Rs. ~~5000~~/=
Rs. 4000/=

With Compliments

(Muhammad Baqir)
Chairman,
The Shahanshah of Iran's Grant Committee,
University of the Panjab,
Oriental College,
Lahore (Pakistan).

Rs. 5000/=
Rs. 4000/=

With Compliments

(Muhammad Baqir)
Chairman,
The Shahanshah of Iran's Grant Committee,
University of the Panjab,
Oriental College,
Lahore (Pakistan).

Rs. 5000/=
Rs. 4000/=
Rs.

With Compliments

(Muhammad Baqir)

Chairman,

The Shahanshah of Iran's Grant Committee,

University of the Panjab,

Oriental College,

Lahore (Pakistan).

کلیاتِ جویا تبریزی

انتشاراتِ دانشگاهِ پنجاب

بسرمایهٔ اعانهٔ اعلیحضرتِ همایون شاهنشاهِ ایران

۲



کلیاتِ جویا تبریزی

با مقابلهٔ دو نسخهٔ خطّی قدیمی و تصحیح و مقدمه و شرحِ حال

باهتمام

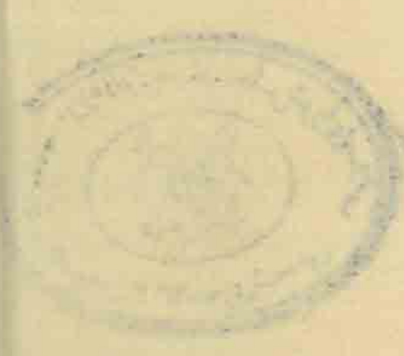
دکتر محمّد باقر

استادِ دانشگاهِ پنجاب و رئیسِ قسمتِ فارسی

۱۳۳۷ خورشیدی

۱۹۵۹ میلادی

چاپخانهٔ دانشگاه



٦

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هجريه ١٣٢٧

ماليه ١٣٢٥

[illegible]



تمثالِ مُبارکِ اعلیحضرت همایون محمّد رضا شاه پهلوی
شاهنشاهِ ایران

این کتاب یکی از سلسلهٔ انتشاراتِ
دانشگاهِ پنجاب، لاهور (پاکستان)
است
که از محلّ کومکِ سالانهٔ اعطایی از طرفِ قرین الشّرف
اعلیحضرت همایون محمّد رضا شاه پهلوی
شاهنشاهِ معارف پرورِ ایران
تهیّه و در دسترسِ دانشمندان قرار داده میشود.
عطیّهٔ شاهانه مخصوص ترویج تتبّع و تحقیق
در زبان و ادبیاتِ فارسی
و تحشیه و تصحیح و طبعِ متونِ فارسی غیر منتشرهٔ مهمّه
میباشد و ازین حیث
ذاتِ شاهانه را بر همه اهلِ فضل و دانش
منّتی عظیم است.

فهرست مندرجات

۴ - قطعات

۵ - رباعیات

۶ - غزلیات

حرف الف ۱۴۵ غزل

حرف ب ۱۷ غزل

حرف ت ۱۱۷ غزل

حرف ج ۳ غزل

حرف ح ۲ غزل

حرف خ ۲ غزل

حرف د ۲۸۶ غزل

مصرع اول — صفحه

مصرع اول — صفحه

مصرع اول	صفحه
ز تیغ ناز خون خلق بی‌رحمانه میریزد	۵۵۵
ز چشمم جز سرشک لعل گون بیرون نمیآید	۶۰۴
زخم دلم چو غنچه فراهم نمیشود	۶۲۰
ز روز حشر شهید ترا چه بیم بود	۶۳۱
ز فریادم نه بیجا کوهسار آهنگ بر دارد	۵۰۶
ز فن خویش نفعی اهل فن هرگز نمییابد	۶۰۵
ز فیض نور معنی شام اهل دل سحر باشد	۵۸۹
ز لب آهی که بالخت دل خونبار برخیزد	۵۳۱
زلف مشکین تو سرمایهٔ سودا باشد	۵۷۷
ز موج چین توانی ساده کردن گر جبین خود ..	۶۳۵
زمین ز بار غم ما همین نه در ماند	۵۶۶
زور آوران که پنجهٔ افلاک میبرند	۵۹۷
ز هجرت همچو خارا در تنم آتش نهان باشد ...	۶۰۶
سالکانی که بخورشید رخت دل بستند	۶۲۷
سخن سازی چو چشم یار در دنیا نمیباشد	۶۶۷
سراپا را چو در رخت زمرد فام میپیچد	۵۵۰
سر بدورانت تهی از آرزو هر گز مباد	۵۳۳
سرشکم بسکه پر درد از دل مهجور برخیزد ...	۵۳۴
سرو من چون بسر شوخی انداز آمد	۶۰۱
سرو نازم چون پی گلگشت در رفتار شد	۵۸۸
سوار ابلق لیل و نهار خود باشد	۶۴۳
سوار شو که جمالت یکی هزار شود	۶۲۲

مصرع اول	صفحه
سوی گلشن شو اکسیر حیاتت گر هوس باشد ..	۶۴۷
سهی سروی که رفتارش ز دل خوناب میریزد ..	۵۵۷
سینه تا خون دل اندود بود	۵۴۷
شب که از بیداد او دل بیخود آهنگ بود	۵۲۶
شب که حالم ز غم هجر تو دیگرگون بود ...	۶۳۶
شب که در ساغر شراب ارغوان افگنده بود ...	۶۳۹
شب که در صحن چمن آن مست مل خوابیده بود	۴۹۸
شب که دل اندیشهٔ آن نشتر مژگان کند	۵۹۴
شب که عریان ببر آن شوخ قدح نوشم بود ..	۵۴۳
شب که یاد چشم مستش از غمم افزوده بود ..	۵۹۲
شبی که مستی یاد تو در سرم باشد	۵۸۳
شعلهٔ رخسار او تا شمع بزم باده بود	۵۶۶
شکست از جوش غم بازار رنگم ناله پیدا شد ..	۶۰۲
شکوه عشق بپا سقف آسمان دارد	۴۹۹
شور آمد آمد صد مدعا گردد بلند	۵۰۰
شور خندیدن گل چون بسر جوش آید	۶۰۷
شیخنا تنها نه جیب جامه برهم میخورد	۶۰۹
صید خلق اهل ریا در گوشه گیری دیده‌اند ..	۶۴۳
طپیدنها در دل میزند دلدار میآید	۵۲۶
طعن‌ها زاهد بعشق پاک دامن میزند	۶۴۰
عاشق از بیداد دل آزار بی حد میکشد	۵۱۲
عاقلان موعظه را زیب ده هوش کنند	۶۰۳

حرف ر ۲۸ غزل

مصرع اول — صفحه

حرف ز ۱۳ غزل

مصرع اول — صفحه

حرف س ۴ غزل

حرف ش ۲۹ غزل

مصرع اول — صفحه

مصرع اول — صفحه

حرف ض ۱ غزل

حرف ط ۳ غزل

حرف ع ۴ غزل

حرف غ ۲ غزل

حرف ف ۳ غزل

حرف ق ۳ غزل

حرف ک ۵ غزل

حرف گ ۴ غزل

حرف ل ۱۵ غزل

حرف م ۱۱۱ غزل

مصرع اول	صفحه

مصرع اول	صفحه

حرف ن ۵۶ غزل

حرف و ۱۴ غزل

مصرع اول — صفحه

حرف ه ۱۷ غزل

مصرع اول — صفحه

حرف ی ۶۳ غزل

۷- مندرجات نثر

احوال و آثار جویای تبریزی

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که بینگاله میرود

حدس **حافظ** راجع بقند پارسی از روز اول تا امروز بدون تردید راست و صحیح به ثبوت رسیده است و ما میبینیم که زبان فارسی در نیم قارهٔ پاکستان و هند در هر زمان نفوذی بیش از پیش فرا یافته است - یکی از بزرگان گویندگان و نویسندگانی که ''قند پارسی'' را در هندوستان محبوبیت عامه داد میرزا داراب بیگ **جویا** بود که شرح احوال و آثارش تا بحال مفصلاً درج نشده است -

میرزا داراب بیگ **جویا** از سخنوران نامی سدّهٔ یازدهم هجری است که تا آغاز سدّهٔ دوازدهم در کشمیر زندگی میکرد - اجداد **جویا** مثل هزاران پاکستانی‌های امروز از ایران بکشمیر رفته و در آنجا مسکن گزیده اند - خود **جویا** نیز در کشمیر بدنیا آمده است - سر گزشت **جویا** چنانکه درخور مقام و اهمیت اوست در شبه قارهٔ پاکستان و هند روشن نیست و اینک آنچه از مجموع گفته‌های مؤرخین و تذکره نویسان فراهم شده است عیناً نقل میکنیم :

سید علی حسن خان فرزند دوم نواب امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان در صبح گلشن نوشته است :

''جویا : میرزا داراب بیگ، منشأ اصولش شهر تبریز است و مولد جویا و برادرش میرزا کامران گویا خطهٔ کشمیر مردم‌خیز - با سالک

یزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم همبزمی نمود و بعد غنی کشمیری اوستاد مسلم الثبوت سخن‌سنجان آن دیار بود - علی ابراهیم خان حاکم کشمیر در مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک باوی گرم جوشیدی - بعهد عالمگیری در سنهٔ ثمان عشر و مائة و الف (۱۱۱۸) با گذشتگان پیوست -

''یادگارش دیوان متضمن سایر اقسام نظم دست بدست ارباب ذوق است - روزی جویا و گویا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام و تخلص طالب کلیم را ما هر دو باهم برادرانه قسمت کردیم - وی گفت مطالبش را نیز بخش نمائید و بگوئید که این جواهر بی‌بهاء از خزینهٔ طبیعت خود برآوردیم،، ۱

مولانا خواجه محمد اعظم شاه کشمیری که درعهد محمد شاه بادشاه هندی در سن ۱۱۴۸ هجری (یعنی سی سال بعد از فوت جویا) **تاریخ کشمیر اعظمی** را تدوین کرده نام ویرا چنین ذکر کرده است :

''میرزا داراب جویا پسر ملا سامری است - صاحب سخن و معنی‌یاب بود و در فن سخن‌پردازی تتبع میرزا صائب مینمود - با محمد سعید اشرف و ملا رضای تجلی صحبت داشته - این هر دو شاعر مذکور همراه ابراهیم خان بنوبت در کشمیر آمده و از استادان او بودند میرزا داراب از شعرای عهد خود امتیاز داشت و صاحب دیوان فصاحت بیان است - در این وقت این چند بیت از حافظ بر صفحهٔ تحریر بر آمد :

. . . .

. . . . .

. . .

۱- صبح گلشن سید علی حسن خان، ص ۱۱۰-۱۱۱ -

''مرتبهٔ اخیر که ابراهیم خان ناظم بود قرب بسیار داشت - میرزا داراب در شهر سنه هزار و یکصد و هژده سفر گزین عالم آخرت شد - چون در مرتبهٔ بعض اکابر اهل سنت و جماعت به مهمل گوئی شوخی کرده چنین گفت، بیت :

بر سرش گل باد گرز آتشین
بر تنش نار جهنم نور باد

در هنگام رحلت میرزا بعضی شعرای سُنّیه هم در تاریخ وفاتش جواب ده شدند و چنین شوخی کردند تاریخ :

''رافضی،، ۱ تاریخ جویا ''بست و هفتش،، بود کم
چونکه ''گز،، کردند او را گشت تاریخش درست
هر چه عوض دارد گله ندارد۲

و راجع به تخلص جویا و برادرش **گویا** خواجه محمد اعظم شاه مینویسد :

''کامران بیگ گویا برادر میرزا داراب جویاست - مشهور است که شاعری از ایران آمده بود - کامران بیگ بی ادبانه با او برخورد آن شاعر طاقت نیاورده گفت که : لعنت بر آن سامری که مثل تو گوساله را گویا کرده است، دیگری در صحبت این هر دو برادر وارد شده از تخلص هر دو پرسید - یکی گفت جویا و دیگری گفت گویا - فرمود که تخلص طالب کلیم را هر دو برادر خوب تقسیم کرده بروید،، ۳

۱- رافضی+ گز=۱۱۱۸ -

۲- **تاریخ کشمیر اعظمی** محمد اعظم شاه، ص ۲۰۷-۲۰۸ -

۳- **تاریخ کشمیر اعظمی** محمد اعظم شاه، ص ۲۰۸، **واقعات کشمیر**، نسخهٔ خطی موزهٔ بریتانیا، برگ ۲۳۰ -

محی‌الدین مسکین مینویسد :

''میرزا داراب جویا فرزند ملا سامری در سلک تازه‌گویان انتظام کلی داشت و با محمد سعید اشرف و ملا رضائی تجلی صحبت داشت - بمذهب شیعه بود در سال سنه هزار و یکصد و هژده از دار فانی رفت و به نسبت اهل سنت اشعار هجو میگفت[1]''

علی قلی بیگ داغستانی مینویسد :

''میرزا داراب[2] جویا : اصلش از ایران است و تولدش در کشمیر واقع شده - بصحبت ابو طالب کلیم و میرزا صایب در آنجا رسیده - در زمان عالمگیر پادشاه وفات یافت - او راست :

مگر بگذشت دل آزرده‌ای ناشاد از این صحرا
که همچو آه درد آلود خیزد باد از این صحرا

در گرد کلفتم دل بیتاب میطپید
بی باده همچو ماهی بی آب بر زمین

آقای محمد علی تربیت در **دانشمندان آذربایجان** مینویسد :

''**جویا** - میرزا داراب بیگ اصلش از تبریز بوده ولی او و برادرش کامران بیگ متخلص به گویا و میرزا فتحعلی متخلص به تسکین هر سه در کشمیر تولد یافته و با سالک قزوینی و طالب کلیم معاصر بوده اند -

---

۱- **تحایف الابرار (تاریخ کبیر کشمیر)** محی‌الدین، ص ۳۳۵ -
۲- **ریاض‌الشعراء** علی قلی بیگ واله، داغستانی، ص ۱۹۱ -

غلام‌علی آزاد گفته (اغلب شعرای هند که در اوایل قرن دوازدهم هجری بوده اند مانند عبدالعلی طالع و عبدالعزیز قبول و ملا ساطع و غیر آنها از خوش فکران کشمیر همه از تلامذهٔ میرزا جویا هستند و در عهد عالگیر پادشاه در خانهٔ او هنگامهٔ صاحب سخنان گرم بوده است) -

میرزا جویا در عهد عالگیر پادشاه وفات یافته - کلمهٔ ''سخن پرور'' (۱۱۱۸) تاریخ وفات اوست - دیوانش قریب بهفت هزار بیت مشتمل بر دیباچهٔ نثر و قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطعات و چند مثنوی مختصر بعناوین حاتمیه و حسن معنی در تعریف کشمیر میباشد و دیگر مقدمه و دیباچه ای بر سفینهٔ اشعار واجب الحفظ میرزا صائب و مرقعات میرزا هدایت‌الله خان نوشته و برخی رقعات دوستانه و خطبهٔ نوروز نیز دارد''[1]

باوجود اینکه میرزا **جویا** بعد از **غنی** استاد مسلم‌الثبوت سخن سنجان هند بود و بقول سید علی حسن خان ''یاد گارش دیوانی دست بدست ارباب ذوق است'' عجب این است که تذکره نویسان شرح حالش را بتفصیل ننوشته اند، 'نسخهٔ کامل دیوانش هم در کتابخانه‌های هند و لندن نیست[2] در ایران هم تنها نسخه‌ای که دیده‌ام و اکنون در دست من است متعلق است بکتابخانهٔ آقای **خواجه عبدالحمید عرفانی** وابستهٔ فرهنگی سفارت کبرای پاکستان[3]- این نسخه را که مرحوم **ملک‌الشعراء بهار** در حیات

۱- **دانشمندان آذربایجان** تالیف محمد علی تربیت، ص‌ص ۱۰۱ - ۱۰۲ -
۲- رجوع کنید به **فهرست کتابخانه موزهٔ بریتانیا لندن** مجلد دوم، ص ۱۰۹۲ ب و **فهرست کتابخانه دیوان هند** در لندن مجلد سوم، ص ۹۱۵
۳- نسخهٔ خطی دیگر در کتابخانهٔ بانکی‌پور (هند) پیدا کردم و برای مقایسه و تکمیل نسخهٔ آقای عرفانی این نسخه را بکار بردم -

خود بآقای عرفانی بهدیت دادند، کتابی است به قطع نه در پنج اینچ و دارای ۱۶۲ برگ هر صفحه مشتمل بر ۳۰ بیت (۱۵ بیت در متن ، ۱۵ بیت در حاشیه) که بخط قشنگ نستعلیق ایرانی نوشته شده ـ هر چند نام کاتب و سال نوشتن آن معلوم نیست ولی از طرف خط و مداد می توان یافت که بعد از سدّهٔ یازدهم هجری نوشته شده است ـ کاتب آن ظاهراً ایرانی بوده چه علامتی که در پایان هر غزل است شبیه بعلامتی است که در نسخهٔ خطّی[1] دیوان صایب متعلق بکتابخانهٔ ملّی تهران بکار برده شده است ـ

پیش از این که از مندرجات این دیوان بحث کنیم سزاوار تر است آنچه را از زندگانی جویا که از متن این دیوان استنتاج توان کرد شرح دهیم :

نام رجال تاریخی در دیوان جویا

با اینکه بگفتهٔ عموم تذکره‌نگاران میرزا جویا در زمان اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۸ - ۱۱۱۸ هجری) زندگی میکرد از متن دیوانش پید است که او در زمان شاه عالم بهادر شاه (۱۱۱۹ - ۱۱۲۴ هجری) پسر عالمگیر هم در حیات بوده زیرا مثنوی در ستایش این بادشاه هم سروده است و تاریخ انتقالش از دکن بهند ساخته است :

زهی شاه فلک قدر جوان بخت   وجودش زیب ملک و زینت تخت
فروغ صبح اقبال و جوانی   چراغ دودهٔ صاحب قرانی

. . . .

ز شمشیر بهادر شاه غازی   بود شیر فلک در چاره سازی

. . . .

چو از ملک دکن شد جلوه پیرا   سوی هندوستان آن مسند آرا

. . . .

۱- شماره ۴۲۴ -

چو تاریخ ورود موکب شاه   ضمیرم جست از عقل دل آگاه
خرد مستانه در تقریر آمد   بگفتا ''شاه کشور گیر آمد''
۱۰۰۷

شرح زیر خلاصه ایست از احوال رجال تاریخی که راجع به آنها میرزا جویا در دیوان خود اشاره کرده است :

(۱) **نواب ابراهیم خان** که مربی و پشتیبان میرزا جویا بوده و سه بار حکومت کشمیر در سنوات ۱۰۷۰ تا ۱۱۱۴ هجری از طرف اورنگ زیب بوی تفویض گردیده است[1] ـ نواب ابراهیم خان مثل سایه نشین خودش میرزا جویا پیرو مذهب تشیع بوده و میرزا جویا هر کجا که نواب ابراهیم خان را ستوده است متذکر عقیدهٔ نواب شد و او را توصیف نموده ست :

بحکم در بحر عز و شرف
غلام باخلاص شاه نجف
ز جان دوستدار سر سروران
خلیل شه دین براهیم خان

خان والا نژاد ابراهیم
که علی را بجان و دل بنده است
آنکه نور غلامی مولا
از جبینش چو مهر تابنده است

۱- رجوع کنید بفهرست کتابخانه موزهٔ بریتانیا مجلد سوم ۱۰۹۲ ب و کشمیر تالیف دکتر غلام محی‌الدین صوفی، مجلد اول ص ۲۷۲ - ۲۷۵ - ۲۷۶ و تاریخ محمدی تالیف محمد بن رستم و خزانهٔ عامره تالیف میر غلام علی خان آزاد بلگرامی -

بر دل اوست مهر مهر علی

گوهر ذاتش الحق ارزنده است

بر وجودش فنا نیابد دست

بدم مرتضی علی زنده است

(۲) حفظ‌الله خان و فاضل خان نیز استانداران کشمیر بودند که بعد از نواب ابراهیم خان بحکومت کشمیر منصوب شدند - میرزا جویا در ستایش ایشان هم اشعار سروده است :

تاریخ اضافهٔ منصب خان مذکور (حفظ‌الله خان)

حبذا نواب حفظ الله خان آنکه چشم مهر و مه مثلش ندید

دست خیاط قضا نام خدا خلعت دولت براندامش برید

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

در زمان سعدش از لطف آله مژدهٔ افزایش منصب رسید

چون پس تاریخ او رفتم بفکر دل براه جستجو هر سو دوید

گفت در گوش دلم استاد عقل ''نیر اقبال و دولت بردمید،،

(۱۱۰۰)

در مدح نواب فاضل خان

مگر نواب کشور گیر آمد

که جانی در تن کشمیر آمد

فروغ محفل اقبال و دولت

چراغ دودمان جاه و حشمت

. . . .

. . . .

. . . .

. . . .

ازو کشمیر خلد جاودانی

ازو روشن چراغ قدردانی

الهی خاطرش مسرور بادا

اجاغ دشمنانش کور بادا

(۳) غیر از اینها میرزا جویا هم دیوان خود از رجال و مردان تاریخی دیگر هم ستایش کرده که در این جا فقط اسامی آنها را یاد می کنیم‌وشمارهٔ صفحه‌ای که نوشته شده میپردازیم و از تفاصیل آن میگذریم :

شایسته خان، میرزا ابوالخیر، عبدالطیف خان، میر هدایت‌الله خان، میر زین العابدین، ملک فخرا، میرزا شاه حسین، علی رضا، شیخ میرک، فدائی خان، سید عبدالله، عبداللطیف و ملا محمد عظیم طهرانی -

مسافرت جویا

از هیچ تذکره معلوم نمیشود که میرزا جویا در مدت زندگی خویش مسافرت کرده باشد اما در دیوانش رباعیاتی هست که در آن بلاهور و اهل لاهور ناسزا گفته است :

از مردم لاهور مجو صدق و صفا
باشد دل شان مایل تلبیس و ریا

....

لاهور که دلبرش بسی عیار است
از شوخی طبع با که و مه یار است
گر کنچنیش[1] دست زد خلق بود
عیبش نگنی طلای دست افشار است

خوش بینی جویا نسبت بمعاصرین

جویا بر اثر وسعت نظر و خلوص نیت نه تنها استاد خودش میرزا صائب را باحترام و عظمت یاد میکند بلکه معاصرین خود را نیز ستوده - در دیباچه‌ایکه بر دیوان **میرزا صائب** نوشته است و قسمت ''آثار جویا'' است - میگوید :

''پایهٔ معانی بلندش بجایی رسیده که تا از بحرین اندیشه بکنار آمده گوهر گوش سخن‌شناسان عالم قدس گردیده، یعنی صدر نشین مسند استعداد، کامروای فیض طبع خدا داد، جان جهان معنی پیرایی، سلطان مملکت لفظ آرایی، بدخشان رنگین سخنی و معنی پروری، بحرین صاف کلامی و سخنوری روشنگر مرآت حقایق، گنجینه‌دار رموز دقایق، طور تجلی دل آگاهی، کامیاب دولت معنی دستگاهی، استادی ملک الشعرای میرزای، میرزا صایب است تواند بود لیکن بمقتضای حق نمک سخن و مؤدای دعوی شاگردی فن باین چند فقره شکسته بسته جسارت نمود - نظم :

۱- کنچنی - روسپی -

صایب ز سخن بهرهٔ تامی که تراست
باشد شایستهٔ تو نامی که تراست
نتواند ادا کرد زبان تحسین
حق نمک حسن کلامی که تراست

امید از موشگافان زلف معنی و باریک بینان صاحب دعوی آنکه اگر سر تحسین نه جنبانند باری زبان ریزه خوانی که عبارت از اجرای خورده گیریست بسته دارند -

همین جور جویا ارادت خاصی نسبت بشعرای معاصرین اظهار میدارد و بسیاری از غزلیات معروف آنانرا استقبال کرده است - که برای نمونه بذکر مثالهایی میپردازیم :

جویا بطور آن غزل **صائب** است این
در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا

این بطرز آن غزل جویا که **خان** فرموده اند
گر ز پا افتاده‌ای دست دعا گردد بلند

این بطرز آن غزل جویا که **تمکین** گفته است
برق‌جولان ابرش ابری بزین دارد بهار

این بطرز آن غزل جویا که **سابق**[1] گفته است
جای دندان سخت چون گردید دندان میشود

بطرز آن غزل **صائب** است این جویا
مگر چراغ ز خود روغنی برون آرد

۱- رجوع کنید به تذکرة‌الشعرا تالیف مولانا محمد عبدالغنی، صفحه ۶۲ -

این جواب آن غزل جویا که میگوید وحید
همچو شب زلفش کند روزم سیاه از شش جهت

این جواب آن غزل جویا که بینش گفته است
نامه ام را پاره چون بال کبوتر میکند

جویا بطور آمل طالب غزل سراست
صیت سخنوریش ز مازندران گذشت

این بطور آنغزل جویا که طالب گفته است
از رخ فرش چمن گلبرگ رفتن رسم نیست

بی‌تکلف ز شکر ریزی صایب جویا
طوطی نطق تو طرز سخن آموخته است

اخلاق جویا

از راه مطالعهٔ آثار جویا میتوان بروحیات و کیفیات اخلاق او وقوف یافت ـ شهرت و اعتباری که جویا در دوران زندگانی خویش حاصل کرده برای همه شعرای آن دوره میسر نگشته و جویا در اشعارش باین موضوع اشاره میکند :

از زور طبع بگرفت ملک سخنوری را
جویا بکشور هند طوطی خوشنواییست

طوطی هند شکر افشانست
بسکه جویای تو شیرین سخنست

شوخ طبعان چو سویدا بدلت جای دهند
بسکه جویا سخنکهای تو رندانه شده است

در غزل گویی شنیدی آفرین از همگنان
نعت گو جویا و بشنو از ملایک مرحبا

اما خصلت ناپسند خودستایی و لاف و گزاف بیهوده را نکوهش میکند و خویشتن را ازین حیث سر زنش مینماید :

گویا خود را بشعر مشهور مکن
بسیار از این مقوله مذکور مکن
باشد نمک صحبت احباب سخن
بیقاعده‌اش صرف مکن شور مکن

از میان عقائدی که با عناوین گوناگون و مضامین مختلف در دیوانش مندرج است همه جا در اشعار خود از اخلاق سیّئه و صفات رذیله اظهار کراهت کرده است ـ تملق و چاپلوسی، تکبر و خودستایی و تن آسانی و تن پروری را نکوهش میکند و تمایلی بملکات فاضله اظهار نموده است ـ رباعیات و اشعار ذیل مبنی بر همین موضوعات است :

دنیاداری با علم بمردن عجبست
فکر خواب و خیال خوردن عجبست
چون هست یقینت که سفر باید کرد
اندیشهٔ زاد ره نکردن عجبست

در سینهٔ تو چون گذر کینه فتد
آن کینه بحبس دیرینه فتد

عیب دگرت اینکه ز بس بی‌رویی
عکس تو محال است در آیینه فتد

انگار که پیش از همه شی ثروت تو
افزون ز کریمان جهان همت تو
با عالم ریش گاو اگر میسازی
از هیچ خری کم نبود دولت تو

از خلق چه اندیشه به ارباب هنر
وز خصمی این طایفه شانرا چه ضرر
هر چند که آستین بر آن افشانند
خاموش نمیشود چراغ گوهر

هر که در تعریف خود کوشد مدام
بر زبان خویشتن افتاده‌است

جز نکویی طمع از سلسلهٔ نیک مدار
گوهر افشان بود ابری که ز دریا برخاست

مرا ببزم طلب از بلندی همت
چو برگ لاله زبان سر بمهر اظهار است

حق پرستی پیش ما ترک تمنا کردنست
فرصت امروز صرف کار فردا کردنست
بهر شهرت گوشه گیری‌های ارباب ریا
خویش را چون بوی گل در کوچه رسوا کردنست

زهر قاتل بمذاقش شکرناب شود
هر که او ساخته با عالم تسلیم و رضاست

از رعونت مرد را نقصان بمردی میرسد
زود تر گردد جدا از فرق سر دستار کج

خوشی هرگز نه بیند هر که بد خواهست آیینش
بخود پیوسته همچون مار ظلم‌اندیش میپیچد
بقدر خواهشت دنیا اسیر خویشتن سازد
تو گر جویا بدنیا بیش پیچی بیش میپیچد

آثار جویا

نسخهٔ خطی کلیات جویا که متعلق بکتابخانهٔ آقای عرفانی بود نسخهٔ کامل نبود - چند ورق از ردیف الف و مقدمه از بین رفته است- این نسخه را از نسخهٔ بانکی پور (هند) بتکمیل رساندم [1] - آنچه از آثار وی در این نسخه است اینقرار است :

۱ - دیباچه‌ایست در نثر که راجع به فن شعر گویی و کاوش که در شعر سرودن بکار میرود نوشته است -
۲ - قصاید حمد و نعمت و مناقب -
۳ - مثنویات -
۴ - قطعات -
۵ - رباعیات -

۱- رک : پاورقی شماره ۳ ، صفحه ۵ .

۶ - متفرقات -

۷ - غزلیات -

۸ - رقعات (در نثر) -

۹ - دیباچهٔ مرقع -

۱۰ - دیباچه‌ای که بر دیوان میرزا صایب نوشته -

۱۱ - دیباچهٔ سفینه -

نظری بغزلیات جویا

اگرچه جویا در تمام فنون سخن طبع آزمایی کرده است ولی اختصاص و اهمیت او در غزلسرایی است - از لحاظ تنوع و تازگی در سبک هندیْ مقلد صائب است و او را استاد خود شمرده است - سبک هندی از سبکهای دیگر متمایز است و در خور توجه و اهمیت میباشد - شرح این موضوع بیرون از حد این مقاله است اما خصوصیات سبک هندی که در آثار جویا دیده میشود دربارهٔ آن این جا سخن میرانیم و برای انجام این مقصود باشعار او استناد خواهیم نمود :

(۱) مضامین بدیع و تازه : شعرایی که بشیوهٔ هندی شعر گفته اند بنازکی خیال و ساختن مضامین بدیع و تازه ممتازند - اشعار ذیل جویا نمونه‌های دقیقه‌یابی سبک هندی است :

پای تا سر مژه‌است اندامت
بنگه میتوان چشید ترا
گل و شمشاد و سرو را دیدم
بهمه ناز میرسید ترا

باز مانده ز کار قطره زدن
بسکه اشکم ز پی دوید ترا

تب گرم محبت دارم و از جستن نبضم
رگ برقست هر انگشت در دست طبیب امشب

خیال غنچهٔ لعلی چو هوشم در سر است امشب
میم افشردهٔ یاقوت گل در ساغر است امشب

مپرس حال دل تیره ام که از دم صبح
کدام روز که این آینه غبار نداشت

سروکار دل دیوانه‌ام افتاد با طفلی
که هرجا ناله برمیدارد این‌او سنگ بردارد

---

(۲) استعارات و ترکیبات مجاز : پیروان سبک هندی لغات را بمعنی مجاز استعمال میکنند و مردم را از توجه باستعارات و انحراف از معنی برحذر میدارند - اشعار ذیل جویا نمونه‌هاییست از صنعت استعاری او :

آب رنگی نمانده با لعلت
تشنه‌ای ظاهراً مکید ترا

ز دل عزم طواف دیده دارد اشک میترسم
که مانده در ره از حیرانیم جویا غریب امشب

ز سرو یار که در بر کشیده‌ام امشب
بغل بغل گل آغوش چیده‌ام امشب
ز رفتن تو چنان دلفسرده‌ام که بس است
دهان قهقهه جیب دریده‌ام امشب

هندوی چشم شوخ تو از سرخی خمار
امروز رنگ میکده در سومنات ریخت

در اشعار فوق لعل ، غریب ، سرویار ، جیب دریده ، هندوی چشم شوخ و سومنات استعاره است ـ

(۳) کثرت استعمال امثال و اصطلاحات : در اشعار ذیل جویا امثال و اصطلاحات رابکار برده است :

با اشک ریزد از مژه صافست گر دلت
''آری همیشه درد بود ته نشین در آب''

بوی تحقیق از مقلد نشنوی
''کس نگیرد از گل کاغذ گلاب''
جز نکویی طمع از سلسلهٔ نیک مدار
''گوهر افشان بود ابری که ز دریا برخاست''

هر گز نمیرد آنکه پی جستجوی اوست
''آب حیات شد'' چو درین ره نفس گداخت
''سنگ نمک بود محک اهل روزگار
نامرد و مرد را بهمین میتوان شناخت''

سر رشتهٔ امل همه ایدل بدست تست
''تعمیر قصر عافیت اندر بدست تست''

امروز محتسب نه بمی متهم شد است
''این کاسه بارها بسر او شکسته‌است''

(۴) استعمال صنعت مراعات النظیر : اینک چند بیت برای نمونه ذکر میشود :

مور ره یافته بخرمن گل
یا خط عنبرین دمیده ترا

قطرهٔ اشک نهان در دیده ام
در صدف گردیده گوهر را جواب
قد موزونش دهد در صحن باغ
مصرع شوخ صنوبر را جواب

در ترازوی تمیز ما بود ناقص عیار
خاک کوی یار راهر کس که با گوهر کشید

---

(۵) تمثیل و ارسال المثل باین معنی که شاعر مطلبی را در یکی از دو مصرع ذکر کرده و در مصرع دیگر شاهد و مثال و برهانی برای آن میاورد ـ ابیات ذیل جویا نمونه های ازاین فن است :

نباشد طبع عالی فطرتانرا احتیاج می
که تیغ کوه راحاجت بروشنگر نمی‌باشد

نشان آبله افزود حسن روی ترا
که چون ستاره شود مه یکی هزار شود

پیش اهل دل دهان خنده زخم تن بس است
غنچه را چاک گریبان رخنهٔ دامن بس است
اهل جوهر در لباس لاغری آسوده اند
چون صدف پیراهن تن استخوان تن بس است

تندخو سرکش شود ز آمیزش اهل نفاق
هیچ مهمیزی سمند شعله راچون خارنیست

غیر را راه مده در حرم کعبهٔ دل
نیست شایستهٔ مسجد که مصور باشد

محمد باقر

مآخذ مقاله*

۱- چارلس ریو: **فهرست کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیه** مجلد سوم چاپ لندن ۱۸۸۳ میلادی -
۲- **دیوان جویا**: نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ خواجه عبدالحمید عرفانی وابستهٔ مطبوعاتی سفارت کبرای پاکستان در تهران -
۳- **دیوان صائب** نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ ملی تهران شماره ۳۲۴ -
۴- (سید) علی حسن خان: **صبح گلشن** چاپ بهوپال ۲۹۵ هجری -
۵- علی قلی بیگ واله داغستانی: **ریاض‌الشعراء** نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانه ملی تهران شماره ۲۷۲۶ -
۶- (میر) غلام علی خان آزاد بلگرامی: **خزانهٔ عامره** نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ موزهٔ بریتانیه شمارهٔ اورینتل ۲۳۲ -
۷- (دکتر) غلام محی‌الدین صوفی: **کشیر**، چاپ لاهور ۱۹۳۹ میلادی -
۸- محمد اعظم: **واقعات کشمیر** نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ موزهٔ بریتانیه شماره اضافی ۲۶۲۸۲ - (نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب شماره APe III 6) -
۹- (خواجه محمد اعظم شاه: **تاریخ کشمیر اعظمی (واقعات کشمیر)** چاپ لاهور ۱۳۰۳ هجری -
۱۰- محمد بن رستم: **تاریخ محمدی** نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ موزه بریتانیه اورینتل ۱۸۲۴ -
۱۱- محمد افضل سرخوش: **کلمات الشعراء** چاپ لاهور ۱۹۴۲ میلادی -
۱۲- (میرزا) محمد طاهر نصرآبادی: **تذکرهٔ نصرآبادی** چاپ تهران ۱۳۱۷ خورشیدی -
۱۳- (مولانا) محمد عبدالغنی: **تذکرة الشعراء** چاپ علی گره ۱۹۱۶ میلادی -
۱۴- محمد علی تربیت: **دانشمندان آذربایجان** - چاپ تهران ۱۳۱۴ ق -
۱۵- (حاجی) محی‌الدین مسکین: **تحائف الابرار** (تاریخ کبیر کشمیر) چاپ امرتسر ۱۳۲۲، هجری -
۱۶- هرمان ایتی: **فهرست کتابخانه دیوان هند در لندن** مجلد دوم چاپ لندن ۱۹۰۳ میلادی -

---

*بترتیب حروف تهجی نام مصنف -

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بیقیاس مر یگانه‌ای را سزاست که نقطهٔ نون کن را مرکز این دوائر نه‌گانه ساخت و آیینهٔ ممکنات را از زنگ ظلمت عدم بصیقل شهود پرداخت - قادری که اگر افلاک از سرپنجهٔ قدرتش فشار یابد، کواکب چون دانه‌های انار افشرده از کسوت آب و رنگ عریان شوند و اگر ذره‌ای از غبار موکب قهرمان اجلالش هوا گیرد، ثوابت چون زنبور خاک آلود سراسیمه وار بهر سو دوند - کریمی که اگر بآیینهٔ صبح بهار شیر تربیت در کام جان بیماران سیلی خزان خوردهٔ نبات چکاند، تا قیامت سر عافیت ایشان بدرد نیاید و اگر سرپنجهٔ حکمتش سررشتهٔ رابطهٔ آبای علوی و امهات سفلی را از هم بگسلد، چه فتنه‌ها که نزاید - حکیمی که اگر امید معانی را در مشیمهٔ خاطر خون دل اندیشه پرورش ندادی، دیدهٔ بینش از دیدار دوشیزگان سخن که نتیجهٔ استعداد ارباب دانشند، بهره‌مند نگشتی و اگر مشاطهٔ تربیتش پردگیان خلوت عدم را بدست قدرت خود پرنیان شهود در بر نکردی، مردم چشم اهل دید بر آتش رخسارها سپند نگشتی - لطیفی که عرایس شمیم گل را از تار و پود موج هوا در پرند خفا بجلوهٔ ظهور آورده و شوق بی سر و پا کردهٔ مجنون منش را که فرمانفرمای عالم باطن است با کمال ظهور کسوت خفا در برکرده - واجب الوجودی که علم ممکن را احاطهٔ کنه ذاتش امریست محال و با تیغ آختهٔ خورشید معرفتش چون بدرمنیر

سپرانداختن دلیل کمال ـ خیالش را نتوان پخت، مگر بآب و آتش دیده و دلها ـ وصالش را نتوان جست، مگر بدیدهٔ دل اهل صفا، **نظم** :

پیدایی او اگرچه باشد بکمال
بیگانهٔ دید ماست آن حسن و جمال
همچون نرگس بهیچ جا ره نبرد
گر دیده ز شش جهت برون آرد بال

و درود و تحیت بیحد مر سروری را زیباست که چون نور آفتاب حمایتش از شش جهت عرصهٔ قیامت در لمعان آید، سیاهکاری امت مانند سایه از میان محو شود و اگر سیلاب عصیان بندگان صحرای محشر را فرو گیرد، بیک نگاه لطف خورشید شفاعتش شبنم وار برچیده گردد ـ سایهٔ همایونش اگرچه از پردهٔ خفا بیرون نیامده، ذره‌ای را از فیض خود محروم ندارد :

همچون دو رکعتی که معافست در سفر

و ظل ظلیلش اگر نه خمیر مایهٔ، لیلة القدر است، ع

پنهان بود چرا چو شب‌قدر از نظر

حامیی که اگر یک قطره از ابر شفاعتش بر ساحت محشر چکاند، زبانهٔ جهنم را مثل آتشکدهٔ فارس فرو نشاند ـ

نظم

محمد عربی برگزیدهٔ واجب
که با ارادهٔ او ممکن است و بوده محال
چه جوهر است ندانم همینقدر دانم
که آفرینش ازو یافت فیض حسن کمال

چشیده‌اند ز خوان عطاش شیرهٔ جان
از آن همیشه سرانگشت میمکند اطفال

و ثنا و ستایش بلانهایت مر اهل بیت اطهار و اصحاب اخیار او را شایانست که هادیان دین مبین و پیشوایان اهل یقینند، خصوصاً شهسواری که گلشن ایمان را از شمشیر اژدها صولتش آب رفته بجوست و تیغ دو زبانش در فرمان‌برداری حق چون آیینه با عالمی یکرو ـ اگر ابر بهاران از بحر مکرمتش مایه‌ور نمیشد، قطرهٔ باران دامن صحرا چون برگ لاله میسوخت و اگر نسیم سحر از هواداران خاک آستانش نمیبود، چراغ گل را که میافروخت؟ یکران قدر و منزلتش را بر ساحت عرش برین جهانده و از آب و رنگ گلشن خلقش طراوت در اوراق گل چون آب آیینه خشک مانده ـ

نظم

آنکه تا افروخت نور ذات او شمع شهود
از وجودش کرد بر خود آفرینش آفرین
آنکه شکل لا بود تیغ دو سر را در کفش
تا کند نفی شریک ذات رب‌العالمین
آنکه در دستش شبیه سکهٔ زر گشته است
بسکه بالیده است از شادی بخود نقش نگین

و بعد بر پی‌سپران شاهراه معنی روشن باد که چراغ سخن را بغیر جگر گداختهٔ ارباب خیال روغنی و آتش شوق این فن را بجز طپش دل اهل فکر دامنی نمیباشد ـ تا شبها را درین خیال بروز نیارند، از ظلمتکدهٔ

جهل و نادانی ببهارستان صبح دلکشایی روشن‌روانی و سخن‌رانی نرسند و تا روزها را درین اندیشه بشب نرسانند از بیدای بی‌هنری و سرگردانی بسواد اعظم معنی‌شناسی و کتاب‌دانی ره نبرند ـ لاجرم عمرها این جویای سخن از کاو کاو کزلک تیزهوشی در حک و اصلاح صفحهٔ دل کوشیده و در آرزوی صاف معانی با خون دل اندیشه در خمکدهٔ سینه جوشیده تا محفلی از پردگیان معانی آراست و دیوانی مرتب ساخت که در راه خیالات بلند ابیات رنگینش شهباز عرش‌پرواز اندیشهٔ دقت‌منشان طائریست بیبال و پر و در جستجوی شمیم گلستان اوراق الوانش، شبنم نمونه‌ایست از نفس گداختگی هوای سحر ـ خورشید برین از حیرت نور شمسهٔ سرلوحش چون صورت دیوار معطل و هر مصرع بحر خفیفش از جوش شگفتگی چون طفل غنچه جزو گلستان در بغل ـ معانی شوخ در الفاظ متینش مانند شرر در سنگ خاراست و مضامین متین در عبارات شوخش چون معنی کهنگی در نشهٔ شراب ناب پیدا ـ هر سطرش کاروان موریست که از نکات شیرین ناخن در تنگ شکر فروبرده و در عالم پوست‌پوشیها با آنکه از صفحات پر شعر دامن دامن لالی معنی اندوخته هیچ بخود نسپرده ـ از رنگ و بوی شنجرف سرلوح و ریحان خط شبرنگش گلاب‌پاش غنچه لبریز عرق شرم و حجاب و پیش صافی کلام روشنش آیینهٔ خورشید برین بی آب و تاب ـ چشم عینک از شوق تکرار تماشای گلستان اوراق رنگینش چنان خود را احول ساخته که اگر دیدهٔ صادراهای چشمکدار بیند، درست دیده‌است و اندیشهٔ باریک‌بین موشگاف اگر سخنان موزونش را با مطلع ابروی خوبان سنجیده‌است نیکو سنجیده‌است ـ خطوط جدول حواشیش چون بحر طویل آبستن

معنی رنگین و مردم چشم بینش حسن مطالعش را چون نقطهٔ انتخاب درکار تحسین ـ بی تکلف از مطالع رنگین شگفتهٔ هر صفحه‌اش چمنیست خندان و از اشعار برشتهٔ این سوختهٔ آتش محبت از هرورقش چون برگ لاله داغیست عیان ـ پنجهٔ مخمسش از معنیهای روشن دست خورشید را تابیده و هر نقطه در ریاحین حروف مشکینش از سیرابی سخنان آبدار چون تخم ریحان بخود بالیده ـ الفهای موزونش را اگر سرو جویبار بهشت خوانم بجاست و باعتبار بیاض عین اگر حور عین دانم رواست ـ غلط کردم سرو آهیست که ریشه‌اش در دلها دویده و هر میمش چشم مخموریست که سرمهٔ دنباله‌دار کشیده ـ

نظم

ترانه‌سنج عشق است این رساله
نهان در سرمهٔ خط کرده ناله
شده تحریر بر اوراق چون گل
خطش از خامهٔ منقار بلبل
چو نی نبود زبانی در دهانش
بلند است از لب مردم فغانش
بسرلوحش نگر کآن دلپسند است
ز شنجرف آتش حسنش بلند است
ز جدول لفظ و معنی پای‌بندش
غزالان غزل اندر کمندش
الهی تا بود در دور فانی
چو جسم و روح ربط لفظ و معنی
ز چشم عیب‌بینش دور گردان
دل احباب ازو مسرور گردان

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد

مرا چه حد ثنا لا اله الا الله
کجا من و تو کجا لا اله الا الله

تو آن یگانهٔ پاکی که هستی تو بود
بری ز چون و چرا لا اله الا الله

توئی که ذکر ملائک ز شوق بندگیت
بود صباح و مسا لا اله الا الله

توئی که در صفت کبریات باشد لال
زبان شاه و گدا لا اله الا الله

تو آن حکیم رؤفی که کرده حکمت تو
بدرد کفر دوا لا اله الا الله

ز لطف تست ره مستقیم ایمان را
دلیل و راهنما لا اله الا الله

توئی که هست ز شوق تو ذکر انس و ملک
بروی ارض و سما لا اله الا الله

بود بحرمت امت که کفر و ایمان را
ز هم نموده جدا لا اله الا الله

شگفت از آنکه سحرگه بگوش خود بشنید
گل از زبان گیا لا اله الا الله

زبان چه کم بود از لخت خون بجز تهلیل
خوشست ناطقه با لا اله الا الله

رهانده است دل خلق را ز ظلمت کفر
فروغ شمع هدا لا اله الا الله

بهرکه گشته ز امراض کام جانش تلخ
چشانده شهد شفا لا اله الا الله

شفا دهندهٔ امراض مزمن کفر است
ز فیض نام خدا لا اله الا الله

بکام آنکه ز ذکرش نگشت شیرین کام
بریخت زهر فنا لا اله الا الله

شگفت غنچه، رسانید تا بگوش دلش
زبان موج هوا لا اله الا الله

چو صبح مطلع انوار گردی ار گویی
ز روی صدق و صفا لا اله الا الله

کرست گوش دلت ورنه چون نمیشنوی
ز هر زبان گیا لا اله الا الله

بروی صفحهٔ گیتی بیادگار بماند
ز خواجهٔ دوسرا لا اله الا الله

شد از نسیم دم تیغ حیدری روشن
چراغ بزم هدا لا اله الا الله

هزار شکر که راه نجات را جویا
شده است هادی ما لا اله الا الله

هزار شکر که جاریست بر زبان دلم
همیشه نام خدا لا اله الا الله

هزار شکر که دایم گل سر شاخ است
زبان حمد مرا لا اله الا الله

هزار شکر که ماراست بر یگانهٔ کیش
دل و زبان دو گوا لا اله الا الله

مرا ز هول قیامت چه غم که خواهد بود
انیس روز جزا لا اله الا الله

(بنقل از نسخهٔ بانکی پور ورق ۴، ۵)

در نعت رسول صلی الله علیه و سلم

همچو بوی غنچـه بگزینی شبی کز انزوا
میروی از حرص پیش از صبح دنبال مسا
رشتهٔ طول امل پابند سعیت کی شود
همچو سوزن در ره همت بیفشاری چو پا
هر که حق را خواند رزاق و ز مردم خواست رزق
قول و فعلش چون زبان و دل بود از هم جدا
نیست همچون مرغ حق گویا دلت را آگهی
گرچه باشد بر زبانت دمبدم نام خدا
میدوی هر سو برای روزی اهل و عیال
بهر قوت دیگران سرگشته‌ای چون آسیا
روز تا شب از برای لقمه‌ای خاکت بسر
بر در اهل دول افتاده‌ای چون نقش پا
آبرو میریزی و چشم از توکل بسته‌ای
نه ترا آزرمی از خلق و نه شرمی از خدا
در دهان دندان نماند از پیری و داری هنوز
بهر خون خلق خوردن زیر دندان اشتها
چون گهر گردآور خود باش تا کی چون حباب
دیده‌ات خالی بود از دید و دل پر از هوا
از نمازت نیست تحصیل رضای حق مراد
میکنی دائم دعا بهر حصول مدعا

میکند بر روزی مردم دهان حرص باز
عابدی کو سنگ بندد بر شکم چون آسیا
خانهٔ دینت خرابست و ز غفلت داشته
همت پستت بفکر رفعت بام و سرا
زیر بار آرزو وابستهٔ غمها مباش
کی زن دنیای دون گردند مردان خدا
کی چراغ اعتبارت میرد از یک بحر آب
گر بیک قطره کنی مانند گوهر اکتفا
بی طلب از حق سخاوت پیشه باشد کامیاب
در حق منعم کف سائل بود دست دعا
در قبول خاطر خلق است فیض ایمنی
چون کسی افتد ز چشم مردمان افتد ز پا
بعد رفتن از غنی تا مفلس دنیا چه فرق
امتیازی نیست در خفتن پی شاه و گدا
ناتوانی هادی ره خاکساران را بسست
کاروان مور مستغنی بود از رهنما
بر دل ارباب حسد را گوئیا تیری رسید
از لب اهل سخن چون مصرعی سرزد رسا
آدم بد را بمانند خودش باید سپرد
چاره‌ای نبود به از سوزن برای خار پا

(ورق ۳ ا حاشیه)

ای پسر زال جهان غدارهٔ شوهر کش است
با چنین کدبانوی حیف است بودن کد خدا

جود و همت عیب‌پوش نخوت مردم بود
عجب سلطانی نگردد جمع با حرص گدا

هست دل را فیضها از دولت افتادگی
خاک چون پهلو دهد آئینه را یابد جلا

هر دم از موج نسیمی بایدش خوردن قفا
شمع‌سان از سرکشی هرکس نه بیند پیش پا

خویش را گر میتوانی خاک راه فقر کن
ساز وار چشم دل نبود بجز این توتیا

تا نیابد در نهاد کان جواهر خاک‌مال
کی تواند گشت زینت بخش تاج پادشا

خاکساری را نه دادی تن نمیبودی اگر
پرتو مهر برین از دودهٔ عز و علا

کوه و صحرائی که با طبعم هوایش ساخته‌است
هست خاکش جمله خاک راه وسنگش سنگ پا

خلق را در عاجزی ربط دگر با مبدء است
نیست غیر از قامت خم گشته محراب دعا

تنگ فرصت باشد از بس عیش در دوران ما
زود تر از رنگ رو از کف پرد رنگ حنا

گام رفتن میزند عمر تو با پای نفس
سرعت رفتار باشد لازم این مدعا

شام خوناب از شفق ریزد بجای اشک و صبح
میکند بر وضع عالم خندهٔ دندان نما

راستی بگزین که باشد مایهٔ فرزانگی
نیست شمع بزم را از هم زبان و دل جدا

در حقیقت زنده‌اند ارباب معنی از سخن
چون قلم این قوم را دارد زبان خود بپا

بر سر شوخیست طبع نکته‌پردازم دگر
به که سازم با غزل بکر سخن را آشنا

(ورق ۳ ب حاشیه)

گاهش از وصف می و معشوق بخشم آب و رنگ
گه ز تعریف گل و بلبل دهم برگ و نوا

غزل

آه تا کی طاقت آرم درد حرمان ترا
آسمان دور و زمین سخت و فغانم نا رسا

محتسب ناحق چه ریزی خون عشرت را بخاک
در چنین فصلی که دارد چیدن گل خونبها

زلف مشکین از بناگوشت به پشت پا رسید
آه چون نازل شود از عالم بالا بلا

میتماید پیش رخسارت رگ ابر سفید
بر جبین خودکنی خورشید محلول از طلا
رنگ می چون زر ز فیض همنشینی‌های اوست
صحبت خوبان نباشد هیچ کم از کیمیا
تا باین تقریب گاهی یاد احوالم کند
سخت بستم عقدهٔ دل را باین بند قبا
خال و خط از بس بجا افتاد نتوان یافتن
یک غلط در مصحف رخسار او نام خدا

قطعه

کاتب قدرت پی تحریر بیت ابروش
کرد کلک صنع را چون با انامل آشنا
نقطه‌ها بنهاد بهر امتحان خامه‌اش
اینکه بینی خالها بر عارض او جابجا
چون ندیدم تحفه‌ای شائستهٔ او غیر او
داده‌ام آئینهٔ دل را ازانرو رونما
همچنان کارد شبانگه مرغ را در آشیان
جا دهد در حلقه‌ها زلفش دل آواره را
نرمی گفتار او خار غم از دل میکشد
چون خسک کارند بیرون با زبان از دیده‌ها
راز کی ماند نهان در خاطر ارباب درد
تاکه باشد پردهٔ دلهای نازک ته نما

از لبش جز خامشی نبود جواب ناله‌ام
چون کنم زآن کوه‌تمکین برنمیگردد صدا

قطعه

ای بهار جلوه از بس زرد و زارم کرده‌ای (برگ ۵ الف حاشیه)
کرده عکس چهره‌ام برگ خزان آئینه را
هر سر مژگان مرا از دیدن تمثال خویش
غوطه زد چون خامهٔ نقاش در آب طلا
پرده را یکباره زان خورشید عارض برمگیر
زورق دل را مکن طوفانی موج صفا
در غزل‌گویی شنیدی آفرین از همگنان
نعت گو جو یا و بشنو از ملائک مرحبا
پاکتر از موج کوثر کن زبان خویشتن
تا توانی‌بود زین پس نعت‌سنج مصطفا
افتخار دودهٔ آدم حبیب ذوالجلال
سرور دنیا و عقبا شافع روز جزا
آنکه جبریل امینش میکشیدی غاشیه
آنکه بُد فرمان برش شاهنشهی چون مرتضا
آن شهی کز ششجهت سوی حریم درگهش
عینک چشم است اولوالابصار را قبله نما
رتبهٔ قربش تماشا کن که مقدار دو قوس
بلکه هم نزدیکتر بُد با جناب کبریا

از عناصر در تن آدم برای خلق او
گشته‌اند اضداد باهم چار یار باصفا

کبریا بنگر که شاه اولیا خود را بفخر
گفته عبدی از عبید سرور هردو سرا

از ادب شوید دهن را خضر با هفتاد آب
تا تواندبرد نام نامی آن پیشوا

فتح کونین از چنین شمشیر و بازوی سزد
او یدالله است باید تیغ او شیر خدا

تیغ او بهر محبان موجهٔ آب بقاست
وز برای دشمنان باشد رگ ابر بلا

در کفش تیغست یا موجست در بحر شکار
یا رگ ابری که بگرفتست از دریا هوا

در تن اعدای دین تیغ هنرپیرای او (برگ ۵ ب حاشیه)
چار عنصر را بیک ضربت کند از هم جدا

چون بلرزاند زمان را هیبت شمشیر او
رتبهٔ تقدیم یابد انتها بر ابتدا

اینقدر فیض سعادت از کجا اندوختی
گر نبودی سایهٔ شمشیر او بال هما

احتسابش از پس گردن کشد رگهای ساز
زین سیاستهاست کاندر پرده پنهان شد نوا

تا ز فیض مدرس رایش شده روشن سواد
صبح بی شب‌زنده‌داری پاک سازد صفحه را

بار حلم او زمین را داده تمکین و قرار
برده شوق طوف خاک پاکش آرام از سما

تا تواند جبهه‌سای درگه قدرش بود
مهر انور گشته پیشانی ازان سر تا پا

کافرم گر با شدم چشم حمایت از کسی
جز نبی و شبر و شبیر و شاه اولیا

چون تن انسان که بگرفت از عناصر امتزاج
شد تن ایمان بپا از چار یار با صفا

داغ اگر باشد دلت مرهم ز درد او طلب
درد اگر داری ز نام نامیش میجو دوا

جز خدا و مرتضی کس حق مدحت را نداد
چون ترا نشناخت کس غیر از خدا و مرتضا

ساده لوحی بین که مانند توئی را چون منی
با زبان کج‌مج خود گشته‌ام مدحت سرا

یا رسول الله از کردار خود شرمنده‌ام
چون توانم در جنابت کرد عرض مدعا

با وجود روسیاهی از تو میدارم امید
عافیت در دین و دنیا ای شه هردو سرا

تا اثر باقی بود در دهر از اوج و حضیض
تا بود روز و شب و سیاره و ارض و سما

خیر خواهت را بود اعلای علیین مقام
دشمن تو سرنگون پیوسته در تحت‌الثری

(ورق ۶ ا حاشیه)

درنعت رسول صلی الله علیه وسلم

کسی ندیده ندامت ز تارک دنیا
گزیدنی نبود پشت دست استغنا

چو دل شگفته شود لب بخنده می آید
نهان چو غنچه بود برگ عیش در دل ما

نسیم باغ ازان میبرد ز جا که مراست
برنگ مرغ سحر بال و پر ز موج هوا

چه مایه فیض که عالم ز نور صبح اندوخت
مدار دست ز ارباب صدق و اهل صفا

بکام دل نرسی نگزری گر از سامان
ز ترک برگ تواند رسیدنی بنوا

چو قطرهٔ عرق شرم بر رخ ناموس
خمیر گوهر او شد بآبروی حیا

ز جا نگاه سیه‌مست او نیارد خاست
کند گر از مژگان تکیه بر هزار عصا

ز صیدگاه تو جستن نمی توان که تراست
خدنگ غمزه کمان ابرو و بلا بالا

حذر ز صاف دلان زمانه کین قومند
برویت آینه و تیغ صیقلی ز قفا

مدار چشم کشایش ز یاری دونان
که عقده‌ای نتواند کشود ناخن پا

سزد اگر بزبانها فتد دل سیه‌اش
زبان هر که بود برخلاف دل گویا

امید بهره‌ای از زلده‌های طبعم نیست
که دیده بحر ز گوهر ستاند آب بها

خوش آن حریف که دایم به تیغ قطع نظر
بریده همت او از جهان و ما فیها

نبرده صاعقهٔ عشق ره ببوم و بری
فتاده‌است همانا بوادی دل ما

کشاده نیست بروی دلت در فیضی
ز عشق پیرهن صبرت ار نگشته قبا

(ورق ۶ ب حاشیه)

کدام شب که نکرده بچشم انجم اشک
گرفته کار غبار دلم ز بس بالا

دلم گهی که ز دردت بنالد و بطپد
چه چاکها که نیفتد بسینه ام چو درا

چنین که دیده باو دوختم جدا نشود
چو خال مردم چشمم ازآن رخ زیبا

فروتنی است بر اهل دل سر افرازی
بخاک نقش قدم تا نشست خاست زجا

سخن سرا نشود با زبان خاموشی
اگر نه خامه رقم را بسر فشارد پا

زمان عیش ز بس تنگ شد درین دوران
چو رنگ رو پرد از دست خلق رنگ حنا

ز فیض وسعت مشرب تفاوتی نبود
ز پرده‌های دلم تا بدامن صحرا

نیم چو آینه صورت‌پرست از آنکه مدام
مرا بحسن معانیست چشم دل بینا

ز فیض صافی طینت مرا ز سینه بود
چو شمع خلوت فانوس راز دل پیدا

ز عشق گرچه چو موج است جیب صبرم چاک
بپاکدامنی من قسم خورد دریا

منم که بر سر اقبال خویشتن زده‌ام
گل اطاعت سلطان یثرب و بطحا

مطاع خلق شفیع امم حبیب خدا
رسول خالق کونین خواجهٔ دوسرا

شهنشهی که کمر بسته در متابعتش
امام مفترض الطاعه شاه قلعه کشا

شهی که سایهٔ دست حمایتش بسرم
هزار بار نکوتر بود ز بال هما

شهی که چوبکی درگهش چو تیر خدنگ
بقلب خصم زند خویش را تن تنها

وجود اوست نخستین گل حدیقهٔ صنع (ورق ۷ ا)
سزاست بلبل آن گل جهان و ما فیها

هزار شکر که باشد بخواب و بیداری
بدرگه تو مرا روی دل چو قبله‌نما

ز بیم نهی تو در بزم باده موج شراب
کند بچشم قدح کار ریزهٔ مینا

چنان ز محتسب نهی تو هراسانست
که تلخ میکند او روزگار بر صهبا

بزردروئی خصمت فزود دولت دهر
بفرض گشته رقم سر نوشتش ار بطلا

مرض گریزد ازو همچو آدمی از مرگ
کسیکه کرده بخاک در تو استشفا

خوش آنکه راه بدارالامان حفظ تو برد
بهم نمیرسد آنجا مرض برای دوا

گره شده‌است مرا عرض مطلبی بر لب
تو با انامل فیض خود این گره بکشا

سگ وصی تو کلب علی عالی قدر
ز من جدا شده مانند عضو رفته ز جا

بحق شاه شهیدان حسین ابن علی
که اوست گشت ملقب بسیدالشهدا

دل مرا به وصالش ز قید غم برهان
که پشت طاقتم از بار فرقتست دوتا

دگر به پیش که نالم کرا وسیله کنم
که جز تو عرض مهمات را کند اصغا

ازین قصیده‌ام اظهار بندگیست مراد
وگرنه نعت تو گفتن کرا بود یارا

چو حق نعت‌سرائی ز من نمی‌آید
کنون بجاست اگر مختصر کنم بدعا

بشرط مهر تو بادا جزای خلق بهشت
بروزگار بود تا که رسم شرط و جزا

قصیدهٔ در نعت آنسرور صلی الله علیه و آله (ورق ۷ ب)

تن داد هرآن کو ز غمت سوز و الم را
چون شمع درین راه ز سر ساخت قدم را

هر دم ز خجالت بود از رنگ برنگی
رعنائی رفتار تو طاؤس ارم را

من میروم از خویش تو سرگرم فغان باش
ای نای درین بزم سپردم بتو دم را

از نالهٔ پرسوز خموشان تو آید
چون گل کند ار پرده دری گوش اصم را

گردید سیه‌روی طمع زانکه بخواری
پیوسته خورد سیلی ارباب همم را

مگذر ز سر خاک‌نشینان بتکبّر
با چشم کم اینجا منگر پایهٔ کم را

هرکس دلش آبی خورد از خاک نشینی
وقری نبود در نظرش مسند جم را

تمکین تو چون آهوی تصویر ز شوخی
در صورت آرام نهان ساخته رم را

در سینهٔ پرآرزوم داغ تو دارد
قدری که بود درکف افلاس درم را

تا نرگس تو محضر قتلم بنویسد
از هر مژه با خویشتن آورده قلم را

چون پیلک ناوک گه بدمستی آنچشم
بر چوب ببندد مژه‌اش دست ستم را

چون ابر که از بحر بود مایهٔ فیضش
مژگان من از خون دل اندوخته نم را

برده ز خیال رخ زیبای تو چشمم
فیضی که دهد نکهت گل قوت شم را

تا نقد شکیبش بربایند بیغما
در دل مژگان تو فشردند قدم را

چون گریه کنم در غمش امشب که بچشمم
سوز دل افروخته نگذاشته نم را

(ورق ۸ ب حاشیه)

دادند دو چشم تو بهم دست ز مژگان
وز نو بنهادند ره و رسم ستم را

بر اهل ریا نشتر طعن ست زبانم
بر رگ نخورد زاهد پاکیزه‌شیم را

بی نشئهٔ فقر است سرش هرکه بسنجد
با جام سفالین گدا ساغر جم را

دوریست که گر شائبهٔ صدق ندارد
چون لقمهٔ بی‌شبه توان خورد قسم را

سودائی خط با رخ این ساده‌عذاران
نقد دل و جان داده نهد رسم سلم را

ز اغیار شنیدم خبر آمدن یار
چون درکشم این شربت آغشته‌بسم را

از داغ تو دل در نظر پادشه عشق
داده ز کواکب چو فلک شان حشم را

جز من نگه‌مست تو با هر که ستم کرد
در دیدهٔ انصاف ستم رفته ستم را

خصمی دل و دیدهٔ عاشق ز نخست است
بسیار برندند بگل‌کشتی هم را

سرمستم از اندیشهٔ سرجوش جوانی
پیچیده تنم گرچه بخود دلق هرم را

لیلی سیه‌خیمهٔ چشمست نگاهت
کآراسته است از مژگان خیل و حشم را

خال رخت افزوده بحسن خط سبزت
چون صفر که افزاید از او پایه رقم را

کم نیست که نشنیدنی از کس نشنیده‌است
بسیار سزد شکر خداوند اصم را

گلزار دل از سبزهٔ بیگانه بپرداز
زین خاک فرح‌خیز بکن ریشهٔ غم را

قطعه

برده‌است غم سوء عمل زنده بگورم
افشانده‌ام از بسکه بسر خاک ندم را

شادم که امیدم سپر سهم مکافات
کرده‌است شفاعتگری فخر امم را

(ورق ۸ ب حاشیه)
سلطان رسالت که بفرمودهٔ عدلش
ناچار بود گرگ شبانی غنم را

مخلوق نخستین چو بود جوهر ذاتت
پهلو زده از قرب حدوث تو قدم را

از لطف تو کرد آنکه ببر درع حمایت
در خصمی او تیغ قضا باخته دم را

فیضی که ز سروت چمن عرش بیندوخت
از دست و کنار تو بود لوح و قلم را

اعجاز تو بر خاک ره بندگی افگند
اعیان عرب را و صنادید عجم را

پاس ادبم از مژگان داده سرانجام
چون خامهٔ نقاش براه تو قدم را

از فیض فرحناکی عهد تو عجب نیست
کز موج اثر چین نبود جبههٔ یم را

در روز وغا خصم تنک حوصله‌ات راست
بی بود نمودی که بود شیر علم را

صبح از پی خونریزی اعدای تو تا حشر
هر روز علم ساخته شمشیر دو دم را

چون شیشهٔ ساغر نخورد خصم تو جز خاک
بندد بخود از حرص بفرض ار دو شکم را

سرگشته بود چرخ بگرد سر کویت
تا حلقهٔ درگاه تو سازد قد خم را

از واهمهٔ شحنهٔ نهی تو نمانده‌است
اصلا اثر رنگ اثر روی نغم را

نی کرده بسی شحنهٔ عدل تو بناخن
از نالش نخچیر هزبران اجم را

زین نعمت ایمان که بخلق از تو رسیده است
دست تو بمعراج رسانیده کرم را

نبود ز سر تاجوران و نمک حسن
این مرتبه کز خاک در تست قسم را

(ورق ۹ ا حاشیه)
کی چاشنی نعمت اخلاص تو باشد
در ذائقهٔ بندگی انواع نعم را

آنی تو که گوش طلب کس نشنیده‌است
هرگز ز زبان کرمت غیر نعم را

آنی که اطاعت بسرانگشت حمایت
آسان بکشاید گره بخت دژم را

آنی که بفرمودهٔ رای تو زداید
ز آئینهٔ شب مصقل مه زنگ ظلم را

قطعه

آنی که چو در وصف روان‌بخشی خلقت
بر صفحه کفم جلوه‌گری داد قلم را

بر جادهٔ مسطر اثر معجز آن خلق
چون قافلهٔ مور روان ساخت قلم را

وارست ز غم دل بجناب تو چو پیوست
منشور نجاتست بکف صید حرم را

در معرکهٔ رزم خدنگ تو باعدا
داده‌است به انگشت نشان راه عدم را

در مزرع خصم تو بفرض ار بچرد نحل
از شان عسل یافت توان لذت سم را

در عهد تو هر گل که شگفتن کند آغاز
باشد دهن خندهٔ گل باغ ارم را

هر بیش بر دست سخای تو بود کم
داده‌است به بیشی کرمت پایهٔ کم را

از پرتو مهر آنچه رسیده‌است بسایه
از سایهٔ دست تو رسد بخت دژم را

در حضرتت استاده بپا خیل ملائک
از دست ندادند ره و رسم خدم را

ز امنیت دوران تو بر خاک نریزد
دست ستم حادثه تا خون بقم را

ای سنگ دل آسان نبود طوف حریمش
در ساحت کعبه نتوان دید صنم را

قطعه

(ورق ۹ ب حاشیه)

صد شکر که تا پیشهٔ خود ساخته طبعم
مداحی سلطان عرب شاه عجم را

با معنی من نسبت فرهنگ فلاطون
چون نسبت صوری که بچاقیست ورم را

هر شبه که سر برزده از دقت طبعم
مالیده بسی گوش ادب جذر اصم را

مداح توام میرسد ار طبع دقیقم
از ذیل قواق بدر انداخته ذم را

ای ختم رسل لطف تو بس شاهد جویا
کز توبه کشیده‌است سر جام ندم را

قطعه

آنروز مقدر که ببازند فلکها
از باد فنا دیرک خرگاه و خیم را

خواهم ز تو ای فخر امم بازنگیری
زین بندهٔ عاصی نظر لطف و کرم را

باشد بسر روز ز خور تا کله نور
تا کرده شب داج ببر دلق ظلم را

چون نقش قدم نقش جبین باد شب و روز
بر درگه اقبال تو اصناف امم را

دیگر ز تو امید من آنست که جاوید
فیض از تو رسد مرجع اصناف امم را

نواب نوازشخان آن کز اثر جود
دائم کف سائل شمرد دست کرم را

آن خان فلک رتبه که در وصف کمالش
حالی شده این مطلع برجسته قلم را

نسبت چو بذاتت نبود فضل و کرم را
گیرند فراتر ز همه پایهٔ هم را

(ورق ۱۰۱ حاشیه)

آنی که سیاست‌گری شحنهٔ عدلت
از سین ستم اره کشد فرق ستم را

آنی تو که هرگز نخورد روی دل کس
در عهد تو از دست قضا سیلی غم را

آنی که بجرم دوزبانی ز سیاهی
انصاف تو پیوسته بگل رانده قلم را

امروز نباشد دگری جز تو مکرم
تکریم نشاید مگر ارباب کرم را

هر خامه که قاموس سخای تو نویسد
در معنی لا ثبت کند لفظ نعم را

از عدل تو بایکدگر آمیزش اضداد
در هیچ تنی ره ندهد ضعف هرم را

امروز ز عدل تو زمانیست که عشاق
از چشم بتان چشم ندارند ستم را

در عهد تو عامست ز بس رسم فراغت
آرام رگ خواب بود نبض سقم را

در دور توکس نیست‌که سرمست غنا نیست
پیموده ز بس همت تو جام کرم را

ز آغاز جهان چشم فلک دیده در این عهد
از معدلتت آشتی گرگ و غنم را

در دم شود از مرحمتت طالع مسعود
گر سایهٔ لطف تو فتد بخت دژم را

مشهور جهانی تو بشمشیر و سخاوت
حاتم شده گر شهرهٔ آفاق کرم را

در معرکهٔ لاف ستانده‌است به نیرو
مردانگیت نطع هزبران اجم را

گیرد غضبت پیه دو چشم عدو آنگاه
سازد بهان بهر شگون چرب علم را

امروز درین کشور اگر هست رواجی
باشد ز دل و دست تو شمشیر و قلم را

از خجلت شمشیر تو پیش از دو نفس صبح
هرگز ننموده‌است علم تیغ دو دم را

نرگس سر از آنرو بته افگنده که پیوست
شرمندگی از خامهٔ تست اهل قلم را

در عین بکا خشک کند آتش قهرت (ورق ۱۰ ب حاشیه)
در دیدهٔ بدخواه تو چون آینه نم را

سالم نگزارد شرر قهر تو چون شمع
از جسم بداندیش تو تا مغز قلم را

خواهم که خدا روی بدولت بکشاید
زین درگه امید عرب را و عجم را

ایضاً در نعت آنسرور صلی الله علیه و آله

شده‌است بسکه گزیدم ز زشتی اعمال
چو شانه در کفم انگشتها خلال خلال

نشد ز چنگ تمنا خلاص مرغ دلم
که هست رشتهٔ پایش درازی آمال

اگرچه در قفس غم بریخت بال و پرم
نمیشود ز هواهای نفس فارغ بال

ز آه طرح زمین افگنم بروی هوا
نشسته بسکه بروی دلم غبار ملال

یکیست با دهن ما چو غنچه سرانگشت
گزیده‌ایم ز بس از ندامت افعال

چنان ز خلق بریدم که عمرها شده‌است
کسی بسر نگذشته مرا بجز مه و سال

فتاده‌ام ز سراسیمگی بخاک درت
برنگ عکس در آب روان پریشان حال

بیا که خوبتر از گردش پیاله بود
ز دیدن تو مرا هر قدر بگردد حال

شب وصال زنم می بطاق ابرویت
نکوست دیدن شمشیر شام عید بفال

بهر کجا گذرد باشد از تماشائی
هزار چشم چو طاؤس مستش از دنبال

طراوت گل رخسار او ز حد افزود
مباد نشر کند بر رخش سیاهی خال

بسرو و گل ز عطاهای تست قامت و رنگ
بزرگ و خرد چمن از تو گشته‌اند نهال

قطعه

ز بسکه خیره سر افتاده‌است مژگانش (ورق ۱۱ ا حاشیه)
ز بس نزاکت رخسار آن پری تمثال

بجنبش آید اگر سایهٔ سر مژهاش
شود ز صفحهٔ رخسار محو نقطهٔ خال

برنگ بلبل تصویر غنچه کی سازد
چنین که طائر شوقم کشاده سوی تو بال

بخون نشسته گل از رشک رنگ رخسارت
ز جای جسته بتعظیم قامت تو نهال

تمام دیده شد ازبس بدیدن تو سزد
اگر معالج درد دلم شود کحال

نسیم آه ز دل با شمیم یار آید
چنانکه بوی گل آرد ز باغ باد شمال

بده بکاهش اندام تن که چون مه نو
ز عشق هر که نکاهد نمیرسد بکمال

کجا روم بکه گویم که بر جبین دلم
نشسته بر سر هم دشت دشت گرد ملال

بقدر موی اگر دولت کس افزاید
ز ابلهی چو ستوران بخویش بندد یال

نشست آنکه زمانی بزین ز بیمغزی
چو طبل باز بچیند بخویش دنگ و دوال

کسیکه مالک یک اسپ گشت نمرودیست
کسیکه صاحب یک خر شود بود دجال

درین زمانه هنر جز زبان‌درازی نیست
دهند خلق بطول کلام عرض کمال

کدورتم شده از حد فزون چه چاره کنم
چنین که روی دلم را گرفته گرد ملال

مگر براه خدیوی کنم جبین سائی
که هست درگه او آسمان جاه و جلال

محمد عربی برگزیدهٔ واجب
که با ارادهٔ او ممکنست و بوده محال

چه جوهر است ندانم همین قدر دانم (ورق ۱۱ ب حاشیه)
که آفرینش ازو یافت فیض حسن کمال

بود ز سجدهٔ درگاه قدر او محروم
فرشتگان سموات را جبین خیال

سحر همیشه پی روزیانه‌دارانش
ز آفتاب برون آرد از بغل مکیال

چشیده‌اند ز خوان عطاش شیرهٔ جان
از آن همیشه سر انگشت میمکند اطفال

چو سایه افگند ابر شفاعتش در حشر
به نیم قطره بشوید ز خلق لوث وبال

اگر بطائر خورشید منع سیر کنی
برنگ غنچهٔ گل جمع میکند پر و بال

بیاد گرمی قهر تو خصم را به بدن
انار وار زند قطره قطره خون تبخال

پیام خاک در تست با صبا که رسید
جبین سجده اش از ششجهت باستقبال

نسیم گلشن لطفت چو رو نهد سوی دشت
ز شاخ خویش زند شاخ گل بفرق غزال

قطعه

اگر ز کوه وقار تو بیضهٔ فولاد
بدست آینه‌سازی فتد بفرض محال

برنگ کاغذ تصویر بر نمیخیزد
ز روی صفحهٔ آئینه اولین تمثال

هوای طوف تو مرغی که درسرش افتاد
درون بیضه رساند غنچه‌سان پر و بال

چو آه از لب عشاق سرو در گلزار
بآبیاری لطف تو قد کشد فی‌الحال

بود بچشم غزالان چو دستهٔ گل و خار
بدور عدل تو افراخت شیر اگر چنگال

چنین که گشته خصومت بدل بمهر امروز
بود بعهد تو داغ پلنگ چشم غزال

(ورق ۱۲ ا حاشیه)

زمان حال بماند بجای تا دم حشر
کند چو حکم تو منع گذشتن مه و سال

ز یاد گرز گرانت در استخوان عدو
شکست یافته ره همچو قرعهٔ رمال

قطعه

چنین که شحنهٔ عدل تو دست ظالم را
نمود کوته از عاجز پریشان حال

ز دست کنده شود ناخنش هلال صفت
زند بدامن گل شیر نر اگر چنگال

لب طمع بزمان سخاش نکشاید
بدور بخشش او لال شد زبان سوال

خورد چمن چو ز ابر حمایتش آبی
فرو برد بدل سنگ خاره گل چنگال

فروغ بندگیش بر جبین هر که بود
سزد چو سایه دود آفتابش از دنبال

بدست گیری لطفش مگر برون آید
چنین که رفته دلم زیر کوه وزر و وبال

ازین قصیده مگر مصرعی شنیده که چرخ
بوجد آمده مانند پیر صاحب حال

شها بس است همین بهره از وجود مرا
که سروری چو ترا گشته ام مدیح سگال
همیشه باد در فیض بسته بر خصمت
چو چشم بینش کور و لب تکلم لال
مدام حال من از روز پیش خوشتر باد
ز فیض نعت نبی یا محول الاحوال

ایضاً در نعت آنسرور صلی الله علیه و اله و سلم

تا تواند شد نشان تیر آن ابرو کمان
حلقه‌های چشم آهو شد چو زه‌گیر استخوان
تا توانی خامشی کن پیشه در بزم وجود
فی‌المثل باشی چو ماهی گر ز سر تا پا زبان
سخت میترسم دودل گویند یکرنگان مرا
کرده جا در سینه ام پیکان آن ابرو کمان
چون کنی تکلیف گلگشتم که نتوان ساختن
گوشه گیران را جدا از خانهٔ خود چون کمان
میشود در چشم گریانم خیالش شوختر
باشد آری عکس بی آرام در آب روان
با کمان آمیزش ناوک نباشد جز دمی
بیش ازین نبود دوامی صحبت پیر و جوان
از چه درگیرد زبانم هر نفس مانند شمع
نیست آه من اگر با آتش از یک دودمان

چوزهٔ عنقا بود از بیضهٔ مارش امید
چشم نیکی هر کرا باشد ز ابنای زمان
منصب درخاک و خون غلطیدن ارزانی مرا
ابروش زه کرده باز از چین پیشانی کمان
منکه از زور کمانش سخت می پیچم بخویش
سیر دارد از من و آن دلربا تاب و توان
تا مگر روزی نشان سازد خدنگ آن نگاه
پرده‌های دیدهٔ بادام گردید استخوان
عکس اندازد ز بس دارد صفا رخسار یار
روی صرف هرکه باشد جانب آن دلستان
دید باید ورنه هر کس را خدا داده‌است چشم
اعتباری نیست بی آئینه با آئینه‌دان
ناتوانان ایمن اند از حادثات روزگار
مور را هرگز نباشد رهزنی در کاروان
تیر بیباکانه خود را بر صف دشمن زند
آری از امداد پیران کارها سازد جوان
مدت عمرش زمان خانه روشن کرده‌است
هرکه باشد همچو شمع بزم از روشندلان
از حسد دایم دل خود میخورد مانند شمع
هرکه شد ز اهل جهان در مجلس کس میهمان

(ورق ۱۳ ا حاشیه)

داد ازین مردم که میگویند بر ما خنده زد
گر زنی گل از محبت بر سر اهل زمان

آنکه نبود هستیش جز یک پف کاسه گری
میشمارد چون حباب امروز خود را از سران

شمع فانوسم ز بس در پرده میسوزد تنم
میکند پیراهنم دوری ز جسم ناتوان

من نه بیدردم که آب از دیده ریزم در غمش
پیه دل باشد چو شمع از چشم گریانم روان

قطرهٔ اشکی که من با سوز دل ریزم ز چشم
رخنه اندازد بسان شمعم اندر استخوان

غافلی از رتبهٔ آه سحر، با این کمند
میتوان در یکنفس رفتن ببام آسمان

از دلائل راه حق چون رشتهٔ گوهر گمست
جادهٔ این ره نهان گردید در سنگ نشان

میتوان با قامت خم یافت ره در کوی عشق
هست این درگاه عالی گرچه جای راستان

بسته‌ام از بسکه دل با دوست همچون اشک شمع
بست در دامن چو شد خون دل از چشمم روان

سکه کاهیدم نشانی از تن زارم نماند
جان شد از یاد تو سر تا پا تنم ای جان جان

میگدازد عاشق مسکین چه در هجران چه وصل
رشته لاغر تر شود در عقد گوهر هر زمان

صورت حالم نگر کز غم ز بس کاهیده‌ام
خامهٔ مو میشود باهم چو پیوندم بنان

دوست دشمن می شود چون بخت برگردد ز کس
نیست گلچینی گل پرورده را جز باغبان

تا توانی دور دار از خود هوای نفس را
کام را هرکس تواند راند باشد کامران

تخم اشکی از ندامت گر بریزی بر زمین
بر نداری حاصلی جز کام دل زین خاکدان

روشنائی جستن از شمع سحرگه ابلهیست
در دم پیری بجام می نیالائی دهان

(ورق ۱۳ ب حاشیه)

نسبت چشم سخنگویت بآن رخسار سبز
بی سخن چون نسبت طوطیست با هندوستان

خصم چون در رزمگه بگریخت دنبالش مرو
با دم شمشیر نبود جوهر پشت کمان

عاقبت از خویش میباید کند پهلو تهی
هر که باشد درجهان چون ماه از تن پروران

خنده چون زور آورد ریزد سرشک از دیده‌ها
نیست فرقی پیش ما در ماتم و سور جهان

عمرها شد در هوای نشتر مژگان یار
جسته رگ بیرون چو طنبورم ز جسم ناتوان

پیر چون گردند اهل فضل نیکو تر شوند
نخل را هر برگ گلبرگیست در فصل خزان

هر که پا از حد خود بیرون نهد چون بوی گل
میشود در هر نفس رسوا بر اهل زمان

تشنهٔ کیفیتم سیری ندارم از شراب
گر شوم در بزم می چون جام سر تا پا دهان

داشت چشمش در نظر دل را که برباید ز ناز
برد آخر سرو قد او بشوخی از میان

هر که جویا چون تو باشد از غلامان علی
کی سر همت فرود آرد به پیش این و آن

گر تنش لاغر بود از فاقه مانند هلال
همتش هر گز نخواهد نان شب از آسمان

زین غزل گوئی دل سوزان من آبی نخورد
تشنهٔ نعت رسولم ای امیر مومنان

ز آب کوثر رشحهٔ در ساغر نطقم بریز
تا بنعت سید عالم شوم رطب اللسان

سرور دنیا و عقبی شافع روز جزا
قبلهٔ ارباب طاعت قدوهٔ روحانیان

افتخار دودهٔ آدم حبیب ذوالجلال
باعث ایجاد عالم رهنمای انس و جان

(ورق ۱۳۱ حاشیه)

منکه باشم تا توانم مدح‌سنج او شدن
خامه‌ام را مطلعی گردید جاری بر زبان

چون فتد سودای طوفش در سر روحانیان
مایه میبازد زمین از چرخ گرد کاروان

نیست غیر از گرد از جا رفتهٔ آن قافله
اینکه میگویند اهل روزگارش آسمان

بی وجودش حکم حق جاری نشد گویا که بود
مهر بر فرمان ایزد خاتم پیغمبران

شرع او باشد چو جان اندر نهاد روزگار
حکم او مانند خون در جسم جاری در جهان

شان او آید بچشمت چون فلک در چشم مور
پرده‌های دیده‌ات سازی گر از هفت آسمان

معجز شق القمر بنمود ز آنرو تا فتد
دشمنش را طشت رسوائی ز بام آسمان

پیش انفاسش نیارد دم ز معجز زد مسیح
هست شاگردش کلیم الله در علم بیان

بهر شکر اینکه سر سبزیم از احسان اوست
از سراپایم چو برگ از نخل میروید زبان

میشکستی بیضهٔ گردون ز سنگ حادثات
در پناه شهپر تیغش نجستی گر امان

بر زمین هرگز نیفتاد از لطافت سایه اش
گرچه زیر سایه‌اش آسوده‌اند اهل جهان

قطعه

امن تا باشد ز دست‌انداز شیطان روزگار
تا روند ابنای دهر از کفر در مهد امان

هر سحر بر حقهٔ سر بستهٔ گردون زند
مهر از خورشید تابان خاتم پیغمبران

شهپر قهر تو تا شد سایه‌افگن بر عدو
همچو صبحش بر فلک رفته‌است گرد استخوان

دارم از نعتت ثواب منقبت گویی امید
از تو فرقی نیست پیشم تا امام انس و جان

(ورق ۱۳ ب حاشیه)

اینقدر دانم که باشد گوهرت از یکصدف
با علی مرتضی همچون دو مغز توامان

مهربانی یا رسول الله ولی نعمت مراست
کز وجود او قوی پشتند یکسر مومنان

خاکدان تیرهٔ هند از وجودش روشن است
همچو مه در شب بود امروز در هندوستان

بهر تحصیل رضای حق بامید جهاد
در ره توفیق زد دامان همت بر میان

یا رسول الله خواهم جلدوی این نعت را
از تو فتح و نصرت نواب ابراهیم خان

آسمان قدری که چون بر مسند بخشش نشست
بحر و کان را تخته شد از ریزش دستش دکان

آنکه میریزد چو از باد خزان برگ چنار
بر زمین از هیبت او پنجهٔ شیر ژیان

دیده تا قصر جلالش را ز حیرت باز ماند
چشم چرخ از مهر و مه چون دیدهٔ قربانیان

بسکه در مهد امان خلق جهان آسوده اند
تخته شد در عهد او دکان شمشیر از میان

صیت عدلش تا بصحرا شد بلند ایمن بود
کاروان نقش پا از رهزن ریگ روان

دست حفظش سایه گستر گشت تا بر روی بحر
جمع شد از بس دل دریا ز آشوب جهان

همچنان کاهل جهان زر را بهمیان میکنند
بحر همیان را ز ماهی میکند در زر نهان

تا نگردد شوری از دریا بدورانش بلند
بحر میدوزد زبان در خویشتن از ماهیان

بسکه ترک ظلم کرد از بیم عدل او نهنگ
میکشد خود را بکام خویشتن گرداب سان

شبروان را بسکه هست از شحنهٔ امرش هراس
بی اجازت خواب نتواند رود در دیدگان

(ورق ۱۵ ا حاشیه)

اشک ریزان کس بدورانش ندیده شمع را
خاست در عهدش ز مرغان چمن رسم فغان

تا بسوی بیشه باد گلشن حفظش وزید
چون گل بیخار باشد پنجهٔ شیر ژیان

غم بدورانش نمیگیرد بخاطرها قرار
نیست درس گریه ابر نوبهاران را روان

همچو باران فتنه گر از آسمان بارد چه غم
دست حفظش بر سر خلق جهان شد سایه‌بان

هرکرا دیدیم صاحب سایه از انعام اوست
ره بحال کس پریشانی ندارد غیر کان

دوختم بر قدردانیهای او چشم امید
قدر خود در خدمتش خواهم فزون از همگنان

من کجا و رتبهٔ مدحت سرائی از کجا
لرزد از دهشت چو شمع محفلم جویا زبان

بعد ازین آرم بمحراب دعا روی نیاز
تا شوند آمین سرا ششجهت کروبیان

نیست بادا دایم از تیغش عدوی روسیاه
همچو فوج ظلمت شبها ز مهر خاوران

در منقبت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

بی خرد را نبود بهره ز ارباب هنر
قیمت رشته ببالا نرود از گوهر

روزیم بسکه بسختی رسد از گردش چرخ
استخوان شد بگلو قطرهٔ آبم چو گهر

شاید از مخمصهٔ حادثه بتوانی جست
گر توانی شدن از چنبر افلاک بدر

کی بجام هوست صاف تمنا ریزد
شیشهٔ چرخ که پر دُرد بود تا بکمر

ز آتش دل که جهانسوز بود شعلهٔ او
نشد امشب مژه‌ای گرم کنم تا بسحر

یافتم بسکه ز سنگین‌دلی چرخ شکست
استخوان در تن زارم شده چون عقد گهر

(ورق ۱۵ ب حاشیه)

هر نفس بینمش از بسکه برنگی در خواب
گشته در زیر سرم بوقلمون بالش پر

بسکه در سر هوس دیدن رویش دارم
دیده نرگس صفتم میدمد از کاسهٔ سر

میکند با دل و دین چشم فرنگی نسبتش
آنچه هرگز نپسندد بمسلمان کافر

پیچ و تابش بنظر تا که دو چندان گردد
رشتهٔ جان مرا تافته با موی کمر

مردمک ریخت ز چشمم چو سیاهی از داغ
آه در گریه رسانیدم شب را بسحر

ترسم از ضعف مبادا روم از خاطر یار
در نیایم بتصور شدم از بس لاغر

خیزد از بیم تو بندم چو لب خاموشی
آهم از سینهٔ پر داغ چو دود از مجمر

میگزد بی تو ز بس باده مرا میبینم
نیش عقرب ز رگ تلخی می در ساغر

میکشد در شب هجران توام یاد شراب
موج می بی تو زند بر رگ جانم نشتر

خواهش توبه بسر آرزوی می بر لب
دشمن باده ام و تشنهٔ خون ساغر

زود باشد که نماند اثری از تن زار
شمع سان گر بکشائیم بروی تو نظر

هر که صاحب سخن از معنی مردم باشد
همچو همیان بود از مال کسان صاحب زر

پند با هر که نصیحت نپذیرد عیب است
خجلت از زشتی انگاره کشد سوهانگر

بغم هجر تو راضی شدم از دیدن غیر
بد بود بهتر از آن چیز که باشد بدتر

حیف باشد ز تو زین بیش غزل پیرایی
گرچه جویا بر ارباب شعور است هنر

(ورق ١٦ ا حاشیه)

وقت آن شد که وضو ساخته از زمزم چشم
سر کنی منقبت سرور والا گوهر

آنکه از هیبت نامش چو برانم بزبان
لرزهٔ بید درافتد بتن کوه و کمر

وارث علم نبی ساقی حوض کوثر
فاتح قلعهٔ خیبر شه مردان حیدر

هم بقدر تو مگر نسبت قدر تو دهم
که ازو مرتبهٔ نیست دگر بالاتر

طائر وهم که بر کنگر قدر تو رسد
که درین ره سپر انداخت ملک از شهپر

قطعه

حکمرانی بتو زیبا است که تا کرده گزار
بزبان منع می و نغمه‌ات ای فخر بشر

خون دل خورد گل از نسبت شکل قدحی
خشک شد بر لب مرغان چمن نغمهٔ تر

رنگ از واهمهٔ نهی تو تا باخت کند
صاف لعلی بقدح جلوهٔ آب گوهر

از نهیب غضبت چون ز صراحی می لعل
نغمه خوی گردد و ریزد ز لب خنیاگر

والی مملکت فضل شه هر دو سراست
بس بود شاهد این دعوی من تیغ دو سر

قطعه

آن شهنشاه جهانی که بحکم کرمت
ابر جود تو کند بر سر دریا چو گذر

فیض اندوز شود بسکه حباب و موجش
این یکی درج گهر گردد و آن عقد گهر

بشکند جرأت رزم تو دل شیران را
بگسلد هیبت قهر تو ز کهسار کمر

ای خوش آندم که ز شمشیر تو افتد دم رزم
کشتی عمر بداندیش تو در موج خطر

جلوهٔ شعلهٔ جواله کند گردابش
برق تیغت چو نماید بدل بحر گزر

(ورق ۱۶ ب
حاشیه)

ترسم آندم که چو در بحر در اندازد عکس
شیر پستان صدف را برد از طفل گهر

اژدر تیغ تو تا میل جگرخائی کرد
همچو گلبن ز سراپای عدو رست جگر

با حباب آنچه بدریا نکند صدمهٔ موج
خصم را ضربت تیغ تو کند با مغفر

دشمن روسیه تست شکار تیغت
برق خورده بسیاهی زند آری یکسر

حلقهٔ جوهر شمشیر تو چون گردابیست
که کشاده‌است بر اعدای تو آغوش خطر

هست از تیغ علی تا بعصای موسیٰ
آنقدر فرق که دارند کلیم و حیدر

اژدهائیش ز هر چشمهٔ جوهر جوشد
گر عصا شد بکف موسی عمران اژدر

خصم را در دم رزم تو ز بیم تیغت
بر مژه خشک شود اشک چو آب خنجر

بحر آراسته بر خویشتن از موج و حباب
روز کین خواهی بدخواه تو شمشیر و سپر

نه همین بحر که آراست سلاح پیکار
بهر اعدای تو کهسار هم از تیغ و کمر

تشنهٔ خون عدوی تو بود تا باشد
سیر ازین آب نگردید چو ماهی خنجر

بحر جودت چو زند موج بدریا، ریزد
ماهی از فلس بحکم کرمت زر بسپر

جوهر تیغ تو گر عکس بحر اندازد
هر حبابش بود از مایه‌وری مشت گهر

دود مجمر صفت آید ز دماغش بیرون
خصم را شد ز خدنگت چو مشبک مغفر

بر زبان قلمم در صفت یکرانت
مطلعی آمده از مطلع اول خوشتر

(ورق ۱۷ا حاشیه)

از تنومندی و یال و گره دم بنظر
فلک و خط شعاعی بود و قرص قمر

یا مگر کشتی نوح ست کز اعجاز علی
میکند طی صحاری ز بحار آسان تر

سر بلندیش بود عرشه، نفس باد مراد
بادبان دامن زینست و رکابش لنگر

آن پری چهره که از حیرت نظارهٔ او
خشک بر جای بماند چو مژه تار نظر

از خوی و سینهٔ پهن و کفل و موی میان
جلوه‌گر گشته ازو بحر و بر و کوه و کمر

آنکه در عرصهٔ امکان بود از سرعت سیر
رفتن و آمدنش زود تر از نور بصر

خسرو رای تو آنجا که زند خیمه چو مهر
سزد از خط شعاعیش طناب و چادر

مایه‌ور کرده سخایت ز گهر دریا را
چرخ را داده عطای تو کمر از محور

همه را خلعت زیبندهٔ هستی از تست
چار قب داده سخایت ز عناصر به بشر

ماه میبود سیه‌روی‌تر از بدخواهت
گر گل مهر تو هر شام نمیزد بر سر

کاغذ صبح و سیاهی شب آخر گشتی
گر نوشتی ز عطای تو عطارد دفتر

زهره از بیم تو ماند بچراغ فانوس
بسکه دزدیده سر شرم بزیر معجر

مهر تا جیره خور مطبخ رای تو نبود
بود بر قرص مه از گرسنه چشمیش نظر

خون خصم تو چو بر خاک نریزد مریخ
آفتابش زند از خط شعاعی خنجر

مشتری یافته تشریف غلامی ز درت
کرده زان حله انوار سعادت در بر

(ورق ۱۷ ب حاشیه)

گر زحل بهره‌ور از سایهٔ لطف تو شود
مشتری وار نهد تاج سعادت بر سر

میزنم بر سر اقبال گل باغ مراد
گر گذارد بسرم داغ غلامی قنبر

این سراپاست بس از فضل تو ام جلدوی شعر
کاندر آن روز که افلاک شود زیر و زبر

یا علی گوی سر از خاک برآرم چون گل
یا علی گوی نهم پا بفضای محشر

باد خاک در تو زیب ده تارک من
تا ز خورشید بود بر سر گردون افسر

ایضاً در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

نوبهار دردم و داغت گل سودای من
صد چو مجنونند پی‌گم‌کردهٔ صحرای من

چاک شد دامان صحرا از خراش ناله‌ام
من کجا و درد هجر او کجا ای وای من

لالهٔ خونین دل دشت جنونم بیرخت
داغدار هجر باشد هر یک از اعضای من

بسکه محو یاد رخسار توام گردیده‌است
حلقهٔ دام خیالت چشم حیرت‌زای من

نشئهٔ همت ز فیض خاکساری یافتم
سنگها بر شیشهٔ گردون زند مینای من

وادی آزادگی یک گل زمین همتم
قلزم وارستگی یک قطره از دریای من

میشود گلگون کف پای خیالت هر زمان
غرق خون دل شد از بس چشم طوفان‌زای من

تا چه خواهد کرد با آئینهٔ دل شوخیت
شیشه بر خارازن مخمور بی پروای من

دل بقربان تلافیهای نازت میرود
شوخ من بیرحم من بیباک من خودرای من

(ورق ۱۸ ا حاشیه)

خشک شد خون در رگ گل بی بهار جلوه‌ات
نوبهار من گل من سرو من رعنای من

ای بهار جلوه از بس بی تو گرم ناله‌ام
شعله میجوشد برنگ شمع از لبهای من

بوی خون آید برنگ لاله از پیراهنم
پر گل داغست از بس جسم غم‌پیرای من

در ریاض آرزویت باغبانی میکند
آه سروآرای من اشک چمن‌پیرای من

در غمت هم مشرب فرهاد و مجنون گشته‌ام
آه من شیرین من فریاد من لیلای من

ابروی تو بال پرواز تذرو دلبریست
سبزهٔ پشت لبت طوطی شکرخای من

شوق میآرد بروی کار من درد ترا
مینماید راز دل آئینهٔ سیمای من

ای بهار رنگ و بو چون گل سراپا گوش شو
تا در گوشت شود این مطلع غرای من

بسکه شد لبریز مهر مصطفی اعضای من
همچو گلبن غرق گل گردید سر تا پای من

ای بهارستان دین از سجدهٔ درگاه تست
هشت جنت داغدار رشک هفت اعضای من

یاد خاک مرقدت تا سجده‌گاه دل شده
هست نور جبههٔ صبح از شب یلدای من

گرد راهت توتیای چشم اهل بینش است
نقش نعلین تو باشد دیدهٔ بینای من

گر خیالم جانب یثرب برد از راه شوق
محمل گل میشود مانند بو ماوای من

میتراود خون دل صد رنگ دور از مرقدت
از قدمگاه تو یعنی دیدهٔ بینای من

پردهٔ لطف تو میپوشد گنه را روز حشر
مهر تو باشد نقاب روی عصیان‌های من

(ورق ۱۸ ب
حاشیه)

از بهار فیض نعتت گشته یا خیر البشر
عندلیب منقبت گو طبع مدحت‌زای من

ای فدای مرقد پاک تو سر تا پای من
یا علی مولای من مولای من مولای من

مظهر کل فاتح خیبر امیر المؤمنین
بندگی قنبرش فخر من و آبای من

آب و رنگ زینت گلزار هستی تا شدند
چون گل رعنا بگیتی سیّد و مولای من

کرد درک ذات پاک هر دو در یک آینه
رای نعت‌آرای و طبع منقبت‌پیرای من

چون توئی مولای من یا ساقی کوثر چه باک
سنگ اگر بارد بود چون پنبه بر مینای من

مسندآرای امامت یا امیر المؤمنین
بسکه لبریز محبت گشته سر تا پای من

میتوان دیدن ز فیض مهرت ای گلشن بهار
جلوهٔ رخسار برگ گل ز نقش پای من

گر نگویم آنچه باید گفت اعدای ترا
میتراود خون دل چون پسته از لبهای من

یا امیر المومنین خواهم که در روز جزا
همچو نقش پا ته پای تو باشد جای من

ایضاً در منقبت حضرت امیر المؤمنین اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب

بحمد الله زبان نکته‌سنجم گوهر افشان شد
امیرالمومنین شاه ولایت را ثنا خوان شد

زهی ذاتی که مداحست جبریلش چو پیغمبر
زهی ذاتش که عقل اولش طفل دبستان شد

نفس از یاد او روشنگر آئینهٔ دلها
دم گرمم ز ذکر او چراغ افروز ایمان شد

نظر چون بر کمالش کردم از انبوهی حیرت
نگه در دیده‌ام چون جوهر آئینه پنهان شد

زبانم شد ز فیض مدح او برگ گل سوری (ورق ۱۹ ا حاشیه)
نوایم رشک‌فرمای صفیر عندلیبان شد

یقین دانم که سرخیل صف روحانیان باشد
دل هر کس که روشن در رهش از شمع ایقان شد

چو دزد از خانهٔ مفلس اجل نومید برگردد
ز بالین کسی کش شحنهٔ حفظش نگهبان شد

نخستین پایه شد عرش برین شخص خیالش را
علو قدر او را عقل اول چون ثنا خوان شد

برنگ طوطیی کز صحبت آئینه شد گویا
ز فیض مدح رای روشنش نطقم سخندان شد

بگلزاری که آمد در وزیدن صرصر قهرش
شرر آسا تذرو رنگ گل سرگرم طیران شد

نصیری نیستم لیک از علو قدر او دانم
که یارب گو بود هر کس زبانش یاعلی خوان شد

ز بس لبریز مهر نور او گشته سراپایم
بسان شمع مغز استخوانم پرتو افشان شد

لب سوفارش از شیرینی جان کام بردارد
خدنگش در حریم سینهٔ دشمن چو مهمان شد

سر اعدا بخاک تیره یکسان باد گو از غم
که نطقم مدح سنج ذوالفقار شاه مردان شد

چو سوفار خدنگ از خنده لب برهم نمی آرد
گل زخمی که برجسم عدو زان تیغ خندان شد

گریبان چاک باشد هر حبابش چون دل عاشق
بدریایی که همچون موج عکس او نمایان شد

بخواب دشمنان هرگه خیال او شبیخون زد
سر اعدا چو اشک دیدهٔ غمدیده غلطان شد

بگوشم نالهٔ بلبل ز گلشن سینه چاک آمد
خیالش غنچه را در دل هلال آسا چو تابان شد

میان خون اعدا موج‌زن باشد چنان در رزم
که در جوش شفق ماه نوی گوئی نمایان شد

(ورق ۱۹ ب حاشیه)

بجستن همچو نبض عاشقان آمد ز بیتابی
بدستم خامه تا رطب اللسان وصف یکران شد

فلک مانند گو سرگشتهٔ صحرای امکان شد
چو دست عرش‌فرسایش گه رفتار چوگان شد

رعونت پایمال جلوهٔ تمکین‌نژاد او
شرر گرد ره شوخیش هر گه گرم جولان شد

شرر آسا جهد خون دل لعل از رگ خارا
بکهساری که برق شوخی او پرتو افشان شد

ز نعل و سم هلال و بدر باشد زیر دست او
ز هر نقش پیش خورشید تابانی درخشان شد

بجای نافه آهو بیضهٔ طاؤس اندازد
در آن صحرا که او با جلوهٔ رنگین خرامان شد

رقم کردم چو وصف تندی آن برق‌جولان را
نقط ریگ روان گردید و مسطر موج عمان شد

ز میخ و نعل هر نقش پیش درجسیت پرگوهر
غباری گشت از راهش بلند و ابر نیسان شد

ستودن کی توانم پویهٔ آتش‌نژادیرا
که در مژگان بهم سودن چو برق از دیده پنهان شد

ز مدح ساقی کوثر بحمد الله که سرمستم
دماغم میرسد معذورم ار نطقم غزلخوان شد

غزل

(ورق ۲۰ ا حاشیه)

کدام آتش‌عنان امروز یا رب گرم جولان شد
که از گرد رهش روی هوا رشک گلستان شد

چو شمعی کز شگاف پردهٔ فانوس بنماید
ز چاک سینه‌ام داغ دل سوزان نمایان شد

بتن هر قطره خونم منصب پروانگی دارد
زیادش تا شبستان دل تنگم چراغان شد

تبسم غنچه‌سانم بی تو شد خون جگر خوردن
شگفتن همچوگل دور از توام چاک گریبان شد

پرد طاؤس رنگ گل ببال شعله از گلشن
مگر آن شمع رنگین‌جلوه گرم سیر بستان شد

خمیر غبغبش با شیر صبح عید حل گشته
قوام آب و رنگ لعلش از شیرینی جان شد

شود هر قطره خونم قمری بلبل نوا جویا
بخاطر سرو یاد نوگلی هرگه خرامان شد

خداوندا دلم را روشن از مهر علی گردان
چنان کز پرتو خورشید شمع مه فروزان شد

تنم را خاک صحرای نجف کن تا بیاسایم
درآن وادی که گردش سرمهٔ چشم سلیمان شد

در آن وادی که خاکش زنده سازد مرده را در دم
در آن وادی که ریگ او روان جسم بیجان شد

بود روح‌الامین مقبول حق از سجدهٔ آدم
مگر از خاک آن وادی خمیر جسم انسان شد

دم روح‌الامین را از هوایش فیض جان بخشی
ز ریگ تشنهٔ او روح پرور آب حیوان شد

درو درنجف باشد چوکوکب بر فلک تابان
زمین از پهلوی او میتواند آسمان شان شد

بامید اجابت التماسی پیشت آوردم
جنابت چون رواساز مراد نامرادان شد

تو میدانی که از جان دوست‌تر دارم برادر را
بود چندی که جسم نازکش محتاج درمان شد

شفای درد او را از تو خواهم یا ولی الله
چو میدانم که بتوانی دوای دردمندان شد

ندارم حاجتی زین پس که عرض مدعا کردم
نماند احتیاج آن را که محتاج کریمان شد

ایضاً در منقبت شاه مردان شیر یزدان حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

شد زبانم مدح سنج سرور دنیا و دین
شافع محشر شه مردان امیر المؤمنین
آنکه تا افروخت نور ذات او شمع شهود
از وجودش کرد بر خود آفرینش آفرین
آنکه شکل لا بود تیغ دو سر را درکفش (ورق ۲۰ ب حاشیه)
تا کند نفی شریک ذات رب العالمین
آنکه بر درگاه جاه او ز روی افتخار
مینهد هر شام خورشید فلک سر بر زمین
آنکه در دستش شبیه سکهٔ زر گشته‌است
بسکه بالیده‌است از شادی بخود نقش نگین
آنکه از بس رتبهٔ جاه و جلال او سزاست
گر پر تیرش بود از شهپر روح الامین
آنکه گر نحل عسل در مزرع خصمش چرد
با خواص زهر آمیزد مزاج انگبین
آنکه همچون موج سوهان از نهیبش در مصاف
خشک بر جا مانده است اعداش را بر جبهه چین
آنکه در هر ضربت شمشیر آتش‌بار او
از لب قدوسیان خیزد نوای آفرین
آنکه چون شد حمله‌ور بر خصم از روی غضب
تیغش از جوهر بر ابرو روز کین افگند چین

قطعه

آن شهنشاهی که تا بر ساحت گلزار دهر
سایه‌گستر شد ز ابر دست جرأت آفرین

قطرهٔ شبنم کند چون شیر آهوبره را
در پناه برگ گل خورشید انور را کمین

آنکه مثلی در جهان غیر از رسول الله نداشت
دیگری با ذات پاکش کی تواند شد قرین

دیگری با قوت مردانگی از جا نکند
غیر او در غزوهٔ خیبر در حصن حصین

(ورق ۱۲۱ حاشیه)

دیگری کی میتوانستی بیک ضربت فگند
روز خندق غیر او عمر لعین را بر زمین

دیگری جز او فدائی‌وار خود را کی فگند
در شب هجرت بجای خواب خیر المرسلین

دیگری کی با رسول الله در روز اُحد
پای جرأت بر زمین افشرد بهر پاس دین

غیر رسوائی نباشد عمرو بکر و زید را
حاصلی از همسری با پیشوای این چنین

تا سموم قهر او آتش‌فروز بیشه شد
زمهریری کرده با شیران مزاج آتشین

بیند ار تب‌لرز قهر او زمین افتد بخاک
همچو راز از سینهٔ مستان برون گنج دفین

از بهار فیض عامش بر سر ابنای دهر
دامن شب از گل مهتاب ریزد یاسمین

عام شد رسم فراغت بسکه در دوران او
بره را بر دوش سنگینی نماید پوستین

تیغ آتشبار او پنهان نباشد در نیام
دشمنانش را نشسته اژدهای در کمین

شحنهٔ اردوش را شان فریدونی بود
ز آن نهان شد دست ضحاک ستم در آستین

چون گهر بر سطح آئینه نمیگیرد قرار
عقدهٔ اندوه در عهد تو بر لوح جبین

مرغ دست‌آموز رای روشن تو آفتاب
طفل مکتب خانهٔ فضل تو عقل اولین

مهر انور بر رخ گردون بود خال سیاه
روشنی‌بخش جهان گردد چو با رای رزین

گرچه بر فیض نگین تست چشم عالمی
چشم بر دست تو دارد از نگین انگشترین

پای نصرت خسرو گیتی نهاد اندر رکاب
یا مگر شد چشم آهوی ختن مردم‌نشین

ماه نو از پهلوی خورشید شد بدر تمام
یا بدولت کرد جا بر صدر زین سلطان دین

ابرشی کز سرعتش گاه دویدن بر کفل
خالها یک یک فتد چون نافهٔ آهوی چین

(ورق ۲۱ ب حاشیه)
با تل گل در نظرها مشتبه گشته ز بس
گل گل از تمغای شه بر خویش بالیدش سرین

از گل داغش هزاران داغ باغ خلد را
صد گره از یاد او در کاکل حوران عین

عزم جستن چون کند در عرصهٔ کین‌آوری
هر سمش گرزی بود بر تارک خصم لعین

قطعه

حلقهٔ انگشتری شد دست چوگان کردنش
کاسه‌های سم نگین دان نعل زرینش نگین

تا بهر افشاندن دستی زند چون آفتاب
سکهٔ شاهنشه آفاق بر روی زمین

ابرش آتش عنانی کز وفور شوخیش
خالها همچون شرر در جستن آید از سرین

قطعه

نیست از شوخی در استادن نگیرد گر قرار
توسن آتش‌عنان شاه بر روی زمین

بهر قوت دشمنان دین بزیر دست و پای
خاک میدان را بخون خصم میسازد عجین

فرض کرد اندیشه فیل با شکوه آسمان
بر در دولتسرای جاه آن سلطان دین

چند بیتی لاجرم جویا مرا در وصف فیل
گشت جاری بر زبان کلک مدحت‌آفرین

منقبت‌گوئی و وصف فیل پر بیگانه است
دوستان میترسم از یاران شوخ نکته‌چین

حبذا فیلی که خرطومش گه کین‌آوری
پای تا سر چین پیشانی بود چون آستین

عقل اول هیکلش را چون محیط خاک دید
آسمان اولین را گفت چرخ دومین

دید هرکس آن سر و خرطوم را داند که هست
کوچه‌راهی از زمین تا گنبد چرخ برین

میشود قطب شمالی در نظرها ناپدید
در جنوب آهسته ای گر پا گذارد بر زمین

(ورق ۲۲ ا حاشیه)
ماه نو از قلعهٔ کهسار باشد جلوه‌گر
یا مگر بر پشت فیل شاه بنهادند زین

آنکه از هر جنبش خرطوم در روز مصاف
بر چراغ عمر اعدا میفشاند آستین

بیستونی با دو جوی شیر دارد کارزار
یا دو دندانست با فیل خدیو بیقرین

برق لامع تیغ بازی میکند بر کوهسار
یا کجک بر فرق فیل خسرو گیتی است این

میکند روشن که باشد کان آتش کوهسار
آتش خشمش چو گردد شعله‌ور هنگام کین

قاف تا قاف جهان را گوئیا گردیده است
یک سرینش را بدیده هر که با دیگر سرین

یا امیرالمؤمنین خواهم پس از طوف نجف
همچو گنجم در زمین کربلا سازی دفین

خلعت مرگم ببرکن در زمین کربلا
جلدوی این منقبت‌گویی همین خواهم همین

تا باین دولت رسم خواهم کنی از فضل خویش
رشتهٔ عمر مرا محکمتر از حبل متین

ایضاً در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه‌الصلوات والسلام

فصل آن شد که پی سیر جهان پیر فلک
پیش چشم از مه و خورشید گذارد عینک

هر طرف از پی آرامش سلطان بهار
افگند سبزهٔ نورسته ز مخمل دوشک

دامن کوه کشد ابر بهاران از آب
کز رگ سنگ زده خون شقایق تیرک

مخمل سبزه شود خوابگه شاهد دشت
کوه بر سر کشد از ابر چو رندان کپنک

سوی غبرا که شد آراسته از گل چو عروس
عشقبازانه زند چرخ ز انجم چشمک

سنبل و گل بهم آمیخته چون عارض و زلف (ورق ۲۲ ب حاشیه)
نسبت نسترن و لاله چو داغست و نمک

بر گل از بسکه فتد گوهر شبنم هر صبح
شاخ گل تاج مرصع بنهد بر تارک

ندهد باد صبا تا زر گل را برباد
بسپرداری او خاسته از جا سپرک

تا بمهد چمن آسودگیش گردد بیش
شاخ پیچیده بغنداق ز غنچه کودک

از نسیم سحری سودن اوراق بهم
گرو حسن صدا برده ز طنبور و غجک

سبزه در صحن چمن تا جهد از جا میخواست
گلبن از ریشه ببازیچه دواند موشک

باغ مستغنی ز احسان سحاب است امروز
موج گل داده طراوت به ریاحین یک یک

زر ازان جمع کند غنچه که شاید روزی
خرج سازد به نثار شه اورنگ فلک

برگ سوسن همه شد صرف زبان آرائی
تا شود مدح سگالندهٔ آن فخر ملک

شیر یزدان پسر عم نبی زوج بتول
هست کافر بیقین آنکه باو دارد شک

ای که با پایهٔ قدر تو بود اوج حضیض
هست در جنب شکوه تو بزرگی کوچک

کند با حدت تیغ دو زبانت تیزی
لنگ با پویهٔ یکران سبک سیرت تک

پیرو دین ترا قعر درک عرش برین
دشمن جاه ترا عرش برین قعر درک

پی دریوزهٔ انوار ز رایت هر روز
صبح از جیب ز خورشید بر آرد صحنک

پنجه در پنجهٔ شیران جهان چون نکند
روبه از پشتی حفظ تو چو گردد شیرک

مسند جاه ترا عرش برین زیبد فرش (ورق ۱۲۳ حاشیه)
خیمهٔ قدر ترا پایهٔ کرسی دیرک

شحنهٔ شرع تو تا تیغ سیاست افراخت
بی سر و دم شده از پهلوی طنبور خرک

تا تواند شدن از عالم هستی بیرون
پر بر آورد ز بیمت بط می چون اردک

بر زبان رفت اگر نام تو در بزم شراب
خون شد از بیم می ناب در اندام بطک

اگر انسان همگی لشکر شیطان باشند
راندش شحنهٔ حکم تو بضرب دکنک

این دو مطلع که بمدح تو ام آمد بزبان
بی تکلف گهر گوش ملک شد هر یک

مطلع

چون بلرزند ز بیمت چه زمین و چه فلک
گردد از ماه جدا نور و ز ماهی پولک

مطلع

پیش پیش جلوی قدر تو زیبد ز فلک
شاطر مهر کشد خنگ جهان‌گرد یدک

نیست مانندتری جز تو رسول الله را
هست از ذات تو اوصاف پیمبر مدرک

هیبت قهر تو گر لرزه بگردون فگند
چون عرق ریزد از افلاک کواکب یکیک

جز ولای تو ز کس چشم امیدم نبود
بجز این حبل متین نیست مرا مستمسک

زیرک از دشمنی دین تو باشد ابله
ابله از فیض تولای تو گردد زیرک

لطف در بارهٔ خصم تو غضب میگردد
کار آتش کند آبی که فتد در آهک

تا بپوشد ز جهان چشم در آتش باشد
بهر خود ساخته بدخواه تو از گور کلک

قطعه

گر جنابت شدی از جانب یزدان مامور
که ز شمشیر تو خصم تو شود مستهلک

نقش غیر از ورق دهر بفرمان الله (ورق۲۳ب حاشیه)
کزلک چشم تو چون نقطهٔ شک کردی حک

جلوهٔ ظاهرت ای شمع هدا بعد از غیر
هیچ شک نیست که باشد چو یقین بعد از شک

بیند آنرا که درون تیرهٔ بی اخلاصی
سرب ریزد بگلو شحنهٔ حکمت چو تفک

خانهٔ خصم تو ای کاش که ویران میساخت
ماه نو چون نزند فیل فلک را بکجک

هست دین تو طریقی که در آتش باشد
هر که یک گام چپ و راست فتد زین مسلک

نتوان برد برون از دل ما حب علی
نور از مهر جهانتاب نگردد منفک

وسعت آباد جهان تا بود آباد ز مهر
تنگ بادا دل خصم تو چو چشم ازبک

ایضاً در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن طالب علیه السلام گوید

اشکم نه بیتو از مژهٔ تر فروچکد
کز ابر تیره خرمن اخگر فروچکد

ز اجزای نوشداروی جان پرور منست
آن می که از لب تو بساغر فروچکد

اشک چکیده از مژه را تشنهٔ غمت
نوشد بذوق آنکه مکرر فروچکد

شبها بیاد آن گل رخسار تا سحر
اشکم ز کنج دیده معطر فروچکد

در کام خواهش دل بیداد عاشقم
زهراب غم بلذت شکر فروچکد

جوهر ز حدت سر مژگان شوق او
گردیده آب از دم خنجر فروچکد

شبهای هجر دیدهٔ مشتاق گریه را
عمان چو قطره از مژهٔ تر فروچکد

(ورق۲۴ا حاشیه) در انتظار دوست چو شمعی براه باد
از دیده پیکرم چه عجب گر فروچکد

گیرم گر آب صاف بکف از کدورتم
آن شربت زلال مکدر فروچکد

بگدازد آن چنانکه گدازد ز شعله شمع
خون از رگم چو بر سر نشتر فروچکد

شبها چو گرم خونی او آیدم بیاد
خونم ز دل بگرمی آذر فروچکد

خون نیاز ماست که گردیده مشک تر
از موی موی زلف معنبر فروچکد

در گلشنی که از گل رویت نیافت زیب
خوناب غم ز دیدهٔ عبهر فروچکد

از بیم تیغ‌بازی برق نگاه او
خون گشته دل ز چشم غضنفر فروچکد

طاؤس وار میدمد از هر پرش گلی
گر باده‌ام ببال سمندر فروچکد

از شرم پرنیان صفا کان لباس تست
گردیده آب کسوت گوهر فروچکد

دل با سرشکم از سر مژگان شب فراق
صد بار اگر چکید که دیگر فروچکد

صاف طهور کو که مرا از زبان کلک
رشحی بمدح ساقی کوثر فروچکد

شاهی که از مهابت دوران عدل او
از چشم باز خون کبوتر فروچکد

از شوق مدح او نفس عیسوی گداخت
تا روزی از زبان ثنا گر فروچکد

تب‌لرز بیم او چو فتد چرخ را به تن
از آسمان عرق‌صفت اختر فروچکد

آب حیات دان عرقی را که از جبین
بر درگه وصی پیمبر فروچکد

(ورق ۲۴ب حاشیه)

شمشیر او که قطرهٔ آبیست فی المثل
در رزم چون بتارک کافر فروچکد

همچو سرشک شمع به پیرامن لگن
مغز سرش بدامن مغفر فروچکد

گر نیست موج چشمهٔ خورشید تیغ او
زو خون چو اختر از چه منور فروچکد

افتد گرش نظر بدم تیغ قهر او
دل خون شود ز چشم غضنفر فروچکد

احیای دین حق کند آبی که بر عدو
از ذوالفقار حیدر صفدر فروچکد

قطعه

آب حیات حکم مصاف ار ترا ز لب
در ساغر اطاعت چاکر فروچکد

در دم ز خون شرک بصفین کارزار
دریا ز تیغ مالک اشتر فروچکد

از بس ز بیم نهی تو بگداخت دور نیست
گر از لباس اهل دول زر فروچکد

باشد نهنگ بحر وغا قطره قطره‌اش
زان خوی کت از جبین تگاور فروچکد

خون مشک گشته شاهد تیغ ترا برزم
از حلقه‌های طرهٔ جوهر فروچکد

ایجاد دوزخی کند از نو چو از هراس
نام عدو بحشر ز دفتر فروچکد

چون شیر از انامل اعجاز مصطفیٰ
خون عدو ز پنجهٔ حیدر فروچکد

آب حیات وصف توام از سر زبان
شبنم صفت ز برگ گل تر فروچکد

خوناب شوق مرقد پاک تو روز و شب
از موی موی این تن لاغر فروچکد

ز ابر کف عطائی تواش سالها بس است (ورق۲۵ا حاشیه)
گر قطره‌ای بفرق ثناگر فروچکد

از بس ز شرم نعل سم توسنت گداخت
آئینه پیش روی سکندر فروچکد

وصفت کجا و فکر تهی کیسه‌ام کجا
نشگفت آب گشته دلم گر فروچکد

اول ز شرم مدح تو اندیشه خون شود
آنگاه از زبان ثناگر فروچکد

جویا محبت شه دنیا و دین مرا
از دل رود گر آب ز گوهر فروچکد

یارب بکام دشمن دین تو از نخست
زهر فنا ز ثدیهٔ مادر فروچکد

دایم ز ابر لطف تو باران عافیت
مارا بکشت زندگی اندر فروچکد

ایضاً در منقبت حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه الصلواة والسلام

هزار شکر که سرمستم از شراب طهور
بریست شیشه‌ام از خاره و میم ز انگور

رساست مستیم از جام همت سرشار
سزاست ساغرم از کاسهٔ سر فغفور

ز سنگسار غم از استخوان سوده تنم
بزخمهای درون بسته مرهم کافور

چه دل نهی بغم روزگار شرمت باد
که از تو خانهٔ اندوه شد سرای سرور

مشو بوادی ظلمت‌سرای تن خرسند
ترا که در کف دل داده‌اند شمع شعور

بسرخ و زرد جهان دل منه که پیوسته
مزاج مرد نفور است از متاع غرور

سرور خاطرت از آسمان امید مدار
ز مهربانی تو خاطری نشد مسرور

(ورق۲۵ب حاشیه)

چو دستگیر ضعیفانی از بلا مهراس
بس است پردهٔ آفت بخرمن از پر مور

ترا ز پهلوی خود گر رسد گزند سزاست
دلت ز جوش هوس گشته خانهٔ زنبور

ز راز سینهٔ دلمردگان شدن آگاه
بود بدیدهٔ اهل تمیز کشف قبور

اگرچه پای دلم سوده گشت تا زانو
ولی برفتن از خود ندارمش معذور

تو چون بکعبهٔ رفتن ز خویش ره بردی
بحیرتم که دگر آمدن بخود چه ضرور

ز درد عشق توام داغ حرز بازوی دل
ز فیض یاد تو غم در حریم سینه سرور

بیا مرو که دل غم کشیدهٔ ما را
بود ز آمدن و رفتن تو ماتم و سور

بهر خرابه که سرو تو در خرام آید
شود ز خانهٔ چشم نظارگی معمور

بزور گریه دل یار را بدرد آرم
که آب جا بدل سنگ میکند بمرور

کدام شب که نه از جذب نشتر مژه‌اش
رگم ز پوست برون جسته چون رگ طنبور

رخت ز پهلوی زلف است پر بدل نزدیک
که پیش پای نماید شبانگه آتش دور

برنگ جوهر آئینه از رخ و زلفش
به پیچ و تاب اسیرم میان ظلمت و نور

ز گردن تو عیانست خون ناحق خلق
برنگ بادهٔ لعل از صراحی بلور

برد ز یک گل رخسار صد گلستان فیض
کند نسیم نگه بر گل رخت چو عبور

چه حکمت است که نزدیک میشود با دل
بود مزاج تو چندانکه از مروت دور

(ورق۲۶ ا حاشیه)

ترا کسیکه در آغوش خویش گیرد تنگ
بود چو کسوت فانوس گردآور نور

سفید بختی عشاق صورتی دارد
اگر ز تیرگی آید برون شب دیجور

گره ز رشتهٔ تقدیر باز نتوان کرد
شود کفت همه یک ناخن ار چو سم ستور

قماش خلعت هستیست اینکه مینگری
چو تار و پود بهم درشده سنین و شهور

ز فیض باطل دیوانگان مشو غافل
کز آتش دل ما روشن است شمع شعور

اگرچه سرمه شد او من غبار راه شدم
سزد که جوش زند خون رشک از رگ طور

نشد ز مهر بما نرم‌شانه گردد یار
کشیده‌ام ببرش چون کمان همیشه بزور

خوشا دلی که بارباب درد میجوشد
مجو ز خاطر مسرور خلق فیض سرور

همیشه باد گرفتار درد بیدردی
دلی که نیست زبیداد عافیت رنجور

بروی خاک نشین زنگ غم نمیباشد
اگر تو دیده‌وری آینه است نعل ستور

ز آسیا چه رسد دانه را بغیر شکست
مدار از فلک بیمدار چشم حضور

نشسته بر دلم از بس ز چرخ گرد ملال
چو شمع خلوت فانوس رفته زنده بگور

لک بقصد گزندم به ثابت و سیار
کدام شب که نشوریده خانهٔ زنبور

گه کنایه مرا ریزه خوانی اغیار
فشانده سونش الماس در دل ناسور

کجا روم بکه گویم که گشته‌است دلم
ز وضع اهل زمان تنگتر ز دیدهٔ مور

حذر ز محفل یاران این زمانه حذر
حذر ز خانهٔ زنبور یعنی از شر و شور

(ورق ٢٦ ب حاشیه)

همه بدست و زبان در پی گزند هم اند
نه دوستی نه نمکخوارگی بود منظور

جدا ز هم چو شوند این جماعه از غیبت
بهم زنند ز دنبال نیش چون زنبور

ز همگنان چنینم خدا نگهدارد
که جمله دیو سرشتند وز آدمیت دور

نظر بباطن شان حق بجانب همه است
که طبع شان بود از یکدگر همیشه نفور

شما که خوب توانید شد بصحبت خوب
ز همنشینی اوباش بد شدن چه ضرور

قسم بصدق و صفای سحر که نبود و نیست
بجز نصیحت ازین گفتگو مرا منظور

خدا گواست که من خیرخواه احبابم
بخاطرم بدی هیچکس نکرده خطور

مرا که داده خدا منصب سخندانی
بغیر مدح‌سرائی چرا کنم مذکور

دگر ز ذکر که گردیده خاطرم خرسند
که ماتم غم دل شد بدل بسور سرور

دگر ز ذکر که شمع زبان مرا افروخت
که طعنه‌زن شد ازو بر سحر شب دیجور

نسیم لطف خدیوی مگر وزید کزو
شنیده بوی دم عیسوی دل رنجور

شهنشهی که بدرگاه قدر او فغفور
ز سر بخاک مذلت نهاد تاج غرور

شهنشهی که پی سجدهٔ درش هر شام
نهاد مهر سر بندگی بخاک از دور

شهنشهی که گرههای بیضهٔ فولاد
کشاده میشود از حکم او بناخن مور

برنگ غنچه زبان لخت خون بکاهش باد (ورق ۲۷ ا حاشیه)
کسیکه شد بلبش غیر یا علی مذکور

ز بیم شحنهٔ نهی تو تا بصبح نشور
غنوده دختر رز در مشیمهٔ انگور

بچشم صبح که گنجور نقد خورشید است
کشیده اند ز خاک در تو سرمهٔ نور

بدور شحنهٔ عدل تو می سزد که کند
چو مهره جا بسر مار بیضهٔ عصفور

رسد بعالم دل پیروت بآسانی
که گنج مخفی اسرار را توئی گنجور

سفید بختی اعدای تیره باطن تو
نمونهٔ بود از پرده‌های دیدهٔ کور

بجنب رای تو بی نور دیدهٔ خورشید
به پیش خلق تو صد خلد معترف بقصور

بجز ولای تو صوم و زکوت مجزی نیست
بغیر مهر تو نبود نماز و حج منظور

مخالف تو اگر در حریم کعبه شود
چنان بود که بدیوار دست مالد کور

بریگ بحر و بیابان محاسبان قضا
فضائل تو شمردند و ماند نا محصور

من فقیر ز فضلت چه میتوانم گفت
بغیر اینکه شوم معترف بعجز و قصور

که داد مدح سرائیت میتواند داد
ز دامن صفتت کوتهست دست شعور

قطعه

ز حضرت تو الهی امید میدارم
که صبح روز جزا با وجود فسق و فجور
بدوزخم نفرستی که دوزخ دگر است
مرا بدشمن آل نبی شدن محشور
ز شعر و شاعریم اینقدر نتیجه بس است
که در زمانه بمداحی توام مشهور
بس است جائزهٔ نظم من همین جویا
که روز حشر شوم با سگان او محشور

(ورق ۷۲ب حاشیه)

ایضاً در منقبت حضرت امیر علیه السلام

راز پنهان غنچه را کرد از لب اظهار گل
از در و دیوار گلشن میکند اسرار گل
صبحدم در ساحت گلشن بتحریک نسیم
هر طرف در گردش آرد ساغر سرشار گل
چون رگ گل میدود در برگ گل تار نگاه
در نظر میآید ازبس هر طرف بسیار گل
از هجوم گل زبس تنگ است جا در کوه و دشت
بازپس گردد چو خون در باطن اشجار گل
در کف پا میدواند ریشه از فرط نمو
گر گزاری همچو شمع بزم بر دستار گل

دور نبود بسکه دارد خاک استعداد فیض
گر برنگ غنچه گردد مهرهٔ دیوار گل
هر سر خاری جدا در صحن گلشن غنچه را
مینهد انگشت بر لب تا کند اسرار گل
هردم از رنگی برنگی میرود ازبس هوا
چون پر طاؤس گردیده است میناکار گل
بوسه‌ها را گلرخان در کنج لب میپرورند
یا بهار است و شده آبستن اثمار گل
دور نبود کز ز تاثیر هوای نو بهار
در کف ساق شود پیمانهٔ سرشار گل
همچو گل‌ریزی که ریزد آتش گلها ازو
ریخت باد صبح‌گاهی از درخت نار گل
عقد یاقوتیست کز کان منتظم آید برون
یا ز تاثیر هوا رست از رگ کهسار گل
همچو مژگانم که لخت دل ببار آورده است
رسته در فصل بهاران از سر هر خار گل
این غزل از گوش دل بشنو که هر صبح بهار
با زبان بیزبانی میکند تکرار گل

غزل

ای ترا پروانه شد بر آتش رخسار گل
بال افشان بر گل روی تو بلبل وار گل

(ورق۲۸ ا حاشیه)

تا سحر از غنچه در فکر دهان تنگ تست
سر بزانوی خموشی با دل افگار گل

هرکه شد روی تو شمع محفل اندیشه‌اش
ریخت در جیب و کنار از دیدهٔ خونبار گل

مینماید عارضت از حلقهٔ زلف سیاه
داده از فیض هوا یا شاخ سنبل‌بار گل

ساغر عیشش ز خون دل لبالب گشته‌است
بسکه دارد خارخار آن گل بیخار گل

قطعه

از پریرویی دماغ دل مشوش شد مرا
کز دو زلفش بشنود بویی اگر یکبار گل

میدود همچون شرر در کاغذ آتش زده
هر طرف دیوانه سان در ساحت گلزار گل

بسکه هر عضو بت من در صفا همچون گلست
دسته بسته گوئیا از رشتهٔ زنار گل

آب شد شوخ من از شرم هجوم عاشقان
میدهد اینجا گلاب از گرمی بازار گل

عاشقان را دیدهٔ خونبار سازد سرخروی
گلبن حسنت چنان کز باده آرد بار گل

صبحدم از آتش صهبا که شد گلگشت باغ
هر قدر افروختی گردید بیمقدار گل

گر همه درد است جام می سرت گردم بگیر
تا بکام دل توانم چید ازان رخسار گل

فی المثل گر شد غبارآلود آب جویبار
کی فتد از آب و رنگ خویش در گلزار گل

طالب آب‌حیاتی می بهمواری بنوش
همچو آب جو که سوی خود کشد هموار گل

بنگر از گلزار حال کاروان عمر را
سرو میبندد میان و میکشاید بار گل

(ورق۲۸ب حاشیه)

وصف گلشن گوی جو یا کز زبان رنگ و بوی
میکند بی اختیار اوصاف خود تکرار گل

در چنین فصلی چه غم کز انبساط نوبهار
غنچه آسا شد گره در سینهٔ افگار گل

مژده مینوشان که از کیفیت آب و هوا
ساغر لبریز می‌گردید بر دستار گل

اهل صورت را برنگ ، ارباب معنی را ببوی
دل به نیرنگی ز هرکس میبرد عیار گل

سروقدان را هوای‌باغ خندان کرده‌است
با نسیم صبحدم میریزد از اشجار گل

بی می از کیفیت گلزار نتوان بهره یافت
ساغر خالی بود در دیدهٔ هشیار گل

همچنان کز سینهٔ پر داغ خیزد نخل آه
کرده از جوش نمو تا ریشهٔ اشجار گل

هر سحر موج هوا میپاشد از شبنم گلاب
تا ز خواب ناز گردد در چمن بیدار گل

شد هوا ازبس نشاط انگیز پیر چرخ هم
زد ز خورشید برین بر گنبد دستار گل

بوی گل در ساحت گلشن عبیر افشان شده
یا فشانده گرد راه حیدر کرار گل

آنکه باد گلشن خلقش چو بر دریا وزد
غنچه سان گردد گهر در قعر دریابار گل

گر هواداری کند حفظش مزاج دهر را
چار فصل از جوش آب و رنگ گردد چار گل

تا بمالد بر غبار راهش از روی نیاز
گشته در صحن گلستان جمله تن رخسار گل

خارخار روضه‌ای دارم که در وی صبح و شام
هر طرف ریزد ز نقش جبههٔ زوّار گل

همچو بلبل هر سحرگه گشته با باد نسیم
در تمنای طواف مرقدش طیار گل

تا زبانی درخور توصیف او سامان دهد
بلبل مدحت‌سرا بگرفته در منقار گل

(ورق ۱۲۹ حاشیه)

من کجا و حق مدحت سنجی ذاتش کجا
از زبانم میکند زین جرأت استغفار گل

اینقدر دانم که بر فرق کمال خویش زد
آفرینش از وجود حیدر کرار گل

تا مگر روزی نثار رهگذار او کند
بسته دل از غنچگی بر درهم و دینار گل

بر نسیمی کز غبار درگهش آرد ببام
میکند مشت زر خود هر سحر ایثار گل

در فضای گلشن خلقش ز بهر آشیان
آورد بلبل بجای خار در منقار گل

روز هیجا خنجرش لخت دل دشمن ربود
ریخت از باد بهاری یا بروی خار گل

دشمنانش را بتن زخم از دم شمشیر او
تازه میگردد چنان کز آب دریابار گل

غازیان را در رکابش تیغها پرخون بود
یا ز باد نوبهاری ریخت در انهار گل

روز و شب را کرده دامن‌دامن از فرط کرم
باغبان گلشن الطاف او ایثار گل

شام را بر سر گل سوری زد از جوش شفق
ریخت در جیب سحر از ثابت و سیار گل

من کیم **جویا** که در وصفش توانم دمزدن
گرچه پیش شعر رنگینم بود چون خار گل

در ثنا پیرائیش با این فصاحت عاجزم
باوجود صد زبان عاریست از گفتار گل

از نفس مرغ دعا را به که بال و پر دهم
همچو باد صبحدم کز وی شود طیار گل

تا بود در روزگار آئین نوروز و بهار
تا بروید خار بر دیوار و در گلزار گل

گلبن آرد در ریاض دشمنانش خار بار
خاربن در بوستان دوستانش بار گل

این قصیده را نهم گلدسته گر نامش سزاست
دسته الحق بسته‌ام از رشتهٔ افکار گل

ایضاً در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام گوید

(ورق ۹۲ب حاشیه)

در بلند و پست دنیای اسیر انقلاب
زورق عمرت تباهی گشته در موج سراب

هرکه سر برکرد از پیراهن صدق و صفا
میکشد آفاق را زیر نگین چون آفتاب

هرکه از اهل جهان خیری بخود بسپرده‌است
تا بود فارغ بود ز اندیشهٔ روز حساب

غیر وصف همنشینانم نباشد پیشه‌ای
گرچه خاموشم برنگ نقطه‌های انتخاب

پادشاه وقت خود رندیست کاندر فصل گل
گردن مینا بدست آورد و شد مالک رقاب

کامجوئی اینقدر ناکام میدارد ترا
از سر کام ار توانی خاست باشی کامیاب

باوجود آنکه زیر بار دنیا مانده اند
یال می بندند بر خود غافلان همچون دواب

نیست غفلت‌پیشه را از عیب غفلت آگهی
کی توان کیفیت خواب‌گران دیدن بخواب

میزنم در پیری از ذوق جوانی بر جنون
میدهد دیوانگی یادی ز ایام شباب

با ملایم طینتان در گفتگو جرأت مکن
میشود برندگی در آهن افزونتر ز آب

از پی معماری گل هر سحر موج نسیم
بی تکلف برده از چشم و دل من آب و تاب

آب و رنگ این چمن وابستهٔ طبع منست
پردهٔ ناموس صدگلشن‌بهارم چون سحاب

بسکه بر آتش بود از رشک لفظ آرائیم
میچکد منقار از طوطی چو خوناب از کباب

در سیه‌کاری نهان شد فیض صبح پیریت
ای که از ذوق می‌آشامی، کنی مو را خضاب

(ورق.۳۰ ا حاشیه)

نیستم با عالم آئینه و آب آشنا
بسکه هست از دیدن خلق جهانم اجتناب

دل ز درد ریزش باران مرا پر آبله است
همچو بارانی که از دریا برانگیزد حباب

وحشتم چون جوهر شمشیر کی از جا برد
منکه آرامیده‌ام در موج‌خیز اضطراب

در شب هجرت مپرس از اضطراب دل مپرس
شوختر باشد رگ خواب من از تیر شهاب

ز آتش دل بسکه دوری جوید اجزای تنم
جسته شریانم برون از پوست چون تار رباب

شوخ من از پای تا سر بسکه با کیفیت است
گوئیا بگرفته‌اند از می گل او را در آب

دلرباتر شد لبش ز آمیزش دشنام تلخ
چون رگ تلخی که کیفیت فزاید در شراب

چون روی در گرمی مستی بخواب از روی مهر
خوی ز رخسار تو میچیند بدامن ماهتاب

در دم نظاره رخسارش عرق‌ریز از حیاست
زان گل رو یا نگه گرم میگیرد گلاب

گر لبش با من نشد گرم سخن سهل است سهل
آتش یاقوت را هرگز نباشد التهاب

کرد خونم در دل و بزدود زنگ از خاطرم
آن لب کم‌گفتگو و آن نرگس حاضرجواب

حیرت و بیتابیم شبهای وصل و روز هجر
برد آرام از رگ خواب و زسیماب اضطراب

میکشد هر شب غمش در آتشین‌زنجیر آه
هیچ کافر چون دل عاشق مبادا در عذاب

دست انصافش بکار زلف میافگند کاش
این گره‌هایی که افتاده‌است در بند نقاب

سخت بیباکند ارباب هوس وقتست وقت
گر دهی تیر نگه را آب از زهر عتاب

(ورق.۳۰ب حاشیه)

نه زر داغی بکف، نه نقد اشکی در کنار
در شمار عاشقان خود را گرفتن بی‌حساب

مژده دلها را که خط عنبرین او ز نو
محضر قتلی برون آورده از روی کتاب

آبروی دیدهٔ عشاق از خون دلست
باب این ساغر شرابی نیست جز اشک کباب

محتسب درد خمار باده‌ام در سر بس است
درد بر دردم میفزا درگذر زین احتساب

من نخواهم دست خواهش از شراب ناب شست
از می گلگون نخواهم کرد هرگز اجتناب

باکی از عصیان ندارم با ولای بوتراب
فیض میبارد ز دامان ترم همچون سحاب

آن وصی مصطفی آن پیشوای جن و انس
آن شه دنیا و دین آن سرور عالی جناب

آنکه حفظش سایه افگن گر شود بر روی بحر
تکمهٔ چاک گریبان موج را گردد حباب

آن شه خیبرکشا کز فیض نام نامیش
لب گشودن در ثنای اوست دل را فتحباب

آنکه عزمش چون سبک سازد عنان جستجو
از رکابش صد بیابان دور میماند شتاب

آنکه در هیجا شود چون شعلهٔ تیغش بلند
آب گردد خود بر فرق عدو همچون حباب

سرور چون شاه مردان را سزاواراست و بس
کز جناب حق امیرالمؤمنین یابد خطاب

گر هوادار ضعیفان شحنهٔ حکمش شود
از رگ گل بر گلوی شیرنر بندد طناب

تا چراغ عمر خصمش گل کند شاید اگر
غنچه لبریز هوا سازد دهن را چون حباب

اطلس عرش برین ایوان قدرش راست فرش
طول عمر خضر شادروان جاهش را طناب

پیش باغ خلق او تا روز محشر مانده‌است (ورق ۱۳۱ حاشیه)
گلشن جنت نهان در پردهٔ غیب از حجاب

از حجاب صیقل شمشیر او افتاده‌است
نور بر اندام خورشید برین در اضطراب

حلقه‌های جوشن دشمن خورد برهم چو موج
تا بر اندامش ز برق تیغ او گردید آب

توتیای دیده‌ها زیبد غبار رزمگاه
پای عزم او چو گردد مردم چشم رکاب

میرود برباد چرخ و میشود در آب خاک
چون سبک سازد عنان و چون گران سازد رکاب

زنده‌ام از فیض مهر شاه دین‌پرور علی
گر وجودی ذره را باشد بود از آفتاب

بی سر و پایی که مانند اویس از روی شوق
سر کند راه غزا اندر رکاب آنجناب

گر در آن ره بشکند خاریش در پا میشود
بهر صید دشمن دین ناخن چنگ عقاب

بعد ازین میبندم از کشمیر احرام نجف
بستهٔ آب و هوا تاچند باشم چون حباب

به که زین پس جبهه‌سای آستان او شوم
خواهم از خاک در شاه ولایت فتحباب

لطف او بر ساده‌لوحیهای من بخشد مگر
دارم امید ثواب از کرده‌های ناصواب

چشم امیدم بمضمون حدیث طینت است
اینکه خواهم در مکافات سیه‌کاری ثواب

بعد ازین جویا دعا سر میکنم زانرو که هست
بیشک از فیض ولای او دعاها مستجاب

تا بود آباد عالم باد بدخواه ترا
خانهٔ دنیا فزون از خانهٔ عقبیٰ خراب

در مدح حضرت سیدة النساء العالمین علیها السلام

خوبی تن ز فیض جان باشد
رونق خانه میهمان باشد

قفل حیرت نهد نگه بر چشم (ورق ۱۳۳ب حاشیه)
دزد این خانه پاسبان باشد

پیکرم را گداخت سوز درون
شمع را تب در استخوان باشد

هر که از خلق گوشه‌ای گیرد
خانه بر دوش چون کمان باشد

سینه شد پای تا سرم چو هدف
تا خدنگ ترا نشان باشد

میچکد خون ز چشم حیرانم
زخم نابسته خون چکان باشد

حسن را تا ز ابرو و مژگان
تیر پیوسته در کمان باشد

دل به پیکان او هم آغوش است
همچو مغزی که توامان باشد

گرم رفتن بود ازان جان را
یکی از نامها روان باشد

تا خورد خون بکام خود شب هجر
غنچه آسا دلم دهان باشد

گر بود از غم تو چون سیماب
در تنم اضطراب جان باشد

ور نباشد ز پهلوی عشقت
درد هم بر دلم گران باشد

ذکر هر کس حدیث عشق بود
شمع سان آتشین زبان باشد

قامت یار دلنشین منست
در دلم جای راستان باشد

آن میان قصد طاقتم دارد
طاقتی کاش درمیان باشد

چشم مخمور او در اول خط (ورق ۳۲ ا حاشیه)
فتنهٔ آخر الزمان باشد

شد شکسته خطش ز سایهٔ زلف
شاخ نورسته ناتوان باشد

بی تو خون چکیده از مژه‌ام
بادهٔ صاف ارغوان باشد

در حریم غمت کباب جگر
مزهٔ بزم بیدلان باشد

کار فرمای ابروت دم ناز
چشم مست تو دلستان باشد

بر دم تیغ ابروت انگشت
مژه را بهر امتحان باشد

ناله‌ام خلق را ز خویش برد
پیش‌آهنگ کاروان باشد

کف دریای اضطراب مرا
در بدن بی تو استخوان باشد

بی تکلف تن تو سیمین‌بر
خوشتر از صد هزار جان باشد

نوعروسیست محلبست کو را
پرتو شمع پرنیان باشد

کی بود کآن نگار سیمین‌تن
در برم تنگ‌تر ز جان باشد

بدنش را بجسم لاغر من
نسبت مغز و استخوان باشد

خودفروشی شعار اهل زمان
بهر رنگینی دکان باشد

غافل افتاده کاندرین سودا
سود سرمایهٔ زیان باشد

تنگ و تاریک از غبار ملال
سینه‌ام همچو سرمه‌دان باشد

چون دلم سرکند شکایت درد
همه تن غنچه‌سان زبان باشد

گشته عهدی که عاجزآزاری (ورق ۳۳ب حاشیه)
بسکه آیین آسمان باشد

کاروان چون براه اندازد
مور را بیم رهزنان باشد

مینهم سر بدرگهی که درو
آسمان فرش آستان باشد

میبرم لتجا بدرگاهی
که مطاع پیمبران باشد

قرةالعین مصطفیٰ زهرا
که شفیع جهانیان باشد

در حمایت بخلق عرصهٔ حشر
مهربان‌تر ز مادران باشد

سایبان حریم منزلتش
آسمانی بر آسمان باشد

از چراغ وجود او دایم
روشن این تیره خاکدان باشد

قطعه

در شفاعت بامت پدرش
بسکه دلسوز و مهربان باشد

سبزهٔ تربت مبارک او
سر بسر بوی‌مادران باشد

گرد نعلین زایر حرمش
نور چشم جهانیان باشد

فرق در عرش و کرسی قدرش
از زمین تا بآسمان باشد

قطعه

پیکرم را ضعیف همچو کمان
پوستی گر بر استخوان باشد

تیر طعنم بجانب خصمش
تا بود جان بتن روان باشد

پدر نامدار تست آن کو (ورق۳۳۱ حاشیه)
سبب خلقت جهان باشد

صاحب خانهٔ تو بعد رسول
بهترین جهانیان باشد

گرد راه دو نور دیدهٔ تو
قرةالعین انس و جان باشد

دیگری در علوی رتبهٔ جاه
چون تو حاشا که در جهان باشد

بر در مطبخ تو از انجم
آسمان ریزه‌چین خوان باشد

چون صدف در گلوی بدخواهت
قطرهٔ آب استخوان باشد

در منقبت حضرت امام حسن صلوات‌الله و سلامه علیه

بسینه ام نفس از جوش غم نیابد راه
چو لاله در دل خون گشته‌ام گره شد آه

سرشک من شده از خون دل قبا گلگون
ز پهلوی دگری گشته خودنما چون ماه

ز جوش اشک جگرگون بیاد لعل لبی
مرا چو رشتهٔ یاقوت گشت تار نگاه

کنی چو عزم تماشای باغ غنچه ز شوق
بر آسمان فگند همچو آفتاب کلاه

در انتظار تو مانند نقش پا چشمم
فگنده‌است بساط نگاه بر سر راه

ز حادثات گریزم بزور بازوی خویش
سرم برد بته بال خود چو مرغ پناه

غمت که چشم هوس محرم وصالش نیست
نشسته در دل تنگم چو یوسفی در چاه

حدیث لعل ترا گوش گل ز غنچه شنید
فتاد آخر سرم بکوی و در افواه

(ورق۳۳ب حاشیه) بزیر خاک چو من با محبت تو روم
دمد ز تربت من تا بحشر مهرگیاه

زبس لبالب خون جگر ز درد توام
ز دیده‌ام رود اندیشه سوی دل بشناه

گره ز کار چو تقدیر بست نکشاید
که هست ناخن تدبیر ما بسی کوتاه

قسم چرا بسر غم خورم چو شمع بس‌است
بسوز سینهٔ من آه شعله‌ناک گواه

بر که شکوه برم از دورنگی گردون
ز کجرویش مرا هر شبست روز سیاه

همیشه هست چو برعکس مدعا کارت
خدا کند که تو برگردی ای فلک ناگاه

سرم ز نشهٔ غفلت تهیست چندی شد
که گشته‌ام ز بدی‌های خویشتن آگاه

مجال دم زدنم در مقام عذر نماند
شدم ز بسکه چو لای شراب غرق گناه

چه گویم از عمل خویش خاک بر سر من
ز کرده‌های من ابلیس را بود اکراه

ز هرچه سرزده توفیق توبه میخواهم
بدین امید برم التجا بدرگه شاه

شه سریر امامت که درگه حرمش
هلال‌زار بود از وفور نقش جباه

بهار گلشن دین حضرت امام حسن
فروغ مردمک دیدهٔ ولی الله

اگر بقبهٔ قصر جلال او نگرد
ز آفتاب فتد از سر سپهر کلاه

ز رزمگاه تو تا آسمان بروی هوا
فتاد طرح زمین دگر ز گرد سپاه

چو شد ز گرد سپاهت فضای عالم تنگ*
بداد پشت بدیوار چرخ ماه چو کاه

کمر بقصد هلاک عدو نه بسته از آن (ورق۳۴ا حاشیه)
که در نیاید در چشم شیرنر روباه

وفور گرد کدورت ز بس فشرد او را
دل عدوی تو باشد چو خون مرده سیاه

مرا ز مهر تو لبریز شد دل روشن
چنانکه پر شود از آفتاب ساغر ماه

فلک سریر شها قدسیان عرش برین
بر آستان تو از بسکه سوده‌اند جباه

کند ز جبههٔ شان آفتاب کسب فروغ
چنانکه منتفع از آفتاب گردد ماه

کجا مدیح تو یارای چون منی باشد
کنم بذکر دعا بعد ازین سخن کوتاه



ز فیض مهر ولای تو روز باز پسین
سفید باد مرا همچو ماه روی سیاه

در منقبت حضرت امام حسین صلوات‌الله علیه و آله

ز همتم نبود احتیاج با گوهر
که آبله است بکف چون صدف مرا گوهر

ز کاوش مژهٔ او فزود قدر دلم
مگو که سفته چو شد افتد از بها گوهر

دلم ز عقدهٔ ابروی ناز بکشاید
که هست هم گره و هم گره‌کشا گوهر

بقطره‌های سرشکم مشابهت دارد
از آن بچشم میاید آشنا گوهر

بود جلای وطن باعث ترقی جاه
رسد بتاج شهان از صدف جدا گوهر

سموم شعلهٔ آهم چو بگذرد بر بخر
جهد شراره صفت در صدف ز جا گوهر

چو دیده سوی تو بیند سرشک افشاند
که هست لائق روی تو رونما گوهر

نگشت آبلهٔ پای گرم رفتاران (ورق۳۴ب حاشیه)
درین محیط بسی خورده است پا گوهر

سرشک دیدهٔ گریان نشد نمیدانم
که بسته است بخود اینقدر چرا گوهر

بهیچوجه نیارم برید ازو که مرا
بدل محبت او چون صفاست با گوهر

دوام فیض قناعت نگر که کرده ز بحر
تمام عمر بیک قطره اکتفا گوهر

چو اهل طبع کشایند دیدهٔ انصاف
کجا لطافت نظم من و کجا گوهر

بفرض با سخنم گر برابری جوید
برنگ قطره شود آب از حیا گوهر

بجست و جوی معانی شوم چو گرم طلب
بجای آبله میافتدم بپا گوهر

مدام معنیم از دل سوی زبان آید
کشیده‌اند بتار نفس مرا گوهر

تن ضعیف مرا با معانی فربه
همان مناسبت رشته است با گوهر

چه کم شود ز سخن ناشناس قدر سخن
بروی زشت نمیافتد از صفا گوهر

اگرچه نظم تو جویا تمام چون گهر است
ولیک فرق ز گوهر بسیست تا گوهر

غزل سرودی زین پس بمنقبت پرداز
ز بحر طبع برون آر بی بها گوهر

شه سریر امامت حسین ابن علی
که هست در نظرش کمتر از گیا گوهر

در یتیم محیط نبوتی شاها
رسانده است بدریا نسب ترا گوهر

نشانده است ید قدرت از پی ترصیع
ز جوهر چو تو بر تاج انما گوهر

(ورق۱۳۵ حاشیه)

بجز تو کامدی از بضعهٔ نبی بوجود
که دیده از صدف بحر کبریا گوهر

مرکبست وجود تو از نبی و علی
زهی اصالت ذاتی و مرحبا گوهر

پی عطا شده با دستت آشنا گوهر
دگر چه دولت میخواهد از خدا گوهر

سحاب لطف تو چون سایه گسترد چه عجب
بجای باران بارد گر از هوا گوهر

ببحر گر فتد از خصم زردروی تو عکس
شود بدریا همرنگ کهربا گوهر

سرشک ماتمیانت نشد ازینجهت است
که اعتبار ندارد بچشم ما گوهر

ز بسکه دست سخای تو هر طرف افشاند
بود بدور تو در بحر کیمیا گوهر

اگر بعمان هر قطره گوهری گردد
کند بخرج عطای تو کی وفا گوهر

بخاک راه تو تا کرده‌ایم دیده سیاه
سرشک وار فتاده ز چشم ما گوهر

سگ در توام ای مقتدای عالمیان
کند بپاکی ذات من اقتدا گوهر

چراغ خلوت خورشید و ماه خواهد بود
ز خاک راه تو یابد اگر جلا گوهر

بجبههٔ دلم از فیض نور بندگیت
برای کسب صفا آرد التجا گوهر

ز فیض ابر کف همتت عجب نبود
بجای دانه بروید گر از گیا گوهر

شوم چو مدح سرایندهٔ تو، میگردد
دلم محیط و دهانم صدف، ثنا گوهر

صدف به پیش سخای تو سائل بکف است
باین امید که جودت کند عطا گوهر

همین بس است که بهر عطای بی برگان (ورق ۳۵ب حاشیه)
رسیده است بدست تو مرحبا گوهر

اگر خموش نشینم و گر ثنا خوانم
صدف صفت دهنم راست کار با گوهر

دلم ز بسکه بود گرم مدح پیرای
شود فتد چو گره بر زبان مرا گوهر

مدام آب گره در گلوی خصم تو باد
شود صدف را در کام قطره تا گوهر

در منقبت حضرت امام حسین صلوات‌الله و سلامه علیه

بود بنور ریاضت همیشه دل روشن
که از گداز تنست این چراغ را روغن

چنان ز آتش عشقش گداختم که چو شمع
نماند غیر رگ و استخوان مرا ز بدن

توان شنید ز آهم شمیم رخسارت
چو آن نسیم که آرد بدشت رو ز چمن

چنان بفکر تو خو کرده‌ام که گاه سری
چو بوی غنچه برآرم ز چاک پیراهن

شکستگی بمن از بخت تیره میزیبد
چنانکه در خم زلف تو خوشنماست شکن

باضطراب من امشب اگر نظر فگند
چو زخم تازه چکد خون ز دیدهٔ روزن

یکیست مایهٔ شادی و غم که در فانوس
بشمع مرده کفن نیست غیر پیراهن

بجیب پاره‌ام از دست هجر چاکی نیست
که همچو گل نکشیده سری سوی دامن

دل آنچه بر سرم آورد امشب از غم هجر
کسی ندیده و نشنیده‌است از دشمن

ز بیقراریم امشب گریست خون گردون
ترا نکرد اثر در دل آه نالهٔ من

(ورق ۳٦ ا حاشیه) نتیجه ای ز جهان نیست غیر باد بدست
حباب وار بهیچ ست چرخ آبستن

ز سر غرور بیفگن که شمع را آخر
سرش بباد فنا رفت از رگ گردن

دلش به موعظهٔ تلخ کی شود رامت
چگونه نرم بهاون کند کسی آهن

فرا گرفت ز خوی تو سرکشی آتش
ز چشم شوخ تو آموخت رم غزال ختن

چو گل بدید لبت را گه قدح نوشی
درید جامه بتن در هوای غنچه شدن

دلی که کشتهٔ عشقست زندهٔ ابد است
که شمع غنچه چو گل شد فزون بود روشن

بخون طپیدهٔ عشق توام ز صبح ازل
که چاک پیرهنم چون گلست جزو بدن

برای لقمهٔ نان آبرو نمیریزم
چو شمع گر شودم استخوان غذای بدن

محبت تو مرا در دل ستمدیده
چو تشنه در می و بو درگلست و جان در تن

مسوز از آتش رخسار بلبل و گل را
نکوست از تو رعایت بساکنان چمن

سخن بجوشدم از لب چو گوهر غلطان
سخن شناس چو آئینه‌ایست بس روشن

قرار بر کف آئینه چون نگیرد در
ازان بغلطد شعرم بطبع اهل سخن

ز ذم اهل تکبّر دمی نیاسایم
مرا که هست زبان نشتر رگ گردن

چه حیله‌ها که ندیدم ز چرخ بوقلمون
چه کینه‌ها که نورزید آسمان بامن

پناه میبرم اکنون ز جور او بشهی
که حل مشکلم آنجا شود بوجه حسن

(ورق۳٦ب حاشیه) حسین ابن علی خسرو زمین و زمن
فدای مرقد پاکش من و هزار چو من

جبین ماه نو از سجدهٔ درش پرنور
زخاک درگه او دیدهٔ ملک روشن

دم از ثنای تو میزد زبان اخلاصم
ز ساعتی که لبم بود آشنای لبن

بود فضای وسیع جهان چنان معمور
ز فیض جود سخای تو یا امام زمن

که شخص حرص نهان در وفور نعمتهاست
چو مور خسته که ماند نهان ته خرمن

بود همیشه براه خدنگ دل دوزت
تمام چشم تن دشمن تو چون جوشن

بود به پیکر خصم تو جانشین گل
ز ضرب گرز گران سنگ مهرهٔ گردن

قطعه

کمند را چو تو کار سنان بفرمائی
بفرض باشد اگر دشمن تو روئین تن

بزور معجز سرپنجهٔ عدوبندت
گذر کند ز تنش همچو رشته از سوزن

نهد زمانه بکف گوهر مراد مرا
چو بر عدوش شرر ریز گردد ابر کفن

سنان او چو بود حامل سر اعدا
بلند تر بود از چرخ یکسر و گردن

قطعه

اگر بچشم غضب سوی آسمان نگری
ز بیم بسکه بلرزد بخویش چرخ کهن

بروی خاک بیفتد ستاره از گردون
چنانکه آرد بریزد برون ز پرویزن

زبان وحی بیانی کجاست تا که کنم
ثنا و مدح حسین علی بوجه حسن

مجال من نبود مدح چون توئی که بود
زبان ناطقه اینجا کلیم را الکن

ثنای همچو توئی نیست حد ناطقه‌ام (ورق۳۷ ا حاشیه)
کنم بذکر دعا بعد ازین تمام سخن

بگرد مرکز خاکست تا فلک دوّار
ز مهر آینهٔ ماه تا بود روشن

حسود جاه ترا در عزای مرده دلی
ز نیل بخت نگون باد رنگ پیراهن

در منقبت حضرت امام زین العابدین

صلوات الله علیه و آله

ز ابروی تو تفاوت بسی است تا شمشیر
کجا مهابت موج بلا کجا شمشیر

چه کرده‌ام که بخون‌ریزیم چو خار ز گل
نشد ز پنجهٔ رنگین او جدا شمشیر

شهید عشقم و مانند شمع درگیرد
اگر دهند ز خاکسترم جلا شمشیر

همیشه از گره ابروش هراسانم
فزون ببرّد پا قبضه است تا شمشیر

بپیش ابروی او نیست قیمتی مه را
بقدر جوهر باشد گران بها شمشیر

ز خون بسمل نازش نگار چون بندی
بود بدست تو زیباتر از حنا شمشیر

حذر ز صاف دلیهای خلق کین قومند
برابر تو چو آئینه در قفا شمشیر

برآ ز خویش و بزن کوس خسروی که شود
چو از غلاف برآید جهان کشا شمشیر

فلک ز آه دلم شاید ار حذر نکند
که زال را نفتاده‌است کار با شمشیر

قطعه

بگو بچرخ ستم‌پیشهٔ دنی‌پرور
چه نسبت است ترا ای عجوزه با شمشیر

مصالح مه نو صرف بدر سازی کن
بود بآینه کار زنان نه با شمشیر

(ورق ۷۳ب حاشیه)

حذر ز آه من از سینه چون هوا گیرد
کند برهنه چو گردید کارها شمشیر

کشایدم گره از دل ز جنبش ابرو
بیک اشاره کند حل عقده‌ها شمشیر

بچنگ مهر ندیدی اگر هلال ببین
بدست حضرت سلطان اولیا شمشیر

علی ابن حسین آن شهی که از اعجاز
چو مهر درکف او شد جهان کشا شمشیر

بروز معرکه از هیبتش بود بیکار
بدست خصم چو دست ز تن جدا شمشیر

طپد در آرزوی استخوان دشمن او
میان بیضهٔ فولاد چون هما شمشیر

جهان بدور تو گردید مامنی شاها
که هیچگه نزند برق بر گیا شمشیر

برزمگاه تو همچون نهنگ خونخواری
میان خون عدو میکند شنا شمشیر

برآمدی چو بقصد غزا برای شگون
فلک ز ماه نو آورد رونما شمشیر

بدستش از اثر آتش غضب در بزم
چو شمع شعله کشد تیغ در عصا شمشیر

بغل کشاده ز روی غضب بفرق عدو
فرود آری هرگه بمدعا شمشیر

بریده گاو زمین را عجب نباشد اگر
کند به پهلو ماهی چو خار جا شمشیر

ز فیض آنکه بدست تو آشنا شده‌است
توان بوقت دعا کرد ذکر یا شمشیر

بیک نیام بسان دو مغز در یک پوست
ترا ظفر بکمر جا گرفته با شمشیر

(ورق۳۸ ا حاشیه)

کنی بمعرکه هنگام تیغ‌رانی خصم
بقصد رد چو بشمشیرش آشنا شمشیر

جدا ز قبضه چنان در کفش بلند شود
که گوئیا رگ ابریست بر هوا شمشیر

بهرچه تیغ فرو آوری اگر کوه است
شود دو لخت زهی دست و مرحبا شمشیر

چنانکه خط شعاعی ز پنجهٔ خورشید
کند ز پهلوی دستت‌نما نما شمشیر

براستی چو کنی امر در جهان چه عجب
شود بحکم تو گر راست چون عصا شمشیر

جهان ز پرتو خورشید تا بود روشن
بود نظام مهمات تا که با شمشیر

فلک بکام محبان خاندان تو باد
خورد عدوی تو دایم باشتها شمشیر

در منقبت حضرت امام محمد باقر
صلوات الله علیه و آله

شده‌است چشم تو همدست زلف در تسخیر
دو حلقهٔ دگر افزوده‌ای برین زنجیر

ز صحن باغ برون آمدی قباگلگون
چو خار رنگ گلت گشته‌است دامنگیر

طبیعتت بهوای بهار میماند
هزار گونه بیابد بهر نفس تغییر

چه الفت است که هر گز جدا نمیگردد
دلم ز زلف تو مانند دانه از زنجیر

ببزم وصل تو دل راه ناله را گم کرد
خموش ماند ز حیرت چو بلبل تصویر

چسان ز ضعف قدم در ره تو بر دارم
که نقش پا کندم کار حلقهٔ زنجیر

کند بپردهٔ چشمم همیشه دست خیال
شبیه روی تو با خامه مژهٔ تصویر

ز هجر سلسلهٔ زلف او رسد شب و روز
بگوش من ز دل آواز نالهٔ زنجیر

خدیو کشور آگاهیم بکسوت فقر
کلاه کهکهیم تاج و پوست تخت سریر

ز خویشتن بطلب هر چه خاطرت خواهد (ورق۳۸ب حاشیه)
قدم برون منه از خویش و گرد عالم گیر

موافقست بطبعم هوای کشور فقر
فسرده آتش حرص دلم ز موج حصیر

بود چو مهر جهان زیر دست مرتبه‌اش
اگر قلمرو دل را کسی کند تسخیر

خراب باد دلی کز غم تو بگریزد
که هست خانهٔ دل را شکستگی تعمیر

بریده باد خدایا دو دست بیدردی
که نیست ناخن او شمع داغ را گلگیر

جنون‌سرشته دلم پیش از دم ایجاد
چنان ز شوق تو دیوانه بود و بی تدبیر

که از فضای وجود و عدم برون میرفت
بدست عشق نمیبود اگر سر زنجیر

کسی که کشتهٔ بیداد اوست میداند
که همدم دم عیسیٰ بود دم شمشیر

ز تیره‌بختی اگر شکوه سر کنم ترسم
که همچو خامه بیالایدم زبان با قیر

ز درد عشق تو گر نکته‌ای کنم انشا
زبان خامه بنالد بحال من ز صریر

ببزم وصل تو از درد هجر مینالم
که موج اشک بپای نگاه شد زنجیر

ز آسمان بلا سنگ جور میبارد
سبو صفت سر خود را بهر دو دست بگیر

مباد گرم تپیدن شوی ز بیتابی
برنگ شعله ز آسیب صرصر تقدیر

درآ چو شمع فروزان بپردهٔ فانوس (ورق۳۹ا حاشیه)
بزیر دامن حفظ خدیو کشورگیر

امام دنیی و عقبی محمد باقر
که طفل مکتب تدبیر اوست عالم پیر

براه روشن دین تو هرکه رهرو گشت
برنگ آینه شد نقش پاش عکس پذیر

شود ز فیض صفات سحاب جود تو سبز
برنگ شهپر طوطی زبانم از تقریر

ز بیم هیبت امر تو زود برگردد
زند جلالت اگر بانگ نهی بر تقدیر

ز چنگ مرگ مقدر برون تواند جست
نویسی ار تو بایام عمر کس توفیر

هلال سایهٔ نعل سمند برق‌تکت
بود غبار سم توسن تو مهر منیر

ز تیغ شعله نژاد تو گر سخن گویم
زبان زبانهٔ آتش شود گه تقریر

به پشت‌گرمی حفظ تو آهوان شب تار
روند بر اثر روشنی دیدهٔ شیر

بهار فیض شود گر کند هواداری
نسیم خلق خوش تو بغنچهٔ تصویر

قدم ز بیشه برون گر نهد پی نخچیر
کند مهابت عدل تو پی بناخن شیر

زهی شجاعت و غیرت که فتح و نصرت را
اسیر کرده بزنجیر جوهر شمشیر

زهی هنر که رباید ز خصم در پیکار
ز حلقه‌های زره شست نیزه‌اش زهگیر

بسان موج بپیچد زبان طعن عدو
اگر ز جوهر شمشیر او کند تقریر

برنگ برگ خزان‌دیدهٔ چنار بخاک
ز هیبتش فتد از شاخ دست پنجهٔ شیر

هزار پیکان از شست قدرتش در رزم (ورق ۹۳ب حاشیه)
نشسته در دل دشمن چو دانه در زنجیر

کجاست قوت پرواز روح خصم ترا
اگر نه بال و پر قوتش شود پر تیر

تو آفتاب و بود توسن کبود تو چرخ
بدست مهر هلالیست در کفت شمشیر

بهر مصاف که سرخیل پر دلان باشی
نوای فتح تو گردد بلند از نی تیر

همای تیر تو هنگام رزم بنشیند
در استخوان عدویت چو شست در زهگیر

بروز معرکه رزقی نمیخورد جز گرز
چرا ز جان نشود خصم کینه‌جوی تو سیر

تو آفتابی و من شبنمم وجود مرا
به پشت‌گرمی احسان ز خاک ره برگیر

امیدم آنکه بکشت امید بدخواهت
بجای باران بارد شرر ز ابر مطیر

در منقبت حضرت امام جعفر صادق

صلوات الله و سلامه علیه و آله

ندیدم خویش را تا جلوهٔ حسن ترا دیدم
کشودم تا برویت دیده همچون شمع کاهیدم

هوا گیرد چو آهم نالهٔ زنجیر برخیزد
بیاد طره‌ای بر خویش شبها بسکه پیچیدم

براه انتظار او فشار غم ز بس خوردم
شدم یکقطرهٔ خون و چو اشک از دیده پاشیدم

بذوق شاهد یادت که حسنش باد روزافزون
درون خلوت دل چون نفس خود را بدزدیدم

شراب وصل در کام دلم کی چاشنی بخشد
ز بس با شاهد یاد تو عمری شوق ورزیدم

نبود از عاشق و معشوق نامی در جهان پیدا
که من خون بودم و از چشم حسرت میتراویدم

(ورق ۱۴۰ حاشیه)

چرا بر خود نبالم زین شرف کامشب چو ماه نو
سراپا لب شدم از شوق و رخسار تو بوسیدم

سراپایم چنان لبریز صهبای خیالش شد
که از هر قطره خون خود پریزادی تراشیدم

زمین باشد کفن از لجهٔ آزادی طبعم
فلک مشت غباری بر هوا از دشت تحریرم

بدامان نگاه آویختم خونین‌دل خود را
باین نیرنگ در چشم یقینش جلوه گردیدم

بفکر رنگ و بویی دسته بستم لاله و ریحان
بیاد زلف و رویی در گل و سنبل بغلطیدم

من و توصیف رنگ و بو بر آشفتم ز فکر خود
من و تعریف زلف و رو ز طبع خویش رنجیدم

شهی را چون نباشم منقبت‌گو کز نم لطفش
بفرق عرش باشد سایه‌گستر نخل امیدم

امام دین و دنیا جعفر صادق که تا نامش
براندم بر زبان خود را برون زین خاکدان دیدم

نگویی همچو عیسیٰ چار گامی بر فلک رفتم
که گلهای عرب از روضهٔ عرش برین چیدم

چو دیدم گوش بر آواز مدح او ملائک را
در آن گلزار پر فیض این رباعی را سرائیدم

هر کس ز فلک بفضل فایق باشد
شاید که به بندگیش لائق باشد
بر عرش برین مبارکش باد خرام
آنکس که چو من غلام صادق باشد

بخاک درگه او تا جبین آرزو سودم
بگوناگون نتائج بارور شد نخل امیدم

شبی کز فکر رایش بود دل شمع تجلی‌زا
سحرگه چون دم از خورشید زد قهقه بخندیدم

خیال قهر او چون ترکتاز آورد بر خاطر
برون پاشید یکیک راز دل از بسکه لرزیدم

ز قهرش گفتم و بگداختم چون شمع سر تا پا (ورق. ۳۰ب حاشیه)
ز لطفش گفتم و صد پیرهن چون غنچه بالیدم

تفاوت آنقدر دیدم که از معنیست تا صورت
کف با جود او را با یدبیضا چو سنجیدم

برنگ شمع فانوس خیال از یاد رای او
برون از پرده‌های نه فلک بر عرش تابیدم

دلم را صد جهان نور از تولایش ببر دارد
بحمدالله ز فیض داغ مهرش صد چو خورشیدم

کند مهر از غبارم اقتباس نور تا محشر
بخاک درگهش تا جبهۀ اخلاص سائیدم

غلامت را بود در دین و دنیا رتبهٔ شاهی
نهادم تا بلب جام تولای تو جمشیدم

بروی یوسف رایش کشودم دیدهٔ بینش
....

من و فکری کمال ذات او حاشا چه فکر است این
ز روی عقل دوراندیش خود شرمنده گردیدم

ز یاد لطف سرشارش ز بیم قهر خونخوارش
همه تن خندهٔ صبحم سراپا لرزهٔ بیدم

زدم تا چنگ در حبل‌المتین شرع آبایش
ز نهی نغمه گوش زهره را چون چنگ مالیدم

قبای نه فلک بر پیکرم چون غنچه تنگ آمد
ز بس بر خویشتن از شوق مداحیش بالیدم

مرا نور یقین از مهر صادق بس بود جویا
لباس خودنمائی را بمهر و ماه بخشیدم

پناهی جز تو نبود تشنگان روز محشر را
زنیسان شفاعت سبز گردان کشت امیدم

در منقبت حضرت صادق علیه الصلوات والسلام

هر کس که چو شبنم شده حیران جمیلی
در رفتنش از خویش چه حاجت بدلیلی

تا هست بود بهره‌ور از آب رخ خویش (ورق ۱۳ ا حاشیه)
هر کس چو گهر کرد قناعت بقلیلی

در دوستی از درد توان فیض دوا برد
گلزار شود آتش اگر هست خلیلی

بر روی تو آئینه ناستاد ز خجلت
امروز ترا نام خدا نیست عدیلی

عریانی خورشید نقاب رخ او بس
کی هودج تو آمده محتاج سدیلی[1]

در دلبری از چشم مجو مصلحت کار
عاقل نکند پیروی رای علیلی[2]

شب نیست که از اول شب تا سحرم دل
چون مار نه پیچد بخود از زلف فتیلی[3]

چون صید که دامش شکند بال و پر سعی
افتاده دل خون شده در بند جثیلی[4]

از عربده بازآی که عمریست بود باز
آغوش من از شوق تو چون چشم قتیلی[5]

حیران تو در حسن صور بهره نگیرد
آئینه چه لذت برد از عکس شکیلی

باید بدرازی شبی از روز جزا بیش
تا قصه سرایم ز سر زلف طویلی[6]

چون جوی که از هر طرفش روی بدریاست
بیگانهٔ کویت نبود هیچ سبیلی[7]

---

۱ - پرده ای که بر هودج آویزند -
۲ - بیمار -
۳ - درهم پیچیده شده -
۴ - موی درهم پیچیده -
۵ - کشته -
۶ - دراز -
۷ - راه -

بی ساختگی رفتگی ساختهٔ غیر
بر طبع گرانست چو احسان بخیلی

آبی نزند بر دلم آب در و یاقوت
کز وی نتواند شود اطفای غلیلی[1]

زان باده که ساقی بدلم ریخته خم خم
جمشید نکرده‌است بسالت[2] به بسیلی[3]

صد شکر که درویشیم از فیض توکل
هرگز نخورد دست رد از هیچ حصیلی[4]

(ورق ۱۴ب حاشیه)

نادانیت انداخت چنین در غم دنیا
خونست غذای تو ز خامی چو حمیلی[5]

کارش بگره بسته و نابسته بیفتد
هر کس که بجز حق شده جویای وکیلی

شوهرکش غدار بود چرخ که هر گز
از چنبر این زال نه جسته‌است حلیلی[6]

آنجا که شود سایه فگن شهپر اقبال
درهم شکند صولت شیران بضئیلی[7]

---

۱ - تشنه -
۲ - جرأت -
۳ - ته مینا -
۴ - مالدار -
۵ - بچه که در شکم باشد -
۶ - شوهر -
۷ - ضعیف -

از ضعف چه اندیشه چو اقبال بود یار
دیدی که چه کردند ابابیل به پیلی

ای دل پس ازین مدح‌سرا شو که نباشد
جز منقبت آل نبی شعر اصیلی

نطقم گل مداحی صادق زده بر سر
رو کرده ذلیلی سوی درگاه جلیلی

کو سلطنت دینی فانی بود از غیر
کز بندگی اوست مرا مجد اثیلی[1]

آن شاه جلیلی تو که با قدرت قدرت
در دیدهٔ انصاف امیلست[2] بثیلی[3]

در عالم علمت خرد آشفته‌دماغی
در مدرس فضل تو فلاطونست بلیلی[4]

صد عرش برین مصطبهٔ قدر ترا فرش
در پیش کلام تو کلیم است کلیلی[5]

یاد تو بود قوت بازوی دلیران
کز فیض ولای تو نذیلست[6] عسیلی[7]

---

۱ - برگ دائمی -
۲ - کوه بزرگ -
۳ - حقیر -
۴ - دیوانه -
۵ - گنگ -
۶ - بیمار و ضعیف -
۷ - مرد شدید الضرب -

ای سرور دین نسبت پیکار تو با غیر
چون نسبت شیر است بروباه محیلی

خواهم که نگیری نظر لطف ز جویا
بر درگهت آمد بصد امید دخیلی[1]

شرمندهٔ اعمال و خجالت‌کش افعال
بنهاد براهت قدم عجز ذلیلی

محشر چو شود مجمر تفسنده ز خورشید
از مرحمت افگن بسرش ظل ظلیلی[2]

(ورق۲۲۱ حاشیه)

ای سید اخیار بمدحی که سرودم
دارم ز جناب تو امید اجر جزیلی[3]

در منقبت حضرت امام موسیٰ کاظم

صلوات الله و سلامه علیه و آله

ز دامنی که دم صبح بر جهان افشاند
جهان فیض برین تیره خاکدان افشاند

رعونت قد او دید شعله وز شرار
نثار رهگذرش خرده‌های جان افشاند

شد آتشم ز سر آستین چو شمع بلند
سرشک گرم ز بس دیده‌ام بر آن افشاند

---

۱ - کسیکه پناه برد -
۲ - دایم -
۳ - بسیار -

بغیر لخت دل و پارهٔ جگر نبود
اگر گلی بسر تربتم توان افشاند

نسیم آه مرا لخت‌لخت دل بکنار
چو برگهای گل از باد مهرگان افشاند

فغان که شعلهٔ آهم جدا ز انجمنت
چو شمع آتش دل بر سر زبان افشاند

رسیده است بجایی ترا لطافت حسن
که گرد نکهت گل از رخت توان افشاند

دلم که در شکن زلف یار خون شد و ریخت
ز شاخ سنبل تر گویی ارغوان افشاند

بیا که از شفق امشب برور صدمهٔ عشق
زبس طپید دلم خون بر آسمان افشاند

ز خون‌فشانی مژگان من تعجب چیست
هرآنچه در غمت اندوخت دل همان افشاند

چه رتبه است بهار فرنگ رنگ ترا
که دست رد بگل روضهٔ جنان افشاند

خوش آن دلی که چو گرم نیازپاشی شد
ترا بگرد سر ناز نقد جان افشاند

دلی که در شکن طرهٔ تو رسوا شد (ورق. ۳۰ب حاشیه)
چه مایه آتش سوزان بدودمان افشاند

نگاه شوخ تو در هر گشودن چشمی
ختن‌ختن بزمین گرد سرمه‌دان افشاند

نفس چو از سفر چین زلف او بر گشت
متاع فیض بدل بهر ارمغان افشاند

کدام دل که نه صید خدنگ ایما شد
دمی که ابروی او گوشهٔ کمان افشاند

ز ضبط ناله که کردم ز بیم غیر امشب
چو شمعم آتش سوزان در استخوان افشاند

همای همت هرکس بلندپرواز است
جهان فیض چو خورشید خاوران افشاند

عقاب فطرت دونان چو دیده از مژگان
فشاند اگر پر و بالی در آشیان افشاند

هر آنکه گشت دو دل همچو شیشهٔ ساعت
غبار تفرقه پیوسته درمیان افشاند

گذشت یوسف عهد شباب و در پیری
ترا ز موی برو گرد کاروان افشاند

بنای عزت خود را بسیل خواری داد
کسیکه آب رخ خود برای نان افشاند

ز شعر فهم گزیری ندارد اهل سخن
نمیتوان بلی اینقدر رایگان افشاند

ولی از آن که عزیزان بری ز انصاف اند
همیشه دل سر نفرت ازین و آن افشاند

بجنبش سر تحسین و گوشهٔ ابرو
توان بر اهل سخن گنج شایگان افشاند

بقدردانی بلبل نگر که مشت پری
هزار جان پی معشوق خرده دان افشاند

چو این قصیده به پیر خرد رسید از من
مرا بسر گل تحسین زمان زمان افشاند

(ورق۳۳ا حاشیه)

زبان وصف سگالنده‌ام بفرق سخن
چه مایه گل که ز مدح خدایگان افشاند

امام دنیی و دین موسی آنکه ابر کفش
گهر بجیب امید جهانیان افشاند

شها توئی که فلک با هزار عز و شرف
غبار راه تو بر فرق فرقدان افشاند

چو آن نسیم که ریزد بخاک خردهٔ گل
کف کریم تو دامان بحر و کان افشاند

عبیر بوی بهار و گلاب شادابی
نسیم خلق تو در جیب گلستان افشاند

بروی مهر مگر گردی از ره تو نشست
که نقد فیض بعالم جهان جهان افشاند

کدام روز که باطیلسان صبح فلک
نه از در حرمت گرد آستان افشاند

سموم قهر تو چون با هوای باغ آمیخت
ز لاله دامن آتش ببوستان افشاند

کلاه شادی مستان شود چنانکه بلند
سر عدو بهوا تیغت آنچنان افشاند

فگند تیغ تو از ضربتی هزاران سر
چو گلبنی که بیک جنبشش خزان افشاند

همین زمین نه ز تو سبز شد که از انجم
بر آسمان کرمت ریزه‌های خوان افشاند

بکف چو خامه مرا مدح‌سنج رائی تو شد
چو شمع روشنی دیده از بنان افشاند

چو برگ غنچه ز خوناب دل کند رنگین
بکام هرکه بجز مدح او زبان افشاند

دمی که **جویا** خواهد گل مراد مرا
ز خاک درگهٔ او بر سر آسمان افشاند

بخویش عهد نمودم که بحر بحر گهر
ز دامن مژه خواهم بر آستان افشاند

(ورق۳۳ب حاشیه)

همیشه تاکه بآئین خویش خواهد چرخ
غم و نشاط بفرق جهانیان افشاند

خوشی نصیب دلم کن چنانکه نتواند
غبار غم بسرش دست آسمان افشاند

ایضاً در منقبت حضرت امام موسیٰ کاظم

صلوات الله و سلامه علیه و آله

گشودن میتوانستی گره از کار اگر ناخن
نبودی لاله‌سانم عقده‌ای در زیر هر ناخن

الم از خود رسد محنت‌پرستانرا که همچون گل
مرا پهلوی هر چاکی بروید در جگر ناخن

سر موی گره از رشتهٔ تقدیر نکشاید
چو ماه‌نو گر انگشتت شود سر تا بسر ناخن

بامداد خسیسان کی بر آید حاجت منعم
که نتواند کشودن عقده از کار گهر ناخن (ورق۳۴

گره موج هوا کی وا کند از طرهٔ آهم
کشودن چون تواند عقده از کار شرر ناخن

بسعی از کار نکشاید گره گر در هر انگشتت
بسان فلس ماهی روید از پا تا بسر ناخن

شد از شکل پلنگم روشن این معنی که میآید
ز بیدردان بکار داغداران بیشتر ناخن

نهادم تا بلب انگشت افسوس از تف آهم
بخاک افتاد چون پروانهٔ بی بال و پر ناخن

خسک در دیدهٔ خورشید ریزد سیر مژگانت
مه نو را کند نی رشک ابروی تو در ناخن

ز شوخی موج اشکم دیده را دلتنگ کی سازد
نمیرنجد زند چون طفل بر روی پدر ناخن

کی از تدبیر بکشاید دل آغشته در خونم
که نتواند کشودن چون گره گردید تر ناخن

فشرده سایهٔ مژگان بر آن گلبرگ تر ناخن
چو آن موری که محکم کرده در تنگ شکر ناخن

برنگ غنچه کز موج هوا در باغ بکشاید (ورق۴۴ ا حاشیه)
دلم بگشود بر زخمش فلک زد هر قدر ناخن

دو بیدل را در اندازد بهم مژگانش از چشمک
که میآرد خصومت چون زنی بر یکدگر ناخن

ز دونان کار ارباب هنر کی راست میگردد
گره چون بر زبان افتاده باشد بی اثر ناخن

بحمدالله بمدح آل حیدر نکته‌پردازم
که آرد بند کردن بر چنین اشعار تر ناخن

بهار گلشن دنیی و عقبیٰ موسیٰ کاظم
که در دستش بود چون مد بسم‌الله هر ناخن

فشار از زور بازویش چو یابد پنجهٔ دشمن
بچسپد غنچه‌سان در دست او بر یکدگر ناخن

سموم قهر او در بیشه‌ای کآتش دراندازد
چو برگ نی فروریزد ز دست شیرنر ناخن

نه خنجر باشد آن تیغی که دارد درمیان خصمش
عقاب مرگ محکم کرد او را در کمر ناخن

پی نخچیر گامی چون تواند دشت‌پیما شد
که عدلش شیر را در بیشه نی کرده‌است در ناخن

ز نهیبش میشگافد نالهٔ نی سینه را اکنون
زدی زین بیش بر دل نغمه فهمان را اگر ناخن

بود هر عضو خصم عضو دیگر دشمنانش را
که گه سینه کندن کرده کار نیشتر ناخن

مگر زد سیلیی بر چهره خصم زردرویش را
که بگرفت از مه نو آسمان را رنگ زر ناخن

شکست از بسکه گاه سینه کندن در تن خصمش
نهان چون خار ماهی باشدش پا تا بسر ناخن

نگردد گر بکام دوستدارانش ز ماه نو
براند شحنهٔ عدلش ز چرخ پرخطر ناخن

کند تا کوک دایم ساز عیش دوستانش را
فلک از ماه نو مضراب زرین بسته بر ناخن

برای دشمنش جویا شب و روز از خدا خواهم
که افشارد چو شاهین موج خونش در جگر ناخن

در منقبت حضرت امام رضا علیه‌السلام گوید (ورق ۴۴ب حاشیه)

ای که رنگ جلوه در گلزار امکان ریختی
درخور طاقت بهر دل صاف عرفان ریختی

طاقت زهاد را از بوی می دادی بآب
بادهٔ دریا کشی در جام رندان ریختی

منعمان را ساختی سرمست صاف خوش‌دلی
درد غم در ساغر صبر فقیران ریختی

پیه دُر بگداختی درآتش یاقوت و لعل
شمع حسن خوبرویان را بسامان ریختی

طوق غبغب را ز قرص مه لبالب ساختی
رنگ ایجاد لب از شیرینی جان ریختی

با زبان عجز میگویم بگل پیراهنی
کز غمش چاک دلم چون گل بدامان ریختی

سایهٔ شوخیت هرگز از سر دل کم مباد
گل بجیب پاره‌اش از داغ حرمان ریختی

سودهٔ الماس پاشیدی بزخمم گه ز ناز
گه ز لب خندی بداغ دل نمکدان ریختی

همچو جوش لاله موج خون بروی هم ز درد
از دل خون گشته‌ام تا نوک مژگان ریختی

زهر خندی واکشیدی از لب پر شکوه‌ام
غنچه‌سانم خون دل آخر بدامان ریختی

هیچ میدانی چه کردی با دل صد پاره‌ام
پاره‌ای در کوه و لختی در بیابان ریختی

در گلستانی که گل کرد از تبسم غنچه‌ات
خون یاقوت از سرشک عندلیبان ریختی

در بیابان جلوه‌پیرا شد چو شمشادت بناز
دشت را از نقش پا گلها بدامان ریختی

بعد ازین آسوده شو جویا ز نیرنگ فلک
رنگ مدح حضرت شاه خراسان ریختی

ای که صاف مغفرت در جام عصیان ریختی
در فضای دل ز مهرت رنگ ایمان ریختی

(ورق ۱۴۵ حاشیه)

بسکه پاشیدی در و یاقوت از دست کرم
آبروی قلزم و خون دل کان ریختی

زور بازوی ترا نازم که با گرز گران
از سر نخوت‌گزین مغز پریشان ریختی

خون مرگ از عضوعضو دشمنت گل‌گل شگفت
بر تنش تا غنچهٔ سیراب پیکان ریختی

گرم شوخی ساختی گلگون رنگین جلوه را
گل بدامان هوا از گرد جولان ریختی

بر فقیران دست جودت چون جواهرریز شد
هر طرف از بسکه مروارید غلطان ریختی

ماند مانند صدف خالی کف دریا ز در
آبروی مایه‌داریهای عمان ریختی

هرکه بے برگ محبت در ره دین تو بود
چون گلش چاک جگر در جیب و دامان ریختی

زآب تیغ دلشگاف آنرا که بدخواه تو بود
بادهٔ زهر فنا در ساغر جان ریختی

دیده‌ام از قدرت معجزطرازت کز بدن
درد را چون گرد از پیراهن آسان ریختی

از تو خواهم صحت جسم برادر یا امام
عالمی را چون بجام درد درمان ریختی

در منقبت حضرت امام رضا علیه الصلواة والسلام گوید

نیافت سوز من از چرب نرمیت تسکین
فزاید آتش سودای شمع را تدهین

نهان به پردهٔ تمکین بود ترا شوخی
برنگ معنی برجسته در کلام متین

چو داغ لالهٔ نشگفته‌ام ز کثرت غم
گره شد آه گلوسوز در دل خونین

دلم ز یاد جمال تو زیب و زینت یافت
قفس چنانکه ز طاؤس میشود رنگین
فرو رود بزمین سایه‌ات چو ریشهٔ سرو
قدم براه گزاری اگر باین تمکین
(ورق ۵۳ب حاشیه)
چنان ز یاد تو بر خویشتن نلرزد دل
که شیشه را بگداز آرد این می زورین
ز دیدن تو گل و غنچه رنگ و دل بازند
بسیر باغ خرامی اگر باین آئین
فغان که هر مژه برهم زدن ببزم توام
فگنده صعوهٔ دل را بچنگل شاهین
ز ذکر نام تو چندان بخویش بالیدم
که خانه‌ام شده لبریز من بسان نگین
نفس جدا ز تو سوهان روح شد شبها
چه دور سونش جان گر بروبم از بالین
عیان بود چو رگ برگ گل ز جوش صفا
سحرگه از لب او موج بادهٔ دوشین
بخون بیگنهان کرده‌است چشم سیاه
چو خال گوشهٔ چشمت که دیده گوشه نشین
سواره در نظر ما خوش آب و رنگ تری
که از تو رشک نگین‌خانه است خانهٔ زین

مرارت غمم از دل زدود شور لبت
چو لوز تلخ که میگردد از نمک شیرین
چو آب آینه از جای خود نمیجنبد
بسوی بحر اگر بنگری باین تمکین
چنان جدا ز تو دل چون دماغ گشته ضعیف
که بر دماغ دلم بوی گل بود سنگین
ترا سزاست چو سرمست ناز خواب شوی
چو بوی غنچه ز گلبرگ بستر و بالین
باین امید که صید دلی بچنگ آرد
نشسته در پس مژگان نگاه او بکمین
گلو ز عار بآب حیات تر نکند
کسی که چاشنیی برده زان لب نوشین
(ورق ۶۳ا حاشیه)
اگر بعمان ته جرعه‌ای بیفشانی
ز موج بحر شود سر بسر لب شیرین
چو آینه همه تن میروم بروزن چشم
مگر که سیر ببینم جمال آن بت چین
رسد بسینهٔ پر داغ عاشق از مرهم
همان ستم که بگلشن رسید از گلچین
بزیر خاک ببالد بخویش چون زر سرخ
بمرگ هم نرود داغ حسرت دیرین

مرا ز کلفت دل تار عنکبوت مثال
عیان بروی هوا گشته ناله‌های حزین

کمان عشق کشیدن مجال هر کس نیست
بعجز داده خدا دست و بازوی زورین

شهید لعل لب و نرگس سیاه توام
بگونه گونه محن کس چو من مباد قرین

چو خاستی پی رفتن ز جا کدام زمین
که از سرشک دو چشمم نگشته آب نشین

به پیش هر که رود روی تازه‌ای دارد
کسیکه نیست چو آئینه بر جبینش چین

وصال دختر رز جستن است دور از عقل
که هست نقد خرد این عجوزه را کابین

تردد است مرا در حرام بودن او
فتد دمی که بمی عکس آن لب نمکین

بکار طفل مزاجان دهر حیرانم
که میخورند ز خامی همیشه خون چو جنین

ازان بمردم دنیاست زندگانی تلخ
که برده لذت عمر از میان کناره‌نشین

تردد است بر اهل روزگار آرام
کشیده دارند این قوم پا بدامن زین

از آن چو آینه نادر برابر اند همه
که روی مردم دنیاست سر بسر روئین

هزار حیف که با قامت دوتا از حرص (ورق ٦٣ب حاشیه)
فشرده‌ای بدر خلق پای چون زرفین

برون نیامده‌ام در سفر ز فکر وطن
همیشه‌ام چو نگین سواره خانه نشین

مجو ز پاک گهر جز نکوئی اخلاق
ندیده‌است کسی بر جبین آینه چین

ثواب سجدهٔ مقبول میبرد با خویش
بمالد آنکه ز شرم گنه بخاک جبین

فلک بچشم قناعت گزیدگان گردیست
که خاسته‌است بگردیدن شهور و سنین

زلال پاکی گوهر دم از ظهور زند
بس است صاف نجابت مرا چو درّ ثمین

عروج مستی من نیست بی سبب که فلک
بجام همتم افشرده خوشهٔ پروین

بجنبش سر احباب بشگفد طبعم
بود بهار بهشت سخن گل تحسین

بس است جوهر ذاتی لباس اهل کمال
که کرده لاله و گل را برهنگی تزئین

اسیر محبس اندیشه‌ام ز فکر سخن
چو طوطیم بقفس کرده لهجهٔ شیرین

همین نه من ز سخن‌سنجیم غمین جویا
نه بسته‌است کسی در زمانه طرفی ازین

ولی ز شاعری این بهره‌ام بس است که هست
زبان مدیح‌سگال امام دنیی و دین

شه قلمرو هستی علی بن موسی
امام ثامن ضامن خدیو روی زمین

ز شوق سجدهٔ درگاه او ملائک را
چو برگ غنچه فتاده جبین بروی جبین

بنام عقده‌گشایش توان گشود آسان
گره ز کار شرر با انامل مؤمین

بحکم او بتوان نقطهٔ شراره سترد (ورق۴۷ ا حاشیه)
ز صفحهٔ دل خارا بکزلک چوبین

زمانه بسکه ز شمشیر او هراسانست
شهور برده سر از واهمه بجیب سنین

یگانه گوهر بحرین دین و دنیا اوست
ندیده دیدهٔ خورشید و مه خدیو چنین

شها توئی که سر انگشت تیغ اعجازت
گشوده بند نقاب از جمال شرع مبین

ز بیم قهر تو از بس زمین بخود لرزد
برون فتد ز دل خاک گنج‌های دفین

بزیر سایهٔ حفظ تو چون نیاسایم
که خویش را بودیعت سپرده‌ام بامین

ز رحمت تو بروید ز شاخ شعله سمن
ز هیبت تو شود شیر چرخ گاو گلین

دمی که عزم تو میدان رزم آراید
دهد بفتح و ظفر رایت یسار و یمین

اگر ببحر فتد عکس خنجر قهرت
چو آب تیغ عذوبت رود ز ماء معین

به پیش گرمی قهرت چنان فسرد آتش
که در مزاجش کافور میکند تسخین

ز شوق سجده شب و روز پرتو مه و مهر
بدرگه تو بمالند رو بروی زمین

خوش آنزمان که سناباد مقصدم باشد
کنم بسان مه و مهر قطع ره بجبین

بخاک مرقد پاکت سر نیاز نهم
کلاه شادی من بگذرد ز عرش برین

ز حضرت تو شها حل مشکلی خواهم
که نیست طاقت غم‌خوردنم زیاده براین

دگر به پیش که نالم تو ضامنی مپسند
دل مرا ز تقاضای قرضخواه غمین

(ورق۷۴ب حاشیه)

چنین جری که تو در عرض مطلبی جویا
دگر دعا کن و بشنو ز ششجهت آمین

ز دوستان تو روی زمین گلستان باد
چنانکه معمور از دشمن تو روی زمین

نفس بسینهٔ خصم تو آخرین دم باد
نگه بچشم عدویت نگاه باز پسین

در منقبت حضرت امام محمد تقی

صلوات الله و سلامه علیه و آله گوید

در برم حیرت روی تو ز بس دارد تنگ
مانده تار نگهم خشک بسان رگ سنگ

در خیال تو چو آهم پر پرواز گشود
ریخت بر روی هوا گردهٔ تصویر فرنگ

در بلا بودنت از بیم بلا به باشد
شیشه را در دل خارا نرسد آفت سنگ

آشنایی مکن ای موج به بحری که منم
مأمنی نیست درین ورطه بجز کام نهنگ

خسرو عشق خدیویست که شائستهٔ اوست
موج خون لشکر و دل مملکت و داغ اورنگ

نکهت سنبل و گل گرد رهم میزیبد
چون بیاد رخ و زلفی روم از رنگ برنگ

چون عروسی که بمشاطه کند بدخوئی
از حیا چشم تو با سرمه بود بر سر جنگ

نگهم رشتهٔ یاقوت ز رویش برگشت
چید از بس ز گلستان جمالش گل رنگ

میچکد خون غم از دیدهٔ سیاره اگر
زهره تار نفسم را کند ابریشم چنگ

شکرین لعل تو گر عکس بجام اندازد
رگ تلخی بدر آرد ز شراب گلرنگ

نفس از یاد خط سبز تو در سینه مرا
چون نسیمی است خرامان شده بر روی النگ

(ورق۴۸ حاشیه)

دل پر داغ اسیران تو در کلفت غم
خو گرفته‌است بآرام چو در کوه پلنگ

خوشنماتر شده از وسمه خم ابرویش
جوهر افزوده برین تیغ ز آلائش زنگ

ناله در سینه‌ام از بستن لب تنگ آمد
خیزد از تار نگاهم چه عجب گر آهنگ

دشنه و تیغ بیاراست ز ابرو و مژه
ترک چشم تو که همواره بود بر سر جنگ

قد کشد شعلهٔ آهی شده از سینهٔ کوه
از دلم داغ اگر وام کند پشت پلنگ

اضطرابم ز ره شوق بصحرا پی برد
که درو رم بود آرام شتابمت درنگ

شوق شد هادی راهم چه عجب در هر گام
پیش رفتم اگر از نقش قدم صد فرسنگ

چند در وصف گل و لاله و سنبل جویا
در زمین غزل از خون جگر ریزم رنگ

میزنم بر سر اقبال خود از گلشن فکر
گل مدح تقی آن پادشه هفت اورنگ

آن شهنشاه که از هیبت تیغ دو دمش
ز شب و روز فلک میرود از رنگ برنگ

از نسیم دم تیغش گل زخمی که شگفت
تا ابد خنده‌زنان است چو سوفار خدنگ

سایه پرورد وقارش پر کاهی که بود
بگران‌باری او کوه نگردد هم‌سنگ

پردلان را بخموشی چو کند امر سزد
گر ز باروت بریزد بگلو سرمه تفنگ

گر خورد آب ز ابر کف بانیرویش
پنجهٔ گل بدل سنگ بیفشارد چنگ

کسوت فقر کند در بر نخوت‌منشان
عدل او داده سراپای مرقع به پلنگ

عجبی نیست برآرد بکف خصم تو رنگ (ورق ۸۳ب حاشیه)
عکس او ریخته در ساغر آئینه شرنگ

زاغ از گلشن فیض تو چو طاؤس بهشت
بستهٔ گل بسر و دوش کشد رنگارنگ

نو سوادی بود از مکتب رایت بینش
طفلی از مدرسهٔ فضل تو باشد فرهنگ

چون حصاری که فتد کنگرش از صدمهٔ توپ
اره افتاده گه قهر تو از پشت نهنگ

آن امامی تو که از منزلت قدر ترا
سزد ار شهپر جبریل بود پر خدنگ

آن امیری تو که در مملکت چرخ زحل
از غلامان سیاه تو بود یک سرهنگ

آن حکیمی تو که از حکم قضاجریانت
بهم آمیخته چون شیر و شکر شهد و شرنگ

بر ضعیفان چو فتد سایهٔ دست تو سزد
کز پر خویش کشد تیغ بشهباز کلنگ

از خداوند دو عالم بدعا میخواهم
که دهد خصم ترا شیرهٔ جان طعم شرنگ

در منقبت حضرت امام علی نقی

صلوات الله و سلامه علیه و آله گوید

ز جوش سبزه و گل کرده ابر فصل بهار
بساط مخمل گلدوز پهن در گلزار

هوای باغ جلوریز میبرد دل را
شود بباد چو بوی گل پیاده سوار

بچنگ نغمه سرایان ز فیض آب و هوا
چو بال طوطی گردیده سبز موسیقار

قدم زند چو تماشائیی بصحن چمن
کند چو باد بهاری بروی گل رفتار

زبسکه بهره‌ور از مایهٔ رطوبت شد
نمود موج هوا عقد گوهر شهوار

درخت خشک ز موج نسیم شد سرسبز (ورق ۹۳ ا حاشیه)
چنانکه از نفس عیسوی تن بیمار

ز فیض باد بهاری شگفته مرغان را
چو گل بگلشن کشمیر غنچهٔ منقار

ز انبساط هوای نشاط افزایش
همیشه خنده زند همچو کبک بوتیمار

خوشا هوای دیاری که صرصر از خاکش
برد شمیم گل و نسترن بجای غبار

صفا پذیر شد ازبس زمین این کشور
زبس لطیف بود خاک این خجسته دیار

چنانکه شمع ز فانوس شیشه بنماید
بباغ لاله نمایان شد از پس دیوار

بهیچ دل نبرد ره غبار اندوهی
که رفته موج هوایش ز آینه زنگار

شگفتگی شده عام آنچنان ز فیض هوا
که هیچ فرق ز پیکان نمانده تا سوفار

کجاست لشکر اندوه و غم که هر رگ ابر
بود ز موج هوا همچو تیغ جوهر دار

ز شور خندهٔ گل در فضای این گلشن
بگوش کس نرسد صوت نغمه های هزار

رطوبت است زبس با هواش چون مرجان
زبس لطافت خاکش رگ زمرد وار

بزیر آب نهان است پنجهٔ خورشید
ز خاک سبزش پیداست ریشهٔ اشجار

ز فیض آب و هوائی بهار این گلشن
ببار آمده شاخ شگوفه بر دستار

بروئی صفحهٔ آئینه از وفور نمو
عجب مدان که دمد گل ز سبزهٔ زنگار

خوشا لطافت این سر زمین که از خاکش
چو مو ز آینه پیداست ریشهٔ اشجار

(ورق ۴۹ب حاشیه)

هواش بسکه بود مشک بیز لبریزاست
چو نافه هر کف خاک چمن ز مشک تتار

زبسکه سبز شد از فیض آب و لطف هوا
نمود هر کف خاکش برنگ برگ چنار

بود بگلشن این بوستان عشرت‌خیز
ترانه‌سنج چو منقار عندلیبان خار

چنان وفور گل و لاله کرد سنگینی
که خون لعل برون جست از رگ کهسار

ز لطف آب و ز فیض هوائی جان‌بخشش
نخورده سیلی باد خزان رخ گلزار

ز داغ سینهٔ من باغبان این گلشن
گرفته گوئی تخم گل همیشه بهار

درین چمن بود از حسن صوت بلبل را
گره‌کشای دل غنچه ناخن منقار

ولی چه سود که مانند غنچهٔ تصویر
نگشت باز گره از دل ستمکش زار

چنار ازان کف افسوس گشته سر تا پا
که نیست رنگ دوامی بچهرهٔ گلزار

ازان ز دل نتواند گشود عقدهٔ غم
که هست پنجهٔ گل همچو دست‌بسته نگار

گشاد کار ز تن‌پروران مجو زنهار
که عقدهٔ نتواند گشود دست چنار

مدار چشم مروت ز آسمان دورنگ
مخور فریب وفا زین ستمگر غدار

چو خار در تن ماهی نهفته از نیرنگ
هزار خنجر در دشنه‌ای که برده بکار

مباش ایمن ازآن دل که از تو یافت شکست
بشیشه‌ای که ز دستت فتاد پا مگذار

بدل خورد چو خدنگت زبسکه تنگ‌دلم
شبیه غنچهٔ پیکان شود لب سوفار

(ورق ۵۰ احاشیه)

دلم بدامن مژگان ز جوش گریه فتاد
چو آن غریق که طوفانش آورد بکنار

بذوق گریه چو دامم تمام اعضا چشم
ز شوق ناله همه تن گلو چو موسیقار

رسد بشوق نثار تو خونم از رگها
بدامن مژه چون نهرها بدریابار

ز حرص‌پروری آخر ترا بدی زاید
نشسته مرغ دلت بر فراز بیضهٔ مار

گشاده خلق لب از بس بکفر نعمت، نیست
دلی که نبودش از رشتهٔ نفس زنار

ز اختلاط دو یکدل مجوی جز آرام
بروی آینه استاده آب ازان هموار

بود مضرت شاهان فزون ز سایر خلق
چو تاجدار بود بیشتر بترس از مار

کند چو عزم سفر بیشتر برد حسرت
ز دار دنیا آنکس که هست دنیادار

عذاب روز مکافات اهل نخوت راست
کشد سری که بود مست باده درد خمار

زند همیشه دم از عشق بوالهوس ز آنرو
که داغ تست دل مرده را چراغ مزار

مسافرانه زیم در جهان ندارد ازآن
برنگ خانهٔ زین خانه‌ام در و دیوار

چو تار چنگ رگ سنگ در فغان آید
زبسکه آهم اثر کرد در دل کهسار

بآن خدای که سازد تصور مثلث
بسومنات بدنها عروق را زنار

بقادری که گل آتشین لاله دماند
فشاند تا بدل کوهسار تخم شرار

بآن یگانه که ازبس بزرگی ذاتش
عقول را نبود در حریم کنهش بار

(ورق ۵۰ب حاشیه)

بمبدعی که ز کلک بدیع قدرت خویش
کشیده بر ورق دهر نقش لیل و نهار

بصانعی که درین کارگاه کون و فساد
چهار عنصر ازو گشته مصدر آثار

بخاک پای رسولی که گرد نعلینش
کشد بچشم مه و مهر سرمهٔ انوار

بحکم او که فلک را ازوست رتبهٔ سیر
بحکم او که ازو یافت سطح خاک قرار

بفیض گلشن قدر بهشت پیرایش
که هست یک گل رعنای او خزان و بهار

بزور بازوی شاه نجف امیر عرب
وصی احمد مختار حیدر کرار

بکان جود و جهان وقار و بحر سخا
بمرتضی علی آن شیر بیشهٔ پیکار

بزهرها که چشیدند آل پیغمبر
بدردها که کشیدند ائمهٔ اخیار

بمصحف گل رویی که از نهایت شرم
نسیم را نبود در حریم وصلش بار

ببلبلی که ز روی صحیفهٔ غنچه
کند همیشه دعائی صباح را تکرار

بآن دلی که زبس شوق درد غنچه‌صفت
کشیده تنگ گل زخم یار را بکنار

بخندهٔ لب زخم نخورده نیش رفو
بداغ و اشک یتیمان بثابت و سیار

بآن شهید که با داغ دل بخون غلطد
چو لاله‌ای که بریزد بساحت گلزار

بعجز خاک‌نشین و بنخوت منعم
بنارسائی طالع بدولت بیدار

بذوق لذت بیداد و زهر چشم عتاب
بشوق گرسنه چشم و بنعمت دیدار

(ورق ۱۵۱ حاشیه)

بطفل غنچه که بیدار سازدش از خواب
گلاب پاشی شبنم بباغ صبح بهار

بآن نسیم که از باغ رو بدشت نهد
باه عاشق بیدل ز یاد عارض یار

بخندهٔ لب زخم و بعاشق خوش‌دل
ببردباری خصم و بخاکساری مار

بگوهری که بریزد ز دامن مژگان
اسیر صبح بناگوش یار را بکنار

بچشم مست نکویان بساغر لبریز
بزلف سلسله‌مویان بنافهٔ تاتار

ببدشرابی یار و ببیقراری دل
بتندخوئی آتش باضطراب شرار

بخنده‌ای که زند سر ز مست صاف غرور
بناله‌ای که برآید زسینهٔ افگار

بتردماغی زهاد و خندهٔ لب گور
بشب‌نشینی بی باده و چراغ مزار

بانبساط لب یار و زارئی عاشق
بشور قهقهٔ گل بناله‌های هزار

بچاه غبغب خوبان که از وفور صفا
برون تراود ازو آب گوهر شهوار

بذکر و فکر فقیری که از نهایت حرص
بود ز حلقه‌بگوشان مالک دینار

بنوک سوزن مژگان یار کز دلها
بجنبشی بتواند کشید نشتر خار

بمهربانی مستان بزم در صحبت
بکینه‌جوئی مردان رزم در پیکار

بدرگهی که بصد آه و ناله میآید
بعشق بازی گل میخ او ز باغ هزار

که آرزوئی دگر در دلم ندارد راه
بجز طواف در روضهٔ جهان وقار
علی ابن محمد امام هردو سرا (ورق۱۵ب حاشیه)
خدیو دنیی و عقبی شه صغار و کبار
توئی که هیبت قهرت بسان گربهٔ بید
فگنده دست و دل شیر شرزه را از کار
ز بیم شعلهٔ دشمن‌گداز شمشیرت
رود ز رنگ برنگی فلک ز لیل و نهار
خورد بحکم تو گردست روز موج بحار
ز بحر سیل رود بازپس سوی کهسار
بجسم دشمن دین تو در دم هیجا
ز ضرب گرز گران‌سنگ و خنجر خونخوار
بود ز زخم عیان استخوان خورد شده
چو دانها که نمایند از شگاف انار
فتاد سایهٔ تیغت چو در تن خصمت
شگافت هر قلم استخوانش چون منقار
ز تندباد خزان مهابت تو فتد
بخاک پنجهٔ خورشید همچو برگ چنار
زبسکه تیغ تو سرها بباد داد، بود
برزمگاه تو هر گردباد کله‌منا

چو کوه طور شود سنگ سرمه سرتاسر
سموم قهر تو گر بگزرد سوی کهسار
روند بر اثر روشنی دیدهٔ شیر
به پشت گرمی حفظ تو آهوان شب تار
بعزم رزم چو بندی میان مردی را
ز ضرب دشنهٔ دلدوز و تیغ آتشبار
برآید از تن خصم تو جان غم‌فرسود
چنانکه نالهٔ پردرد از دل افگار
بدور شحنهٔ عدل تو شد زبان بقفا
فتاد دیدهٔ نرگس اگر بساق چنار
بعهد روشنی رای تو چنار ز برگ
عجب نباشد اگر آفتاب آرد بار
ز بیم نهیٔ تو هرگز ز کاسهٔ طنبور (ورق۵۲ ا حاشیه)
صدا نیامده بیرون چو چینی مودار
فلک‌سریر خدیوا ملک‌غلام شها
توئی که سایهٔ گرز تو در دم پیکار
فگنده مغز پریشان کاسهٔ سر خصم
چنانکه افتد از فرق میکشان دستار
نموده هر قلم استخوان چو عقد گهر
ز ضرب گرز تو در جسم خصم بدکردار

ز پنجه‌اش چو بدید استخوان خصم فشار
یکدگر همه چسپید همچو موسیقار

زبسکه خشک شد از هیبت جلادت او
ز زخم خصمش خون باز ماند از رفتار

بدور ابر کف او بدامن افلاس
چنین که ریخته پیوسته گوهر شهوار

زبسکه مایه‌ور از جنس ناروائی شد
کسی بچشم طمع ننگرد بسوی بحار

زند چو بوسه بشستش گه کمانداری
رسد بهم لب سوفار تیر چون منقار

یکی بود لب و دندان بسان مقراضش
زبس گزد لب افسوس خصم بدکردار

زبان طوطی مدحت‌سرای خامهٔ من
چو وصف تندی یکران او کند تکرار

نقط ز صفحه جهد چون سپند از آتش
بجنبش آید مسطر چو موج دریابار

خوشا امید تو جویا که در نظر داری
ثواب نعت ز مدح ایمهٔ اطهار

بصورت اند جدا گر ایمه از احمد
بمعنی اند یکی با پیمبر مختار

بچشم دید چو بینی ببحر متصل اند
جدا اگرچه نمایند در نظر انهار

بروضه‌ات که بود قبله‌گاه اهل یقین
برهمنونی طالع خوش آنکه یابم بار

(ورق ۵۲ب حاشیه)

شوم نخست بدرگاه آسمان جاهت
هلال وار سراپا جبین سجده گذار

از آنکه هدیهٔ من لائق جناب تو نیست
عرق فشان ز خجالت بسان ابر بهار

کنم بخاک ره زایران درگاهت
همین درر که بسفتم بدست عجز نثار

پس از طواف تو چون رو بکربلا آرم
در آن مطاف اجل تنگ گیردم بکنار

بسر زنم گل آسودگی ز فیض حسین
در آن زمین فلک قدر تا بروز شمار

شها ثنای تو نبود مجال ناطقه‌ام
مراچه حد که توانم شدن مدیح نگار

چو نیست مدح تو یارای من همان بهتر
که آشنا بدعایت کنم لب اظهار

گل سر سبد چرخ تا بود خورشید
بگرد مرکز خاکست تا فلک دوار

امیدم آنکه لکدکوب حادثات بود
تن عدوئی تو مانند خاک راهگذار
چو این قصیده در آفاق طبل شهرت زد
خطاب یافت ریاض المناقب از ابرار

در منقبت حضرت امام حسن عسکری
صلوات الله و سلامه علیه و آله

ز فیض گلشن دیدار و جوش حیرانی
نگه بدیده مرا یوسف است زندانی
خوش آندمی که بریزد بجام حوصله‌ام
لبت ز پهلوی خط باده‌های ریحانی
در آرزوی هم آغوشیت پس از مردن
بغل کشاده بمانم چو چشم قربانی
فتاده است ز چشمت مگر بقید فرنگ (ورق ۵۳ ا حاشیه)
که در جهان اثری نیست از مسلمانی
بزم عشق دلم گشته است چون گل شمع
ز فکر زلف تو مجموعهٔ پریشانی
شود دلی که ترا دید گر ز فولاد است
چو جام آینه لبریز صاف حیرانی
من از تغافل او یافتم حلاوت وصل
نگاه گوشهٔ چشمت بغیر ارزانی

مرا دلیست مقیم حریم سینهٔ تنگ
ز جوش شرم و ز ذوق نگاه پنهانی
چو حرف عشق عیان در نوائی خاموشی
چو راز شوق نهان در لباس عریانی
دلم ز درد تو شب تا سحر فرو ریزد
بدامن مژه درهای ناب نیسانی
ز فیض یاد لب او ذخیره‌ها دارم
نموده خونم لعلی و تن بدخشانی
چه غم اگر شده گلخن نشین هجر دلم
کند بیاد رخت گلخنم گلستانی
کنم بوصف گل عارضش ز حیرانی
بصد زبان خموشی هزاردستانی
ز ضبط گریهٔ خونین چسان بیاسایم
مرا که هر سر مژگان نمود شریانی
نگه بدیده مرا از دل غمین شده‌است
چو بوی غنچهٔ شاخ شکسته زندانی
شبی که بیتو هم‌آغوش غم بخواب روم
کند بجسمم موج حصیر سوهانی
ز سردمهری دوران چه غم مرا که بس است
قبای پوست بتن جامهٔ زمستانی

ز شهر بند تعلق برون خرام دمی
برهنگی کندت تا چو دشت‌دامانی

ز قید جسم برون آی و خود نمایی کن (ورق۵۳ب حاشیه)
نمود شعله بود در لباس عریانی

منم که دست قضا از غبار خاطر من
بریخت در وطن چغد رنگ ویرانی

کمال اهل هنر راست دشمن جانی
شکسته گوهرم از آسیائی غلطانی

چرا ز طالع ناساز خویشتن نالم
مرا که داده خدا منصب سخندانی

منم که طوطی طبعم کند روان بخشی
چه در قصیده سرائی چه در غزلخوانی

ز نسبت سخنم بر زبان خامه مداد
گرفته است مزاج زلال حیوانی

قلم مرا به نهان بلبلی است مدح‌سرا
که از صریر زند بر در خوش الحانی

ز حسن لفظ نه تنها گهر بگوش کند
دهد ز لطف معانی غذائی روحانی

شده قلمرو هند دوات تنگ شکر
نموده طوطی کلکم چو شکر افشانی

بهار عمر عزیزم بخواب غفلت رفت
هزار حیف که ماندم اسیر نادانی

ز خواب غفلت بیدار گردد ار جویا
گلابی از خوئی خجلت بچهره افشانی

وگر ندید ز بیداد بخت تیره دلت
رخ خلاصی از بند نفس شیطانی

جبین عجز بسا بر در شهنشاهی
که حل مشکلت آنجا شود بآسانی

امام دنیی و دین عسکری که باشد عار
گدائی درگه او را ز تاج سلطانی

شها غبار در روضهٔ فلک قدرت
کشد بچشم ملک سرمهٔ سلیمانی

بود بدست حسود تو ریشه ریشه چو شمع (ورق۵۵ا حاشیه)
زبس گزد سر انگشت از پشیمانی

چنان ز بیم تو کهسار سر بخود دزدید
که یافت دامن او منصب گریبانی

ز بیم شحنهٔ امر تو بسته از زنار
چو شیخ صومعه تحت‌الحنک سلیمانی

ز شوق سجدهٔ درگاه کعبه‌آیینت
هلال وار کنم طی ره بپیشانی

بحلقه‌حلقهٔ چشم زره عدوئی ترا
نموده‌است پر ناوک تو مژگانی

چو حکم پرورش از پیشگاه لطف تو یافت
صدف نمود بدر یتیم پستانی

ز ترکتاز غم ایمن بود قلمرو دل
کند چو شحنهٔ حفظ تواش نگهبانی

برزمگاه چو با زور بازوئی تو بخصم
رسید ششپر بر جسم چار ارکانی

شد استخوان تنش توتیائی چشم زره
ز خاره گرچه فزون بود در گران جانی

ز تیز گامی خنگت نمیزند هرگز
بساط امکان لاف فراخ میدانی

ز شرم بحر فروشد بخویش از گرداب
چو کرد دست عطای تو گوهر افشانی

بریزش آمده چون ابر دست باجودت
گرفته کوه بدوش از سحاب بارانی

روئی صفحه بریزد ز خامه خط شعاع
کند ز روشنی رایت ار سخن رانی

هلال‌زار بود خاک درگهت بنظر
بروی هم زبس افتاده نقش پیشانی

ز خصم عاجز او پردلی مدار طمع
که مینیاید هرگز ز صعوه ثعبانی

(ورق۴۵ب حاشیه)

ز فیض مهر تو ای آفتاب دین چو هلال
جبین حلقه بگوشان تست نورانی

لبم بهم نرسد همچو گل ز خندهٔ شوق
گرم تو بلبل مدحت‌سرای خود خوانی

من و ستایش ذاتت تمام بیخردی
من و صفات کمالت تمام نادانی

ز شعر و شاعریم در جهان نتیجه بس است
همین قدر که ترا میکنم ثناخوانی

برند تا ملک و انس و جن و وحش و طیور
بدرگه تو پناه از بلائی دورانی

ز فیض سجدهٔ خاک در تو باد مدام
جبین بندگی شیعهٔ تو نورانی

در منقبت قایم آل محمد حضرت صاحب الزمان علیه السلام گوید

تنگ عیشم دارد ازبس دور چرخ چنبری
چون شمیم غنچه‌ام در دام بی‌بال و پری

همچو بوی گل قوی پروازم از پهلوی ضعف
هر نسیمی بال سعیم را نماید شهپری

خوب و زشتی هر بدونیکی برم روشن بود
در بغل دارم ز دل آئینهٔ اسکندری

در هوائی آن گل رخسار چون ازخود روم
رنگم از رخ میکند پرواز با بال پری

مانده است از طبع من معنی تراشی یادگار
همچنان کز خامهٔ مانی فن صورت‌گری

زورق تن را که طوفانیست در دریائی عشق
دل تپیدن بادبانی گشت و حیرت لنگری

چون نسیم از هرگلی هردم نصیبی میبرم
زین گلستان نگذرم مانند صرصر سرسری

نالهٔ پرسوز قمری دمبدم گوید بلند
آتشی دارم نهان در خرقهٔ خاکستری

وسمه را بر سرمه ناز از پهلوی ابروی تست (ورق ۱۵۵ حاشیه)
شانه در زلف تو دارد جلوهٔ بال پری

کاهش دردت چه خواهد کرد با من بیش ازین
بخیه سان چسپیده ام بر پیرهن از لاغری

جا گرفتی تا چو دل در پهلوی غیر، از حسد
میکند هر موج خون در جسم زارم خنجری

از پی آرام دل چون قطره خود را جمع ساز
شورش دریاست آری درخور پهناوری

تیره‌روزان را بود فیض از دم روشن‌دلان
صبحدم آئینهٔ شب را کند صیقل گری

سینه‌ام از داغ سودای تو گلزار بهشت
از گل نظاره‌ات در شیشهٔ اشکم پری

سامری شاگرد چشم مست او در ساحری
ختم گردیده‌است ازآنرو ساحری بر سامری

فوج آه من ز فیض شوخی یادش بود
تا قیامت بر هوا در رقص چون خیل پری

قیمت نازش ببالا رفته است از قتل من
موج خونم میکند شمشیر او را جوهری

جسمش از روئی نزاکت بر نمیآید اگر
از شمیم گل کند در بر قبائی عنبرئی

چون چنار آزاده ازدست تهی شد سر بلند
همچو گل منعم پریشانست از صاحب زری

در پناه عجز ایمن مانی از بیداد چرخ
صید را نبود حصاری خوبتر از لاغری

اهل دنیا عرض حال بینوایان نشنوند
آری آری لازم گوش صدف باشد کری

میطپد مانند دل در سینه جسمم در لحد
گر چنین مستانه بر خاک مزارم بگذری

هر که از خود بگذرد شاهنشه وقت خود است
داغ بر سر میکند دیوانگان را افسری

(ورق٥٥ب‌حاشیه)

خاکساری تا کرا گردد نصیب از عاشقی
تا که یابد از شهی بر زیردستان برتری

نیست در چشم حقیقت‌بین بجز بازیچه‌ای
انکسار بینوائی افتخار سروری

شیخ شهر از ناقبولی شد بکنج خانقاه
آری این خاتون بود مستور از بیچادری

بوالهوس در سینه جا داده ز آه بی اثر
تیر بی پیکان بسان ترکش کبک دری

کی بجا میماندی از طوفان سیل اشک اگر
کشتی تن را گرانجانی نکردی لنگری

تا فروبارد ز کین بر فرق ابنای زمان
روز و شب گردون دون غم میکند گردآوری

عاجزان را هم نیارد دید از روی حسد
موی چشم تنگ چرخم باوجود لاغری

این قدر از عجز من ای مدعی بر خود مبال
چون کنی گر ضعفم آید بر سر زور آوری

تابکی جویا غزل خواهی سرودن زانکه نیست
مطلبی جز منقبت‌گوئی ترا از شاعری

به که باشی مدح‌سنج آنکه بر خاک درش
جبهه ساید هر سحرگه آفتاب خاوری

مسند آرای امامت مهدی هادی که هست
چون شه مردان بذات او مسلم سروری

آنکه پیش همت او میکند بیشی کمی
آنکه درجنب شکوهش اکبری کرد اصغری

آنکه گر سازند در ایام عدل او بجاست
از پر شهباز تیر ترکش کبک دری

میسزد در بحر بیپایان قدرش گر کند
مه حبابی هاله گردابی فلک نیلوفری

دشمن ظالم بود چون عدل او بر خویشتن
برگ برگ بید میلرزد ز شکل خنجری

(ورق٥٦ ا حاشیه)

حکم خردی گر نویسد بر بزرگان شوکتش
میکند نه چرخ جا در حلقهٔ انگشتری

چون نباشد بر سر بازار محشر او سفید
هر که چون مه گشت نور مهر او را مشتری

بسکه شد شرمندهٔ دست گهر بارش چه دور
گر رود در خود فرو دریا ز گرداب از تری

بر زمین زد شام عید از ماه نو مضراب را
حکم او چون زهره را مانع شد از خنیاگری

از پی دریوزه پیش تو شهال همتش
بحر را بر فرق از گرداب باشد لنگری

روز هیجا کرد از یاد عقاب ناوکش
دل طپیدن مرغ روح خصم را بال و پری

بسکه گردیده‌است از اندیشهٔ قهر تو سست
نیست گیرائی چو گل با پنجهٔ زور آوری

گلشن خلقت که جنت داغدار رشک اوست
آید از هر گل زمینش بوئی مهر مادری

غیر آبائی تو نشناسد کسی قدر ترا
قیمت گوهر که میداند بغیر از جوهری

نعمت انوار از سرکار رائی روشنت
مهر را راتب بود هر صبحدم یک لنگری

تا شدم در وصف رائی روشنت مدحت نگار
میکند هر نقطه در طومار شعرم اختری

در رکابت شیر مردان چون صف آرائی کند
چشم مهر و مه غبار آرد ز گرد لشکری

دیدهٔ او باد چون روئی غلامانت سفید
باشد آنکس را که از غیر تو چشم یاوری

مدح مانند توئی نبود مجال چون منی
کی تواند داد جویا داد مدحت‌گستری

به که زین پس منقبت را ختم سازم بر دعا
تا ملک آمین‌سرا باشد بچرخ چنبری

تا ببخشد فیض آبادی بساط خاک را
نقش نعلین تو یعنی آفتاب خاوری

خاک خواری باد بر سر دشمن دین ترا
دوستانت را بر اعدائی تو باشد سروری

در منقبت حضرت امام محمد مهدی صاحب الزمان خلیفة الرحمن علیه‌السلام

(ورق ٥٦ ب حاشیه)

اکنون که ز پیریم بعینک سروکار است
پیوسته دو چشمم بتماشای تو چار است

در دیدهٔ عالی نظران چرخ و کواکب
دودیست که آمیخته با مشت شرار است

در راه تو آنرا که بدریا دل خود داد
هر موج درین بحر پر آشوب کنار است

دارند همه ذکر تو در پردهٔ خاصی
گر نالهٔ قمریست و گر صوت هزار است

هر نالهٔ جانسوز که از نای برآید
سرگرم سراسر روی کوچهٔ یار است

در دیدهٔ بالغ‌نظران پرتو خورشید
بر خاک ره افتادهٔ آن شاهسوار است

گه ذاکر تسبیح و گهی قائل تهلیل
تا صبح ز سیاره فلک سبحه شمار است

چون غنچهٔ گل مرغ چمن را ز هوایت
در بیضه دلش خون شده و سینه فگار است

خوناب جگر در قدح قدرشناسان
بسیار به از افشرهٔ آب انار است

آنکس که در آغوش خیال تو غنوده است
فارغ دلش از آرزوئی بوس و کنار است

از ضعف چنانم که بصد حیله درآید
در دیدهٔ مردم تنم از بس که نزار است

چون در نظر خلق درآییم که از ضعف
پیوسته به پیراهن ما جسم چو تار است

(ورق ۱۵۷ حاشیه)

هر کس دلش از مهر حقیقت شده روشن
چون صبح بری صفحه‌اش از نقش و نگار است

سر پنجهٔ فیضش نکشاید گره کس
مشغول بتن پروری آن کو چو چنار است

آنکس که بپوشد نظر از عیب خلائق
بر آینه داند چقدر حق غبار است

بی بار بود سرو و قد یار چو کلکم
سرویست که تا نقش پی او همه بار است

از یاد وطن در سفر آنکس که نیاسود
باشد چو نگین خانه نشین گرچه سوار است

دل را گزد از بس سخن تلخ حسودان
گویا دهن اهل حسد ثقبهٔ مار است

در سینهٔ این مرده دلان مهر رخ دوست
شمعیست فروزنده ولی شمع مزار است

آنرا که خرد بسته لب از هرزه درائی
مانند حبابش خمشی گشته حصار است

پیمانهٔ دلها تهی از خون جگر نیست
همکاسه شدن لازمهٔ قرب و جوار است

هر چند ضعیف اند ز یاران طلب امداد
کآوازهٔ ساز این همه از پهلوی تار است

بر خویش چه نازد صدف از پهلوی گوهر
کز زحمت دریوزه کفش آبله‌دار است

دارم سه غزل هدیهٔ یاران سخن سنج
کز هر یک از آن خامه من سحر نگار است

غزل اول

آن کسوت نازک که بر اندام تو بار است
چون نکهت گل دست در آغوش بهار است

نبود چو حبابش هوس صدر نشینی
آن پاک گهر را که خبر از ته کار است

کس ره نبرد حال سیه‌روز غمت را
در خویش نهان گشته برنگ شب تار است

(ورق۷۵ب حاشیه)

از آتش عشق تو برون آمده بیغش
بر سینه زر داغ توام پاک عیار است

زد دست هوس غیر برآن سلسلهٔ مو
غافل که سر زلف نکویان دم مار است

گر سیل سرشکم برد از جا عجبی نیست
اینجاست که از ضعف نگه بر مژه بار است

هر قطرهٔ خون بسته ز دم‌سردی ایّام
در پیکر صد چاک تو **جویا** چو انار است

غزل دوم

رنگین شده سر تا سر عالم ز بهار است
تا خار گل امروز برنگ گل خار است

آمیخته آن زلف سیه با خط مشکین
چون معنی پیچیده که در خط غبار است

بر پیکر من اختر هر داغ تو سیار
در کاغذ آتش زده مانند شرار است

هر موج هوا در نظر از جوش رطوبت
آبستن باران چو رگ ابر بهار است

شمشیر کج ابروی او کار فرنگست
تیر مژه را مملکت حسن دیار است

خون میچکد از هر مژه زانرو که دلم را
سر پنجهٔ مژگان کسی گرم‌فشار است

کی در نظر همتش آید دل **جویا**
شهباز نگاه تو که سیمرغ شکار است

غزل سوم

چون لخت جگر بر مژهٔ عاشق زار است
هر برگ که پاشیده ز گل بر سر خار است

غلطانده بخون داغ دل سوخته‌ام را
خالی که برخسارهٔ آن لاله‌عذار است

همچون نگه نرگس مخمور نکویان
آمیخته با طبع تو شوخی بوقار است

(ورق۵۸ ا حاشیه)

چون پیچ و خم جوهر آئینه همانا
بیتابی حیران تو دایم بقرار است

با ناز گران سنگ سبکروحی و شوخی
در هر نگه چشم تو هنگام خمار است

یکره نظری بر نگه عجز من انداز
کز حال دلم سوی تو پیغام گذار است

جویا نفسی گوش بمن دار که نطقم
اینک پی مدّاحی شه شعرشعار است

سلطان امم خسرو دین مهدئی هادی
کاندر جلوش مهر برین غاشیه‌دار است

آنی که ز بیبایگی ار بحر و بر و کان
شرمندهٔ دست تو بهنگام نثار است

یک مشعله‌دار جلو قدر تو باشد
خورشید که بر خنگ فلک شاهسوار است

آن جان که نه قربان سرت ننگ وجود است
وان سر که فدای تو نه، سرمایهٔ عار است

زانوی شب و روز فلک گرد تو گردد
کاین دائره را نقطهٔ ذات تو مدار است

از هیبت تیغت چو سپند از سر آتش
همدوش فغان خصم در آهنگ فرار است

بیخواست ز جا میجهد از صدمهٔ رمحت
خصمت بدل سنگ نهان گرچو شرار است

از بیم سیاست‌گری شحنهٔ نهیت
شام اول روز سیه باده‌گسار است

فوّاره ز تاثیر نگاهت بگه خشم
آتش ز خود آورده برون همچو چنار است

(ورق ۵۸ ب حاشیه)

بردند نصیبی ز شمیم گل خلقت
گر عود قماریست وگر مشک تتار است

گل مشت زری را که بصد خون دل اندوخت
بر راهگذار تو مهیای نثار است

از ثابت و سیار کند میخ سر انجام
یکران ترا چرخ در آهنگ غیار است

از صیدگهت روی زمین یک کف خاکست
وز رزم‌گهت چرخ برین مشت غبار است

صد حیف ز چشمی که بجز روی تو بیند
افسوس برآن دل که باغیار تو یار است

در رزم‌گهت نصرت و فتح اند دو سرهنگ
کین یک به یمین غازی وآن یک به یسار است

از فضل تو یک شمه شمردن نتواند
گر ریگ صحاریست وگر موج بحار است

کی ناطقه از عهدهٔ وصف تو برآید
فضل تو زیاد از حد و افزون ز شمار است

مانندهٔ شب باد سیه روی عدویت
باقی بجهان تا اثر لیل و نهار است

در منقبت حضرت امام مهدی آخرالزمان
علیه السلام

در فصل دی شده است بزور سنان برف
روی زمین مسخر صاحبقران برف

چون اخگری که در تل خاکستری بود
مهر منیر گم‌شده اندر میان برف

بارد بدان مثابه که گوئی مگر توان
بر بام چرخ برشدن از ریسمان برف

آتش باضطراب فتد در نهاد سنگ
خارا شکاف آمده از بس سنان برف

بارد دمه فرافر بازار او بود
با آنکه تخته شد ز یخ اکنون دکان برف

مهتاب بسته شد ز برودت بروی خاک
چندان کزو فتاده همه در گمان برف

گوی زمین عجب که باین صدمهٔ دمه
سالم برون جهد ز خم صولجان برف

خورشید گاهی ار بغلط روی خود نمود
چون نو عروس آمده در پرنیان برف

لرزان بچله‌خانهٔ جدی آفتاب شد
از بیم آنکه چله شد اکنون کمان برف

نزدیک شد که پشت فلک بر زمین رسد
شد بسکه زیر چاق جهان پهلوان برف

از سبزه‌ای که رسته ته سنگ جا بجا
گسترده دی بساط زمردنشان برف

از بس خنک چو لکهٔ ابراست در نظر
خورشید گوئیا بود از دودمان برف

تنها نه روی روز بود تیره و کبود
در فصل دی ز سیلی باد وزان برف

چون مردمک بدیده ز دمسردی هوا
شبهای تیره غنچه شده درمیان برف

استاد برف و برق همان گرم جستن است
مانده‌است آتشی ز پس کاروان برف

بر روی هم فتاده ز بس برف کوه کوه
بالا گرفت کار زمین در زمان برف

از جان چرا نه سیر شوند اهل روزگار
سرما خورند بر سر دستار خوان برف

از بسکه تیغ موج هوا را برندگیست
بر خاک ریزه ریزه فتاد استخوان برف

بنواختیش مهر برین گر بروی گرم
از جوش خجلت آب شدی میهمان برف

در جدی و دلو روی بسختی نهاده است
زانرو دو چله تعبیه شد بر کمان برف

کهسار را نموده مشبک چو شان شهد
خارا شگاف ناوک زورین کمان برف

سرما ستم بخلق کند گرچه گشته‌است
تخت زمین نشیمن نوشیروان برف

از جور دی کجا رود اینکس که جاده‌ها
چون رشتهٔ گهر شده پنهان میان برف

چون در خزان که فصل گل زعفران بود
گردیده نوبهار زمان خزان برف

بازار کرسی و فلک اکنون فسرده شد
گرمی نمانده‌است مگر در دکان برف

گردیده‌است مایه در خرمی نبات
کز هند ابر تیره رسید ارمغان برف

آتش ز بس فسرده‌شد از سردی هوا
هجرت کند ز سنگ بدارالامان برف

زاینده رود اشک ز هر چشم چشمه ریخت
کهسار دیده تا ستم بیکران برف

خالی شد از شرار چو نار فسرده سنگ
از بس شکنجه دید ز بار گران برف

آید جلو گسسته بتسخیر کوه و دشت
هرچند گردباد بپیچد عنان برف

با وصف تازیانهٔ برق ایستاده‌است
کهسار توسنیست هرون زیر ران برف

هر موی گر زبان دگر بر تنم شود
جویا بانتها نرسد داستان برف

شد وقت آنکه منقبتی سرکنم بدرد
شاید ز یمن آن بسر آید زمان برف

مهدی هادی آنکه بود نور صبحدم
بر خاك ره فتادهٔ قدرش بسان برف

از شرم شان و منزلت و قدر آنجناب
پیر فلک کشیده بسر طیلسان برف

در شعر بافخانهٔ حفظ تو میتوان
والای شعله بافتن از پود و تان برف

خورشید سر برهنه پی شکوه آمده‌است
بر درگه تو از ستم بیکران برف

شاید بحکم حفظ تو گر تیغ مهر را
سامان دهند قبضه‌اش از استخوان برف

ترتیب داده حفظ تو در موسم تموز
از نور آفتاب برین سایبان برف

جز نقره خنگ توسن صرصر خرام تو
کی دیده کس بروی زمین آسمان برف

بر ابلق زمانه پی ساز روز جنگ
افکنده‌است حکم تو برگستوان برف

کاش آفتاب حکم تو شمشیر کین کشد
کردی بقتل عام روا نهروان برف

تا در بساط دهر بود نام نوبهار
در عرصهٔ وجود بود تا نشان برف

بادا سفید روی غلامان درگهت
پیوسته همچو روی زمین در زمان برف

هفت ترجیع بند

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین
علیه السلام

بند اول

گشتم ز لطف حضرت بیچون ذوالمنن
مداح برج مهر امامت ابوالحسن

بر لوح دل چو جوهر آئینه خشک باد
باشد بغیر منقبت او اگر سخن

شاها شکست قهر تو بال و پر پری
آدم شد از مهابت شمشیرت اهرمن

آنرا که بسته است لب مدح سنجیش
مانند شمع باد زبان دشمن بدن

هر کس نگفت مدح تو جز لخت دل مباد
چون غنچه‌های لاله زبانیش در دهن

خورشید از تنورهٔ قهرت شرارهٔ
ماه از بهشت خلق تو یک برگ یاسمن

هر غنچهٔ گلی دل آگه گشته است
تا شد نسیم لطف تو زینت ده چمن

هر کس که با ولای تو رخت از زمانه بست
زیبد برنگ غنچه‌اش از برگ گل کفن

پرسند چون ز ملت من منکر و نکیر (ورق۵۹ ا حاشیه)
گردد باین دو مصرع رنگین زبان من

کان سخا و بحر عطا مرتضی علی است
آئینهٔ خدای نما مرتضی علی است

بند دوم

طاعت بجز محبت او کی شود قبول
فرع ولای شاه بود صحت اصول

سالم بود دعاش ز آسیب دست رد
آنرا که داده حب علی خلعت قبول

دایم برنگ غنچهٔ شاخ شکسته باد
گلشن برای دشمن او محبس خمول

نبود سزا بجز تو برادر رسول را
بانوی خانهٔ تو نه زیبد بجز بتول

خواهد که تلخکامی مردن چشاندش
جان در تن عدوی تو زان میکند حلول

باشد ز نور مهر تو گر عکس مدعا
صورت پذیر گردد آئینهٔ حصول

زانرو فرو بلجهٔ ادبار شد که نیست
در طالع ستارهٔ خصمت بجز افول

حب علی مدار ز هر ناکسی طمع
حب علی مجوی ز هر سفلهٔ فضول

ذاتی که هست وصف سرایندهاش خدا
ذاتی که هست مدح سگالندهاش رسول

کان سخا و بحر عطا مرتضی علی است
آئینهٔ خدای نما مرتضی علیست

بند سوم

دل را ز فیض منقبتت وارهان ز غم
یا مرتضی علی ولی صاحب کرم

در نامهٔ عمل بغلام و مخالفت
جرم و ثواب گشته کم و بیش و بیش و کم

برهم زند ز جوش طپش بال اهتزاز (ورق۹۹۵ب حاشیه)
در سینه دل بشوق تو چون طائر حرم

خوشتر بود ز آمدن و باز رفتنش
خصم تو چون براه عدم می نهد قدم

در لرزه افگند چو زمان را مهابتش
صد گام از حدوث عقب تر فتد قدم

با آفتاب همت او کم ز ذره است
یکجا شوند جمع اگر سایر همم

تا حشر زنده ایم بمهرش ازین رهست
در پیش ما وجود ندارد اگر عدم

حق شاهد منست که غیر از دروغ نیست
نبود اگر بخاک کف پای او قسم

در روز محشر آنکه شفیع خلائق است
بر حوض کوثر آنکه بود شافع امم

کان سخا و بحر عطا مرتضی علیست
آئینهٔ خدای نما مرتضی علیست

بند چهارم

گم کرده راه تیه ضلال از هدایت است
هر دل که بیمحبت شاه ولایت است

شاها توئی که از پی تنسیق عالمت
سررشتهٔ نظام بدست کفایت است

هر دشمنی که تهمت جرأت بخویش بست
بیجان بر سنان تو چون شیر رایت است

افسوس بر کسی است که از کور باطنیش
روز جزا ز غیر تو چشم حمایت است

در هند گشته ناطقه‌ام مدح سنج تو
اینجاست کز صریح نکوتر کنایت است

حکم تو بسته است لب حق سرائیم
ورنه مرا بزیر زبان صد حکایت است

(ورق ٦٠ا حاشیه)
محروم تا ز شربت کوثر نمی شویم
این چشمه بی مبالغه عین عنایت است

هر چند جرم من بنهایت رسیده است
یا مرتضلی علی کرمت بی نهایت است

از راه رفتگان شبستان کفر را
بعد از رسول آنکه چراغ هدایت است

کان سخا و بحر عطا مرتضلی علیست
آئینهٔ خدای نما مرتضلی علیست

بند پنجم

بر روی آفتاب که شد زیب روزگار
باشد ز خاک درگه او رنگ اعتبار

دایم ز بیم حدت شمشیر قهر او
پنهان شده است در دل سنگ آتش از شرار

نازم علو مرتبه‌اش را که آفتاب
زیبد پیادهٔ جلوش چون شود سوار

زان خلق شد که گرد تو گردد شبانه روز
ذات تو گشته دائرهٔ چرخ را مدار

یا مرتضلی علی چه شود مسکن مرا
در مشهد امام رضا گر دهی قرار

هر شام در برابر قصر جلال او
خورشید جبهه سا شده بر خاک انکسار

سایم بگرد روضهٔ او جبههٔ امید
مالم بخاک درگه او روئی افتخار

گردند مقریان چو بسرشتهٔ نفس
گلدسته بند ذکر الهی ز هر کنار

من هم چو عندلیب خوش‌الحان بصد نشاط
بند از زبان گرفته بگویم هزار بار

کان سخا و بحر عطا مرتضلی علیست
آئینهٔ خدای نما مرتضلی علیست

بند ششم

دانی که کیست بحر کرم معدن سخا
دانی که کیست صف شکن عرصهٔ وغا

دانی که کیست آنکه براه نجات خلق (ورق ٦٠ب حاشیه)
کشتی اهل بیت نبی راست ناخدا

دانی که کیست کز پی جاروب درگهش
شهپر شده بحضرت روح‌الامین عطا

دانی ز کیست تخت ولایت قوی اساس
دانی که کیست زیب ده تاج انّما

دانی بکارخانهٔ قدرت بریده اند
بر قامت که خلعت زیبای هل اتی

دانی بجور غیر صبوری که پیشه کرد
دانی که کیست راهنمای ره رضا

دانی ز خاک راهگذاری کهٔ میدهد
هر روز صبح آینهٔ مهر را جلا

دانی که درد مهر که باشد علاج دل
دانی که نام کیست همه درد را دوا

خواهی صریح‌تر بتو گویم که خلق را
بعد از محمد عربی کیست پیشوا
کان سخا و بحر عطا مرتضی علیست
آئینهٔ خدای نما مرتضی علیست

بند هفتم

پیچد بخویش شعله صفت در دهان مرا
آندم که یا علی نبود بر زبان مرا

یک ذکر یا علی ولی در تمام عمر
نام خدا کفاف بود حرز جان مرا

تا رفته ام بحصن حصین محبتت
سر تا سر جهان شده دارالامان مرا

مپسند ازین زیاده ز بیداد حادثات
دل در فشار پنجهٔ غم خونچکان مرا

شیر زمانه و سگ شاه ولایتم
بنما ز من عزیز تری در جهان مرا

چون از سگان شیر خدایم روا بود
گر مقتدای خود شمرند انس و جان مرا

یا مرتضی علی نه همین در دم حیات (ورق۶۱ ا حاشیه)
مهری تو در تنست بجای روان مرا

در تنگنای گور هم از شوق دیدنت
چشمی بود چو شمع بهر استخوان مرا

آهنگ سیر ملک عدم را کنم چو ساز
جویا همین ترانه بود بر زبان مرا

کان سخا و بحر عطا مرتضی علیست
آئینهٔ خدای نما مرتضی علیست

ایضاً ترجیع در منقبت امام رضا علیه السلام

باشد زبان خامهٔ من وحی ترجمان
از فیض مدح حضرت سلطان انس و جان

شاهنشهی که در نظر دید برتراست
قدر غبار درگهش از اوج لامکان

تا هست تشنه‌است بخون عدوی او
بیرون فتاده است ازان دشنه را زبان

بخشد سخای او ز افق چرخ را کمر
بار وقار او گسلد کوه را میان

خواهد چو دشمنش دم آبی خورد ، شود
هر قطره در گلوش صدف‌وار استخوان

دارم پی ستایش گلزار خلق او
در دل نهان چو غنچهٔ صدبرگ صد زبان

از طالع بلند مرا فیض خاک بوس
بر درگه تو باد نصیب ای شهید طوس

بر خاک آستان تو ای قبله‌گاه دین
سایند قدسیان ز ره بندگی جبین

زنبور اگر بمزرعهٔ دشمنت چرد
باشد مزاج زهر هلاهل در انگبین

(ورق ۱۶ب حاشیه)

چون روز کام یافت ز رای تو آفتاب
بنهاد شام کاسهٔ دریوزه بر زمین

آسوده از کمین حوادث بود مدام
هرکس بقصد خصم تو بنشست در کمین

زان خصم بی جگر که قهر تو باخت دل
کآیات فتح دید ز پیشانیت ز چین

مانند ابر تیره زمین بر هوا رود
بر خاک اگر ز قهر بیفشانی آستین

از شوق سجدهٔ تو روان سوی مشهدم
مانند ماه نو شده سر تا بپا جبین

از طالع بلند مرا فیض خاک‌بوس
بر درگه تو باد نصیب ای شهید طوس

یابد ز بار حلم تو کهسار اگر فشار
چون خون مرده در دل خارا شود شرار

سرد از فغان خصم تو هنگامهٔ نشور
گرم از شرار قهر تو بازار گیر و دار

آن خسروی شها که بحکم سخای تو
ماهی ز فلس زر بسپر ریخت در بحار

خصمت چو صدهزار پی هم روان شوند
حاشا که جرأتت شمرد داخل قطار

بی امرت ار بگام تصور کند خرام
دل را بپای سیر ز شریان نهی چدار

از صد یکی ز وصف کمالت کسی نگفت
چون من تراست بلبل مدحت‌سرا هزار

بر خاک درگه تو چو سایم جبین عجز
کی سر بسوی عرش فرود آورم ز عار

از طالع بلند مرا فیض خاک‌بوس
بر درگه تو باد نصیب ای شهید طوس

گر پیش خلق طوف تو با حج برابر است
پیش موالیان تو صد حج اکبر است

در چنگ آرزوش فتد گوهر مراد
آنکس که در محیط ولایت شناور است

(ورق ۶۲ ا حاشیه) بسمل صفت بخون حسد میطپد مدام
هر مو بجسم دشمن او نوک خنجر است

کی پیش اهل حشر تواند شدن سفید
آن رو سیه که دشمن آل پیمبر است

بر ما حلال چون نبود مال دشمنت
ما را که خون حضم تو چون شیر مادر است

چون برتر از فلک نبود قدر درگهت
در پیش من ز عرش برین نیز برتر است

احرام بسته طوف سناباد را دلم
شوقست خضر راهم و توفیق رهبر است

از طالع بلند مرا فیض خاک‌بوس
بر درگه تو باد نصیب ای شهید طوس

تنها نهان نگشته صدف در نقاب آب
از شرم ریزش تو بکهسار شد سحاب

کی پیش ابر جود تو از بحر دم زند
دزدد بسینه اش نفس خامشی حباب

آنجا که باد گلشن خلقت وزد، شود
در کام مار زهر بخاصیت گلاب

رنگی به پیش گلشن خلق تو چون نداشت
خلد برین نهان شده در پردهٔ حجاب

در رزم‌گاه داده‌ای از آب خنجرت
کشتی عمر خصم بطوفان انقلاب

گوهر برون جهد ز دل بحر چون شرار
عکسی اگر ز شعلهٔ تیغت فتد در آب

شاها امیدم از کرمت آنکه بعد ازین
گشته مرا اگرچه به پیری بدل شباب

سویت شوم چو با قد چوگان صفت روان
از عمر خود برم بروش گوی در شتاب

(ورق ۲۲ب حاشیه)

از طالع بلند مرا فیض خاک‌بوس
بر درگه تو باد نصیب ای شهید طوس

سطری نوشته پنجهٔ قدرت بآب زر
گر تیغ شاه خوانی وگر آیهٔ ظفر

از تیغ جانستان تو در قهر الامان
وز تیر دل شکاف تو در رزم الحذر

بربسته دست قدر تو اقبال را میان
بگسسته بار حلم تو کهسار را کمر

رزمت برد دل از بر شیران روزگار
عزمت ببیدلان جهان میدهد جگر

کشتت امید خصم تو لب تشنهٔ بلاست
بارد برو سحاب بجای مطر شرر

شاها بود طواف توام آرزوی دل
خورشیدوار طی ره اینک کنم بسر

از طالع بلند مرا فیض خاک‌بوس
بر درگه تو باد نصیب ای شهید طوس

شاها توئی خدیو زمان خسرو زمن
بادا فدای مرقد خاک تو صد چو من

آنرا که با ولای تو رخت از زمانه بست
میزیبدش ز پردهٔ چشم ملک کفن

سیری ز جوش حرص نه بیند عدوی او
گرداب وار گرچه سراپا بود دهن

کی صرصر خزان کندش عزم ترکتاز
گر ذله‌بند گلشن خلقت شود چمن

ما را ز زلف یار خوش‌آینده‌تر بود
افتد اگر بگردن اعدای او شکن

مستغنی از دعای تو باشد جناب او
جویا تمام کن بدعای خودت سخن

از طالع بلند مرا فیض خاک‌بوس
بر درگه تو باد نصیب ای شهید طوس

حکایت راهزن زوار

حضرت امام حسین علیه السلام

(ورق ۶۳ ا حاشیه)

و خواب دیدن او و بعد از خواب دست از آن کام برداشتن و ایمان یافتن

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام فروزندهٔ ماه و مهر — فرازندهٔ بارگاه سپهر
ازو گشته در کار خود اوستاد — اگر آب و آتش اگر خاک و باد
بلطفش همه راست چشم امید — اگر سرخ و زرد ار سیاه و سفید
همه راست بر فیض عامش نظر — اگر کوه و دشت است اگر بحر و بر

سری نیست خالی ز اسرار او   دلی کو که نبود طلبگار او
باو ملتجی گر شقی ور سعید   نگشته کسی از درش ناامید
ز ابر عطایش ببارندگی   زمین را رسد مایهٔ زندگی
بفرمانش از ماه و مهر برین   بود ابلق روز و شب زیر زین
مر او راست از مطبخ فضل و جود   شرار انجم و دود چرخ کبود
فلک را ز انجم که هر سو بریخت   زبس ذکر او تار سبحه گسیخت
ازو گشته در عودسوز سپهر   فروزان همی اخگر ماه و مهر
ز شاخ زبانها تذرو سروش   ببال نفس زو پرد تا بگوش
ز قهرش بود مهر در تاب و تب   ز رنگی برنگی رود روز و شب
فلک باوجود اینهمه شوکتش   حبابیست از لجّهٔ قدرتش
همه را بود چشم یاری ازو   همه راست امیدواری ازو   (ورق۶۳ب حاشیه)
ز الطاف بیحد بحال عبید   شفاعتگری چون نبی آفرید

فی نعت نبی صلی الله علیه وسلم

محمد خدیو ملایک سپاه   سر سروران زیبدش خاک راه
حبیب خدا بهترین انام   علیه الصلوٰت و علیه السلام
بعرش برین یافت چون برتری   بکرسی نشانید پیغمبری
اگر بحر و بر است اگر کوه و دشت   طفیلی او جمله مخلوق گشت

بی مهر توقیع عفو خطا   نبی خاتمست و نگین مرتضی
سزد پیش ارباب فضل و یقین   چنان خاتمی را نگینی چنین

در منقبت گوید

علی ولی شاه مشکل کشا   وکیل در خانهٔ کبریا
کس بیکسان تاج تاج‌آوران   دل دردمندان سر سروران
مثال خدا داشتی گر وجود   در آئینهٔ ذات او مینمود
اگر شبه واجب نبودی محال   ورا گفتمی کوست چون ذوالجلال
شهانرا ز شمشیر آن دین‌پناه   بباد فنا رفته تخت و کلاه
ازآن تیغ چون تیغ مهر برین   مسخر شد امروز روئی زمین
مگو تیغ کز معجز بوتراب   محیط جهان گشته یک قطره آب   (ورق۶۴ا حاشیه)
کرا قدرت آن که راند سخن   ز فضل و کمال حسین و حسن
که اینجا تواند شدن مدح گر   مگر ابن طاوس عالی گهر

آغاز داستان

روایت کند سید نامدار   یگانه در بحر هشت و چهار
که در عهد مروانیان لعین   یکی زان مکان خصومت گزین
بسی آرزومند فرزند بود   بفرزند بس آرزومند بود
چنین نذر کرد آن شقاوت مآب   که گردد ز فرزند اگر کامیاب

زند دایم آن پور پر شر و شین　　ره زائران شه دین حسین

قضارا دلش زین غم آزاد شد　　بدیدار فرزند دل شاد شد

چو آن طفل آمد بسرحد هوش　　بایفای عهدش ببالید گوش

مدام آن جوان ز حق بیخبر　　عمل خواست کردن بپند پدر

بایفای نذر پدر روز و شب　　همی در کمین بود فرصت طلب

بناگه یکی کاروانی شنید　　که آمد بطوف امام شهید

ز جا جست و بربست محکم میان　　باهنگ تاراج آن کاروان

بیامد دوان تا کنار فرات　　چنین دید آن سر براه نجات

(ورق ۳۶ب حاشیه) کزان بحر بگذشته آن کاروان　　چو از دیده اشک ستمدیدگان

چو کام از تکاپو نشد حاصلش　　چنین یافت اندیشه ره در دلش

که هنگام برگشتن کاروان　　بگیرد سر راه بر زایران

درین فکر ناگه خوابش ربود　　بیاسود از قید گفت و شنود

ز خواب گران چون در آرام شد　　برویای صادق دلش رام شد

چنان دید کامد قیامت پدید　　بجوشید درهم شقی و سعید

نشسته بکرسی قرب اله　　محمد شهنشاه امت پناه

ملایک ز هر سو در آن حشر عام　　کمر بستهٔ حکم خیرالانام

که تا نیک و بد را بلطف وگزند　　سوی پیشگاه نبوت برند

شوند آنکه از حکم آن شهریار　　سعید و شقی داخل خلد و نار

در آن عرصه ز اشرار بیدادگر　　درآمد نبی را یکی در نظر

بگفت این شقی را بفضل کریم　　نشاید فرستیم سوی جحیم

گزارش مگر روزی از روزها　　فتاده‌است بر وادی کربلا

غباری از آن تربت مشکبو　　نشسته‌است بر صفحهٔ روی او

کنون تا بود بررخش زان غبار　　برون باشد از زمرهٔ اهل نار

گران‌قدر زان خاک شد در نظر　　رخش چون ز گرد یتیمی گهر

بروی که پر گرد درگاه اوست　　مگو خاک کان سر بسر آبروست

پس آنگه ملاک قهر و عذاب　　بگفتند در خدمت آنجناب

که شوئیم از رویش آن خاک پاک　　بریمش سوی آتش سوزناک

دگر بار آن سایهٔ کردگار　　وجودش همه لطف پروردگار

شعار شفاعتگری تازه کرد　　ترحم زیاده ز اندازه کرد

بزد فال رحمت بحسن مقال　　که ای خادمان حریم جلال

ز رخسار این بندهٔ شرمسار　　بشستن زدودید اگر آن غبار

چه سازید کافتاده چشمش ز دور　　سوی گنبدی کآمده رشک طور

چه گنبد که کرده‌است از برتری　　سعادات کونین گردآوری

ازآن گنج رحمت چو معمور گشت　　چو فانوس آبستن نور گشت

هر آنکس که از دیدنش یافت کام　　بود آتش دوزخ او را حرام

پس آنگه بحکم شه دین پناه　　بهشت برینش شد آرامگاه

چو بینندهٔ خواب بیدار گشت   دلش مخزن گنج اسرار گشت
ز مستی غفلت چو هشیار شد   چو بخت خود از خواب بیدار شد
ز نور حقیقت بسی بهره یافت   برآن ذره خورشید ایمان بتافت
بحکم در بحر عز و شرف   غلام باخلاص شاه نجف
ز جان دوستدار سر سروران   خلیل شه دین براهیم خان

ز جویای رنگین سخن این کلام
پذیرفته کیفیت اختتام

ترجمهٔ حدیثی که فاضل هندی در کتاب مسمیٰ بهدایة السعداء فی مناقب السادات از روی تفسیر بخاری نوشته فقیر الحقیر داراب بفرمودهٔ نواب ابراهیم خان نظم آورده و مسمیٰ به منشور ساخته

بحمدالله پس از تحمید آمد   زبانم نعت‌پیرای محمد
چو گشتم از ظهور نعت سرمست   زدم بر دامن آل عبا دست
ز فضل شان چو کردم نکته‌رانی   زبان شد برگ عیش زندگانی
مرا چون کردم آهنگ ستودن   چو غنچه دل شگفت از لب گشودن
ز آب و رنگ مدح شان زبانم   چو غنچه برگ گل شد در زبانم
حدیثی را بکلک هوش و فرهنگ   رقم زد فاضل هندی بدین رنگ
که فخر انبیا با آل اطهار   بر آمد چون پی نفرین کفار
شده در زیر چادر با پیمبر   علی و فاطمه شبیر و شبر
عبا ز انوار شان در منزل قرب   شده فانوس شمع محفل قرب

چو از تحت عبا بیرون خرامید   ز جیب صبح سرزد پنج خورشید
همان دم جبرئیل آن محرم قدس   چنین آورد وحی از عالم قدس
که ای خورشید برج دین‌پناهی   چنین رفته‌است فرمان الهی
که بر فرق تو کردم گیسوآرا   کنم منشور مر آل عبا را
باین منشور تا ممتاز باشی   میان خلق سرافراز باشی
خدا پیرایهٔ منشور اکنون   نموده بر تو و آل تو مسنون
چو بر فرق نبوت گوهر وحی   فرو بارید پیغام‌آور وحی
دلش بشگفت از پیغام باری   برنگ غنچه از باد بهاری
چو از حکم الهی گشت خرسند   سر فرمان بری درپیش افگند
زهم بکشاد مو در منزل قدس   ازو شد سنبلستان محفل قدس
پی تعظیم جبریل امین خاست   دو گیسو بر سر آن سرور آراست
بجز آن گیسوان عنبر اندود   که دید از شمع بزم کبریا دود
ز بوی آن دو جعد مشک‌افشان   شده موج هوا زلف پریشان
نمود از بوی جعد آن سرافراز   هوا از موج صندل‌سایی آغاز
هوا زان موی از بس فیض بو برد   حباب از طبلهٔ عطار گو برد
پس آنگه بافت آن شمع هدایت   دو گیسو بر سر شاه ولایت
دگر آراست آن ناموس اکبر   دو گیسو بر سر زهرای از هر
پس آنگه دسته کرد آن شاه بطحا   دو شاخ سنبل ریحانتین را

چو جبریل امین این منزلت دید   بسوی مصطفی از روی امید

زبان التماسش گشت گویا   که ای منشور خوبی بر تو زیبا

بحکم حق بسی در روز میدان   اعانت دیده از من شاه مردان

دلم از یاری زهرا بیاسود   که با او دست من دستاس کش بود

حسن را بارها از حکم باری   کمر بستم پی خدمت گذاری

چو مهد غنچه و باد بهاران   حسین را بوده ام گهواره جنبان

چه خوش باشد گر ای محبوب باری   مرا هم ز اهل بیت خود شماری

میان قدسیان کن سرفرازم   بدست خویش شو گیسو طرازم

اجابت کرد آن محبوب داور   بفرقش بافت گیسوی معنبر

چو سر خیل رسل شد جعد پیرا   بدست لطف جبریل امین را

بدریای کف آن پاک گوهر   انامل شد ز مویش موج عنبر

مکرم ساخت حق این خاندان را   بنازم احترام و قدر و شان را

همینست اینکه در افواه جمهور   مفارق پنج و ده گیسواست مشهور

بحق این ده و پنج اهل طاعات   ز باری جسته یاری در مناجات

رقم از خامهٔ عنبر شمامه   خطاب این نظم را منشورنامه

شدم مامور نظم این فضائل   من از نواب گردون قدر عادل

فروغ محفل اقبال و دولت   چراغ دودمان جاه و حشمت

پی نظم مهام این عالم پیر   ز پیر رای او پرسیده تدبیر

بود آنرا که حفظش گشته مأمن   چو جوهر پشت بر دیوار آهن

مدام آرامگاهش با دل شاد   بزیر سایهٔ آل عبا باد

مثنوی حکایت جود حاتم و سخاوت او مسمی بحاتمیه و صفت او

بسم الله الرحمن الرحیم   راهنمایندهٔ امید و بیم

پیر خردمندی از ارباب هوش   پیر مگو آمده بحری بجوش

جان جهانی دم او چون سحر   صدق و صفا توام او چون سحر

بر تن آن عارف صادق چو صبح   پیرهن صدق موافق چو صبح

تافته فانوس صفت بر تنش   نور ز پهلوی دل روشنش

بود همه نقد کمال و هنر   در گره خاطر او چون گهر

گشته ز پیری چو کمان قد پیر   لیک علم راستی از وی چو تیر

گفت که شد قافله‌ای از عرب   عازم سودای سواد حلب

مردم آن قافله برنا و پیر   آینهٔ هم ز صفای ضمیر

ساز نموده همه برگ سفر   غنچه صفت در گره جمله زر

جمع شده از پی کسب معاش   قافله‌ای مردمش از هر قماش

بر صفت چرخ ز مهر سحر   بسته همه بدرهٔ زر بر کمر

جمله فرح بخش هم و دلنواز   چون گل و بلبل همه با برگ و ساز

مهر چو در پردهٔ اظلام شد   مهرهٔ مار سیه شام شد

مهر که خوانند سهین کوکبش
طعمهٔ خود ساخت چو زاغ شبش

قافله شد درپی سامان کار
جمله نهادند بجمازه بار

پهن در آن بادیه آن کاروان
همچو کواکب شده بر آسمان

چون دوسه فرهنگ بنور سها
راه بریدند بمقراض پا

شد ز افق ابر سیاهی بلند
بر قدم قافله بنهاد بند

تیره شبی چون خط رخسار یار
شب نه که داغ جگر روزگار

دود شب تیره دمادم فزود
نه اثر از مه نه ز سیاره بود

بود ز دود شب ظلمت نشان
چشم فروبستن سیارگان

گشت چو تاریکی آن شب زیاد
همچو جرس لرزه بدلها فتاد

ماه شد از دود دل کاروان
تیره تر از خال رخ زنگیان

چید چو نراد قضا یک بیک
مهرهٔ کوکب ز بساط فلک

مردم آن قافله دل باختند
ناله کنان هر طرفی تاختند

در طلب راه چو دیوانگان
گشت سراسیمه دوان کاروان

از کف شان شد چو عنان شعور
گشت نمودار چراغی ز دور

محنت و غم چونکه ز حد بگذرد
قاعده است این که فرح رو دهد

گشت ز فیض نفس سوخته
شمع مراد همه افروخته

جمله طربناک در آن تیره راغ
روی نهادند بسوی چراغ

چون دوسه فرسنگ نور دیده گشت
روضهٔ بنمود در آن پهن دشت

گنبدی آراسته تر از سپهر
کوکبه در وی چو درخشنده مهر

ساخت چوآن گنبد درگه را
دست قضا نور سحرگاه را

از پی گچ کاری آن بیقرین
بیخت به پرویزن چرخ برین

گشته ز رنگینی دیوار و در
تازه عروسی به نظر جلوه گر

روزنه اش حلقهٔ چشم نگار
سنگ بنایش دل سنگین یار

بود ستون ساعد سیمین حور
پایهٔ او ساق بلورین حور

بر رخ رخشنده ز روی حجاب
داشت ز تاریکی آن شب نقاب

روز و شبان بر رخ خیل و حشم
باز درش چون کف اهل کرم

شد چو رسیدند بآن سرزمین
ذکر همه شکر جهان آفرین

جست از آن قافله مردی ز جا
جست نشان صاحب آن روضه را

بود یکی پیر در آن خوش مکان
رو بسوی مردم آن کاروان

گفت که گردیده درین سرزمین
گنج کرم حاتم طائی دفین

گشته پی خرمی آن مکان
هر طرفی جدول آبی روان

خیمهٔ آن قافله تبخال وار
سایه فگن شد بلب جوئبار

بودبآن جمع رفیق سفر
ابلهی از هرزه درایان بر

زد بسوی تربت حاتم قدم
گفت که ای شهره بجود و کرم

شب همه شب گرسنگی خورده‌ایم
رو بسوی مرقدت آورده ایم

نام تو از جود علم در جهان
ماحضری کن بسوی ما روان

داشت همین زمزمه بر لب هنوز — مانده بلب نیمهٔ مطلب هنوز
از طرفی مرد شتربان رسید — ناله کنان جامهٔ طاقت درید
گفت که آه آن شتر بادپا — مهرهٔ دل باخت بنزد قضا
این سخن آمد چو عرب را بگوش — نوحه‌کنان زد بسر و شد ز هوش
گفت سبک کن تنش از بار سر — تا که شود قافله را ما حضر
با دل غمگین و لب پرگله — برد طعامی بر آن قافله
قافله را داد فراوان نعم — خود بر آن مایده میخورد غم
تا بسحرگاه ازین غم نخفت — رو بسوی تربت حاتم بگفت
ای ز تو ناموس سخاوت بباد — چون تو کرم‌پیشه بدنیا مباد
نام تو در هر بلد و سور خوش — همچو صدای دهل از دور خوش
طبع تو با خست نفست دنی — جود ز مال چو منی میکنی
روح تو چون خاطر من شاد باد — شاد شدم خانه‌ات آباد باد
راند زبس طعنه عرب بر زبان — پیکر حاتم بلحد شد طپان
بود ز غیرت بلحد بیقرار — چون دل عاشق شب هجران یار
صبح چو برزد ز افق مهر سر — گشت فلک شیشهٔ زرین کمر
شمع فروزندهٔ این نه لگن — شد چو ضیا بخش زمین و زمن
مانده شتر باخته حیران خویش — سر ز غم فکر بیفگنده پیش
گشته دلش بختی بار ملال — سینه چو دنیا شده دار ملال

بری بیچاره در اندیشه بود — کز طرف دشت غباری نمود
ناگه از آن گرد سهی مهر چهر — گشت نمودار چو از ابر مهر
بر شتری تازه جوانی سوار — گرم روش گشت سوی آن مزار
بیش ز حد اطعمه بار جمل — همره او ناقهٔ دیگر کتل
زان دو قوی‌تن شتر راهوار — گشت بیابان بنظر کوهسار
ناقه مگو لیلی بر عرب — کرده ز رشک روشش مهر تب
کبک روش جلوهٔ مستانه‌اش — زلف پری موی سر شانه‌اش
کاکلش آشفته ز موج نسیم — جیب هوا زو شده عنبر شمیم
زنگ بدست شتر راهوار — شاخ گلی غنچهٔ آورده بار
غرهٔ پیشانی شانش سها — قائمهٔ چرخ برین دست و پا
داشت چو شد مست شراب حدی — بحر صفت کف بلب از بیخودی
رفته صدای جرسش بر سپهر — کر شده از غیرت او زنگ مهر
سالک آگاه دلی رهبرش — جبهٔ صوف شتری در برش
بود تن او تنهٔ کوهسار — گردن او گردنهٔ کوهسار
تازه‌جوان ناقه همیراند زود — تا که ز جازه بیاید فرود
رفت سوی تربت حاتم نخست — همت از آن روضهٔ پرفیض جست
پس بسوی مردم آن کاروان — رفت چو در قالب بی جان روان
پیش همه بعد دعا و سلام — برد بآئین بزرگان طعام

بود برآن سفره فراوان نعم   درخور دست و دل اهل کرم
سفره چو بر چید ز روی ادب   کرد جوان عذر ز هریک طلب
گفت نم بحر کف حاتمم   در یتیم صدف حاتمم
دوش زغفلت چو شدم گرم خواب   روی بمن کرد بصد اضطراب
گفت که قومی ز قضا نیم شب   آمده مهمان سوئی من بی طلب
قافله‌ای آمده از راه دور   بود چو مهمانی ایشان ضرور
زود یکی ناقه برای طعام   همت من کرد ازان قوم وام
بسکه بدل دارم ازین وام غم   خیز که درخاک نه ، در آتشم
سفرهٔ آراسته از هر طعام   مایده در وی بنکوی تمام
همره یک ناقه ز رنگ زرنگ   جانب آن طایفه بر بی‌درنگ
کام دل غم زدهٔ من برآر   ناقه بآن صاحب اشتر سپار
گوش زد شان چو شد این داستان   مردم آن قافله پیر و جوان
مدح سرای کرم او شدند   بندهٔ حسن شیم او شدند
هرزه درا نیز بحال تباه   با دل پرخون و لب عذرخواه
رفت سوی تربت کان کرم   شمع صفت ساخته از سر قدم
گفت که ما بندهٔ احسان تو   ما همه شرمندهٔ احسان تو
درگذر از بی ادبیهای من   گر نه خطابخش شوی وای من
گشت پس از معذرت آن کاروان   جانب مقصد بدل خوش روان

گرچه که **جویا** بر ارباب هوش   گوهر نظم تو سزد زیب گوش
لیک بپاسخ دهمت گوشمال   گر دلت از پند نگیرد ملال
نامد ازین هرزه درائیت عار   از صفت حاتم طائیت عار
حیف که گویند ترا همگنان   مدح سرایندهٔ حاتم فلان
مدح سگال شه مردان توئی   بندهٔ آن منبع احسان توئی
کان سخاوت شه مردان علیست   بحر کرامت شه مردان علیست
گرچه بود خارج ذاتش صفات   هست ولی این صفتش عین ذات
ای که شد از روز نخست دو کف   گوهر احسان و کرم را صدف
روز و شبان بر کف جودت سپهر   دوخته چشم طمع از ماه و مهر
چرخ فلک را کرمت هر سحر   داده ز خورشید برین مشت زر
ریخته هر شام ز کوکب ملک   ریزهٔ خوان کرمت بر فلک
از تو شده لعل بکان جلوه‌گر   از تو شده کوه مرصع کمر
داده بدریا زکران تا کران   جود تو همیان زر از ماهیان
مشعل احسان تو در خاك و آب   هست فروزنده تر از آفتاب
زعم من آنست که داده سخات   خلعت هستی بهمه ممکنات
حاتم طائی ز گدایان تست   ریزه‌خور سفرهٔ احسان تست
هرکه تو انداختیش از نظر   گر همه گنجست که خاکش بسر

مثنوی در تعریف چراغان روی دل
بفرمودهٔ نواب فاضل خان گفته

تعالی الله ازین بزم دل افروز — کزو شب طعنه‌زن گردیده بر روز
ازین بزم چراغان چشم بد دور — که شد چون صبح صادق مشرق نور
وفور نورش از فیض الهی — ز داغ لاله بزدوده سیاهی
چنین شب سال و مه را یاد ناید — که یادش تیرگی از دل زداید
تهی کرده‌است شب زین بزم پهلو — چو خط روی خوبان رفته یک سو
نهان در گوشه‌ای شب زین چراغان — چو خال کنج لعل خوبرویان
شب ظلمت‌سرشت از چشم مردم — چو دود شمع شد در روشنی گم
ز رشک پرتو این بزم روشن — فتاده مار را آتش بخرمن
نهان از رشک شد در رنگ کاهی — مه امشب همچو شمع صبحگاهی
چو بر تالاب دل از فیض ذوالمن — بشد عکس چراغان پرتوافگن
عیان شد هر طرف بر سطح آبش — هلال و انجم از موج و حبابش
صفای دل ز عکس شمع کافور — شده آئینهٔ نورٌ علی نور
فتاده عکس شمع از بس در آبش — پری در شیشه دارد هر حبابش
درین تالاب عکس شمع شب‌تاب — نموده امتزاج آتش و آب
ز عکس شمع کافتاده بدریا — شده کیفیت سیرش دوبالا
صفای شمع از آبش نمودار — چو تن از ته نما پیراهن یار

بود هر موجش از عکس چراغان — جبین های مقیش کار خوبان
حباب او ز شمع عکس کافور — شده فانوس‌سان گردآور نور
چو آتش پرتو افگن شد در آبش — نگین لعل را ماند حبابش
زبس در قصر این دریای بیغش — گهر یاقوت شد از تاب آتش
شده گردابها هرسو نمودار — بلورین کاسه‌های ته نشان‌کار
فزود از بس ز عکس شعله‌تابش — سمندر گشته مرغابی در آبش
نماید زین چراغان در ته آب — بعینه چشم ماهی در شب‌تاب
گه تحریر وصف این چراغان — که شد از مشرق طبعم درخشان
قلم شد در نهان کلک مذهب — نقط بر صفحه تابان چون کواکب
ز عکس شمع کافتاده است درآب — مرصع شد بلورین جام گرداب
سوادش زین چراغان گشته روشن — فتاده قرص مه را نان بروغن
بروی آب کشتیها منور — بود چون ماه نو بر چرخ اخضر
بدریا شعله چون شد پرتوافگن — بارباب بصیرت گشت روشن
که از فیض عدالتهای نواب — بیکجا جمع گشته آتش و آب
فلک تالاب دل انجم چراغان — درو نواب چون ماه درخشان
مهین استاد مکتب‌خانهٔ فضل — کزو آباد شد کاشانهٔ فضل
بهین دستور قانون وزارت — ازو روشن چراغ دین و دولت
ادب آموز تحریر خردمند — کزو بگرفته استاد خرد پند

جواد و معصیت‌پوش و خطابخش
جهانرا نور عرفانش ضیابخش
جمالش نورپرورد الٰهی
غلام خلقش از مه تا بماهی
شده دلها ز عدلش فارغ از رنج
ز جودش گشته ویران خانهٔ گنج
تهی کیسه بود کان از سخایش
تنک مایه‌است دریا از عطایش
چو مهر و ماه با اقبال و دولت
چراغش باد روشن تا قیامت
وجودش باد دایم سایه‌افگن
عموماً بر خلائق خاصه بر من

مثنوی بحسن معنی در توصیف کوه پیر پنچال و سختی راه و تعریف کشمیر مینو نظر

بیا ساقی بهار آمد بصد رنگ
سوی کشمیر باید کرد آهنگ
بده می تا دمی از خود برآیم
نخستین کوهسارش را ستایم
تعالی‌الله زهی کهسار کشمیر
که شد درسایهٔ او آسمان پیر
خصوصاً پیر پنچال فلکشان
بود ماهش چراغ زیر دامان
زبس رفعت که دادش صنع ذوالمن
زند بر آتش خورشید دامن
چنان با تیغهٔ او سرفرازیست
که با مریخ در شمشیر بازیست
بود هم پلهٔ خورشید سنگش
خراشیده رخ مه را پلنگش
چو با افلاک دایم جنگ دارد
ازان با خویش تیغ و سنگ دارد
برفعت نیست در عالم چنین کوه
فلک پروردهٔ دامان این کوه
ز رفعت سینه‌اش باشد فلک سا
کواکب پنبه داغ لاله اش را
فلک از تیغ او جسته کناره
شرار جسته از سنگش ستاره
بماه نو کند از سرفرازی
همیشه تیغهٔ او تیغ بازی

چراغ لاله روشن هر کناره
زپیه و آتش ماه و ستاره
ز رفعت هر سحر خورشید تابان
ببندد در تنور لاله‌اش نان
ز برف دایمی آن چرخ بالا
بود فیل سفیدی در نظرها
ز گردون در تنومندی زیاده
بدرگاه الٰهی ایستاده
بسر از مهر تاج زرفشانش
سهند و ساولان از بندگانش
خضر را این کتل چون شد گذرگاه
کشیدستش خط بیزاری از راه
پرستارش بود تخت سلیمان
توانش گفت بیشک تخت یزدان
کسی از رفعت او با خبر نیست
ز اوج او تصور را خبر نیست

در سختی راه گوید

نمایان راه بر دامان این کوه
چو مدّ آه مظلومان پر اندوه
ازین ره ای خضر نتوان گذشتن
گذشتن زین ره است از جان گذشتن

بچشم رهروانش دهر تاریک
کسی چون جان برد از رنج باریک

(ورق ۷۳ ب حاشیه) اگر خواهد رود زین راه پرغم
نفس سوزد درین ره برق را هم

بود چون موی کاکل پیچ در پیچ
ندارد غیر دشواری دگر هیچ

ره پست و بلندش در نظرها
چو تار بخیه پنهانست و پیدا

شود این راه طی اکثر پیاده
گلش زانروست سر تا سر پیاده

بماند چابکی حیران این راه
تگاپو از کهن‌لنگان این راه

بسا جلدی که در رفتن ببالا
نیفتد گر بپائین افتد از پا

بسا شوخی درین کوه بتمکین
که باشد چون شرر درخواب سنگین

مسافر را ز باریکی بسیار
ره بالا شدن نبود نمودار

کند بر رهروان این کوه تنخواه
بهر گامی بزرگیهای بیراه

سلامت تا نسیم این ره سپارد
ز لاله دیگ‌جوشی نذر دارد

کشیدن چون توان بار تن آسان
که مشکل باشد اینجا بردن جان

اگرچه دل ز رنجش بیقرار است
ولی از جوش گل رشک بهار است

در توصیف وفور گل و گیاه

فلک دیوانهٔ جوش بهارش
در آتش نعل مه از لاله‌زارش

درو هر لاله شمع گیتی‌افروز
بنفشه شد ز بار رنگ و بو قوز

(ورق ۷۴ آ حاشیه) دل از زلف عروسش در کمند است
ز جوش لاله‌اش آتش بلند است

بود راهش کزو لاله عیانست
دم تیغی که دایم خون چکان است

میان لاله‌زار این راه پنهان
بود چون رشتهٔ تسبیح مرجان

پی تحریر توصیف گل او
قلم برداشته نرگس بهر سو

دوات لاله از صنع الٰهی
پیکچا کرده شنجرف و سیاهی

تنور لاله‌اش نه سرد و نه گرم
که سودا میپزد با آتش نرم

بود دامان این کوه بتمکین
ز گل لبریز چون دامان گلچین

ز سبزه حسن سبز او جهانگیر
بود مشهور چون سبزان کشمیر

میان لاله تیغ کوه جانکاه
نماید همچنان کاندر شفق ماه

ز سنگش لاله سر بر کرده خوش‌رنگ
بلی آتش برون می‌آید از سنگ

میان لاله زار این راه دلکش
بود پر پیچ و خم مو بر آتش

بیا ساقی که از فیض پیاله
بریم از دل ملال دیر ساله

در تعریف کشمیر خلد نظیر

مگو ای ساقی از دشواری راه
بکشمیر آمدیم الحمد لله

تعالی الله زهی گلزار کشمیر
که در وی غنچه‌ای هم نیست دلگیر

درین گلشن که باد آباد جاوید
لطافت را مجسم میتوان دید

طراوت چون درین گلشن وطن کرد
رطوبت گرد از خاکش بر آورد

بیفشارند خاکش را چو در مشت (ورق ۳۵ ب حاشیه)
چکد همچون رگ ابر آب زانگشت

چو گل از خاك سیرابش نمو کرد
کول از آب گویی سر بر آورد

زمینش آنچنان با آب یار است
که چون ابر از رطوبت مایه‌دار است

ز خاکش اندکی گیری چو در مشت
بدستت غنچه ای گردد هر انگشت

ز شرم این گلستان بی شک و ریب
شده جنت نهان در پردهٔ غیب

گرفته در بغل خاکش صفا را
وطن اینجا بود آب و هوا را

گلش چون عاشقان پاك‌دامان
بخون غلطیده با چاك گریبان

نماید غنچه معشوق بآزرم
که پیش افگنده سر از غایت شرم

کشیده سرو سر چون آه مجنون
بیک برجسته مصرع گشته موزون

ز موزونیش صاحب‌اعتبار است
بیک مصرع سخنور نامدار است

ازآن بر خویشتن بالیده شمشاد
که هست از بندهایش سرو آزاد

درین گلشن چنار از سرفرازی
کند با مهر دایم دست‌بازی

بلاله صحبت نسرین درین باغ
بود چسپان برنگ پنبه و داغ

شده پنهان بزیر لاله ریحان
چو آه غرقه در خون اسیران

گل و نرگس ز نیکویان باغند
میان بوستان چشم و چراغند

لب هر برگ گل را در گلستان (ورق ۷۵ ا حاشیه)
گرفته شبنم از شوخی بدندان

نیابد بسکه انبوه است سوسن
بنفشه فرصت قد راست کردن

همیشه بلبل هنگامه‌پرداز
بخواند مصحف گل را بآواز

ز سیرش کام جان گردید حاصل
هوایش بیخته از پردهٔ دل

درین گلزار چون منقار بلبل
نواپرداز شد هر غنچهٔ گل

زده زانو بنفشه پیش سوسن
چو هندوبچگان پیش برهمن

شد، از بس جسته بانسرینش الفت،
کباب دل نمکسود صباحت

گلش در موج سیرابی نمودار
چو در آب روان عکس رخ یار

بگوش گل بخواند با صد انداز
همیشه غنچه شعر گلشن راز

ز صوت قمریان نغمه استاد
کند رقص روانی سرو آزاد

درین گلزار از فیض پیاله
توانم داد داد سیر لاله

ز هر برگی درین خرم گلستان
توان بردن رهی بر صنع یزدان

بود از هر گلش در چشم جویا
جمال شاهد معنی هویدا

در تعریف تالاب دَل گوید

بیا ساق ز هشیاری خرابیم
دمی باهم بسیر دل شتابیم

درین گلزار تالابیست پرنور
که بادا چشم بد از دیدنش دور

(ورق ۷۵ب‌حاشیه) بود آبش بزیر سبزه پنهان
چو در خط آب و تاب حسن خوبان

برد بازی ببازی دل ز جمهور
که باشد آب زیر کاه مشهور

ز بس افتاده عکس گل در آبش
پری در شیشه دارد هر حبابش

بود از موج دایم بر سر شور
ز معشوق خوش‌ابرو چشم بد دور

چنان در سبزه موجش گشته پنهان
که زیر وسمه ابروی نکویان

در آب سبز او گلها نهانست
جمالش سبز ته گلگون از آنست

بود سبز آب صافش را ازان رنگ
که از آئینهٔ دلها برد زنگ

صدف در وی دل خلوت‌گزینان
گهر باشد سرشک پاک‌بینان

چنان سردی در آبش کرد تاثیر
که موجش بسته یخ مانند شمشیر

بیا ساق که فصل دی سرآمد
کول از دَل سبو از خم برآمد

بزن خود را سیه‌مستانه بر دَل
قدح برکف کول استاده در دَل

بروی دَل کول چون دُرّ نایاب
برون آورده خود را خوب از آب

ز آب و تاب رشک صد بهار است
کول‌زارش مگو خورشیدزارست

ز روی عقل و دانش دور باشد
که شمع روز را این نور باشد

عروس غنچه‌اش افگنده سر پیش
بود در آب محو صورت خویش

ز عکس گل فروزان دُرّ نایاب (ورق ۷٦ حاشیه)
بود یاقوت آسا در ته آب

درین تالاب از بس سرزده گل
بود مرغابی این آب بلبل

شود موجی چو از آبش نمایان
بود تحریر صوت عندلیبان

بود از زیر آبش گل نمودار
چنان کز چادر آبی رخ یار

در تعریف مهتاب روی دَل

بیا ساقی که دل را برده از راه
صفای دَل خصوصاً در شب ماه

ز رشک مه که زینت داده دَل را
گره‌ها در دل افتاده کول را

در آبش عکس مه کرده تجلی
چو در آئینه عکس روی لیلی

همیشه عکس ماه از چرخ والا
فتد در دام موجش ماهی آسا

باین تالاب از فیض الهی
گرفتارند از مه تا بماهی

بود بر گرد این تالاب بستان
چو گرد چشم خوبان خیل مژگان

در وصف باغ شاله مار

بیا ساقی که فصل لاله زار است
هوای سیر باغ شاله مار است

تعالی الله زهی فردوس مانند
بهر شاخش دلی چون غنچه در بند

درو عالی بنا قصریست پر نور
که بادا از لقایش چشم بد دور

برفعت آسمان آسمانست
خم طاقش برنگ کهکشانست

کند چون صبح طاقش را نظاره (ورق ۷۶ ب حاشیه)
گریبان میکند از رشک پاره

چنان بنّای صنعش رنگ بسته
که طاق ابروی خوبان شکسته

دگر از رفعت شانش چه پرسی
بلندی را نشانیده بکرسی

ز بس مالیده بر خاک درش رو
مه نو راست گرد آلود ابرو

به پیش این مزین قصر رنگین
بود حوضی بعینه کوثر آیین

درو افتد چو عکس قصر والا
شود کیفیت سیرش دوبالا

عیان باشد درو این قصر رنگین
چو در آئینه حسن روی شیرین

در آبش کرد سردی بسکه طوفان
بود یخ بسته موجش همچو سوهان

سخن از آبشارش چون طرازم
صباحتهای عالم را گدازم

الهی تا بعالم هست کشمیر
مبادا این بنا محتاج تعمیر

در تعریف باغ نشاط

بیا ساقی که فصل انبساط است
می عشرت بده باغ نشاط است

درین عالی بنا آب روانست
که دلکش همچو عمر جاودانست

کند فواره‌اش از تر زبانی
بسرو بوستان مصرع رسانی

گلش در زیر سنبل گشته پنهان
چو در خط گونهٔ گلرنگ خوبان

درختانش همه معشوق سرکش (ورق ۷۷ ا حاشیه)
همه پیمانهٔ لاله بسر کش

چو این گلزار باغ پادشاهی است
نشانش لاله داغ پادشاهی است

در وصف باغ نسیم

بیا ساقی خدای ما کریمست
می آنرا ده که در باغ نسیمست

نسیمش بشگفاند غنچهٔ دل
برویاند گل خورشید از گل

سفیدارش بگردون سر کشیده
درختانش جوانان رسیده

انارش از لطافت روح را قوت
نماید در نظرها درج یاقوت

ز شاه‌آلو بود زینت چمن را
که وصفش میکند رنگین سخن را

بسیبش گشته ام زانروی مایل
که باشد قوت روح و قوّت دل

ز انگورش می عشرت بکامم
بود از وصف او شیرین کلامم

بود از بسکه شیرین اشکی او
شده از عاشقانش زردآلو

دلش از عشق اشکی گشته خسته
برنگ عاشقان رنگش شکسته

بهش چون خواجگان شهر کشمیر
بود از شال‌پوشان بتدبیر

در وصف باغ بحرآرا

ز وصف بحرآرا تر زبانم
فصاحت بندهٔ حسن بیانم

تعالی الله زهی جوش بهارش
طراوت سایه پرورد چنارش

چنارش بر کنار هر خیابان (ورق ۷۷ ب حاشیه)
نماید چون جوانان نمایان

بود هر برگش از باد بهاری
چو دست مهر گرم رعشه‌داری

تعالی الله ز باغ عیش آباد
غلام عرعر او سرو آزاد

جنان کی فیض عیش‌آباد دارد
گلش چون بلبلش فریاد دارد

چه نسبت این مکان را با جنانست
تفاوت از زمین تا آسمانست

بود فردوس عالم افضل‌آباد
که آنجا داد عشرت میتوان داد

ز فردوس برین از نسبت دل
بود صد بار این گلزار افضل

چه گویم وصف باغ سیف‌آباد
کند دل را هوایش از غم آزاد

نباشد همچو سیف‌آباد باغی
بود هر لاله‌اش روشن چراغی

در تعریف باغ الٰهی

بهشت جاودان باغ الٰهی است
که در وی باغبانی پادشاهی است

چنار او کشیده سر بکیوان
سر و سرکردهٔ بالابلندان

فلک از هیبت شانش رمیده
زمین در سایهٔ او آرمیده

باوجش کی تواند پی برد مهر
یکی از زیردستانش بود مهر

خوشا شهری که باغش نورباغست
ز رشک لاله‌اش فردوس داغست

توان برداشت نور اینجا بدامن
درختانش ز نسل نخل ایمن

فزاید نور چشم از خاک پاکش (ورق ۷۸ آ حاشیه)
نباشد توتیا همچشم خاکش

خوشا کشمیر کو ماوای عیش است
بده می بی‌تکلف جای عیش است

اگرچه آب و خاکش دلپذیر است
همیشه این مکان جنت‌نظیر است

ولیکن زینت این باغ خندان
شد از نواب فاضل خان دو چندان

در مدح نواب فاضل خان رحمت الله

مگو نواب کشورگیر آمد
که جانی در تن کشمیر آمد

فروغ محفل اقبال و دولت
چراغ دودمان جاه و حشمت

برفعت بارگاهش آسمان قدر
پر کاهی براهش کهکشان قدر

پی نظم مهام این عالم پیر
ز پیر رای او پرسیده تدبیر

اگر باشد فلاطون و ارسطو
که میزیبند طفل مکتب او

کشاد کارها را دل چو بنهاد
گره از بیضهٔ فولاد بکشاد

بود آنرا که حفظش گشته مامن
چو جوهر پشت بر دیوار آهن

به بزم و رزم در قانون و دستور
نباشد همچو اویی چشم بد دور

تهی دستند بحر و کان ز جودش
قوی پشت است اقبال از وجودش

زر و گوهر ز بس بر خاک پاشید
دکان کان و دریا تخته گردید

بدورش خوشدلی از بسکه عام است
دهن‌ها باز از خنده چو جام است

ز خاک مقدمش کاکسیر باشد
نسیم ار ذره‌ای بر بحر پاشد (ق)

(ورق ۸۷ ب حاشیه)

کند تا پولکش را زر کاهی
چو موج آید بروی آب ماهی

در تعریف شمشیر او گوید

بدستش تیغ باشد روز میدان
هلالی در کف خورشید تابان

چو بنماید بدشمن زور بازو
بخورشید است تیغش هم ترازو

بود از هیبت آن دشمن‌افگن
همیشه برق در کار رمیدن

ز رشکش تیغ مهر اندر تب و تاب
محیط عالمی یکقطرهٔ آب

در تعریف اسپ

ز وصف ابرش او خامهٔ من
بدستم همچو نبض آید بجستن

تعالی الله ز رخش بادرفتار
که ز یبد گرد راهش بوی گلزار

نسیم آسا خرامش دلپسند است
ز جستن جستنش آتش بلند است

کنی آئینه گر از نعل آن سم
بود چون بحر دایم در تلاطم

بهر جاده که گشته گرم‌رفتار
بجستن آمده چون نبض بیار

ز بس کاندر هنرمندیست دستور
گذارش گر فتد بر تار طنبور

ز موزون جستن این برق‌رفتار
صدای نغمه بیرون آید از تار

ز دستش گشته آسان حل مشکل
بیک ناخن کشوده عقدهٔ دل

دم او از گره باشد نمودار
بعینه همچو مار و مهرهٔ مار (ورق ۹۷ الف حاشیه)

دو چشم او ز مژگان بلاجو
فگنده شاخها برهم دو آهو

روان گاهی چو آب و گه چو باد است
ندانم مرغ یا ماهی‌نژاد است

همیشه خضر بادا رهنمایش
ز چشم بد نگهدارد خدایش

بیا ساقی شراب دولتم ده
بدور خان والا حشمتم ده

ز فیض مقدمش کشمیر معمور
برنگ مردمان دیده از نور

ازو کشمیر خلد جاودانی
ازو روشن چراغ قدردانی

الهی خاطرش مسرور بادا
اجاغ دشمنانش کور بادا

بیا ساقی که از فیض الهی
شدم فارغ ز فکر حسن معنی

ز **جویا** چون بخوبی یافت اتمام
از آن شد حسن معنی نامه را نام

مثنوی در تعریف بهادر شاه و تاریخ

زهی شاه فلک قدر جوان بخت
وجودش زیب ملک و زینت تخت

فروغ صبح اقبال و جوانی
چراغ دودهٔ صاحب قرانی

تهی‌دستند بحر و کان ز جودش
قوی‌پشت است اقبال از وجودش

ببزم شاه کان عرش‌اشتباه است
فلک فانوس شمع مهر و ماه است

برفعت بارگاهش آسمان قدر (ورق ۷۹ ب حاشیه)
پر کاهی براهش کهکشان‌قدر

ز شمشیر بهادرشاه غازی
بود شیر فلک در چاره سازی

گرفت آفاق را از زور بازو
بخورشید است تیغش هم ترازو

ز رشک تیغ مهر اندر تب و تاب
محیط عالمی یک قطرهٔ آب

بود از هیبت آن دشمن‌افگن
همیشه برق در کار رمیدن

چو از ملک دکن شد جلوه‌پیرا
سوی هندوستان آن مسندآرا

بهند افشرد عزمش پای تمکین
چو بو در نافهٔ آهوی مشکین

ز فیض مقدمش شد هند معمور
برنگ مردمان دیده از نور

چو تاریخ ورود موکب شاه
ضمیرم جست از عقل دل‌آگاه

خرد مستانه در تقریر آمد
بگفتا شاه کشورگیر آمد
۷ ۰ ۱ ۱ ۵

مثنوی در تعریف اسپ و جلدی و حسن رفتار آن گوید

تعالی الله ز رخش بادرفتار
که زیبد گرد راهش بوی گلزار

برفتن چون نسیمست و بتگ باد
بتن قاف و بصورت چون پریزاد

نسیم آسا خرامش دلپسند است
ز جستن جستنش آتش بلند است

عجب از تندی این برق آیین (ورق ۸۰ ا حاشیه)
نسوزد آتشش گر خانهٔ زین

ز جوش حدّت این آتشین دم
بریزد میخ از نعلش چو شبنم

مگر هم‌پویهٔ این مه‌جبین شد
که برق از خود بگام اولین شد

ز شوخیهای این اندیشه رفتار
بدام حیرت از بس شد گرفتار

بسقف آسمان برق درخشان
بجا مانده چو تار عنکبوتان

رود گر از پس دیوار گلشن
رگ گل همچو نبض آید بجستن

رود چون باد اگر بر روی دریا
نجنبد آب او آئینه آسا

کنی آئینه گر از نعل آن سم
بود چون بحر دایم در تلاطم

چنان در پویه این آتش ز جا رفت
که از دم دود او رو بر قفا رفت

گه جستن عجب زین رشک گلگون
نیاید گرچو مار از پوست بیرون

ز یالش گردن او شاخ سنبل
کفل از جوشن رنگین تل گل

بود چون میشود گرم تگاپو
دمش یکگام پیش از کاکل او

اگر سازند دام از موی یالش
نگردد صید جز مرغ خیالش

کشد بر صفحه شکلش را چو بهزاد
هوا گیرد برنگ کاغذ باد

ز شوخی بسکه بی آرام باشد
به بی آرامی از بس رام باشد

بره نقش سم این تند جولان (ورق ۸۰ ب حاشیه)
طپد همچون دل عاشق ز حرمان

بهر جاده که گشته گرم‌رفتار
بجستن آمده چون نبض بیمار

بهر عضوش جدا انداز جستن
گرفته چون شرر در کوه مسکن

زگردن رسته گوش این فلکشان
چو برگ از شاخ گل در نوبهاران

زگوش و گردن این جعدکاکل
دمید از شاخ سنبل غنچهٔ گل

زگوش و گردن این رشک غزاله
عیان کرده صراحی و پیاله

ز بس خردی بچشم کس عیان نیست
ز گوش او بجز نامی نشان نیست

دو گوش از کوچکی زین کوه‌بالا
نماید همچنان کز قاف عنقا

بچشم و گردن این جلوه‌پیرا
نباشد نسبتی آهوی چین را

بهم‌چشمیش کو گردن فرازد
ولی با گردنش همسر نباشد

اگرچه چشم آهو شوخ و شنگ است
به پیش چشم او داغ پلنگ است

ز بس در تندرفتاری است استاد
گره باشد سرینش لیک برباد

ثنایا در دهن چون در صدف در
کفل همچون دل اهل حسد پر

بود در پیکر این شعله‌جولان
سرین و دم سر و خرطوم پیلان

همانا اسپ جادو زین قبیل است
که نصفش اسپ باشد نصف فیل است

بتگ باد است دست این پریزاد (ورق ۸۱ أ حاشیه)
خطاب باددستش میتوان داد

نه تنها باددست است این سبک خیز
که از سم گشته کاسه سرنگون نیز

ز طول کاکل این کبک رفتار
نماید کاسهٔ سمهاش مودار

ندارد احتیاج شانه آن یال
درو مرغ دل از بس میزند بال

ز بس کاندر هنرمندیست دستور
گذارش گر فتد بر تار طنبور

ز موزون جستن این برق رفتار
صدای نغمه بیرون آید از تار

سبک خیزی که بیرون ناید آهنگ
بود گر جاده‌اش ابریشم چنگ

ز دستش گشته آسان حل مشکل
بیک ناخن کشوده عقدهٔ دل

گزیدی جای خود گرپیش سم را
نیفتادی گره در کار دم را

نهد بر سینه سم در قطع فرسنگ
برد تا نعل مصقل از دلش زنگ

دمش دنبال این طاؤس رفتار
پریشان همچو عاشق از پی یار

ببینی چون دم این کبک رفتار
بهر مویش ببندی دل گره وار

دم او از گره باشد نمودار
بعینه همچو مار و مهرهٔ مار

زند طاق از دم خود گه رفتار
برنگ ابروی خوبان گره‌دار

هلال آسا فگند این شوخ چالاک
ز نعلش حلقه‌ها در گوش افلاک

(ورق ۸۱ ب
حاشیه)

ز خوش‌اندامی سم این پریروی
ربود از لاله‌های سرنگون گوی

ز نعلش میخ زرین آشکاره
چو بر رخسار ماه نو ستاره

صدای هر سم این کوه بنیان
شد از بالای اندامش دو چندان

دو چشم او ز مژگان بلاجو
فگنده شاخها برهم دو آهو

روان گاهی چو آب و گه چو باد است
ندانم مرغ یا ماهی‌نژاد است

همیشه خضر بادا رهنمایش
ز چشم بد نگهدارد خدایش

قطعات

قطعه در معذرت حفظ الله خان

ز هی خجسته‌بیانی که بال شهرت یافت
ز جنبش دو لبت گه نطق مرغ سخن

بعهد نور ضمیرت ز پرتو خورشید
غبار آرد هر روز دیدهٔ روزن

ز بهر آنکه صفا گیرد از ضمیرت وام
ز کوهسار شود آینه جلای وطن

نسیم خلق تو بر گلستان وزید که نیست
ز غنچه فرقی تا نافهٔ غزال ختن

چراغ لاله و گل در خزان بیفروزد
ز چرب نرمی خلق تو یابد ار روغن

خدیو کشور دلها بحسن خلق توئی
چنانکه باشد دل بادشاه ملک بدن

شمیم غنچه ز فانوس میشنیدندی
عبیر خلق تو افشاندی ار بپیراهن

(ورق ۸۲ ا
حاشیه)

زبون تست بروز ملایمت خصمت
بلی ز آب شود بیش حدت آهن

سخن‌شناسان بیمعنی نمیدانند
خطابت آنکه نگنجد ببحر قطعهٔ من

چنان بلند بود نام نامیت بجهان
که کوتهست بر اندام او لباس سخن

بروز معرکه از فرط جوهر ذاتی
زنی برهنه چو شمشیر بر صف دشمن

ز بار منت جوشن همیشه آزادی
ترا که نام تو کافیست بهر حرز بدن

ز برق شعلهٔ شمشیر مهرتمثالت
عدوی جاه تو آسوده زیر ابر کفن

چو مهر پنجه‌ات از بسکه گرم زرپاشیست
ز دشت کوه بپیشت بگسترد دامن

گل از خزانهٔ جود تو صاحب زر شد
ز ابر دست عطایت نهال گشته چمن

اگر نبودی جود تو علت غائی
صدف بگوهر هرگز نمیشد آبستن

تو آن کریم‌نژادی که سر برون آرد
بشوق دست عطایت جواهر از معدن

ز بیم شحنهٔ عدل تو پرتو خورشید
بخانه‌ای نتواند فتاد از روزن

همین نه بحر ز گرداب دم بخود ورزید
کشیده کوه ز بیم تو پای در دامن

گداز هیبت قهر تو لعل را در کان
روان کند برگ سنگ همچو خون ببدن

ز تند باد فنا دامن حمایت تو
چراغ دولت و اقبال را بود مامن

چو چید پنجهٔ قهرت بساط نرد نبرد
بروز معرکه با خصم عافیت دشمن

ز ششپر تو نباشد عجب عدوی ترا
اگر بششدر افتاده مهرهٔ گردن

مدام ساقی قهرت بکاسهٔ سر خصم (ورق ۸۲ ب حاشیه)
ز آب تیغ بریزد شراب مردافگن

ز بس بدور تو عامست خوشدلی و نشاط
دهان خنده ز گل پای تا سر است چمن

نشاط موسم اردی بهشت و فروردین
بعهد خرمی تست با دی و بهمن

کسی نمانده که باشد بقید غم امروز
بغیر من که اسیرم بگونه گونه محن

کسی نمیشنود بوی خرمی هرگز
برنگ غنچهٔ شاخ شکسته از دل من

شکسته خاطرم از بس ز کم عنایتیت
نه مانده است دل فکر و نه زبان سخن

دلم چنین که سراسیمه گشته است از غم
بعذر جرم ندانم چه بایدم گفتن

مدام پنجهٔ بی‌طاقتیم زین اندوه
رسانده چاك گریبان چو غنچه تا دامن

مرا که لطف تو ام بر گرفته است از خاک
امیدم آنکه دگر بر زمین نیفتم من

بگوش هر که رسد در شگفت میماند
ز کم عنایتیت با فدائیی چون من

کسی که رانده ز بزمت زبونی بختش
بخون نشسته چو مینای باده تا گردن

اگر نه جرم کند بنده‌ات گنهگار است
چنین که طبع تو مایل بود به بخشیدن

غبار من که نیارد بدامنت زد دست
بحیرتم که چسان در دلت نموده وطن

از آنکه مظهر عفو تو گشته تقصیرم
بچشم کم گنهم را نمیتوان دیدن

بدی ز بنده و نیکی ز صاحبان باشد
بود گناه ز جویا و از تو بخشیدن

بدست لطف چنان برگرفتی از خاکم (ورق ۸۳ ا حاشیه)
که گشته است فلک سا کلاه گوشهٔ من

عنایت تو بمثل منی بدان ماند
که خاک تیره ز مهر برین شود روشن

اگرچه نیست مرا قابلیت کرمت
ترا گزیر نباشد ز نیکویی کردن

زبان ز عهدهٔ شکر تو بر نمی‌آید
کنم بذکر دعا بعد ازین تمام سخن

بگیر ساغر دولت برغم بدخواهان
بنوش بادهٔ عشرت بکوری دشمن

تاریخ اضافهٔ منصب خان مذکور

حبذا نواب حفظ‌الله خان
آنکه چشم مهر و مه مثلش ندید

دست خیاط قضا نام خدا
خلعت دولت بر اندامش برید

خنجر قهرش دل گردان شگافت
تیغ کینش پهلوی شیران درید

بی تکلف پیش نور رای او
صبح صادق کی تواند شد سفید

پیش قهرش شعله برگ لاله‌ای
پیش خلقش گل غلام زر خرید

آب شد از بس ز بیم قهر او
دل چو اشک از دیدهٔ شیران چکید

ناوکش چون بال خونریزی کشاد
رنگ از رخسارهٔ جرأت پرید

از صفای نور رای او مراد
بر زبان خامه میگردد سفید

در زمان سعدش از لطف الله
مژدهٔ افزایش منصب رسید

(ورق ۸۳ ب حاشیه)

چون پی تاریخ او رفتم بفکر
دل براه جستجو هر سو دوید

گفت در گوش دلم استاد عقل
نیر اقبال و دولت بر دمید
۰ ۰ ۱ ۱ ه

تاریخ فوت امیرالامرا شایسته خان

آفتاب فلک جاه امیرالامراء
که توانش گل این نه چمن خضرا گفت

باطن و ظاهرش از ماهی و موجست زبان
تا تواند صفت گوهر او دریا گفت

رخت هستی چوبهم بست ازین کهنه رباط
راز با پردگیان ملاء اعلا گفت

رفت چون او بجنان حور بگوش غلمان
اینک آمد بسوی خلد چمن‌پیرا گفت

کسوت ماتمی افگند ببر چرخ کبود
پنجهٔ مهر بزد بر سر و واویلا گفت

سال تاریخ وفاتش ز خرد میجستم
"با نبی حشر امیرالامرا بادا" گفت
۵ ۰ ۱ ۱ ه

در وصف چشمهٔ جوهر ناگ

حبذا کشمیر و جوهرناگ او
حوض کوثر در بهشت آماده است

گر نه او آیینهٔ وجه‌الله است
دایما آبش چرا استاده است

سید تالابها میخوانمش
دیدهٔ بد دور کوثر زاده است

با هوایش بسکه کیفیت بود
هر حباب او سبوی باده است

(ورق ۸۴ ا حاشیه)

هر شب از عکس کواکب گوئیا
آسمانی بر زمین افتاده است

غور نتوان کرد ته‌داریش را
باوجود آنکه لوحش ساده است

از حجاب آب و تاب حسن اوست
بر رخ مه گر نه رنگ استاده است

دایم از چشم بدش داراد دور
آنکه این حسن و جمالش داده است

تاریخ تولد

ز مرزا ابوالخیر والا نژاد
گلی در ریاض نجابت شگفت

بهر سو نسیمی کز آن گل وزید
غبار کدورت ز دلها برفت
چو خورشید نور جمالش بدید
رخ خویش در پردهٔ شب نهفت
لب غنچه و گوش گل در چمن
باین مژده دارند گفت و شنفت
دلم بهر تاریخ میلاد او
دُر معنی از مثقب فکر سفت
سراپا زبان غنچه سان شد نخست
بس آنکه ''گل باغ امید'' گفت

۱۱۰۸ ھ

در وصف آیینه خانهٔ نواب ابراهیم خان

این آینه خانه از وفور لمعان
وز صافی و روشنی بود چشم جهان
نواب درو نشسته چون مردم چشم
خدام بدورش زده صف چون مژگان

قطعه

نماز تو بی معرفت شیخنا
چه بی قدر و بی منزلت آمده‌است
فزون ز آشنائی مکن اختلاط
عبادت پس از معرفت آمده‌است

قطعه در ترجمهٔ کلام آنحضرت[ع]

(ورق ۸۳ ب حاشیه)

اینچنین فرمود در تعریف خاموشی بخلق
آنکه بر اهل جهان بعد از رسول الله مه است
خامشی به از سخن گفتن بود لیکن سخن
گر بود در وصف خاموشی زخاموشی به است

قطعه

شکر لله که هجو کس گفتن
فطرت عالی مرا نه فنست
نشده در هجای کس جاری
تا زبانم مجاور دهنست
هر قدر خاطرم ز کس رنجد
خامشی پیشهٔ زبان منست
شعر گفتن بکیش من در هجو
هتک ناموس حضرت سخنست

قطعه

کو طالع و بخت آنکه باشم
در حضرت کربلا ز زوّار
چینم گل بوسه بالب شوق
گاهی از در گهی ز دیوار
مالم بر خاك آستانش
هر دم روی نیاز صد بار

ورق ۸۵ ا
(حاشیه)

آنکه بزبان عجز و زاری
گویم برفیق ره که هشدار

چون در رسدم اجل بناگاه
اینست وصیتم که زنهار

گرد رخ من ز خاک آنکوست
ناشسته مرا بخاک بسپار

ایضاً قطعه

خان والا نژاد ابراهیم
که علی را بجان و دل بنده است

آنکه نور غلامی مولا
از جبینش چو مهر تابنده است

بر دل اوست مهر مهر علی
گوهر ذاتش الحق ارزنده است

بر وجودش فنا نیابد دست
بدم مرتضی علی زنده است

ایضاً قطعه

قدوهٔ مؤمنین که درگاهش
چون فلک در بلند کریاسیست

آنکه در دست جود او مه و مهر
گاه بخشش کم از دو عباسیست

آنکه خاک سیاه هند ازو
چمن لاله‌های جوغاسیست

قیمت اطلس فلک بر او
کمتر از جامه‌های کرباسیست

ای فلک قدر او تو نشناسی
که شعار تو قدر نشناسیست

چه شد ار قدر او نداند خصم
قدر نشناسیش ز نسناسیست

از دم مرتضی علی تبرش
آهنین نیست بلکه الماسیست

در غلامان شاه مردان اوست
که درین عهد قللر آقاسیست

تاریخ فوت عبداللطیف خان رحمة الله

میر عبداللطیف خان که گذشت
در محرم ازین سرای غرور

باد تا حشر مرقد پاکش
همچو فانوس گردآور نور

گفت تاریخ رحلتش را عقل
"بحسین و حسن شده محشور"

۵ ۱ ۱ ۱ ۲

(ورق ۸۵ ب
حاشیه)

تاریخ خانهٔ میر زین العابدین

لوحش الله ازین رفیع مکان
که دهد روحش از بهشت نشان
دامن پاك صحن ایوانش
میرسد همسری بکیوانش
شد ز رنگینی درو دیوار
دلربا تر ز یار بسته نگار
سقف و سطحش ز طلق کرده ظهور
چون می ارغوان ز جام بلور
سال تاریخ این خجسته بنا
که بود رشک جنت‌الماوا
هاتفی گفت از سر شفقت
"باد آباد خانهٔ دولت"

۱۱۱۱ ه

ایضاً قطعه

علی رضا که گلی از بهار کشمیر است
مدام شاه خراسان نگاهبان بادش
ز سرد و گرم حوادث بحرمت این نام
رسد ز فیض دو معصوم دایم امدادش
چو در دلش هوس درس و بحث جا گیرد
سزد که باشد عقل نخست استادش

رسد بفضل خدا چون بسن رشد و تمیز
کناد صاحب علم لدنّی ارشادش
شد از قضا چو باسم علی رضا موسوم
"علی رضا" شده تاریخ سال میلادش

۱۱۱۱ ه

تاریخ فوت ملک فخرا رحمة الله

اوستاد زمان ملک فخرا
که خرد وصف او نیارد گفت
بود چون گنج فضل دانش و علم
زان سبب رخ بزیر خاك نهفت
قدر او را کسی نمیدانست
رفت از کیسهٔ عزیزان مفت
شد ازین غمکده بسوی لحد
رفت و در جامه خواب راحت خفت (ورق ۸۶ ا حاشیه)
در بهشت از نسیم لطف اله
غنچه‌های امید او بشگفت
چه نتائج ازو بدهر نماند
گوهر بکر سعی ازبس سفت
رفت چون زیر خاك حورالعین
لحدش را بزلف مشکین رفت
سال تاریخ رحلتش را عقل
"از ملک بود ملک فضل" بگفت

۱۱۱۰ ه

تاریخ فوت میرزا شاه حسین سبزواری

میرزای یگانه شاه حسین
مرشد معنی اوستاد سخن

آه کان طوطی خجسته مقال
کرد چون گنج زیر خاك وطن

یوسف مصر خوش‌کلامی بود
گشت بی او زمانه بیت حزن

عنبر آگین لحد ز پهلویش
مشک‌بیز از کنار اوست کفن

لطف سرشار آن وحید زمان
بود با خلق عام و خاص بمن

سال تاریخ فوت او جستم
چون ز پیر خرد ز روی حزن

هاتفی در مقام وصفش گفت
"طبع او بود آب و رنگ سخن"
۹ ۸ ۰ ۱ ۵

ایضاً قطعه

بادشاهی است شه‌رضا امروز
که نه در فکر تخت و دیهیم است

در زمینی بنای تکیه گذاشت
کآب و خاکش به از زرو سیم است

(ورق ۸۶ ب حاشیه)

در کنار دل آن مکان شریف
بی تکلف بهشت و تسنیم است

بوی فقر آید از در و بامش
این مقام رضا و تسلیم است

قطعه

بکیش ما پس از خلوت نشین لی مع اللّهی
کسی حاشا که چون شاه ولایت بوالحسن باشد

بود با غیر در چشم بصیرت شاه مردان را
همان فرقی که از شمشیرزن تا خشت‌زن باشد

ایضاً قطعه

گفت امام عرش‌مسند قاسم خلد و جحیم
آنکه بر فرقش برازنده است تاج انّما

کآدمی در خواب باشد تا بقید زندگیست
میشود بیدار چون زین قید سازندش رها

اهل تعبیر از هر آنچیزی که میبینی بخواب
مینخواهند ای برادر غیر عکس مدعا

پس چو مکروهی به بینی در جهان اصلا مرنج
عکس آنرا منتظر میباش از فضل خدا

قطعه

شیخ میرک که از ره دانش
مسند عز و شان مقامش شد

بسکه کوچک‌دلی کند با خلق
کاف تصغیر جزو نامش شد

چیستان

چیست آن جانور روشن رای
که بود پاش یکی با گردن
زندگی باعث نابودی اوست
تندرستیش بود در کشتن

قطعه

گویند خواجه را چو رسد قاشقی بلب
تا چند ساعتش مکد از حرص بی شمار
یا چون ندیده قاشق او روی گوشت را
چسپد ز شوق گوشت بلب همچو کفچه مار

رباعیات

(ورق ۸۸ آ حاشیه)

الله طلبیست کار اللّهی را
سیری نبود نعمت آگاهی را
کی درد طلب کم شود از شربت وصل
دریا نبرد تشنگی ماهی را

جویا خود را بشعر مشهور مکن
بسیار ازین مقوله مذکور مکن
باشد نمک صحبت احباب سخن
بی قاعده‌اش صرف مکن شور مکن

زان پیش که پا فرق کنیم از سر خویش
بودیم مدام طالب دلبر خویش
چون غنچه بشوق گرد سر گشتن او
در بیضه رسانده‌ایم بال و پر خویش

هر کس بتکلفات دل باخته است
خود را بعجب بلای انداخته است
بی‌ساخته از ساختگی بیزارم
بی‌ساختگی بطبع من ساخته است

با آنکه فتاده‌ام براهش چون گرد
یکبار بسهو هم مرا یاد نکرد
هی هی چه بلا شوخ دل آزار است او
الله چه بی مروت است آن بیدرد

ماند روش کبک بلغزیدن تو
منت بزمین نهد خرامیدن تو
لحم و شحم است بسکه سر تا پایت
آغوش نظاره پر شد از دیدن تو

(ورق ۸۸ ب حاشیه)

کان کرم است و منبع احسانست
سردار جوانان و سر مردانست
قوس فلک امروز به تائید خدای
در قبضهٔ قدرت خدائی‌خانست

ایدل چو ز وصل یار مایوس شدی
با محنت و درد هجر مانوس شدی
پا تا بسرت گشته نهان در گل داغ
گلشن‌تن خود برنگ طاؤس شدی

———

هر کس که ملایمت باو یار بود
از خست‌پیشگان در آزار بود
مانند مگس که از تمام اعضا
با گوشهٔ چشم بیشتر کار بود

———

خواهی که بدست افتد آن درّ خوشاب
جویا بسوی بحر حقیقت بشتاب
در عشق مجاز هر که خود را درباخت
از سیل سراب خانه‌اش گشت خراب

———

عشق جانکاه را ز دستت ندهی
هشدار این راه را ز دستت ندهی
در ناله بکوش تا نفس در قفس است
سررشتهٔ آه را ز دستت ندهی

———

پیدایی او اگرچه باشد بکمال (ورق ۸۹ آ حاشیه)
بیگانهٔ دید ماست آن حسن و جمال
همچون نرگس بهیچ جا ره نبرد
گر دیده ز شش جهت برون آرد بال

———

کم دیدن این چشم سیاهم بگداخت
آزرم تو ترك کج‌کلاهم بگداخت
چون پرتو شمع بر زمین پهن شده است
از شرم رخ تو تا نگاهم بگداخت

———

دنیا داری با علم بمردن عجبست
فکر خواب و خیال خوردن عجبست
چون هست یقینت که سفر باید کرد
اندیشهٔ زاد ره نکردن عجبست

———

در سینهٔ تو چون گذر کینه فتد
آن کینه بحبس دیرینه فتد
عیب دگرت اینکه ز بس بیرویی
عکس تو محال است در آیینه فتد

———

ز آن خنجر مژگان ز بدنها جان شد
ز ان هندوی چشم غارت ایمان شد
پامال خرام گشت خون دل خلق
تا کفش حنا بپای او چسپان شد

———

دایم بسراغ سر کوی تو دوم
تا جان دارم بجستجوی تو دوم
با آنکه ز ضعف عنکبوتی شده ام
بر تار نگاه رو بسوی تو دوم

———

(ورق ۸۹ ب حاشیه)

در هند که دیده را غبارش مددیست
هر قبضهٔ خاك خلد را دست ردیست
هر سو طاؤس مست بر نخل بلند
همچون سبد گل بسر سروقدیست

جویا دیدی که آن نگار بیدرد
هر گز بمحبت دل ما شاد نکرد
گرمی ز دل سخت بتان چشم مدار
زنهار مکوب بیش ازین آهن سرد

در راه وصالت ای بت کج‌کلهم
شب تا بسحر چشم تمنا برهم
تا پیک صبا مژدهٔ دیدار آورد
چون شعلهٔ شمع مضطرب شد نگهم

نیرنگ ز بس زلف گرهگیر تراست
دام و دانه ز خویش زنجیر تراست
کی سیر ز جان شود بیک زخم دلم
زین آب برنده‌ای که شمشیر تراست

از سنگ جفایش دل غم پیشه شکست
یعنی مینای صاف اندیشه شکست
غیر از دل پر درد بما هیچ نبود
زانرو گله پهن شد که این شیشه شکست

افسوس ز تخم آرزو کشتهٔ عمر
وز حاصل با خون دل‌آغشتهٔ عمر
صد حیف که در حسرتم اوقات گذشت
گلدستهٔ داغ بستم از رشتهٔ عمر

(ورق ۹۰ ا حاشیه)

انگار که بیش از همه شد ثروت تو
افزون ز کریان جهان همت تو
با عالم ریش گاو اگر میسازی
از هیچ خری کم نبود دولت تو

(ورق ۹۰ ب حاشیه)

غرقست به بحر جرم تا گردن من
شرمنده بود دلم ز بد کردن من
ای کاش که هر نقش قدم چون سوزن
چاهی شود از بهر فرو رفتن من

تا چند ز معشوق نهانی بحجاب
از خویش دمی برآی یعنی ز نقاب
شد هستی ما حجاب ما در ره عشق
خود پردهٔ خود شدیم چون چشم حباب

افسوس که فیض از دل آگه نبری
راهی بخود از همت کوته نبری
از خویش برون خرام و در منزل باش
ناکرده سفر ز خود بخود ره نبری

دل خون شدم از نگاه دزدیدن تو
وز دامن اختلاط برچیدن تو
از لذت آشتی خبر یافته‌ای
پیداست ز لحظه لحظه رنجیدن تو

شوری اگرت هست ز مردی در سر
از حق نمک تا بتوانی مگذر
گر چشم تو بر دلبر یاری افتد
شمشیر برهنه باش در قطع نظر

(ورق ۹۰ ب
حاشیه)

حیفست اگر ز دخت رز جویی کام
کین فاحشه باشد از ذوات اعلام
تا کی سر خود بپای خود خواهی سود
تا چند کشی منت این گوده حرام

ای روی تو آفتاب در چشم تمیز
وی زلف سیاه تو بود عنبربیز
عمرت گویم ولی ازین میترسم
کز نسبت او تو بیوفا گردی نیز

ز آغاز وجود خویشتن تا انجام
هرگز نزدم در ره حق‌جویی گام
افسوس که پرکار صفت از غفلت
دورم همه در لغزش پا گشت تمام

(ورق ۹۱ آ
حاشیه)

تخمیست غمت بدل فشاندیم او را
وز آب دو دیده بردماندیم او را
بالید چنان که ما درو گم شده ایم
بنگر کآخر کجا رساندیم او را

نواب کزو رواج جود و کرم است
سرهای سران پیش بزرگیش خم است
در سایهٔ عدلش همه را آرام است
جز من که مرا دوری از آن در ستم است

ای آنکه دلت گشته ز امساك تو خون
نبود دهنت از تو بنانی ممنون
تا بستاند لقمه ز دستت از حرص
آید فم معده از دهانت بیرون

دل غیر تأنّی بصفایی نرسد
از بیتابی بمدعایی نرسد
شبنم که رسد بمهر از نرم رویست
از گرم روی شرر بجایی نرسد

آندل که ز جام عشق مسرور بود
در سینه اگر بماند مجبور بود
تا کی در قید جسم خاکی باشد
آخر تا چند زنده در گور بود

آن ذات که ممکنات ازو یافت وجود
بودست مدام و هست و هم خواهدبود
از بس یکتاست عکس ذاتش جز یک
در آینهٔ دل شکسته ننمود

(ورق ۹۱ ب حاشیه)

هر کس بدروغ خویش را بگمارد
کذب از روش کلام او میبارد
در عین دروغ گفتنش مکث کند
ضیق‌النفسی چو صبح کاذب دارد

ایدل تا کی به گل‌رخان یار شوی
بیم که تو هم چو دیده خونبار شوی
آشفتهٔ حسن بد بلاام کردی
یا رب به بلای بد گرفتار شوی

با چشم تو آنرا که سروکار بود
در مخمصهٔ عجب گرفتار بود
از یک نگهت جان بسلامت نبرد
هر چند که دل‌داده جگردار بود

هر جا مژهاش خلاند نوك کزلک
پاشیده نگاه نمکین کان نمک
ای وای بقصد دل خونین جویا
بستند کمر دو چشم او چون عینک

بد گوهری ار به نیکیت بسته کمر
بیگانه ازآن نکوئیش دان گوهر
از دیدهٔ عینک مطلب بینایی
هر چند کند تقویت نور نظر

(ورق ۹۲ آ حاشیه)

بس فیض که از چلیم اندوخته‌ام
بر وی نظر خواهش ازان دوخته‌ام
دودش که ز سینه هر نفس برگردد
دارد پیغامی از دل سوخته‌ام

ای خواجه که بسیارخوری چون توکمست
بطنت چو دهل ز پای تا سر ورمست
در سیری از گرسنگی مینالد
هر آرغ تو نالهٔ درد شکم است

خود را هر کس ز راستیها آراست
پیش ابنای دهر خار دلهاست
هر سفله که پشت و روی او نیست یکی
در باغ زمانه میرزای رعناست

صحت ز علی مرتضی میخواهم
درد خود را ازو دوا میخواهم
غیر از تو علاج خود نجویم ز کسی
یا شاه نجف از تو شفا میخواهم

ای سید عالم بده انعام مرا
زیبای قبای صحت اندام مرا
خواهم کنی ای سید کونین بلطف
شیرین از شربت صفا کام مرا

ای زنده جهانیان ز فیض نعمت
بسیار بود بخلق احسان کمت
باشد کشت امید ما تشنه‌لبان
سرسبز ز یک قطرهٔ ابر کرمت

این دشت که دلچسپی هر خار بدل
شد فیض رسان چو سیر گلزار بدل (ورق ۹۲ ب حاشیه).
شد گرمی و سردی هوایش همه را
چون لطف و عتاب یار هموار بدل

دل چند بفکر باغ و مسکن باشد
آخر چو مآل کار مردن باشد
چون هست فنا لازمهٔ هستی تو
این آمدنت دلیل رفتن باشد.

خواهی دل روشن ار چو مهر انور
صیقل کنش از موجهٔ خوناب جگر
بر صاف‌دل اسرار خفی پنهان نیست
خط از عینک جلی نماید بنظر

با عمر دو روز اینهمه رعنایی چیست
مغروری و مستی و تن آسایی چیست
چون صورت دیوار لباسی همه تن
ای خانه‌خراب این خود آرایی چیست

شماعیک آن ببحر مکاری غرق
میریزد شمع بسکه با حیله و زرق
یک چشم زدن بیش نباشد روشن
گویی که بود فتیله‌اش از رگ برق

انسان که ز جسم طوطی در قفس است
در آمدن و رفتنش الله بس است
از موج نفس شیشه ز هم میپاشد
با آنکه بنای صنعتش بر نفس است

گویند مدام عارفان آگاه
کاندر خلقست جلوهٔ سر اله
نقصی بعلو شان گردون نرسد
هر چند که خویش را نماید در چاه (ورق ۹۳ ا حاشیه)

عقلت ای شیخ بر ریا افزوده است
در چشم تو هر زشت نکو بنموده است
شیطان تو عقلیست که در سر داری
بر گنبد دستار تو دیو آسوده است

شب عینک چشم عارف آگاهست
شب خضر ره تیره‌دل گمراهست
بی ظلمت شب روشنی از مه مطلب
تاریکی شب سرمهٔ چشم ماهست

در بتکده و کعبه نباشد **جویا**
مطلوب بجز معرفت ذات خدا
مقصود یکیست مؤمن و کافر را
منظور یکیست دیده گو باش دوتا

بی نالهٔ زار کی دعا منظور است
آه بیعجز از اثر بس دور است
با قامت خم تیر دعا سخت رساست
از قوت ضعف این کمان پر زور است

ای حرص ترا رهبر هر در شده است
بی آرامیت بس مکرر شده است
یکدم بنشین که ته‌نشین گردد دُرد
این آب ز لال پر مکدر شده است.

(ورق ۹۳ ب حاشیه)

هر کس قدر شکستگی را داند
دانسته بدل نهال غم بنشاند
غم بار دل خاک نشینان نشود
کی سایهٔ کوه سبزه را رنجاند

یکه شوی ار ز خواب غفلت بیدار
هر سوی که بنگری بود جلوهٔ یار
در هر ذره سر الٓهی پنهان
چون معنی نازکست در خط غبار

گر عاقل و دیوانه و گر زاهد و مست
باید همه را رخت ز دنیا بربست
بر دهر مبند دل که مانند حباب
آمادهٔ نیستی است هر هست که هست

وقتی گر بود همچو گوهر اشکم
شد ز آتش دل کنون چون اخگر اشکم
زد قطره شب هجر ز بس در طلبت
یک آبله گشت پای تا سر اشکم

هستی نخلیست مرتضی‌یش ثمر است
بیگانه ز حق هر که ازو بی‌خبر است
گردون بی او سریست خالی از مغز
مغز این سر علی والا گهر است

انسان یا ابلهست یا بیباکست
کاندر طلب دنیی دون چالاکست
منعم که چو گردباد بالد برخویش
اسباب بزرگیش خس و خاشاکست

(ورق ۹۳ أ
حاشیه)

سرسبز شده جهان ز فیض نوروز
یعنی که رسید روز عشرت‌اندوز
بنشسته امیر مؤمنان جان نبی
بگرفته قرار حق بمرکز امروز

افسوس که شد بدل بهارت بخزان
مغلوب جنود کفر گردید ایمان
عزم سفری ز کشور دل دارد
حسن تو ز خط برزده دامن بمیان

آن ذات خفی که لا اله الا هوست
از خود میداندش چه بیگانه چه دوست
هرکس سوی شمع بیند از مجلسیان
داند نظر شمع همین جانب اوست

یارب چه شد آن دلبر دل سخت مرا
ننواخت بوصل این دل صد لخت مرا
سنگ ره وصل یار شد آخر کار
این خواب گرانی که بود بخت مرا

لعلی آخر چه بود آواخ ترا
ای کاش ببرکشیدمی آخ ترا
بودی در ناسفته ز قیمت انداخت
آن بدگهری که کرد سوراخ ترا

با تلخی ساز تا شود شیرین‌تر
خونابهٔ دل خور که شوی رنگین‌تر
از پند چو رنجیدی اثر بخشد زود
آری هر می که تلخ‌تر زورین‌تر

(ورق ۹۳ ب
حاشیه)

هرکس از وضع خود گریزان گردد
شاید که بری ز نور ایمان گردد
باشد در دیده‌ها بعینه زنّار
از دانه چو تار سبحه عریان گردد

دل گر ز گداز آینه سان خواهد شد
چون آب سراپای روان خواهد شد
مانندهٔ شمع تن دهد هرکه بعشق
البته که رفته رفته جان خواهد شد

جتی داغت‌ای شمع دلافروز خوشست
مژگان توام خدنگ دلدوز خوشست
هست ار بگلویت اثر سوختگی
رمزیست که معشوق گلوسوز خوشست

لاهور که دلبرش بسی عیار است
از شوخی طبع باکه و مه یار است
گر کنچنیش دست‌زد خلق بود
عیبش نکنی طلای دست افشار است

حیف از صنمی که زشت کردار بود
با هر خس و خاریش سروکار بود
از نعمت حسنش مطلب کام مراد
گندم گونی که نان بازار بود

خوبست که زخم یار کاری نبود
جز لذت درد امیدواری نبود
شمشیر توام کرد بیک زخم شهید
با دولت تیز پایداری نبود

(ورق ۹۵ أ
حاشیه)

حرصت ای شیخ ذوق بریان دارد
دندان نه و میل خوردن نان دارد
میجاوی نان چو آسیا در شکمت
گویا فم معدهٔ تو دندان دارد

از رنجش او دلم مشوش باشد
بی طاقت و ناصبور و ناخوش باشد
از جوش فسردگی شود بسته چو شمع
سر چشمهٔ اشکم ار ز آتش باشد

فریاد و فغان ز جور نفس بیدرد
نامرد بمن چه دشمنیها که نکرد
بر روی ز بس غبار خجلت دارم
گردد چون رنگ بر رخم خیزد گرد

از خلق چه اندیشه بارباب هنر
وز خصمی این طایفه شانرا چه ضرر
هرچند که آستین برآن افشانند
خاموش نمیشود چراغ گوهر

از لاله و گل برنگ و بوتر میبال
از هرچه نمو کند نکوتر میبال
چشم گریانم آبیار است ترا
ای داغ ازین شگفته‌روتر میبال

صاحب صورت تا بری از معنی بود
چشم حقیقت سبک و رسوا بود
اهل معنی شکوه دیگر دارند
گر آینه میداشت تهی دریا بود

(ورق ۹۵ ب
حاشیه)

آید بوی ید الله از خاک بشر
هرچند بود ز جهل حالش ابتر
باآنکه برون آمده است از دریا
بیرون نتواندآمد از آب گهر

بیکینه دلم بسینه از فضل خداست
آئینهٔ خاطرم نه محتاج جلاست
از هر که غباری بدلم جای گرفت
چون گرد یتیمی گهر عین صفاست

این سرو قد تو گلبن امید است
خال سیهت مردم چشم دیداست
ابروی تو مصرع هلال عید است
رخسار تو حسن مطلع خورشید است

طعن اینهمه بر چرخ ستم‌پیشه مزن
بادست و زبان سنگ برین شیشه مزن
زشت است مذمت جهان ز اهل جهان
شاخی که نشسته‌ای برآن تیشه مزن

پیوسته بدوران تو ای چرخ کهن
با اهل کمال هستی ازبس دشمن
چون خامه که سر فرود آرد بدوات
محتاج سیه کاسه شوند اهل سخن

پهلو تهی از صوفی خر بایدکرد
یعنی اندیشه از خطر بایدکرد
از شیعهٔ صوفیست سگ سنّی به
کز دشمن خانگی حذر باید کرد

(ورق ۹۶ أ
حاشیه)

شاهنشاها کف تو بحرین عطاست
تقوای تو زیب سلطنت نام خداست
زینت بخش صلاح باشد کرمت
در دست تو سبحه چون گهر در دریا است

اسرار حقیقت همگی سر مگوست
باشخص مثال خون بود در رگ و پوست
یعنی نجس است چون تراوید از تو
تا در تو نهانست حیاتت با اوست

پند پدرانه پیش ارباب ذکا
تریاق آمد گرچه بود زهر نما
چون عقد گهر نصیحت تلخ ترا
ماریست که مهره باشد از سر تا پا

آنکس که بگدیه روزگارش گذرد
در روسیهی لیل و نهارش گذرد
عار از طلب آنرا که نباشد چون ماه
از کاسهٔ همسایه مدارش گذرد

زان عارض لاله گون و آن خال بنفش
نه فکر کلاه دارم و نه غم کفش
با آن سر مژگان دل خونین مرا
باشد پیوسته صحبت مشت و درفش

(ورق ۹۶ ب
حاشیه)

در ماتم شاه شهدا گریه کنید
دریا دریا درین عزا گریه کنید
چون ابر بهار با تمام اعضا
بر تشنه‌لبان کربلا گریه کنید

در تعزیهٔ حسین آن شاه شهید
تا روز قیامت خوشی از خلق رمید
هر صبح شود تازه فلک را این داغ
مردم بگمان آنکه خورشید دمید

نسبت بخودت عقل و تمیزی ندهی
یعنی در قیمتت پشیزی ندهی
فردا بازار خود فروشیست کساد
امروز بهای خویش چیزی ندهی

صد شکر که خیرخواه اعدای خودم
لیکن بدخواه خصم مولای خودم
کاری با زید و عمرو و بکرم نبود
من دشمن دشمنان آقای خودم

در زیر فلک جای دل آسایی نیست
هرجا که روی بغیر غوغایی نیست
از طعن خلائق ار مفر میجویی
عزلت‌کدهٔ سکوت بدجایی نیست

در بزم چو نیست گفتگوها بصواب
در بستن لب دیده دلم فتح‌الباب
هرجا که بود زبان‌درازی چون موج
لبریز خموشیست دهانم چو حباب

(ورق ۹۷ ا
حاشیه)

جویا هرکس که محرم راز بود
با خامشی و سکوت دمساز بود
پر حرف زدن علامت بی خردیست
آری ظرف تهی پرآواز بود

ای پشت پناه اهل ایمان در تو
تو قنبر قنبری و من قنبر تو
باشد از سایه‌ات هما فیض‌اندوز
تا سایهٔ مرتضیٰ علی بود بر سر تو

هرکس ز نخست شد بغفلت خوگر
منعش چو کنند بیش افتد بخطر
چندانکه زنندش سر پا راهروان
خواب ره خوابیده شود سنگین‌تر

بگفتهٔ میرزا اسحٰق وهاب گفته

چون بخاری باشدم دایم ز یاد مهوشی
دود آه و سینهٔ چاک و دل پر آتشی
دایم آغوش بخاری بسکه سرما گشته باب
زآتش سوزان بود پر چون هلال از آفتاب

بخاری برد غم ز دل بر کنار
بخاری دهد یادم از نوبهار
ز آتش بود گل فروشی فنش
پر است از گل آتشین دامنش

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

الٓهی ره نما سوی خود این مدهوش غافل را
ز دردت جامه‌زیب داغ چون طاؤس کن دل را

برد بی طاقتی از عالم هستی برون دل را
طپیدن بال پرواز است مرغ نیم‌بسمل را

تب عشقت چنان در آتش بیتابیم دارد
که شریان از طپیدن در فلاخن مینهد دل را

بر آ از خویش و درگلزار مقصد کامرانی کن
ز خود رفتن بسالک میکند نزدیک منزل را

شود از جنبش گهواره خواب طفل سنگین تر
طپیدن بیشتر غافل کند دلهای غافل را

ز طوفان حوادث فیض عجزت ایمنی بخشد
شکستن میبرد جویا بساحل کشتی دل را

درونم بی تو شد دریای خون از شوق دیدنها
حبابش داغهای سینه موجش دل طپیدنها

طپیدن میکند محروم‌تر از دولت وصلت
که سازد موجها را عین دریا آرمیدنها

بمطلب میرسد هر کس خلاف نفس بگزیند
بمقصد عاقبت خواهی رسیدن زین طپیدنها

(ح)

مرو دنبال صید مطلب ای بیگانه از مطلب
که در آخر بسر خواهی در آمد زین دویدنها

ز خودرایی چو معشوق تو **جویا** عالمی دارد
تبسم گونهٔ درعین رنجش واکشیدنها

چنان افگنده دام دلبری زلفت بمحفلها
که میآید صدای نالهٔ زنجیر از دلها

قدم بردار در راه سلوک ای غافل از مطلب
که غیر از وادی بیخود شدن پیش است منزلها

بمطلب میرسی گر از سر خود دست بر داری
درین وادی شود از بیخودیها حل مشکلها

شود نیسان لطفش گرم ریزش چون بر اعمالت
نماید جمع از یک دانهای اشک تو حاصلها

نمیبینیم **جویا** غیر حیرت حاصل مردم
شد از خونابهٔ دلها مگر تخمیر این دلها

(ط)

چنان به پیش فلک نالم از غمت شبها
که خون دل چکد از دیدههای کوکبها

چو پسته خون دلم را بخویش میآرد
برای خنده کشایم اگر ز هم لبها

نگاه برق گدازش چو شمع دلها گشت
شرار شعلهٔ آهم شده است کوکبها

دلم ز سختی ره ناله میکند چو جرس
که سنگ راه طلب گشتهاست مطلبها

نمیکشم دم گرمی بکام دل **جویا**
ریزش این آبگینه قالبها

ساخت عکس عارضت رشک بهار آیینه را
تا تو ره دادی بیفزود اعتبار آیینه را

گرد کلفت مینشیند بر دل از اندک غمی
میکند آهی نهان زیر غبار آیینه را

شوخی حسن ترا نازم صفایش کم مباد
میکند دایم ز رویت شرمسار آیینه را

(ی)

در پناه جرأتیم ایمن ز جور دشمنان
دایم از شمشیر میسازیم چار آیینه را

بشکن ای **جویا** دل آسوده را از سنگ درد
پیش مردان نیست اصلا اعتبار آیینه را

چنان پرورده آغوش نزاکت درکنار او را
که سنگینی کند پیراهن بوی بهار او را

بسیر گلشنش با این نزاکت چون توان بردن
رسد ترسم زموج نکهت گل زخم خار او را

خراش خار بیند از رگ گل رنگ رخسارش
شود گر در چمن برگ گلی آیینه دار او را

نباشد بی فشار غم بر ما عزتی دل را
دل عاشق چو خون گردید باشد اعتبار او را

گلاب از عارض او گرمی نظاره‌ام گیرد
دهم **جویا** در آغوش نگه از بس فشار او را

ای بقربان تو گردند کمان ابروها
گردش چشم تو تعلیم رم آهوها

تا یکی در نظرت جلوهٔ صورت باشد (ای)
حسن معنی نگر از آینهٔ زانوها

پرتوافگن بود از مهر رخت بسکه دلم
استخوان همچو مه نو شده در پهلوها

حلقهٔ چشم تو دام ره خوبان باشد
سر نه پیچند ز حکم نگهت آهوها

بحر عشق است میندیش که دارد **جویا**
موج سان همت دل تقویت بازوها

صفای مینگر از جبههٔ کشادهٔ ما
حباب آب حیاتست جام بادهٔ ما

ز قوت دل و بازوی ناتوانیهاست
اگر ز رخ نبرد رنگ ایستادهٔ ما

هزار مرحله دوریم از خودی پیداست
نشان نیستی ما ز لوح سادهٔ ما

حریف بازوی **جویا** نمیشود گردون
که پشت قوس قزح بشکند کبادهٔ ما

بی سرو قدت خاک نشینند چمنها (۴ الف)
شد پنبهٔ داغ جگر لاله سمنها

کارم بحریف دو زبان کاش فتادی
چون غنچه سراپای زبانند دهنها

بارید چو از ابرعطایش نم رحمت
در خاک کف بحر کرم گشت کفنها

هر کس که ترا دید دمی بسکه ز خود رفت
در بزم تو بوی خبر آید ز سخنها

آهنگ گلستان چو کند سرو تو از شوق
آیند چو طاؤس بپرواز چمنها

بر زلف مزن شانه که محتاج نباشد
دل بستگی عاشق مسکین برسنها

هر کس شده **جویا** چو تو سرگشتهٔ غربت
اکسیر فراغت شمرد خاک وطنها

نخواهم زان گل رخسار برداری نقابش را
که ترسم گرمی نظاره‌ای گیرد گلابش را

نسیم امروز با بوی که آمد رو باین وادی
که ماند آغوش حسرت باز هر موج سرابش را

نباشد با رم ما برق را لاف سبک‌سیری
که آرام رگ خوابست موج اضطرابش را

خبردار دل خود باش در بزم شراب او
نسازی خام‌سوز از گرمی مجلس کبابش را

دلم بگداخت **جویا** از خیال شعلهٔ حسنش
ندارد ظرف مینا طاقت زور شرابش را

کی بگوش او کند جا ناله های زار ما
سرمهٔ آواز شد خون دل افگار ما

غنچه سان از شکوه گر لبریز خون دل شویم
گل کند رنگ خموشی از لب اظهار ما

میرویم افتان و خیزان در ره دردت چو گرد
میتوان بر حال ما پی برد از رفتار ما

گفتگوی ما اسیران جز صفیر درد نیست (۳ ب)
میتراود ناله چون نی از لب گفتار ما

از خیالش کلبه ام **جویا** تجلّی زار شد
حیرت دیدار دارد صورت دیوار ما

داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما
چون غنچه بود زخم تو جزو بدن ما

دور از گل رخسار تو مانند شگوفه
از پنبهٔ داغست بتن پیرهن ما

ما بلبل پرسوختهٔ گلشن عشقیم
نشگفت گلی غیر جنون از چمن ما

ای مرده‌دلان یک نفس از ما نگریزید
بوی دم عیسی شنوید از سخن ما

خوکردهٔ آغوش نزاکت‌منشانیم
از پرتو مهتاب سزد پیرهن ما

داریم ز بس حسرت دیدار چو **جویا**
هم مجلس تصویر بود انجمن ما

مینهد بر سینه داغم عشق سیم اندامها
یا برای مرغ دل میگسترد گل دامها

سینه را چندان کند تا از برش دور افگند
میکند دایم نگین پهلوتهی زین نامها

نیست حرف راست بازانت دو روکین قوم را
غنچه آسا لخت دل باشد زبان درکامها

خرم آن بیدل که درشبهای هجران با تو بود
گرم گلبازی ز رفت و آمد پیغامها

مهربانتر شو که در آیین عاشق‌پروری
ناز چون بسیار شد کم نیست از ابرامها

تلخ‌کام آرزوی او بنقد جان خرد
چون کند شکر فروشی لعلش از دشنامها

شیشه را تنها نشد در محفلت قالب تهی
باز ماند از حیرت بزمت دهان جامها

(۵ الف) گر چنین از فیض نقش پای او بالد بخویش
بگذرد روی زمین **جویا** ز پشت بامها

پرتو حسن ز بس سوخته بال و پر ما
سرمهٔ دیدهٔ عنقا شده خاکستر ما

کشتهٔ عشق بتان زندهٔ جاوید بود
دم عیسی است دم تیغ جفا بر سر ما

اول گام بسر منزل مقصود رسیم
بیخودی در ره تحقیق بود رهبر ما

از غلاف هوس نفس برآئیم چو تیغ
تا بکی درپس این پرده بود جوهر ما

مهر نقش قدم همت **جویا** باشد
چتر شاهنشهی فقر بود بر سر ما

شد بهار و بیخودیم از نشئهٔ جام هوا
توبهٔ ما را شکست امروز ابرام هوا

جلوهٔ آهم هوا را بسکه رنگین کرده است
صد تذرو اینجا گرفتار اند در دام هوا

سینه چاک از پردهٔ عصمت قدم بیرون نهد
هر که همچون صبح میگردد می‌آشام هوا

میدهیدم می که با صد ترزبانی گفته است
قاصد شبنم بگوش غنچه پیغام هوا

زود تر **جویا** بگلشن رو که علوی گفته‌است
نالهٔ بلبل بیاران بود پیغام هوا

مگر بسعی توان دید جسم لاغر ما
یک استخوان چو هلالست پای تا سر ما

همیشه سایهٔ عشق تو بود بر سر ما
چکیدهٔ جگر آتش است گوهر ما

نوید وصل ترا احتیاج قاصد نیست
که هر پریدن چشمی بود کبوتر ما

در آتشیم زبس در هوای گمنامی (۵ ب)
چراغ دودهٔ عنقا بود سمندر ما

ز دست و پا زدن آخر بهیچ جا نرسد
درین محیط چو موج هوا شناور ما

ز جوش گریه جلا یافت دیده‌ام **جویا**
نکو ز آب برون آمده‌است ساغر ما

تو و بدمستی و رندی و می آشامیها
من و خون خوردن رسوائی و ناکامیها

صبح نو روز خرامست مبارک باشد
بر تنت جامهٔ چسپان خوش‌اندامیها

نشئهٔ نیست بغربت می رسوایی را
بوطن میبردم خواهش بدنامیها

پختهٔ عشق کجا شکوهٔ بیداد کجا
دل کم‌حوصله باشد ثمر خامیها

باده مینوش که تا هست جهان خواهد بود
رنگ بر چهرهٔ گل از قدح آشامیها

قانع شده‌است دل بتمنای او مرا
در سر بس است شورش سودای او مرا

در عشق پای تا بسرم خون شد و چکید
از بس فشرده پنجهٔ گیرای او مرا

کی در حریم کعبهٔ مقصود ره دهد
از خود برون نکرده تمنای او مرا

در حیرتم که جان بکجایش فدا کنم
از بس گرفته شوق سراپای او مرا

پیش از نگه بگلشن دیدار میرسم
از جای برده شوق تمنای او مرا

جویا برنگ لاله ز بخت سیه مدام
در خون نشانده داغ تمنای او مرا

خط سبز خوبرویان یاد میآید مرا (٦ الف)
یعنی از جوش بهاران یاد میآید مرا

کرده جا در تنگنای سینه‌ام یک شهر غم
مصر دردم از عزیزان یاد میآید مرا

اختلاط جام و مینا هر کجا بینم بهم
گرم‌خونیهای مستان یاد میآید مرا

چون بیاد آن گل رخسار مینالد دلم
از بهار و عندلیبان یاد میآید مرا

هر کجا بینم بخاک افتاده برگ لاله‌ای
لخت دل با داغ حرمان یاد میآید مرا

گرم شوخی سرمه را بینم چو در چشم بتان
گرد میدان صفاهان یاد میآید مرا

صحبت تسلیم را **جویا** کنم چون آرزو
دامن تخت سلیمان یاد میآید مرا

سینهٔ صد چاک مانند قفس داریم ما
نالهٔ پهلوشگافی چون جرس داریم ما

راز دار عشق را نبود مجال دم‌زدن
بخیه بر زخم دل از تار نفس داریم ما

عاقبت با گوشه‌ای از هر دو عالم ساختیم
کنج چشم سرمه‌آلودی هوس داریم ما

عشق سرکش را بجسم زار الفت داده‌ایم
صد نیستان شعله در آغوش خس داریم ما

زندگانی در گرفتاریست ما را چون حباب
از قفس گوییم **جویا** تا نفس داریم ما

ایمن از جور حوادث ساخت عجز من مرا
شیشه‌جانیها حصاری گشت از آهن مرا

چون نباشم خوشدل از بیتابیی کز درد او ست
صبح نوروزیست هر چاکی ز پیراهن مرا

آتشم آتش مکن تکلیف سیر گلشنم (۶ ب)
پرفشانیهای بلبل میزند دامن مرا

برنمیتابد مزاج نازکم گلگشت باغ
بیدماغ از نکهت گل میکند گلشن مرا

پردهٔ . فانوس نتواند حجاب شمع شد
کی نهان در سینه میماند دل روشن مرا

بار سنگین گریبان برنتابد وحشتم
در جنون **جویا** چو صحرا بس بود دامن مرا

برده سیر آهنگی امشب برفلک داد مرا
دل شکستن داده پهلو تند فریاد مرا

چون شرر هر ذرهٔ او بال بیتابی زند
کوه قاف ار بشنود نام پریزاد مرا

صید دلها میکند هردم برنگ تازه‌ای
دام صد نیرنگ در خاکست صیاد مرا

تا کند نو رسم و آئین فراموشی گهی
میدهد ره در حریم خاطرش داد مرا

بسکه بر گرد کدورت کشته‌ام شوقت دهد
بال و پر در خاک همچون ریشه فریاد مرا

در شب هجران او **جویا** بخود پیچیدنم
نالهٔ زنجیر سازد تند فریاد مرا

تا گشته‌است پای خم آرامگاه ما
گردیده‌است کوه بدخشان پناه ما

سنگین ز گرد کلفت دل بسکه گشته‌است
بر پای ما چو سلسله افتاده آه ما

تا آب تربیت نخورد از گداز دل
چون داغ لاله قد نکشد سرو آه ما

در رنگ همچو رشتهٔ یاقوت غوطه خورد
از پهلوی عذار تو مد نگاه ما

سنگین دلیست لنگر شمشیر ابروش
کس جان بدر نبرد ز مژگان‌سپاه ما

(۷ الف)

از دل متاع درد بتاراج گریه رفت
پنهان در اشک همچو حبابست آه ما

از بس بشوق دیدنت از جا در آمده
چون شمع بر سر مژه باشد نگاه ما

برقع ز رخ فگنده درآ در حریم وصل
باشد نقاب روی تو شرم نگاه ما

جویا ببزم حیرت او همچو پیک گنگ
گوید خبر ز حال دل ما نگاه ما

گشت از اندیشه‌ای آن ترک ستم‌مشرب ما
همچو تبخال گره بر لب ما مطلب ما

سوز عشق از سر ما تا دم آخر نرود
استخوانی شده چون شمع ز داغت تب ما

آرزوها همه در پردهٔ دل پنهان ماند
حرف مطلب نشنیده‌است کسی از لب ما

کوکب طالع ما در دل شب روشن گشت
صبح نوروز شد از فیض وصالت شب ما

چشم بد دور ازان آتش رخسار که دوش
سوخت **جویا** چو سپند از غم او کوکب ما

ماراست ای سرآمد لیلی نگاهها
از هر نگه بوادی وصل تو راهها

از حیرت تو چون صف مژگان بدور چشم
مانده‌است خشک برلب ما فوج آهها

بر خاک جلوه‌گاه تو ای شمع بزم قدس
پروانه‌وار گرم طپیدن نگاهها

توحید را وجود فلکها دلیل بس
استاده بی ستون ز که این بارگاهها

از مهر و ماه پردگیان حریم قدس
بر آسمان فگنده ز شوقت کلاهها

جویا جواب آن غزل واعظ است این
دلها ز های های غمت خانقاهها

(۷ ب)

زهی از بادهٔ شوق تو ساغر کاسهٔ سرها
نهان در هر دل از شور تمنای تو محشرها

بباغ از جلوهٔ رنگین فروزی آتش رشکی
که دود از گل گل طاؤس برخیزد چو مجمر ها

ببحر خون طپیدنهای دلها کی عبث باشد
بجایی میرسد آخر تلاش این شناورها

ز شرح زخمهای سینه کردم نامه‌ای انشا
که باشد چاک چاک از درد او بال کبوترها

تماشا دارد امشب سینهٔ سوراخ سوراخم
بدم آورده‌است از داغها فوج سمندرها

گدای نعمت دردم براه جست‌وجو **جویا**
ببندم بر میان دل را چو کشکول قلندرها

فروغ بادهٔ لعلی بر افروزد چو رنگش را
نقاب از پرنیان گل سزد حسن فرنگش را
نگاه نازپرورد تو بر کهسار اگر افتد
بچشم شوخیٔ مژگان بود رگهای سنگش را
مشو غافل زبان ناز هم فهمیدنی دارد
هزاران آشتی باشد نهان در پرده جنگش را
ز بس جوش لطافت در نظرها در نمی‌آید
نقاب از بوی گل سازند حسن نیم رنگش را
شود از پهلوی من ناوک او شوختر **جویا**
دلم مانند شریان در طپش آرد خدنگش را

چنین در خاک اگر باشد طپش جسم نزارم را
زند بر شیشهٔ چرخ برین سنگ مزارم را
نه تنها درد حرمان تو روزم را سیه دارد
چو داغ لاله در خون میکشد شبهای تارم را
بیاد آن بهار جلوه گلریزان اشک من
کند رشک گلستان ارم جیب و کنارم را
عجب گر تا دم محشر ز خواب ناز بر خیزد
ربود از بسکه چشم نیم مست او قرارم را

نشسته چون رگ یاقوت در خون جگر جویا (۸ الف)
غمش در سختی از بس بگزراند روزگارم را

مینماید در شب تاریک راه دور را
چشمی از شمع است روشن‌تر عصای کور را
رستمی تا چون کمان حلقه بر خود غالبی
میکند گردآوری برگشتن از خود زور را
در پناه عجز ایمن گشتم از جور سپهر
رهزنی درپی نباشد کاروان مور را
شوخی مژگان شد از بیماری چشم تو بیش
اضطراب نبض افزون تر بود رنجور را
عشق را نازم که چون بر تخت استغنا نشست
کرد کشکول گدایی کاسهٔ فغفور را

هر قدر زور آورد عشقت شکیبائیم ما
شمع سان در سوختنها پای برجائیم ما
کس ز حال تیره‌روزان جنون آگه نیست
همچو شب در خود نهان از جوش سودائیم ما
میرویم از خویشتن چون شمع با بال نگاه
تا برخسار تو سرگرم تماشائیم ما
مشت خاک ما کند جولان قمری بر هوا
گرد راه جلوهٔ آن سروبالائیم ما

واله دیدار را نظاره از جا میبرد
همچو شبنم محو آن خورشیدسیمائیم ما

ما نه ما باشیم تا هستیم اسیر خویشتن
چون ز خود رفتیم در راه طلب مائیم ما

تنگنای شهر مانوس مزاج عشق نیست
همچو مجنون از هواداران صحرائیم ما

در نظر شان دگر جویا قناعت‌پیشه راست
پای در دامان اگر بردیم دریائیم ما

(۸ ب) دل فرهاد درد ناخن اندیشهٔ ما
آب از خون رگ سنگ خورد شیشهٔ ما

بازوی همت ما قوت دیگر دارد
میکند جلوهٔ شیرین شرر تیشهٔ ما

نالهٔ برق‌شکارش دل خارا بشگافت
جگر شیر بلرزد ز نی بیشهٔ ما

مستی ما همه از جلوهٔ دیدار تو بود
می تجلی بود و طور بود شیشهٔ ما

ما و جای دگر از کوی تو رفتن هیهات
بوصال تو که نگذشت در اندیشهٔ ما

آتش دل بشد از گریه فزون‌تر جویا
سوخت همچون مژه در آب رگ و ریشهٔ ما

ساخت درد تازه محو از خاطرم آزارها
میکند سوزن تهی پا را علاج خارها

پرنیان شعله میبافم ز تار و پود آه
میتوان دریافت حالم از قماش کارها

گرد کلفت بسکه آید با سرشک از دل بچشم
پرده‌های دیده در ما و تو شد دیوارها

هر قدر طول امل آزار مردم بیشتر
هست درخورد درازی پیچ و تاب مارها

نشتر مضراب چون بر رگ زنی طنبور را
خون بجای نغمه میآید برون از تارها

با بزرگانست جویا نشئهٔ کوچک دلی
همزبان گردند با هر کودکی کهسارها

بسکه در راه طلب ضعف است دامن‌گیر ما
میتواند نقش پا شد حلقهٔ زنجیر ما

ما خراب از رنجش بیجای او گردیده‌ایم
گر بیفشاند غبار از دل شود تعمیر ما

قدرت ما پنجهٔ خورشید را تابیده‌است
برق در کار رم است از هیبت شمشیر ما

(۹ الف) رنگ رویم را نه تنها قوت پرواز نیست
ناله هم برخاستن نتواند از زنجیر ما

سرگرانی بی سبب آزار **جویا** میکند
اینقدرها رنجش بیجا چرا تقصیر ما

چسان بینم بدست غیر دامان وصالش را
پریرویی که پروردم بخون دل نهالش را
بجای اشک حسرت خون دل میبارد از چشمم
ز مژگان تا بچنگ آورده دامان خیالش را
بچشم کم مبین افتادگان عشق را هرگز
که از چرخ برین بر تر بود جا پایمالش را
ازین پیمانه چون پیمانهٔ دل بوی درد آید
که آورد از مزار عاشقان خاك سفالش را
چو عمر رفته دیگر بر سرت هرگز نمی‌آید
مگر در خواب بینی بعد ازین **جویا** خیالش را

غمش گرم طپش گه شعله آسا میکند مارا
گهی بیدست و پا چون موج دریا میکند مارا
چنان در پردهٔ خاموشی‌ایم از دیده‌ها پنهان
که آواز شکست رنگ پیدا میکند مارا
ز هم‌پروازی عنقا نبستم طرفی از عزلت
بگمنامی چو خود مشهور دنیا میکند مارا
براه کعبهٔ شوقت فغان از دل‌طپیدنها
که مانند جرس هر لحظه رسوا میکند مارا

ز خود بیگانه یابم خویش را تا با خودم **جویا**
بنازم بیخودیها را که از ما میکند مارا

نیست باکی ز آتش سودا دل شوریده را
کی هراس از برق باشد کشت آفت‌دیده را
تهمت‌آلود علائق چون شود عزلت‌گزین
گرد ره کی مینشیند دامن برچیده را
حلقه‌های دود آهم میشود قلاب دل (۹ ب)
در نظر آرم چو آن مژگان برگردیده را
کی شوم روشن‌سواد زلف او از دیدنی
کس بیک خواندن نفهمد معنی پیچیده را
چشم خواب‌آلود او را سرمه بیهوشی فزود
خامشی افسانه باشد فتنهٔ خوابیده را

ضعف کرد آگه از احوالم دلارام مرا
رنگ از رخ‌رفتهٔ من بود پیغام مرا
ترسم از جوش نزاکت چون رگ گل جا کند
تار پیراهن بتن شوخ گل‌اندام مرا
دام در خاکی بود هر جلوهٔ موج هوا
بگذراند بسکه غم در کلفت ایام مرا
همچو آن زخمی که بعد از به شدن آید بهم
محو میسازد نگین از ننگ من نام مرا

بسکه جویا خو بسختیهای دوران کرده ام
در دل خارا شرر کی دارد آرام مرا

بیا از قید بیدردی دمی آزاد کن مارا
ز دُرد ساغر غم ای محبت شاد کن مارا

نوشتم در وصیت‌نامهٔ طومار آه خود
که صیدی را بخون غلطان چو بینی یاد کن مارا

خمارم رهبر دشت فنا گردید ای ساقی (۹ ب)
کرم فرما و از ته جرعه‌ای ایجاد کن مارا

خراب رنجش بیجا شده معمورهٔ طاقت
بیفشان گرد کلفت از دل و آباد کن مارا

خمار بادهٔ غفلت فراوان درد سر دارد
ز سرجوش ندامت ساغری امداد کن مارا

سراغ ما نمییابی مگر در وادی عنقا
ز خود رفتن بهر جا میرسی فریاد کن مارا

گرچه باشد در بر ما دلبر می‌نوش ما
نیست جز ما چون کمان حلقه در آغوش ما

هیچگه آواز بوی غنچه‌ای نشنیده‌ای (۱۰ الف)
غافلی از جوش فریاد لب خاموش ما

نیست خورشید اینکه صبح و شام بینی بر افق
کف بلب میآورد دیگ فلک از جوش ما

بسکه غیر از غنچه‌اش حرفی ز کس نشنیده ایم
همچو گل لبریز رنگ و بوست دایم گوش ما

در پی وحشی غزالی بسکه از خود رفته‌ایم
دوش بر دوش رم عنقاست جویا هوش ما

در عشق دل چو مخزن اسرار شد مرا
آئینهٔ تجلی دیدار شد مرا

از بس نهان ز درد تو در گرد کلفتم
رنگ شکسته رخنهٔ دیوار شد مرا

بر باد پای شوق برون تاختم ز خویش
پست و بلند مرحله هموار شد مرا

باشد مدام گرم پرافشانی از طپش
دل عندلیب آن گل رخسار شد مرا

تنگی دل فزود بکتمان راز عشق
قفل در خزینهٔ اسرار شد مرا

نصیبی گر ز سوز سینه‌ام میبود مجنون را
ز ابر چشم تر دریای خون میکرد هامون را

دمی گر پشت‌گرمی از سبوی باده میدیدم
سبک میکردم از بار خرد دوش فلاطون را

نماید از پی تسخیر عالم خسرو حسنت
نگین کنده از موج نزاکت لعل میگون را

خدا از چشم بد لیلی‌نگاهان را نگه دارد
رواجی داده اند از تیغ ابرو دین مجنون را

برنگ غنچه اسرار درونم گل کند آخر
نهان در پرده باشد صد زبان دلهای پر خون را

اگر دردی‌کش پیمانهٔ مجنون شوی دانی
کف دریای بی مغزی بود در سر فلاطون را

(۱۰ ب) تو جویا با چنین رنگین خیالی چون نهان مانی
بود شهرت ز یک بر جسته مصرع سرو موزون را

میطپد دل بسکه در هجر گل آن رو مرا
مضطرب شد استخوان چون نبض در پهلو مرا

حسن معنی تا نمود آیینهٔ زانو مرا
شد بلند از هر سر مو نغمهٔ یا هو مرا

گر بقدر غم بفریاد آیم از بیداد عشق
میشگافد چون جرس درد فغان پهلو مرا

مو بموی پیکرم آیینهٔ معنی‌نماست
تا بدام حیرت آورد آن خم گیسو مرا

آه گرمم بوی گل ریزد بداماں هوا
گرم گلبازیست در دل یاد روی او مرا

میروم جویا بسیر لامکان بیخودی
گر دل وحشت‌گزین من دهد پهلو مرا

سوختم در یاد شمع عارض جانانه‌ها
بر هوا دارد غبارم شوخی پروانه‌ها

باده تا افروخت شمع عارضش را میکند
موج می بیتابی پروانه در پیمانه‌ها

هیچگه بی آه دودی از دل ما برنخاست
باشد از دیوانه‌ها آبادی ویرانه‌ها

مهر و مه بیتابی پروانه بر گردش کنند
گر بریزند از غبارم رنگ آتشخانه‌ها

داغ دل از قصهٔ فرهاد و مجنون تازه شد
ریخت بر زخمم نمکها شور این دیوانه‌ها

در کف ما اختیار توبه را نگذاشتند
سر نوشت ماست جویا از خط پیمانه‌ها

هوای دشت چون افتاد در سر آن پریرو را
طپیدن‌های دل صحرا بصحرا برد آهو را

(۱۱ الف) حریف نکته‌چین را پاسداری کن چو آیینه
یکی صد گوید از عیبت شکستی گر رسد او را

چو نقش پا بهر گامی سری بر خاک اندازد
فسان از سخت رویی باشد آن شمشیر ابرو را

نگردد تنگ دستی پردهٔ روی هنر هرگز
بجیب پاره چون پنهان تواند داشت گل بو را

وفور نور حسنش مانع نظاره شد **جویا**
صفای جبهه‌اش باشد نقاب آن روی نیکو را

چسان عنقا کند با هوشم آهنگ پریدنها
که ریزد سستی پرواز او رنگ طپیدنها

بعزم چیدن گل تا خرامت گلشن‌آرا شد
بود از شوق دستت غنچه دل تنگ نچیدنها

نمیزیبد تواضع از تو با این قامت رعنا
که زیبا نیست جیب سرو در چنگ خمیدنها

چمن‌پیرا شود او با لب میگون اگر روزی
کند گل هم برنگ غنچه آهنگ مکیدنها

ز وحشت گشت با عنقا دلم هم آشیان **جویا**
بود بر تخت این دیوانه را ننگ رمیدنها

از چشم کم مبین بتن ناتوان ما
سنگین بود بسان گهر استخوان ما

جز خویش با که شکوهٔ درد تو سر کنیم
پنهان چو غنچه در دل ما شد زبان ما

ای آسمان ز قامت خم گشته‌ام بترس
دست تو نیست در خور زور کمان ما

تا از وفور تنگدلی غنچه گشته‌ایم
بی بهره‌اند خلق ز فیض نهان ما

کردم ز بس بدل بشنیدن مقال را
جویا چو غنچه گوش شد آخر دهان ما

(۱۱ ب)

ز راحت بیش بینند اهل خواری پایمالی را
بجز افتادگی تعبیر نبود خواب قالی را

مکدرخاطرم ساقی ازان می ریز در کامم
که میسازد بلورین از صفا جام سفالی را

بعالم اعتبار کیمیا میداشت جمعیت
بزلف او نمیدادند اگر آشفته حالی را

فرنگی نرگسش چون می بجام طاقتم ریزد
کنم آب خمار او شراب پرتگالی را

نگاه چشم دارم از تو کز وی بوی لطف آید
چه پیمائی بمن ساقی دما دم جام خالی را

برات عشرتم بر گلشن کشمیر شد **جویا**
بحمد الله که دارم منصب آسوده حالی را

بنگر رخ باتش می تاب داده را
حسن صفا بگوهر سیراب داده را

هر دم ز آسمان زبون‌کش رسد شکست
همچون حباب خانه بسیلاب داده را

در سینه‌ام ز شوخی مژگان شکسته‌ای
صد دشنه‌ای بزهر ستم آب‌داده را

ماند ز نازها که بابرو کند مدام
چشم تو مست پشت بمحراب داده را

جویا بطرز آن غزل بینش است این
ماند دلم سفینه بگرداب داده را

چشم بستن شمع سان بیتاب میسازد مرا
ور برخسارت کشایم آب میسازد مرا

آتش رخسار او نگذاشت در چشمم نمی
باوجود آنکه هر دم آب میسازد مرا

صندل درد سرم از درد می سامان مکن
منکه مخمورم شراب ناب میسازد مرا

گر توانم کردن از خود پهلوی همت تهی
آسمان با سرکشی محراب میسازد مرا

میگدازد بسکه جسمم چون خیالم روز و شب (۱۲ الف
عاقبت در چشم مردم خواب میسازد مرا

باوجود آنکه جویا در گداز حیرتم
لذت سر گشتگی گرداب میسازد مرا

بخون دیدهٔ حسرت سرشته‌اند مرا
ز سوز عشق نکویان برشته‌اند مرا

ندیده رنگ رخم روی سرخیی هرگز
خط جبین مگر از زر نوشته‌اند مرا

همیشه بسته‌لب از عیب مردمان باشم
برای بخیهٔ این زخم رشته‌اند مرا

چو داغ غنچهٔ پرخون لاله بی رویت
در آتش غم پنهان برشته‌اند مرا

جواب آن غزل فکرتست این جویا
چو صفحهٔ غلط از سر نوشته‌اند مرا

ترا محرومی ارزانی ز آغوش طپیدنها
مرا صحرا بصحرا میبرد جوش طپیدنها

بجای شیر از طفلی ز بس خوناب غم خوردم
مرا گهوارهٔ راحت شد آغوش طپیدنها

چنان از شش جهت افشرد سختیهای ایامم
که رفتم چون رگ یاقوت از هوش طپیدنها

خوشا حال سبکسیری که در ساعت سپند آسا
بمنزل رخت هستی برد بر دوش طپیدنها

بحمد الله که شد دردم دوای درد بیدردی
نهد مرهم به نیش راحتم نوش طپیدنها

نباشد عقده‌ای در خاطر از ابنای دنیا را
بسان رشتهٔ گوهر بهم راهیست دلها را

بخال روی زنگی میدهم نسبت سویدا را
نهان در گرد کلفت دیده‌ام از بس که دلها را

(۱۲ ب) شوم چون اشک ریزان در تمنای گل رویی
سرشکم دامن گلچین کند دامان صحرا را

ز وحشت در تنم هر موج خون باشد رگ برقی
سراغم منصب آوارگی بخشیده عنقا را

زبان نازش از هر جنبش ابرو بفهماند
که اینک با همین شمشیر گیرم ملک دلها را

بود هر مد آهم رشتهٔ طول امل **جویا**
نهان کردم ز بس در پرده‌های دل تمنا را

ز سوز نامهٔ من سوخت بال و پر کبوتر را
چو قمری آتش من ساخت خاکستر کبوتر را

چو دریایی که باشد موج زن از شوق کوی او
بتن بال پریدن مو شود هر پر کبوتر را

ز شوق نامه‌ام بر خاک بیتابی طپیدنها
ز بال و پر مرقع میکند در بر کبوتر را

چنان خوناب حسرت میچکد دایم ز مکتوبم
که هر پر گشته چون مژگان عاشق تر کبوتر را

ز شرح زهر غم **جویا** عجب نبود ز مکتوبم
که سازد همچو طوطی سبز پا تا سر کبوتر را

نشئهٔ می مایهٔ صد درد سر باشد مرا
دور ساغر بی تو گرداب خطر باشد مرا

سر گران دارد خمار باده‌ام از زندگی
آسمان چون کوه بر بالای سر باشد مرا

نیستم مانند بلبل هرزه‌گرد هر چمن
باغها طاؤس سان از بال و پر باشد مرا

زندگی بی جلوهٔ نازک میانان مشکل است
رشتهٔ جان بستهٔ موی کمر باشد مرا

نقش بر آب است اساس هستی من چون حباب
تکیه بر سیلاب اشک چشم تر باشد مرا

گریهٔ بیتاب عشقم خالی از دردی نیم
نالهٔ بی طاقت هجرم اثر باشد مرا

طینت پاکست **جویا** لازم اهل سخن (۱۳ الف)
آب شمشیر زبان آب گهر باشد مرا

ز دل بیرون برد می یاد ایام شبابم را
عمارت میکند پیمانه‌ای حال خرابم را

زبان رمز میفهمی مشو غافل ز مکتوبم
بخود پیچیدن او مینماید پیچ و تابم را

بیک لب‌خند قانع نیست دل ساقی سرت گردم
تبسم بیشتر کن شور تر گردان کبابم را

شب هجران دلم را میگزد پیمانه‌پیمائی
زبان مار سازد دوریت موج شرابم را

دلم افلاک را از هر طپش در لرزه اندازد
بچشم کم نشاید دید جویا اضطرابم را

بخلق خوش معطر ساز باغ آشنایی را
ز دل گرمی فروزان کن چراغ آشنایی را

سر و سامان دشمن بودنم با خصم کی باشد
ندارم منکه با یاران دماغ آشنایی را

ز ارباب محبت غیر نامی نیست در عالم
مگر گیریم از عنقا سراغ آشنایی را

بیاد آب و تاب او دهد چشم و دلم هر شب
ز خون و اشک آب و رنگ باغ آشنایی را

چو خون مرده بی درد محبت شد سیه جویا
چراغ خلوت دل ساز داغ آشنایی را

رنگین کنی ز خون جگر گر خیال را
شاید که دلنشین شود اهل کمال را

در پیش قامت تو چو بید موله است
سر بر زمین ز بار خجالت نهال را

مایل بابروی تو دم حیرتم که هست
حاجت به همنشین ادافهم لال را

ترسم بشیشه خانهٔ رنگت فتد شکست (۱۳ ب)
با ماهتاب چهره مکن آن جمال را

تا در خیال نرگس پر خواب او شدم
بستم بچشم و دل ره خواب و خیال را

از فیض عجز در چمن عرش طایریم
اینجا شکست شاهپری کرده بال را

سروت بگلشنی که خرامان شود بناز
خجلت چو نخل موم گدازد نهال را

جویا بروی خفتهٔ غفلت زند گلاب
با چشم کم مبین عرق انفعال را

امشب فزود دل ز طپش جوش دیده را
گردید دامن آتش خس‌پوش دیده را

بالد طراوت از گل رخسار او بخویش
پر کرده سیر غبغبش آغوش دیده را

خودداری از نگاه من امشب مدار چشم
حیرانیم ربوده زبس هوش دیده را

موج سرشک پرده در راز عاشق است
بر دل بریز ساغر سرجوش دیده را

جویا شنیده آنکه زبان فهم حیرت است
فریادها بود لب خاموش دیده را

گل با سربازار بسنجد چو چمن را
با زر بترازو ننهد خاک وطن را

بر سرو نسیم سحری برگ گل افشاند
بنگر بگلستان دم طاؤس چمن را

ای هم‌نفسان سیر چمن فرع دماغست
دور از گل آن رو چه کنم سرو و سمن را

کو دل که کس اندیشهٔ گلگشت نماید
کو دیده که یک ره بتوان دید چمن را

عریان نشوی همچو گهر در همهٔ عمر
از گرد یتیمی کنی ار جامهٔ تن را

جویا بر هر کس نتوان نکته سرا بود (۱۴ الف)
بر خاک میفگن در نایاب سخن را

گه چو سوزن دوختی بر جامه چشم خویش را
گه عینک وار بر عمامه چشم خویش را

مینویسم نامه و از فرط شوق دیدنت
بسته‌ام نرگس صفت برخامه چشم خویش را

همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند
کردم از شوقت نهان در نامه چشم خویش را

ترک دنیا کرده‌ام در عین خواهش‌های نفس
بسته‌ام در گرمی هنگامه چشم خویش را

تا بکی مانند داغ لاله خواهی دوختن
از طمع بر سرخ و زرد جامه چشم خویش را

از خیال مهر رویی دیده‌ام جویا چو شمع
روشنی‌افزای صد هنگامه چشم خویش را

هست تا ترک تعلق کرده سامان مرا
پرتو مه شمع کافوری شبستان مرا

چشم آن دارم که گردد بحر رحمت موج زن
در گداز آرد چو خجلت کوه عصیان مرا

غنچه گردید از فشار پنجهٔ غم سینه‌ام
تنگی دل در قفس دارد بیابان مرا

گر بخاک افتادم از عجزم مباش ایمن که هست
خندهٔ شیران لب زخم نمایان مرا

از صفای سینه‌ام آئینه‌ساز جلوه شو
مطلع صبح سعادت کن گریبان مرا

جرأتم در معصیت افزون شد از امید عفو
ابر رحمت سبز دارد کشت عصیان مرا

خرمن عصیان رود جویا بسیلاب فنا
پنجهٔ لطفش بیفشارد چو دامان مرا

سرت گردم بگلشن جلوه ده آن روی چون گل را
رگ لبریز خون ناله کن منقار بلبل را

مرا سر پنجهٔ حسن است طاقت آزما امشب (۱۴ ب)
که موج بحر بیتابی کند کوه تحمل را

مبادا حالی او گردد و بیگانگی آرد
نگاه شوخش از حد میبرد باما تغافل را

تجرد پیشگان مستغنی اند از دولت دنیا
گهر ریگ ته دریا بود بحر توکل را

ز صرصر پنجهٔ زردار گل بر خاک میافتد
به پیچد بادگستی‌های ما دست تمول را

تهی دارند پیران خمیده غور کن یکره
که جا پیوسته جویا بر سر دریا بود پل را

نونهال من چو دید آیینه را
از گریبان گل دمید آیینه را

خلق خوش با سینهٔ صافی تو است
هیچ کس بی‌رو ندید آیینه را

از گداز شرم پیش عارضش
چون عرق جوهر چکید آیینه را

دیده چون بکشود عکست بر رخت
همچو دل در بر طپید آیینه را

میکند نام خدا عکس لبت
جام لبریز نبید آیینه را

صورتت چون عکس اندازد درو
جان توان داد و خرید آیینه را

گشته جویا جلوه‌گاه عکس او
میتوان در بر کشید آیینه را

میانش نیست از جوش نزاکت در نظر پیدا
بود چون معنی از مصرع ز قد او کمر پیدا

ندارم آگهی از حال دل لیک اینقدر دانم
که گاهی میشود در دود آهم چون شرر پیدا

(۱۵ الف)
نهان از خلق بر دوش سبک روحی بود سیرم
نباشد همچو رنگم در پریدن بال و پر پیدا

چو شمعی کز شگاف پردهٔ فانوس بنماید
بود از رخنه‌های سینه‌ام داغ جگر پیدا

مجو در رفتن از خود نقش پا آزاد مردان را
نباشد از سبک‌سیران این وادی اثر پیدا

بپاس عزت خود سعی کن تا معتبر گردی
بقدر آبرو جویا کند قیمت گهر پیدا

ز خلق خوش‌لقب بیگانه کردی باده‌نوشان را
بزهر چشمی امشب آب ده پیکان مژگان را

نبا شم تنگدل از فیض مشرب در گرفتاری
نهان در هر شکنج دام دارم صد بیابان را

اگر بر خوان نعمتهای معنی دسترس خواهی
ز شور فکر کن شبها نمکدان چشم حیران را

ز لب خندی که کردی رو بسوی غیر از غیرت
بداغ سینهٔ من سرنگون کردی نمکدان را

بگلشن قهقه گل نالهٔ زنجیر شد جویا
نسیم آورده گویا بوی آن زلف پریشان را

غیر رسوایی چه حاصل از بیان ما بما
سوز دل روشن چو شمعست از زبان ما بما

شمع آسا آتش افتد از زبان ما بما
میتوان پی برد از طور بیان ما بما

همدمی در بزم یکرنگی نباشد چون کتاب
داستانها میسراید از زبان ما بما

در قناعت دل صفااندوز کی گردد چو شمع
تا غذای تن نگردد استخوان ما بما

قامت خم‌گشته بار خاطر پیران بود
شد زیاد از ضعف تن زور کمان ما بما

هر قدر کاهد تنم لبریز جانان میشود
سود میبخشد هلال آسا زیان ما بما

(۱۵ ب)
خویش را در راه عشق از ضعف تن گم کرده ایم
نالهٔ دل میدهد جویا نشان ما بما

فلک بهرزه کمر بسته‌است جنگ مرا
که نیست شیشه شکستن شعار سنگ مرا

چنین که مانده بجا در طلسم بیتابی
شکسته شوخی پرواز بال رنگ مرا

ز آه نیم شب عاشق الحذر ای غیر
که آسمان نشود سد ره خدنگ مرا

بسخت‌جانی من عشق تا چه افسون خواند
که شیشه شیشه نزاکت فزود سنگ مرا

غم تو گرچه شبم را ببیخودی گذراند
بباد آه سحر داد نام و ننگ مرا

تهی کردم ز اشک و آه امشب سینهٔ خود را
ز نقد و جنس خالی ساختم گنجینهٔ خود را

بیفزاید بقدر محنت و غم رتبهٔ دلها
یکی صد میشود چون بشکنی آیینهٔ خود را

ز لب برلب نهادن کی تسلی میشوم ساقی
سرت گردم دمی بر سینه‌ام نه سینهٔ خود را

مکن تکلیف صهبا ساقی ارباب مروت را
چسان بیرون کنم از دل غم دیرینهٔ خود را

جدا از هم توان کردن اگر خارا و آتش را
توان برد از دل سخت تو بیرون کینهٔ خود را

نخواهد دوش تجریدت لباسی غیر عریانی
ز تن جویا بیفگن خرقهٔ پشمینهٔ خود را

نیست حاجت خط مشکین عارض جانانه را
این چمن لایق نباشد سبزهٔ بیگانه را

میرسد زلف کجت را زاد استغنا بخال
کرده یکجا جمع چون زنجیر دام و دانه را

تا قیامت شکوهٔ زلف تو دارم بر زبان (۱۶ الف)
درخور شبِ طول باید داد این افسانه را

از دل ما یعنی از وسعت گه مشرب مپرس
نه فلک سرگشتهٔ چندند این ویرانه را

گردباد خاک مجنون را بچشم کم مبین
دشت در دامان خود پرورده این دیوانه را

قیمت اشکم فزود از پهلوی چشم سفید
میفزاید پنبه آب گوهر یکدانه را

سیر کن بر پای شمع قامتش از برگ گل
در بهاران برگ‌ریزان پر پروانه را

نشئهٔ دیگر بود با مجلس ارباب درد
بادهٔ ما چشم پر خون میکند پیمانه را

دانه را از قطره‌های خون دل سامان دهم
تا بدام لفظ آرم معنی بیگانه را

با ضعیفان بسکه خست میکند گردون چه دور
گر رباید از دهان مور جویا دانه را

میکنند احباب بی معنی مکدر سینه را
عکس طوطی سبزهٔ زنگار بس آیینه را

دیدنت از غم بپردازد دل بی کینه را
روی خندانت کند صیقل‌گری آیینه را

طاقتی یکدم خمارم نیست یا پیر مغان
از قطار هفته بیرون کن شب آدینه را

هرزه خرج گوهر رنگین معنی نیستم
از خموشی قفل بر در مینهم گنجینه را

رخنه‌ها افگند درد ناله‌اش همچون جرس
گرچه کردم آهنین از سخت‌جانی سینه را

یاد پیچ و تاب زلفش کی رود از خاطرم
جوهر آیینه گردید این دل بی کینه را

با چنین ضعفی که شد پیراهن تن بار او
چون توان برداشت جویا خرقهٔ پشمینه را

(۱۶ ب) کاری نیاید از خرد ذوفنون ما
مارا بس است مرشد کامل جنون ما

سر درکنار دامن محشر نهاده‌است
خوش دل ازین مباش که خوابیده خون ما

پیرانه سر ز سرکشی نفس فارغیم
خصم از شکست ما شده آخر زبون ما

مانند داغ لالهٔ نشگفته در چمن
گردیده دود آه گره در درون ما

دل را کمال حسن برآشفتگی فزود
دور خط است فصل بهار جنون ما

جویا سزد اگر بفلاطون زنیم طعن
استاد ماست موسوی ذوفنون ما

در سینه نیست دل بخدا ره نبرده را
نسبت مده بحضرت دل خون مرده را

افتادگی خوش است که در روز باز خواست
بیم حساب نیست بخود ناسپرده را

کم گوی تا خلاص شوی از زبان خلق
کس عیب نشمرد سخنان شمرده را

غافل مشو ز خویش که ارباب معرفت
گمره شمرده‌اند بخود ره نبرده را

صد نافه مشک قیمت یک تار موی اوست
با زلف او چه همسری این خون مرده را

صاف حسرت ز غمت نشئه طراز است مرا
شیشهٔ دل ز تو لبریز گداز است مرا

خوشنماتر شده از جوش غرورش عجزم
ناز او رونق بازار نیاز است مرا

رخنهٔ سینه که چون چشم عزیزش دارم
بر رخ دل در فیضی است که باز است مرا

نغمه باشد سبب الفت جانم با جم
رشتهٔ عمر همانا رگ ساز است مرا

مینماید غم عشق تو ز سر تا پایم (۱۷ الف)
هر سر مو بتن آیینهٔ راز است مرا

شمع سان زنده‌ام از کاهش عشقش **جویا**
آب حیوان تن و سر گرم گداز است مرا

سوز دل در غم عشق تو گواهست مرا
سینه فانوس صفت منبع آهست مرا

شب هجر تو نظر باز خیالت باشم
دل چون آینه لبریز نگاهست مرا

هست سروازن از کار جهان تاج سرم
ترک اسباب هوس ترک کلاهست مرا

عیشم از فکر سخن بسکه بتلخی گذرد
هر شب وصل بتان روز سیاهست مرا

جلوه کن در نظر خاک نشینان امروز
بی تو چون نقش قدم چشم براهست مرا

باکم از تیرگی کنج لحد **جویا** نیست
روشن از مهر علی سینه چو ماهست مرا

نه در وصال و نه هجران بود قرار مرا
نه در خزان شگفد دل نه در بهار مرا

لباس دولت دنیاست بر تنم سنگین
نهال پانم و گردیده برگ بار مرا

صدای شیون زنجیر دارد اعضایم
شکسته‌است زبس بی تو روزگار مرا

چنان ببوی گل عارض تو خرسندم
که بی دماغ کند نکهت بهار مرا

ضیای دیدهٔ اهل بصیرتم **جویا**
اگرچه از نظر انداخت روزگار مرا

بسکه بگدازد ز شرم آن مه جبین آیینه را
همچو آب از دست ریزد بر زمین آیینه را

پاک طینت قانع است از صاف لذتها بدرد (۱۷ ب)
موم باشد خوبتر از انگبین آیینه را

درکف هرکس که باشد صفحهٔ تصویر اوست
گشته از بس عکس رویش دلنشین آیینه را

مینماید عارضش از حلقهٔ زلف سیاه
یا نشانیده است بر انگشترین آیینه را

شهد ناب آمد بجوش از حلقه‌های جوهرش
عکس لعلت کرده شان انگبین آیینه را

چون مصفا شد دل از اندوه دنیا فارغست
ساده‌است از چین غم لوح جبین آیینه را

جوهرش افتد چو راز از سینهٔ مستان برون
عکس او گر در طپش آرد چنین آیینه را

از سراپایش بسان چشمه میجوشد عرق
کرده **جویا** بسکه عکسش شرمگین آیینه را

کی زر دنیا بر آرد از پریشانی مرا
گشته جزو تن چو گل تشریف عریانی مرا

دامن آلوده شست اشک پشیمانی مرا
حاصل از تردامنی شد پاکدامانی مرا

مانع جودم نمیگردد تهی دستی که هست
هر مژه دست دگر در گوهر افشانی مرا

جای از بس داده‌ام در سر هوای عشق را
تختهٔ مشق جنون شد لوح پیشانی مرا

تا بکی باشم ببند عیب‌پوشیهای خلق
چشم بستن چون نگه کرده‌است زندانی مرا

شد دل از فیض شکستن آشنای بحر وصل
چون حباب آخر عمارت کرد ویرانی مرا

تنگ گیرد گر چنین گردون دون بر بیدلان
دور دامانش کند **جویا** گریبانی مرا

بی او بدیده گرد کند شیشه ریزها
در دل خزیده گرد کند شیشه ریزها

دل تا رمیده گرد کند شیشه ریزها (۱۸ الف)
از بس طپیده گرد کند شیشه ریزها

مینای دل شکسته ز خارای بیغمی
تا آرمیده گرد کند شیشه ریزها

در راه توسن تو دل نازکست فرش
هر جا دویده گرد کند شیشه ریزها

اشکم ز دیده بر دل نازک ز بیم او
تا واچکیده گرد کند شیشه ریزها

هر کس شکسته خاطر عشقست تا نفس
از دل کشیده گرد کند شیشه ریزها

در سینه تا ز سنگدلی‌های او شکست
دل را رسیده گرد کند شیشه ریزها

جویا شکست خوردهٔ دردست تا ز دل
آهی کشیده گرد کند شیشه ریزها

زبون کی میتوان کردن به نیرو چرخ پرفن را
بخاک افگنده این زال کهن چندین تهمتن را

چراغان کرده از شمع مزار کشتگان هرسو
تو چون از جوش رعنایی کشی برخاک دامن را

چه ترسی از حوادث چون توسل باخدا جستی
که با فانوس نبود احتیاجی شمع ایمن را

نگردانیده بر گرد سر خود دورم اندازد
چه اقبالست یارب طالع سنگ فلاخن را

نهان در گرد کلفت میشود آیینه از آهی
مکدر میکند اندک غمی دلهای روشن را

غمم بسیار شد وقتست اگر برداری ای ساق
بزور باده از روی دلم این کوه آهن را

مدد جو در حوادث دایم از آل عبا **جویا**
ز صرصر آفتی نبود چراغ زیر دامن را

تا زنده‌ام بود غم عشقش هوس مرا (۱۸ ب)
دامن زند بر آتش دل هر نفس مرا

عشق آمد و رهاند ز ننگ هوس مرا
گردید رزق شعله همه خار و خس مرا

در کشمکش فگنده بدریای زندگی
این جذر و مد آمد و رفت نفس مرا

با آنکه سینه را چو جرس کردم آهنین
پنهان نماند نالهٔ دل در قفس مرا

درد فغان شبی که جدا مانم از درت
پهلو شگاف آمده همچون جرس مرا

کم دانم ار ز خسروی هند کافرم
جویا بزلف او چو بود دسترس مرا

پیکری از درد دلبر پر فغان داریم ما
چون نی آه و ناله مغز استخوان داریم ما
از حریم دل شمیم یار میآرد سرشک
ای عزیزان یوسفی در کاروان داریم ما
همچو ما رستم تلاشی در نبرد عشق نیست
زخم ها بر رو ز چشم خونفشان داریم ما
بسکه همچون شمع یکرنگیم در بزم وجود
هرچه باشد در دل ما بر زبان داریم ما
شعله بس باشد نهال شمع را **جویا** بهار
هست تا در سر هوای عشق جان داریم ما

نمیباشد ز مرگ اندیشه‌ای پرهیزگاران را
سفر فیض صباح عید بخشد روزه داران را
چکد خون گشته از منقار بلبل نالهٔ حسرت
طراوت از سرشک ماست پنداری بهاران را
نیارد زد قدم در عالم آزادگی هرکس
بود این مملکت با تیغ چوبین نی سواران را
برنگ شمع محفل مظهر نور یقین گردند
اگر باشد زبان و دل یکی شب‌زنده‌داران را

سرشک افشانی چشم سفیدم را تماشا کن (۱۹ الف
که باشد فیض دیگر سیر صبح روز باران را
بچشم اهل عبرت سنگساری بیشتر نبود
نهان سازد فلک چون در مرصع تاجداران را
برنگ غنچه از شرم بهار عارضش **جویا**
سر خجلت بزیرافگنده دیدم گلعذاران را

حیران تو از هر خم مو دیدهٔ خط را
دل دید و پسندید پسندیدهٔ خط را
چندین چه زنی آب طراوت برخ از می
بیدار مکن سبزهٔ خوابیدهٔ خط را
هرچند برنگینی لعل تو فزاید
دیدن نتوانم لب پوشیدهٔ خط را
عزم سفری در دلش افتاده که برزد
حسنت بمیان دامن برچیدهٔ خط را
گوید که شکست همه از پهلوی حسن است
جویا بشنو معنی پیچیدهٔ خط را

بود خطر ز بداندیشی اول اعدا را
رسد شکست نخستین ز موج دریا را
بجز زبان که بتحریک او لبت بکشود
کلید قفل ندیده‌است کس معما را

بآرزوی بر و ناف او دلم خوش بود
خدا علاج کند شوخی تمنا را

ز ناله‌های نهانی دلم تسلی بود
کنون چه چاره کنم خامشی رسوا را

دمی که شد رم ما گرم دشت‌پیمایی
بچشم مور نهان ساختیم صحرا را

بخاک کوی تو نقشم نشسته‌است درست
ز دست چون اثر داغ کی دهم جا را

امید هست که **جویا** چو شانه دست بدست
بچنگ آورم آن طرهٔ سمنسا را

کسی کو چون دل شیر است از جرأت نشان او را (۱۹ ب)
رود گر در بر شیران بود مهد امان او را

کند طوفان بعالم ابرو از بالای چشم او
که هست از موج مژگان شور در بحر گمان او را

شقاوت پیشه را گمراه‌تر سازد دلیل حق
بود غول ره سرگشتگی سنگ نشان او را

ز بس لطف بدن نام خدا از دور بنماید
چو از فانوس شمع از سینه اسرار نهان او را

نبا شد چنگ را **جویا** نوایی دل نشین ما
زدیم انگشت بر لب در مقام امتحان او را

مزاج شعله بود وضع شوخ و شنگ ترا
زهم چه فرق شتاب تو و درنگ ترا

مباد چون عرق شرم قطره قطره چکد
چنین که جوش ترقیست آب و رنگ ترا

دلم ز قهر و عتاب تو برد لذت لطف
که رنگ و بوی گل آشتیست جنگ ترا

بجز مشاهدهٔ طوطی خط سبزان
ز روی آینهٔ دل که برد زنگ ترا

بود بعالم دیوانگی مرصع پوش
کسیکه جا ببدن داده است سنگ ترا

ز شور نالهٔ بلبل بموج میآیی
خدا زیاده کند ای گل آب و رنگ ترا

مزن بسنگ میفگن بسوی اغیارش
که میخرد دل **جویا** بجان خدنگ ترا

ای گنجها ز گوهر یاد تو سینه‌ها
و ز نقد داغ عشق تو دلها دفینه‌ها

در جستجوی ذات تو افتاده سرنگون
افلاک را بلجهٔ حیرت سفینه‌ها

باشد بچشم خرقه‌بدوشان راه تو
بر اطلس فلک ز مه و مهر پینه‌ها

(۲۰ الف)

از تندی شراب نگاه تو میزنند
موج شکست در دل سنگ آبگینه‌ها

افزود عشق قدر دل درد ناک را
اکسیر درد کرده زر این مشت خاک را

از آفتاب روز جزا فیض بیخودی
آسوده کرد سایه‌نشینان تاک را

مهمان‌نواز باش و برای خدا مکن
آلودهٔ هزار گنه جان پاک را

عشقش چنان نهفته بماند که دست شوق
در جیب صبر ریخته گلهای چاک را

رخی ز آتش می رشک ایمنست ترا
چراغ بزم ز روی تو روشن است ترا

بپیچ و تاب اگر تن دهی چو جوهر تیغ
همیشه پشت بدیوار آهن است ترا

بزور پستی فطرت فتاده‌ای بزمین
فراز عرش وگرنه نشیمن است ترا

تهی ز خویش شدی گر چو کسوت فانوس
فروغ شمع غباری بدامن است ترا

ز ما و من بگذر تا ز من شوی **جویا**
ز من نه‌ای تو اگر کار با منست ترا

چوب قفس نخست ز خس میکنیم ما
پس مرغ شعله را بقفس میکنیم ما

صحرای دلکشای دل ماست خامشی
کسب هوا ز حبس نفس میکنیم ما

در سینه سر عشق ز خامی نهفته‌ایم
پنهان رموز شعله بخس میکنیم ما

جویا حیات ما بدم مرتضیٰ علیست
روشن چراغ خود بنفس میکنیم ما

بپیری نشد چاره گردن‌کشان را (۲۰ ب)
که زورین کند حلقه گشتن کمان را

ز ترک هوا بشگفان غنچهٔ دل
بیک گل گلستان کن این خاکدان را

صفا بسکه اندوخت سر تا بپایش
توان دید ازان سینه راز نهان را

دلم محو رویی است کز جوش حیرت
کند عکسش آیینه آب روان را

ز ذکر خدا زاد برگیر **جویا**
درین راه برگ سفر کن زبان را

لایق نبود کینهٔ چرخ اهل صفا را (۲۱ الف)
معذور توان داشتن این بی سر و پا را

دولت نتوان یافتن از پهلوی خست
هرگز نکند کس بمگس صید هما را

صیقل زده تردستی ابرش ز بس امروز
آیینهٔ گلشن ز صفا کرد هوا را

از بس نبرد راه بجایی چو شبیه است
فریاد دلم طاعت ارباب ریا را

محتاج ملک نیستم امروز که آهم
جویا ز تراکم بفلک برد دعا را

ز زلف و کاکلت ای نازنین گره بکشا
ز کار عاشق زار حزین گره بکشا

گره شده بدلم مطلبی خداوندا
تو با انامل فضل خود این گره بکشا

زبان شکوه ببند و بداده خوش‌دل باش
بنه بدرج دهان و ز جبین گره بکشا

بسرگرانیت افسرده‌خاطرم داری
ز جبهه ای صنم خشمگین گره بکشا

ز سرگرانیت افتاده عقده‌ها بدلم
ازان دو ابروی نازآفرین گره بکشا

چه چاره است دل سر ز دیده برزده را (۲۱ الف)
خدا علاج کند این جنون بسرزده را

مخور فریب رعونت که از پشیمانی
بسی زنند بسر دست بر کمرزده را

مرا جدا ز تو هر شاخ گل بچشم تمیز
مشابه آمده شریان نیشترزده را

مدام پنجهٔ خورشید گرم زرپاشی است
چه فیضها که بود بادهٔ سحرزده را

بسرزنش متقاعد نمیشود دشمن
که پیچ و تاب بود بیش مار سرزده را

خدا نصیب دل دردمند **جویا** کرد
خدنگ آن مژهٔ تکیه بر جگرزده را

غم بود چاره حریف بغم‌آموخته را
بستم از داغ تو بر زخم جگرسوخته را

پردهٔ شرم تو شد حیرت نظارهٔ ما
کرده‌ای جامهٔ آن تن نظر دوخته را

گر خجالت کش رخسار تو نبود گل باغ
از کجا آورد این رنگ برافروخته را

زود چون شمع بری راه بسرمنزل وصل
هادی خویش کنی گر نفس سوخته را

نونیاز است دل و چشم تو پر مائل ناز
مکن از دست رها مرغ نوآموخته را

کرده‌ای باز ز هم‌صحبتی پیر مغان
آتش خرمن طاقت رخ افروخته را

هر که خو کرد بهجران نبود طالب وصل
هست شادی غم دیگر بغم‌آموخته را

کوه را چون پر کاهی برد از جا **جویا**
سردهم گر ز مژه گریهٔ اندوخته را

بیدرد بر کنار مریز آب دیده را
در کار دل کن آن می صاف چکیده را

از فیض عشق همت والای ما بدوش (۲۱ ب)
بگرفته جامهٔ ز دو عالم بریده را

در گلشنی که بلبل ما خامشی‌نواست
باشد شبیه غنچه دهان دریده را

زین آتشی که در جگر ماست از غمت
بی آب کرده ایم عقیق مکیده را

پیری که دید قامت رعنای او کشید
بر بام هوش حلقهٔ قد خمیده را

تا خون نگردد اشک مده ره بدیده‌اش
جویا مکن بشیشه می نارسیده را

گرم دارد شیخ ما با خویشتن هنگامه را
کی بود از خود رهایی بستهٔ عمامه را

کسوت عریان‌تنی را مخترع طبع من است
من چو گل از خود برون آورده‌ام این جامه را

نامهٔ پیچیدهٔ عشاق زخم بسته است
دست در خون میزنی گر وا کنی این نامه را

بسکه رفتم در سخن از من اثر باقی نماند
جمله تن صرف زبان میگردد آخر خامه را

کی ز دوزخ میشود راضی دلش **جویا** بخلد
بسکه زاهد دوست دارد گرمی هنگامه را

برد یاد او دل غم‌پیشه را
جوش می برداشت از جا شیشه را

شمع سان گلهای داغت بر سرم
میدواند تا کف پا ریشه را

چشمش از هر جنبش مژگان شوخ
میزند یکجا بدل صد تیشه را

بیشتر از اقربا بینی شکست
دشمنی چون سنگ نبود شیشه را

تکیه گاه نشتر مژگان او
کرده‌ام **جویا** رگ اندیشه را

گردد ز سیر صحرا کی حل مشکل ما (۲۲ الف)
شد پردهٔ بیابان قفل در دل ما

از خاك مقصد ما چون گرد درد خیزد
باشد ز پردهٔ دل دامان منزل ما

امروز تخم اشکی مژگان ما نیفشاند
ای همنشین چه پرسی فردا ز حاصل ما

آیم ز بزم بیرون همچون شرر ز خارا
سنگین ز بار غم شد از بسکه محفل ما

شبهای وصل جویا از درد هجر نالم
شرم نگه برویش گردید حایل ما

چون حباب از بیخودی شد کام دل حاصل مرا
رفتن از خود گام اول بود تا منزل مرا

مشهدم جولانگه او گر شود در زیر خاك
میدود چون ریشه از دنبال سروش دل مرا

در جوابم وا نشد هرگز لب نمکین یار
بخت آنم کو که گردد حل این مشکل مرا

طبع وحشت‌مشربان پیوسته کثرت‌دشمن است
بار خاطر میشود سنگینی محفل مرا

از تو گویم بعد ازین کز خویشتن ببریده‌ام
از مرا گفتن پشیمانم که خواهد دل ترا

همچو شاخ نازك گل از نسیم نوبهار
جوش مستی میکند در هر طرف مایل ترا

ای ز خود غافل چه در تعمیر تن جان میکنی
زندگانی صرف شد در کار آب و گل ترا

گر سراپا دست و پای سعی گردی همچو موج
دور میاندازد از پهلوی خود ساحل ترا

خاطرت را فیض بخشش بشگفاند باغ باغ
برگ عیشی نیست جویا چون کف سائل ترا

ز بسکه کرده مکرر ثنای واجب را
ز هم گسیخته تار نفس کواکب را

همین که بیم فتادن نباشد اقبالست (۲۲ ب)
بچشم کم منگر پستی مراتب را

چنین که جای کند تنگ هم بکلبهٔ دل
عجب که راه بر آمد بود مطالب را

کسیکه با تو طریق مناسبت جوید
برون کند ز دل اندیشهٔ مناصب را

رود ز دست هر آن کو بآن میان آویخت
عبث نه پهلو تهی کرده است قالب را

دلا ز شوخی دنبال چشم یار مپرس
خدا بخیر و صلاح آورد عواقب را

ره عشقست و نبود خاطر خرسند باب اینجا
بیک لب خند از خود میرود دل چون‌حباب اینجا

زداید غم بهیچ از سینه فیض دشت‌پیمایی
گره از دل کشاید ناخن موج سراب اینجا

ز فیض درد عشقش بیشتر دل بهره بردارد
شکستن را نشاید غیر فرد انتخاب اینجا

سحر موجیست کز دریای عشق افتاده بر ساحل
گهر را مهرهٔ گل بشمرد هر قطره آب اینجا

ز خون دل ببزم ما شمیم یار میآید
گلاب ناب میگیرند از اشک کباب اینجا

چو بردارد نقاب از چهرهٔ خود عقل میبازد (ب ۲۲)
فلاطون گشته جویا ملزَم از روی کتاب اینجا

از فلک هر گز نخواهم آرزوی خویش را
در گره دارم چو گوهر آبروی خویش را

قسمتم لبریز صهبا میکند همچون سبو
گر فشارم با دو دست خو د گلوی خویش را

نیست هرگز خالی از سودای عشق او سرم
کی تهی از مغز میسازم کدوی خویش را

پشت بر دیوار جنت میدهم جویا اگر
جا دهم یکدم بدوش خود کدوی خویش را

نماید جلوهٔ عکسش ز بس بیتاب دریا را (۲۳ الف)
بلرزد عضو عضو از قطره چون سیماب دریا را

رسد فیض دگر ز اهل نظر کامل‌عیاران را
فلک سان محشر کوکب کند مهتاب دریا را

غبارآلوده دل را صحبت دیوانگان سازد
مکدر میکند آمیزش سیلاب دریا را

صفای حسن ظاهر پاك گوهر را دهد زینت
بود شور دگر در جلوهٔ مهتاب دریا را

بزم عشق است و قدح کام نهنگ است اینجا
باده خونابه صراحی دل تنگ است اینجا

شیشهٔ دل ز نزاکت گرهی بر باد است
آمد و رفت نفس صدمهٔ سنگ است اینجا

چشم پرخون جگر جام می گلناری
موج صهبا طپش بسمل رنگ است اینجا

در پس پرده، غم حسن کلامم مخفی است
قفل گنجینهٔ لب‌ها دل تنگ است اینجا

همچو گل تنها همین نبود صفا حسن ترا
صد ادا باشد نهان در هر ادا حسن ترا

بارها سنجیده‌ام با عارض خورشید و ماه
رتبهٔ دیگر بود نام خدا حسن ترا

چون نباشد لایقت غیر تو دیگر هدیه‌ای
داده‌ام آیینهٔ دل رونما حسن ترا

همچو مه گر ظلمت شبها فروزان‌تر شود
تیره بختی‌های ما داده جلا حسن ترا

نگه بر چهره نتوان کرد آن ترک شرابی را
یکایک چون در آتش افکند کس مرغ آبی را
هلاك گردش چشمی که از هر جنبش مژگان
عمارت میکند در کشور دلها خرابی را
فریب حسن هندی خورده‌ام دل مرده چون باشم (۲۳ ب)
که هست آب بقا در شیر رنگ ماهتابی را
مرا **جویا** ببزم وصل او از جوش حیرانی
لب تصویر آموزد فن حاضر جوابی را

از عکس تو شد گرم طپش تا دل دریا
گوهر شده تبخال لب ساحل دریا
اشکم چو نهد قطره زنان روی سوی بحر
پنهان شود از شرم گهر در گل دریا
هر ذره‌ام آیینهٔ معشوق نماییست
دریا شود آن قطره که شد واصل دریا
جویا نگه گرم که رو کرد سوی بحر
کز موج پر و بال زند بسمل دریا

چشم او آشیانهٔ دل ما
حلقهٔ زلف خانهٔ دل ما

اشک ما حقه‌ایست سر بسته
راز دار فسانهٔ دل ما

عشق آتش مزاج گل‌رویان
گشته معمار خانهٔ دل ما
نیست **جویا** غریب این گلشن
گل بود آشیانهٔ دل ما

بعرش عزتم جا داده‌است اقبال خواریها
نماند ضایع آخر فیض ضایع روزگاریها
چو با تیغ تضرع رو بسویم کرد دانستم
که تابد پنجهٔ خورشید را نیروی زاریها
بنام خویشتن گیری برات لامکان سیری
نهی گر پای استغنا بدوش بردباریها
من و در خاك و خون غلطیدن و بیطاقتی و غم
تو و مژگان خون آلود و شغل دشنه‌کاریها

بنیروی محبت در کنار آرم میانش را (۲۴ الف)
بزور ناتوانی میکشم آخر کمانش را
بساطی چیده رنگین چشم بد دور از نگاه او
بود هردم ز خون تازه‌ای گرمی دکانش را
وطن مرغ دلم در گرم سیر عشق او دارد
سزد بر سرو آهم گر ببندد آشیانش را

نگاه چشم خواب‌آلوده‌ای شد دشمن هوشم
ندارم چون تو جویا طاقت رطل گرانش را

آهم کشود تا پر پرواز در هوا
شد رشک گلستان ارم سر بسر هوا

تا شمع یاد روی تو افروخت در دلم
آهم عبیر بوی گل افشاند در هوا

جویا بگیر می ز کف گل‌رخان که هست
خرم بهار و تازه گلستان و تر هوا

ز دست درد مجنون‌مشربان را در بیابانها
بدامن میرسد مانند گل چاك گریبانها

مبادا خار خواهش دامن دل را بچنگ آرد
درین گلشن برنگ غنچه جمع آرید دامانها

چرا شیرین نباشد گفتگوی شکرین لعلی
که میریزند در بزمش بساغر شیرهٔ جانها

آید صدای نالهٔ دل از نگاه ما
چون شاخ ارغوان بچکد خون ز آه ما

در دیده‌ای که محو تو شد جلوه‌گر شوی
باشد نقاب روی تو شرم نگاه ما

مگر بگذشت دل آزرده‌ای بادرد ازین صحرا
که همچون آه دردآلود خیزد گرد ازین صحرا

ز فیض خاك درد آلوده‌ام جویا عجب نبود
بجای گرد بر خیزد اگر فریاد ازین صحرا

اینقدر در کشتن من سخت استادن چرا (۲۴ ب)
چون دل من جان من یک پهلو افتادن چرا

رحم بر خود کن که بیخود گشتی از یک دیدنش
این قدر آیینه را بی رحم رو دادن چرا

قضا چون باعث ایجاد شد آب و گل مارا
ز خون چشم حسرت کرد تخمیر دل مارا

ز خودوارستگان وادی شوقیم تا نبود
چو بلبل تهمت مشت خسی هم منزل مارا

میدهد طرز نگاهت یاد می نوشی مرا
یاد آغوشت کند گرم هم آغوشی مرا

قطره‌ای در کام دل از جام درد او چکید
میبرد تا منزل تحقیق بیهوشی مرا

ترسم که خراشد تن نازك‌بدنم را
از نکهت گل جامه مکن سیم‌تنم را

چون موج که برهم خورد از وی کف دریا
در خاك درد دل ز طپیدن کفنم را

سخت پر شد در غم عشقت تن محزون ما
میتراود چون عرق از هر بن مو خون ما

آنکه بی امداد آتش سوخت داغ لاله را
روشنایی داد بی روغن چراغ لاله را

ساخت هر کس از توکل تکیه‌گاه خویش را
از خس و خار خطر پرداخت راه خویش را

همچو داغ لاله‌ام در دل گره گردیده است
بسکه میدارم نهان در سینه آه خویش را

(۲۵ الف) در قطار بی گناهانت شمردن میتوان
گر توانی در شمار آری گناه خویش را

بود در گهواره‌ام دل مرغ دست‌آموز عشق
در کنار برق پروردم گیاه خویش را

گر نه لطفت هر سحر از خاک برمیگیردش
مهر چون بر چرخ اندازد کلاه خویش را

فیض بینش یافت جویا دیدهٔ داغ دلم
بسکه دزدیدم ز شرم او نگاه خویش را

دارد همیشه عشق سخن ناتوان مرا
در تاب و تب چو شمع فگنده زبان مرا

در تنگنای جسم ز ضبط فغان شگافت
منقار وار هر قلم استخوان مرا

از خار خار ناوک مژگان او نماند
جز استخوان و پوست بتن چون کمان مرا

ممنونم از گداز محبت که افگند
بر پای سرو یار چو آب روان مرا

تا کی ز آشنایی سنگین دلان زند
صراف عشق بر محک امتحان مرا

اندیشه کردنی است سراپای او ولی
برده خیال موی کمر از میان مرا

لخت دل برشته و مشت سرشک تلخ
در راه جستجوی تو بس آب و نان مرا

جویا بطرز آن غزل صائب است این
در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا

از ترک آرزو بفزاید کمال ما
چون موج هر فشاندن دستیست بال ما

عاشق‌فریب نیست بت خورد سال ما
چون بار دل کشد صنم نونهال ما

از خویش‌رفتگان ره جستجوی دوست
پی را رسانده‌اند براه خیال ما

از سر بتوبه گرمی شوق میم نرفت (۲۵ ب)
نشکست این تب از عرق انفعال ما

عمریست بوسه‌ای ز تو میخواهم و هنوز
بال طپش زند ز لب ما سوال ما

در دام صید از طپش افزون فتد ببند
شد زیر چرخ بال و پر ما وبال ما

کام دلم بر آر بیک بوسه زان دو لب
پیش تو ممکن است خیال محال ما

جان جهانیان همه پهلو بتن زند
جویا ز بسکه گشته مکدر زلال ما

بی طلب آورد مستی دوش دلدار مرا
آن گل خودرو چه رنگین کرد گلزار مرا

در بهاران بسکه لبریز طراوت شد چمن
نکهت گل موج سیلابست دیوار مرا

گشته هر برگ گلی بر آتش دل دامنی
در بهاران رونق دیگر بود کار مرا

داد و بیداد از لبم بیخواست گر خیزد چه دور
ظرف دلتنگی نماید شوق سرشار مرا

هرکه **جویا** دور تر باشد بدل نزدیک تر
رتبهٔ یاری بود پیش من اغیار مرا

مه من چون دهد عرض صفای پیکر خود را
کشد صبح از خجالت بر سر خود چادر خود را

ازان با چشم دل حیران حسن خوبرویانم
که صنعت مینماید خوبی صنعتگر خود را

زبان خبث یاران سر کند چون تیغ‌بازی را
ز بس میترسم از بزم چنین گیرم سر خود را

بتی دارم که سازد لیلی شب از حجاب او
نهان در حقهٔ مهر از کواکب زیور خود را

مگر گیرند در وجه بهای یک دهن خنده
بهار است و برنگ غنچه گردآور زر خود را

مده در موج‌خیز غم عنان صبر را از کف (۲۶ الف)
بساحل میرسد هر کس نبازد لنگر خود را

میفگن بر زبان سخت‌گویان خویش را **جویا**
چرا عاقل زند بر سنگ خارا گوهر خود را

منع نتوان کرد از بی طاقتی سیماب را
مشکل است آری عنان‌داری دل بیتاب را

چون حسب کامل‌عیار افتاد از گوهر مپرس
کس نمیجوید نسب خورشید عالمتاب را

مخزن دل را زبان خامشی باشد کلید
یافتم از بستن لب فیض فتح الباب را

در شب هجرت چو چشمم گوهر افشانی کند
میکشد در گوش دریا حلقهٔ گرداب را

در حریم وصل از فیض شمیم زلف او
کرده محکم هر نفس در کام دل قلاب را

از بناگوشی کزو صبح تجلی را صفاست
مینماید حلقهٔ زلفش گل مهتاب را

ابروش زان شعلهٔ رخسار شد خون‌ریزتر
میبرد با آنکه از شمشیر آتش آب را

آرزوی خاطر از بحرین چشم و دل بجوی
گر تو جویا طالبی آن گوهر نایاب را

ز بس دیوانگی کردم بیاد روی او شبها
ز وحشت گشته‌اند آشفته چون گیسوی او شبها

مگر درمان تواند گشت درد احتیاجش را
عرق چیند بدامن ماهتاب از روی او شبها

جواب منکر روز قیامت چون توان گفتن
بچنگ آرند تار عمر اگر از موی او شبها

خوش آن روشن دلی کز صافی فکرش توان چیدن
گل خورشید از آیینهٔ زانوی او شبها

عبیر افشان که یا رب کرده زلف عنبرینش را
که عطرآگین برنگ نافه شد از بوی او شبها

(۲۶ ب) فضولی بر طرف کافیست شمع خلوتم جویا
خیال نور رخسار و قد دلجوی او شبها

بپوش از دیدهٔ نامحرم شهرت عبادت را
نهان کن در نقاب ظلمت شب حسن طاعت را

زبان و دل بزور آه اگر از لب هوا گیرد
ز برگ و بار آرایش دهی نخل سعادت را

شکست نفس باغ زندگانی را کند خرم
بچشم کم نه بینم سنگ باران ملامت را

ز شوق زخم شمشیرت دلم بر خاك میغلطد
سرت گردم دمی هم کارفرما شو مروت را

من و دامان صحرای نجف کاندر صف محشر
بسر از هر کف خاکم نهد دست حمایت را

دل تنگم دهد چون عرض وسعت‌مشربی جویا
بگنجاند بچشم مور صحرای قیامت را

میکنم در سینه پنهان آه درد آلود را
آتش ما در گره چون لاله دارد دود را

رو نداده حسن شوخش خط مشک‌اندود را
باوجود آنکه لازم دارد آتش دود را

برگ برگ غنچه با صد ترزبانی گفته‌است
واشدن باشد ز پی دلهای خون آلود را

میتوان در عاشقی دیدن عیار مرد کار
سوختن عیب و هنر ظاهر نماید عود را

اختیاری نیست گل را در زر افشاندن بخاك
ک‍ی پریشانی تواند گشت مانع جود را

تشنهٔ جام میم ساقی مگر لطفت کند
سایه‌افکن بر سرم آن اختر مسعود را

یا علی گو تا ز فیض نام او یابد ز غیب
این غزل جویا خطاب عاقبت محمود را

بود دو نرگس آن شوخ بی تحاشی ما (۲۸ الف
ز جنبش مژه در کار دل‌خراشی ما

بنرگس تو که بیهوش ساغر ناز است
اثر نکرد گلاب نیازپاشی ما

جنون ما نمک شور صد قیامت شد
ز واعظان که نشستند در حواشی ما

مرا ز رشتهٔ آهست تار و پود وجود
دگرچه حرف کسی را بخوش‌قماشی ما

دل از خیال تسلی نمیشود جویا
بکار کعبه نیاید صنم‌تراشی ما

چه جان باشد بپیش چشم او دلهای سنگین را
ز مژگان در فلاخن میگذارد کوه تمکین را

بحمد الله که در بزم محبت شمع تابانم
بآتش داده‌ام از گرم‌خونیها شرائین را

لب میگون جانانرا چه نقصان از غبار خط
ز رنگینی نیندازد مداد اشعار رنگین را

بمستی نکته‌پیرا میشود لعلت ازان کز هم
جدا سازد می از تردستی آن لبهای شیرین را

ز شوخی‌های مژگان چشم او دارد جگرخونم
خدا رحمی بدل اندازد آن مست شرابین را

نیندیشد دل دیوانه از جور فلک جویا
چه پروا باشد از زور کمان بازوی زورین را

پیچ و تاب غم فزاید انبساط مرد را
دل طپیدن دست گلباز است عاشق درد را

هر که تن را دوست دارد دشمن جان خود است
به که افشانی ز دامان ذلت این گرد را

پشت و روی کار خود با چشم عبرت دیده است
چون گل رعنا نخواهد آنکه سرخ و زرد را

امتیاز اهل تجرد را بود از کسر نفس
نشکنند ارباب دفتر گوشهٔ هر فرد را

(۲۷ ب حاصلی جویا ز سرد و گرم عالم بر نداشت
هر که نپسندید اشک گرم و آه سرد را

بروییم دیدهٔ حیران در فیضی کشود اینجا
چو شبنم باختم از یک نگه بود و نبود اینجا

نماز و سبحه و کبر و ریا ازرانی زاهد
بود بر خاك خجلت روی مالیدن سجود اینجا

کدامین عیبب باشد هم‌ترازو خود ستایی را
بود بر ساده‌لوحی رحم کو خود را ستود اینجا

چه پرسی حال دل کان غمزه هر کس را بزد تیغی
نخستین ضرب دست خویشتن را آزمود اینجا

چو گل تا کی سراپا خنده بودن ای ز خود غافل
فغانی هم چو بلبل میتوان گاهی سرود اینجا

کشاد کار دل در بند خاموشی بود **جویا**
چه درها بر رخم از لب فرو بستن کشود اینجا

نمیدانم چرا با من بحکم بدگمانیها
چو بادامی همه تن پشت چشم از سرگرانیها

بقدر طاقت عاشق بود بی‌رحمی خوبان
کشم شمشیر جورش را بسنگ از سخت‌جانیها

بهارانرا ازآنرو دوست میدارم که این موسم
شباهت گونه‌ای دارد بایام جوانیها

فراگیرم هزاران نکته از طرز نگاه او
کسی چون من نمیفهمد زبان بی‌زبانیها

ازو در رقص پا کوبی ز من سر در رهش دادن
ازو افشاندن دستی و از من جانفشانیها

چنان کز زور ضعف از چهره رنگ عاشقان خیزد
بود سوی تو پروازم ببال ناتوانیها

هلاك آن خم ابرو که در هر جنبشی **جویا**
شکار خود کند دل را بزور شخ کمانیها

نباشد مأمنی چون پیکر ما عشق سرکش را (۲۸ الف)
که نبود غیر خاکستر حصاری امن آتش را

دل یکدسته عاشق تا یکی گرد سرت گردد
حیا را کارفرما دسته کن زلف مشوش را

برو ساقی که من از ساغر آن چشم سرمستم
چه کیفیت رسد از می‌کشی رند هلاکش را

نمیدانم چسان در آن یک مژگان بهم سودن
نگاهت بر دل غمدیده خالی کرد ترکش را

بسی ناموس دلها میرود برباد رسوایی
مبادا آشنایی با نسیم آن زلف دلکش را

خوشا روزی که **جویا** روز و شب چون چشم می‌نوشش
بطاق ابروی او میزدم صهبای بیغش را

آتش بجان فگنده رخت آفتاب را
زلف تو کرده خون بجگر مشک ناب را

امروز چیزی ار نسپاری بخویشتن
روز جزا کس از تو نخواهد حساب را

دایم ز درد نقص دل من بر آتش است
اینجاست سیخ از رگ خامی کباب را

مستوفی حساب شب و روزت ار شوی
دانی زمان طاعتت اوقات خواب را

کیفیت بهار چو رند سیاه مست
دامن کشان بجلوه‌ای دارد سحاب را

آب شد دریا ز شرم دیدهٔ گریان ما
کوه را چون ابر می باشد ز هم افغان ما

بر نمی‌تابید شرم او حضور شمع را
داشت بزمش چون گهر از خویش نور شمع را

آفتابی تا نگردد از نزاکت رنگ یار
بیختند از پردهٔ فانوس نور شمع را

شوخ چشمان را ببزم عصمت او راه نیست
طبع او مکروه میدارد ظهور شمع را

از رگ گردن نه بیند پیش پای خویشتن (۲۸ ب)
دارد امشب ترک مست من غرور شمع را

الحق امشب حسن او **جویا** ید بیضا نمود
کرده رخسارش تجلی‌زار طور شمع را

چنان کز شهد و شکر نقل نوشین میشود پیدا
چو لب بر لب گذاری جان شیرین میشود پیدا

ازین سنگین دلان قانع بزهراب جفا گشتم
وفا شهدیست در دلهای مؤمین میشود پیدا

قران مهر تابانیست با کف‌الخضیب اینجا
چو با جام می آن دست نگارین میشود پیدا

مبادا شوخی از یادش رود زین کم نگاهیها
چو ناز از حد فزون گردید تمکین میشود پیدا

ز خون دل شوی گر آبیار گلشن طبعت
سخن رعناتر از گلهای رنگین میشود پیدا

بسان بوی گل رنگ از رخ خوبان هوا گیرد
چو ساغر در کف آن مست شلایین میشود پیدا

چنان کز صبح صادق پنجهٔ خورشید سر برزد
ترا از آستین دست نگارین میشود پیدا

کنم غربال اگر در جستن دل کوه و صحرا را
همان در کوچه بند زلف مشکین میشود پیدا

محو کیفیت صاف غم از هر ساغری **جویا**
شراب درد در دلهای خونین میشود پیدا

دل ندارد تاب صحبت‌های نامانوس را
ره مده در بزم رندان زاهد سالوس را

در حقیقت این خود آرایان گرفتار خود اند
حسن خط و خال بس باشد قفس طاؤس را

جوش شوخی معنی آزرم از یاد تو برد
ماندهای بر طاق نسیان شیشهٔ ناموس را

از صفای طینتم در تنگنای سینه دل
سخت مانند است شمع خلوت فانوس را

(۲۹ الف) گردد از فیض ندامت کامیاب نشأتین
هر که او دست دعا سازد کف افسوس را

از وصال او کسی **جویا** نگشته کامیاب
جز لب بامش که دارد رخصت پابوس را

تا دیدن جمال تو مشکل بود مرا
مژگان بهم زدن طپش دل بود مرا

آهی که سرکشد ز لبم شاخ سنبلیست
از بسکه دل بزلف تو مائل بود مرا

همچون حباب در ره رفتن ز خویشتن
گام نخست دامن منزل بود مرا

تا کی توان کشید ترش‌رویی سحاب
در دیده هر صدف کف سائل بود مرا

کو نیم قطره خون که نثار رهش کنم
خجلت ز دست و بازوی قاتل بود مرا

در سینه دل ز فیض تولای اهل بیت
جویا به از هزار حمایل بود مرا

باز مستی کرده خون آشام چشمان ترا
در فشار دل ید طولی است مژگان ترا

بیختند از پردهٔ دل گوئیا گرد خطت
ریختند از شیرهٔ جان نقل دندان ترا

ز التهاب سینهٔ سوزانم از بس نرم شد
از دل من فرق نتوان کرد پیکان ترا

دیدن خواب پریشان عاشقان را تهمت است
خواب گرد دیده کی گردد پریشان ترا

در نظر بازیت چون شبنم رسد لاف کمال
گر نگاه از جا رباید چشم گریان ترا

ای که پا بر پای ارباب ندامت مینهی
سربسر اشک ریا تر کرده دامان ترا

ناز میبارد ز دیوار و در جولانگهت
شوخی مژگان بود خار گلستان ترا

اینقدرها رو مده آئینه را ترسم مباد (۲۹ ب)
پنجهٔ بی طاقتی گیرد گریبان ترا

این چه دیدار است کاندر دیدهٔ **جویای** تو
فرق نتوان کرد از گل روی خندان ترا

شب خیالم بخواب دید ترا
چقدرها ببر کشید ترا

مور ره یافته بخرمن گل
یا خط عنبرین دمید ترا

پای تا سر مژه‌است اندامت
بنگه میتوان چشید ترا

آب رنگی نماند با لعلت
تشنه‌ای ظاهرا مکید ترا

گل و شمشاد و سرو را دیدم
بهمه ناز میرسید ترا

باز مانده ز کار قطره زدن
بسکه اشکم ز پی دوید ترا

گشت جویا ز خود تهی چون ماه
تا تواند ببر کشید ترا

آه از بیداد چرخ دون که گردید از جفا
آتش‌افروز بلا در دودمان مصطفی

داد از بی مهری چرخ ستم‌پرور که کرد
زهر غم در کاسه لب‌تشنگان کربلا

آه از مظلومی آن ثالث هشت و چهار
داد از ناکامی آن خامس آل عبا

آه از تنهایی آن قرة‌العین بتول
داد از حالی که رفت آندم بشاه اولیا

آه از درد جگرسوزی که بر زهرا رسید
داد از محرومی آن نور چشم مرتضا

آه از داغی که تا دنیاست نپذیرد علاج
داد از دردی که باشد تا قیامت بیدوا

بعد ازین جویا من و توفیق طوف درگهش (۳۰ الف)
بعد ازین دست من و دامان دشت کربلا

چشم وحدت‌بین چو بکشاییم ما همچون حباب
فارغ از خود عین دریاییم ما همچون حباب

هستی ما مانع نظارهٔ دیدار گشت
پردهٔ چشم تماشاییم ما همچون حباب

میشود لبریز کیفیت دل از بالای عشق
ساغر سرجوش دریاییم ما همچون حباب

زندگی خواهی اگر جاوید دم را پاس دار
تا نفس باقیست برپاییم ما همچون حباب

سینه را درهم درد جوش تمنا هر نفس
با هواها برنمی‌اییم ما همچون حباب

داد از هجران که شبهای غمت پا تا بسر
اشک و آه درد پیراییم ما همچون حباب

دیدهٔ ما خود ز حیرت پردهٔ ما گشته است
ورنه جویا چشم بیناییم ما همچون حباب

شد از یاد گل روی دلم حسرت نصیب امشب
بود پرواز رنگ می بیال عندلیب امشب

تب گرم محبت دارم و از جستن نبضم
رگ برق است هر انگشت در دست طبیب امشب

شود هر غنچه را در بر قبا پیراهن طاقت
چو بخرامد بباغ آن سروقد جامه زیب امشب

چسان فردا نگهدارم عنان اضطرابش را
بامید وفایی گر دهم دل را فریب امشب

ز دل عزم طواف دیده دارد اشک میترسم
که ماند در ره از حیرانیم **جویا** غریب امشب

رشک آیدم بعشق خداداد عندلیب
در ناله نیست هیچ کس استاد عندلیب

اشکم گلاب گشته ز مژگان فروچکد (۳۰ ب)
هرگه بگوش دل شنوم داد عندلیب

گلریزوار از نفسم شعله میجهد
آتش‌فروز دل شده فریاد عندلیب

جویا بغیر یار بپیش کسی منال
جز گوش گل که می شنود داد عندلیب

مجلس گل گشته رنگین از نوای عندلیب
میفزاید جوش گلشن را صدای عندلیب

برگ گل لخت دل و آب و هوا اشکست و آه
بی تکلف تحفه‌ها دارم برای عندلیب

ما و او را عشق در یک آشیان پرورده است
هیچ کس چون من بناشد آشنای عندلیب

نالهٔ من بر سر کوی تو رنگین‌تر بود
در چمن فریاد ها دارد نوای عندلیب

گر فشاند دامن حسنش غباری بر چمن
بشکند رنگ از رخ معشوقهای عندلیب

پر مکدر گشته‌ای **جویا** بگلشن رو دمی
زنگ از دل میزداید ناله‌های عندلیب

شب هجراست و دستم دشمن پیراهنست امشب
چو گل چاک گریبان بی تو وقف دامنست امشب

نباشد در فن نیرنگ‌سازی چون تو استادی
که چشمت جانب غیر و نگاهت با منست امشب

چراغم روشن است از پهلوی خورشیدرخساری
چو ماهم زینت عالم ز گرد دامنست امشب

گل کیفیت از هم‌بزمی خونابه نوشی چین
که چون مینای می پرخون دل تا گردنست امشب

جگر کاو که شد مژگان خون‌ریزش که از غیرت
بتن هر مو مرا چون خار در پیراهن است امشب

(۳۱ الف)

تجلی کرد در دل یاد رخساری مرا **جویا**
ازان‌رو سرو آهم رشک نخل ایمنست امشب

مگر آئینهٔ عکس تو شد جام شراب امشب
که در صهبا رگ تلخی است موج ماهتاب امشب

پرد پر در پر خاکستر پروانه رنگ گل
برآید شمع روشن گر ز فانوس نقاب امشب

ز کوی می فروشان باز سر مستانه میآید
ندارم از تو ای بخت ستمگر چشم خواب امشب

دلم را اینقدرها تاب الفت نیست میترسم
که گردد خام سوز از گرمی مجلس کباب امشب

مگر شد خاطرش آئینهٔ یادم که میبابم
ز هر شب بیشتر در خویش **جویا** اضطراب امشب

هست هر حرف تو شکر را جواب
وان دو لب قند مکرر را جواب

قطرهٔ اشک نهان در دیده‌ام
در صدف گردیده گوهر را جواب

حسن رخسار و دهان تنگ او
میدهد صد خلد و کوثر را جواب

میکند رنگین‌تر از طاؤس خلد
از لب لعلش کبوتر را جواب

قد موزونش دهد در صحن باغ
مصرع شوخ صنوبر را جواب

داده روی و موی و چشم مست او
سنبل و نسرین و عبهر را جواب

گر کنی آئینه دل را میدهی
در فقیری صد سکندر را جواب

مرغ دل در آتش سوزان عشق
میدهد **جویا** سمندر را جواب

(۳۱ ب)

در خاک مرا ز اتش دل گشت بدن آب
شد همچو حبابم کفن از پهلوی تن آب

از هر گل این باغ شمیم جگر آید
گویا که ز ابر مژه‌ام خورده چمن آب

چون غنچه بهر قطرهٔ اشکم گل زخمی است
برداشته از چاک جگر دیدهٔ من آب

از یاد شکرخند تو گردیده ز شبنم
گرداب صفت غنچهٔ گل را بدهن آب

در تن ز بسکه بی تو مرا یافت راه تاب
در سینه‌ام چو زلف تو برداشت آه تاب

خوابانده‌ام بسرمه چو سوسن زبان خویش
در زنگ خامشی شده تیغم سیاه‌تاب

بگرفت نور بدر نقاب کلف برو
رفت از حجاب عارض او در پناه تاب

طاقت ریاست عشق ز جویا توان مجو
نگذاشت با دل آن صنم کج کلاه تاب

افتاد عکس عارضت ای مه جبین در آب
شد موسم بهار گل آتشین در آب

شمشیر موج تیغ سیه‌تاب میشود
شوید سیاه‌بخت غمت گر جبین در آب

با اشک ریزد از مژهٔ صافست گر دلت
آری همیشه درد بود ته نشین در آب

مینای چرخ تا شده لبریز اشک ما
مانند درد باده نهان شد زمین در آب

تا هوای اوست دل را در قفس همچون حباب
میروم از ضعف بر باد نفس همچون حباب

مرهم تاسور دل را گشت شکر خنده‌ات
شد فراهم زخم اندام جرس همچون حباب

کم نگردد اشک و آه عاشقان مانند شمع (۳۲ الف)
میرود از خود بآهی بوالهوس همچون حباب

فصل خزان رویم بسیر کنار آب
فواره گلبنی است که دارد بهار آب

عزلت گزین و منزلت خویش را ببین
در گل ز جوی پیشتر است اعتبار آب

ای من اسیر عالم رندی که باشدش
معشوق مست و جام شراب و کنار آب

ز سرو یار که در بر کشیده ام امشب
بغل بغل گل آغوش چیده‌ام امشب

براه شوق تو مانند شمع در ره باد
ز چشم منتظر خود چکیده‌ام امشب

ز رفتن تو چنان دل فسرده ام که بس است
دهان قهقهه جیب دریده‌ام امشب

خیال گلشن کوی تو خوابم از سر برد
شمیم گل شده رنگ پریده‌ام امشب

سخن چو شیرهٔ جان سالها چکد ز لبم
باینکه لعل لبت را مکیده‌ام امشب

بشاهراه طریقت رسیده‌ام جویا
بکوچه باغ دو زلفش دویده‌ام امشب

زور شور گریهٔ میشد بخواب
خواب میآرد بلی آواز آب

بوی تحقیق از مقلد نشنوی
کس نگیرد از گل کاغذ گلاب

در بلند و پست دنیای اسیر
کشتیت بشکست از موج سراب

لازم هر کس بود طول امل
هست بر پا خیمهٔ تن زین طناب

کی گذارد غنچهٔ او را بحرف (۳۲ ب)
بسکه باشد نرگسش حاضر جواب

چون ز گل شبنم عرق از روی او
هر سحر چیند بدامن آفتاب

با دل نازک نسازد انبساط
هست بر جا غنچه تا باشد حباب

خیال غنچهٔ لعلی چو هوشم در سر است امشب
میم افشردهٔ یاقوت گل در ساغر است امشب

بجام می لبی کرد آشنا جانانه‌ام امشب
خط یاقوت را ماند خط پیمانه‌ام امشب

از تف آه من بسان حباب
فرش و دیوار و سقف خانه شد آب

شعلهٔ حسن او بسوزاند
کز نقابش کنی ز چادر آب

هر سحرگه ز جام آئینه
چشم مستش کشیده بادهٔ ناب

دوش شرم نگه بآتش نرم
از گل روی او گرفته گلاب

احمد مرسل که عالم جمله در تسخیر اوست
ممکنات از حلقه‌های چرخ در زنجیر اوست

قاضی باز و کبوتر غازی دلدل‌سوار
تا قیامت برق در کار رم از شمشیر اوست

بضعهٔ خیر البشر کدبانوی دنیا و دین
آنکه نور چشم احمد شبر و شبیر اوست

سرور دنیا و دین زین‌العباد و باقر اند
آنگهی صادق که عالم روشن از تنویر اوست

آسمان جاه نور دیدهٔ موسی علی
آنکه آرام زمین در سایهٔ توقیر اوست

تاج عصمت بر نقی زیبا بود بعد از تقی (۳۳ الف)
آنکه نظم کار عالم بستهٔ تدبیر اوست

عسکری باشد امام اهل حق بعد از نقی
آنکه نه قوس فلک در قبضهٔ تسخیر اوست

پیر گردون را مرید خود نمیگیرد ز عار
هر که **جویا** قایم آل محمد پیر اوست

ز هر چشم آلوده بود این باده کاندر جام ریخت
ساقی امشب لخت دل چون غنچه‌ام درکام ریخت

بسکه لبریز طراوت در خرام آمد بباغ
آبروی صدخیابان‌گل ازان اندام ریخت

شکوه‌ای کردم رقم از اشک‌ریزی‌های چشم
چون ز گل شبنم ز حسرت‌نامه‌ام پیغام ریخت

گریه شست آن داغ را کز یاد چشمت داشت دل
حیف کز بسیاری باران گل بادام ریخت

کی شراب خوشدلی **جویا** بدست آسان فتد
غنچه از بهر شگفتن خون دل در جام ریخت

مست و بیخود شوخ من افتاده‌است
بر زمین همچون چمن افتاده‌است

هر که در تعریف خود کوشد مدام
بر زبان خویشتین افتاده‌است

گوهر معنی نمیجویند خلق
ورنه بیرون از سخن افتاده‌است

از صفای عارضش لغزیده است
دل که در چاه ذقن افتاده‌است

کرده سامان حیات جاودان
آنکه در فکر سخن افتاده‌است

دور از آزادی چو مرغ بیضه است
هر که در دام وطن افتاده‌است

هر کجا شوریست **جویا** در جهان
زان لب شکرشکن افتاده‌است

(۳۳ ب)

دل هجران زده از سیر گلستان سیر است
دور ازو موج هوا بر سر ما شمشیر است

نزند بال و پرش در دم حیرت رنگم
این خزان‌جلوه تذرو چمن تصویر است

نالهٔ العطش آمد ز نگاهش چون شمع
آتش عشق تو آنرا که گریبان‌گیر است

گریه نگذاشت چو پروانه بگردش گردد
موج اشکم به پر و بال نگه زنجیر است

آه **جویا** چو جرس پهلوی گردون بشگافت
نفس خستهٔ درد تو دم شمشیر است

آبی ز دانهٔ عنب ای دل چشیدنی است
غافل مشو که این سر پستان مکیدنی است

یک صبحدم چو پنجهٔ خورشید جلوه کن
پیراهن تحمل عاشق دریدنی است

از آبیاری مژه‌ام چون گل چراغ
بالیده‌است بسکه گل داغ چیدنی است

بگذر ز خواهش دل و محمود وقت باش
زلف ایاز طول املها بریدنی است

باشد هلال یک شبه منظور خاص و عام
حسنی که ماه ماه کند جلوه دیدنی است

از پهلوی دلست تنم محشر بلا (ب ٦٦)
این قطره خون ز پنجهٔ مژگان چکیدنی است

از ضعف قوتی طلب از عجز همتی
جویا کمان ناز نکویان کشیدنی است

ترا کاری بجز جور و جفا نیست
مراهم شیوه‌ای غیر از وفا نیست

مکرر سیر باغ حسن کردیم
گلش را رنگ و بوی از وفا نیست

گزیدم بسکه شبها از ندامت
چو مقراضم لب و دندان جدا نیست

بجان شرمنده‌ام از همت دل (٣٣ الف)
که در بند حصول مدعا نیست

دوای دل بود دردی که ماراست
دل عشاق محتاج دوا نیست

حریفی را بپیری میپرستم
که همچون صبح بی صدق و صفا نیست

بخود امیدها دارم که هرگز
امیدی از کسم غیراز خدا نیست

دلم بیگانهٔ بزمیست کانجا
نگاهی با نگاهی آشنا نیست

مرا در عشقبازی از نکویان
بجز مهر و وفایی مدعا نیست

چه میدانستم ای بیگانه‌خویان
که در شهر شما رسم وفا نیست

سرت گردم ترحم کن **بجویا**
دلش را اینقدر تاب جفا نیست

رخ نمودی و جهانی بتماشا برخاست
برقع افگندی و فریاد ز دلها برخاست

تخم اشکی که ز درد تو فشاندیم بخاک
نخل آهی شد و از سینهٔ صحرا برخاست

جز نکویی طمع از سلسلهٔ نیک مدار
گوهرافشان بود ابری که ز دریا برخاست

هر قدم شور قیامت ز پیش برخیزد
هر که با سلسلهٔ عشق تو از جا برخاست

کو گذشتی که سحر روی بدنیا نکند
شام آن کس که چو مهر از سر دنیا برخاست

در خیالت بره دیده و دل بسکه دوید
نگه از چشم ترم آبله برپا برخاست

سیر در جنت آزادیش ارزانی باد
هر که مانند تو **جویا** ز تمنا برخاست

(۳۴ ب)

خون خوردن اینقدر پی تحصیل مال چیست
دانسته‌ای که زندگیت را مآل چیست

بی بهره نیست هیچ کس از روشنی چو ماه
جز فیض عام حاصل کسب کمال چیست

بر روی خواب غفلت دلها زند گلاب
آگه نگشته‌ای عرق انفعال چیست

از آسمان حصول تمنا چه ممکن است
خون خوردن تو در طلب این محال چیست

در پیش تیغ ابرو و خورشید عارضش
سیف الملوک کیست بدیع الجمال چیست

پیچند اهل فقر بدور شکم دوال
در صید نفس حاجت طبل و دوال چیست

مه را بچشم عبرت اگر کس نظر کند
داند که داغ خجلت روی سوال چیست

جویا بنوش می که کریم است کردگار
آنجا که فضل اوست هراس از وبال چیست

ز دل جز عجز و زاری خوشنما نیست
بغیر از بیقراری خوشنما نیست

تو شهبازی بکار خویش میباش
ترحم از شکاری خوشنما نیست

ز ما پیش تو هنگام جدایی
بجز دل یادگاری خوشنما نیست

ترحم کن که از شاهان گه خشم
بغیر از بردباری خوشنما نیست

نوای خنده از عشاق **جویا**
چو کبک کوهساری خوشنما نیست

با اشک تا ز دیده برویم چکیده‌است
دل عندلیب گلشن رنگ پریده‌است

دور از خرام سرو تو ماتم‌سراست باغ
هر لاله بسملیست که در خون طپیده‌است

آن بیخودی که محرم بزم وصال اوست (۳۵ الف)
بوی گلست یا نفس آرمیده‌است

در طالع کسی که بود داغ مهر او
چون صبح از نخست گریبان‌دریده‌است

در چشم آنکه واله نیرنگ رنگ نیست
آز از شفق چو دامن در خون کشیده‌است

دارد حیات عالمی و جان پدید نیست
دنیا ز آدمی پرو انسان پدید نیست

در پردهٔ ظهور نهانست جلوه‌اش
از بسکه گشته‌است نمایان پدید نیست

در خط نهان شده‌است ترا آب و رنگ حسن
گل از وفور سنبل و ریحان پدید نیست

محو جمالم و رخش از دیده‌ام نهان
آب از سرم گذشته و عمان پدید نیست

پنهان شده‌است آینه‌ام از هجوم عکس
جویا اگرچه جلوهٔ جانان پدید نیست

هر نالهٔ دل من آواز دلکشاییست
هر آه شعله‌سوزم مکتوب آشناییست

هر داغ سینهٔ من مجنون خانه‌سوزیست
هر قطرهٔ سرشکم طفل برهنه‌پاییست

هر سبزه‌ای درین باغ آشفته ایست بیخود
هرخار این گلستان کلک سخن سراییست

هر سنبل پریشان رند سیاه مستیست
هرگل برنگ خورشید جام‌جهان نماییست

از زور طبع بگرفت ملک سخن‌وری را
جویا بکشور هند طوطی خوش نواییست

نه همین رشک رخ و زلفش گل و سنبل گداخت
خاک پاک باغ را تا ریشه‌های گل گداخت

از هوای گلستان صاف طراوت میچکد (٣٥ ب)
یا ز شرم بوی زلفش نکهت سنبل گداخت

صد گلستان آرزو را آبیاری میکند
در خزان از بس ز هجر گل دل بلبل گداخت

همچو شبنم آب شد **جویا** گل از رشک رخش
نه همین سنبل بباغ از شرم آن کاکل گداخت

موسم جوش گل و نسترن است
لاله تریاکی سیر چمنست

شوخ چشم است زبس نرگس باغ
غنچه در پردهٔ صد پیرهنست

سوسن از قشقهٔ زرین در باغ
بت خنجر بکف برهمنست

غنچه سرمست می رنگ گل است
سنبل آشفتهٔ بوی سمنست

طوطی هند شکر افشانیست
بسکه **جویای** تو شیرین‌سخنست

خط پشت لب میگون تو عنوان گلست
دهنت نقطهٔ بسم‌الله دیوان گلست

شده از یاد تو هر قطرهٔ خونم چمنی
موج خون جگرم جوش خیابان گلست

مزه از شور دلم رفت چو زخمش به شد
نمک نالهٔ بلبل لب خندان گلست

دهنت غنچهٔ نشگفتهٔ باغ سخن است
خندهٔ زیر لبت چاک گریبان گلست

حسن رنگین تو از بس نمکین افتاده‌است
چشم جویا ز خیال تو نمکدان گلست

گر بخرامد نسیم خلد برین است
چون بنشیند بهشت روی زمین است

ناز تو رنگینی جمال تو افزود (۳۶ الف)
شهپر طاؤس حسن چین جبین است

مست نگاهم تبسمی مزه‌ام بس
لعل تو از خنده پستهٔ نمکین است

از چه نگردم بگرد دشت چو مجنون
لیلی چشم سیهت خانه نشین است

دیدهٔ بد - دور از رخی که ز عکسش
آینه رشک نگارخانهٔ چین است

برد ز جویا توان و صبر بیغما
نرگس مستش که رهزن دل و دین است

از دور عشقباز ترا میتوان شناخت
داو نخست هر که ترا دید رنگ باخت

هرگز نمیرد آنکه پی جستجوی اوست
آب حیات شد چو درین ره نفس گداخت

شرمنده شد ز همسری بهتر از خودی
تا شد مقابل رخت آئینه روی ساخت

دنبال کرده نفس بجایی نمی رسد
یکران همت آنکه درین راه تاخت باخت

از اهل خلق کس نگریزد که صحبتش
با نیک و بد ز فیض نوازش بود نواخت

سنگ نمک بود محک اهل روزگار
نامرد و مرد را بهمین میتوان شناخت

جویا چه فیضها که نبرد از جهاد نفس
هرکس سمند سعی درین رزمگاه تاخت

بی زبانی روز محشر عذر خواه ما بس است
خامشی در شرمساریها گواه ما بس است

ما تنک ظرفان بیاد باده مستی میکنیم
در بهاران سایهٔ تاکی پناه ما بس است

گرد راه نیستی شو تا بمقصد پی بری
درمحبت رفتن از خود خضر راه ما بس است

(۳۶ ب) احتیاج شاهدی در دعوی عشق تو نیست
مهر داغی بر سر طومار آه ما بس است

در شب هجران او جویا زیادش میرویم
اینقدر در عشق بازیها گناه ما بس است

آنکه می خانه ز انداز نگاهش طرحست
دیدهٔ چون نقش قدم برسر راهش طرحست

ناز بر دیدهٔ خورشیدپرستان دارد
حلقهٔ زلف که بر روی چو ماهش طرحست

میتوان گشت بگرد سر او کز شوخی
دام صد فتنه ز هر موی کلاهش طرحست

مغز در سر مه نو را شده آشفته مگر
بیت برجستهٔ ابروی سیاهش طرحست

قوت آه کشیدن نبود جویا را
بسکه برگردن او بار گناهش طرحست

رفتن ز خود بدشت جنون هادی منست
طومار آه محضر آزادی منست

از جوش درد منبع غمهای عالمم
هر دل که در فغان شده فریادی منست

طرح مرا زمانه ز رنگ پریده ریخت
عنقا خراب رشک ز آبادی منست

صد کوه قاف را کند از جا چو پرکاه
آنجا که زور بازوی فرهادی منست

جویا محیط عالم امکان بود دلم
در رقص خوشدلی فلک از شادی منست

آرامم از خط تو رمیدن گرفته‌است
تا نکهت بهار دمیدن گرفته‌است

خون دلم ز پنجهٔ مژگان براه او
دامان انتظار چکیدن گرفته‌است

صهبا ببزم تا نرسیده‌است نارس است (۳۷ الف)
می در پیاله رنگ رسیدن گرفته‌است

وحشت مرا رساند بسرمنزل وصال
آن صید را دلم ز رمیدن گرفته‌است

از فیض آبیاری می لاله‌های رنگ
جویا بباغ حسن دمیدن گرفته‌است

راه عشق است اینکه در هرگام صد جا آتش است
گرم رفتاران این ره را ته پا آتش است

دیده‌ام آئینه‌دار صورت خوبی کیست
چون شرر تار نگاهم را گره با آتش است

از خرام یاد رخسار تو میسوزد دلم
همچو نخل شعله اندامت سراپا آتش است

سمندرطینتان غواص بحر خود شدیم
عشق گوهر دل صدف گردیده دریا آتش است

جای خونم نیست در تن بلکه لبریزم ز عشق
زندگی جویا چو شمع محفلم با آتش است

دارم سری که سر خوش صهبای بیخودیست
چشم تری که محو تماشای بیخودیست

در محشر شهادتیان نگاه او
دشت جنون و دامن صحرای بیخودیست

بی رنگ باش تا سبک از خویشتن روی
رنگ پریده زینت سیمای بیخودیست

خود را مگر ز روزن آئینه دیده‌است
چشم تو مست ساغر صهبای بیخودیست

جویا اسیر فکر اسیرم که گفته است
آهم گواه محضر دعوای بیخودیست

سررشتهٔ امل همه ای دل بدست تست
تعمیر قصر عافیت اندر شکست تست

ترسیده چشم آینه‌رویان روزگار (۳۷ ب)
از صافی که باقدر انداز شست تست

قمری همین نه در گلوی تست طوق عشق
آزاده سرو هم بچمن پای‌بست تست

از خط جام حلقه کند نام باده را
این نشئه‌ای که در نگه نیم مست تست

جویا بخون نشسته گل و لاله در چمن
از رشک رنگ و بوی بت می‌پرست تست

لخت دل دور از تو امشب در گلوی غنچه است
بی تو خوناب جگر صاف سبوی غنچه است

حسن مستور از بت بازار دلکش‌تر بود
آشنایی دلم با گل ز روی غنچه است

خون عشرت بی تو در پیمانه باشد لاله را
بادهٔ پهلوشگافی در سبوی غنچه است

باز امشب گوئیا با دختر صوفی نشست
بر زبان عندلیبان گفتگوی غنچه است

کی توان گل چید از من نشگفد تا خاطرم
معنیم در دل نهان جویا چو بوی غنچه است

دل ز پهلوی تن خاکیست گر بیدار نیست
دانه را نشو و نما در سایهٔ دیوار نیست

در حریم سینهٔ عاشق هوس را بار نیست
هر فضولی محرم خلوتگه اسرار نیست

دیده‌ها بیگانهٔ دید اند مستوری ز کیست
شهر کورانست عالم پرده‌ای درکار نیست

تا بکی عصیان نوای توبه‌ای هم ساز کن
گرچه عفوش گوشی بر آواز استغفار نیست

با درشتی دولت دنیا میسر کی شود
رشته محروم ازگهر ماند اگر هموار نیست

مجلس آرایی نمیباشد بغیر از شمع حسن
گرمیی با بزمها بی شعلهٔ دیدار نیست

بی بلد جویا بمقصد قوت ضعفم رساند
رهنمائی کاروان مور را درکار نیست (۳۸ الف)

تیره باطنها ز پهلوی دل افسرده است
دل که بی سوز غمی باشد چراغ مرده است

بسکه از پهلوی دل هر ذره‌ام افسرده است
مردمک در دیده‌ام یک قطره خون مرده است

گردش افلاك از بس بی نظام افتاده است
آسمانها گوئیا اوراق برهم خورده است

کی بوحشت گاه عنقا میشود الفت گزین
هر کرا سودای او از خویش بیرون برده است

پیش آن کس کز غمت با تنگی دل خو گرفت
وسعت آباد جهان یک خاطر آزرده است

هیچکس جویا بعالم طرفی از وصلش نبست
دست در دامان عشقش هر که زد پاخورده است

جان اسیر تست تا تیغت بخونم مائلست
میکشم ناز تو تا تیرت ترازو در دلست

چون توان آسود زیر چرخ کین ویرانه را
هر طرف دیدیم دیوارش باین سو مایلست

گر ز دنیا نگذرد سالک بمقصد کی رسد
چون شرر تا چشم پوشید از جهان در منزلست

حسن کردار ترا اشک ندامت آبروست
گر نه این باران بود تخم عمل بی حاصلست

گریه کی از رفتن جان میکنند آزادگان
درفشانیهای چشمم مزد دست قاتلست

پیش رخسارت صفای مه نباشد در حساب
آفتاب از دفتر حسن تو فرد باطلست

شد دلم جویا حدی خوان از فغان چون عندلیب
غنچه را لیلای بوی او مگر در محملست

(۳۸ ب)

چون نیاساید دل از هجر بتان در زیر پوست
دارم از هر موج خون خاری نهان در زیر پوست

بسکه خوردم زهر غم با شیر از طفلی مرا
سبز شد چون پسته مغز استخوان در زیر پوست

چون نوازش دیدم از دردش دلی خالی کنم
همچو دف تا کی نهان دارم فغان در زیر پوست

بی تو شبها از هجوم درد بیمار ترا
میطپد چون نبض جسم ناتوان در زیر پوست

از شگاف سینه **جویا** غنچه سان گل میکند
تا بکی ماند دل خونین نهان در زیر پوست

بسکه گرد کلفتش بسته‌است راه از شش جهت
چون لحد تنگست بر دل دستگاه از شش جهت

همچو بوی غنچه از یاد تو هر شب تا سحر
گشته ما را بستر گل تکیه گاه از شش جهت

هر طرف دیوانه سان زان روی میبینم که هست
جلوهٔ دیدار مقصود نگاه از شش جهت

تیره‌روزان ترا از تنگنای آسمان
بسته شد مانند خون مرده راه از شش جهت

کشتی ما ایمنست از چارموج حادثات
شد ولای پنجتن مارا پناه از شش جهت

این جواب آن غزل **جویا** که میگوید وحید
همچو شب زلفش کند روزم سیاه از شش جهت

گل در چمن چو عارض او دلفریب نیست
گویم برهنه سرو چو او جامه زیب نیست

از دود آه کرده سیه خیمه‌ها بلند
در گرم‌سیر عشق دل ما غریب نیست

در آرزوی آنکه غبار رهت شود
یک گل زمین کجاست که حسرت نصیب نیست

در باغ ناز خار چمن خوارتر بود
با غنچه‌ای که سوز دل عندلیب نیست

تکرار درس ناله بجایی نمیرسد (۳۹ الف)
جویا بمکتبی که غم او ادیب نیست

از صفای خاطر ما هیچکس آگاه نیست
عکس را در خلوت آئینهٔ ما راه نیست

فارغ از قید عبادت نیست در عالم دلی
این نگین را نقش شیر از بندهٔ درگاه نیست

قامت خم بسته از حرص آنکه از طول امل
رشتهٔ قلاب صید مطلبش کوتاه نیست

داغ خواری لازم روی طلب افتاده‌است
دعوی مارا دلیل روشنی چون ماه نیست

هر طرف رو میکنی **جویا** بمقصد میرسی
در ره از خویش رفتن هیچکس گمراه نیست

دیده از فیض خیال تو پریخانه شده است
نکته از جوش تماشای تو دیوانه شده است

می پرستان همه وارسته ز بند خویشند
خط آزادی دلها خط پیمانه شده است

نرسیدی دمی ای بخت بفریاد دلم
بهر خواب تو مگر ناله‌ام افسانه شده است

در هوای طلب وصل تو ای شمع نگاه
نفس سوخته خاکستر پروانه شده‌است

شوخ طبعان چو سویدا بدلت جای دهند
بسکه **جویا** سخنکهای تو رندانه شده‌است

بی تو دل را سیر گلشن باعث آرام نیست
لاله و گل را شراب عیش ما در جام نیست

بسکه در هر حالتی طبعت بشوخی مائل است
چون در غلطان ترا در خواب هم آرام نیست

اینقدر ناآشنایی هم ز خوبان ناخوش است
چون تغافل بگذرد از حد کم از ابرام نیست

جنگهای آشتی‌فرمای او را دیده‌ام (۳۹ ب)
هیچ حلوا پیش ما شیرین تر از دشنام نیست

زخمی شمشیر عشقت تن بمردن کی دهد
لذت بی طاقتی در عالم آرام نیست

هر نوید آمدن **جویا** حیات تازه است
وصل را در مشرب ما لذت پیغام نیست

از باده غنچهٔ دل آن سیمبر شگفت
لعل لبش ز خنده چو گلبرگ تر شگفت

بوی بهار مهر دهد جور گلرخان
از آب تیغ او گل چاك جگر شگفت

با یاد عارض تو ز فیض بهار عشق
بر روی من هزار گل از چشم تر شگفت

از ناخن صبا گره غنچه وا نشد
گلهای فیض در دل از آه سحر شگفت

دور از بهار وصل گل داغ بر دلم
مانند داغ لاله ز خون جگر شگفت

مایه‌ای از خون دل وز گریه سامانی نداشت
هر که چون مینا بزمت چشم گریانی نداشت

بر جنونم وسعت این عرصه دایم تنگ بود
جامهٔ عریانم چون دشت دامانی نداشت

از طپیدنهای بسمل شرم می‌آید مرا
اینقدر ها از برای رفتن جانی نداشت

در سراپا خنجرش را بسکه بشکستم نبود
در تنم از استخوان کلکی که پیکانی نداشت

هر کدورت را کشادی هست **جویا** کس ندید
هیچ کهساری که در پهلو بیابانی نداشت

عشق آنجا کز پی ایجاد عالم رنگ ریخت
رنگ ویرانی مرا در دل بصد نیرنگ ریخت

مو بمویم شد ز جوش شوق بیتاب سماع (۴۰ الف)
نالهٔ قانون دل از بسکه سیر آهنگ ریخت

بسکه بردم شکوهٔ سنگین‌دلیهایت بخاک
بر سر کوی تو بعد از من غبارم سنگ ریخت

نالهٔ بیتاب عشق از بسکه وحشت‌خیز بود
ساقی حسن ترا از کف شراب رنگ ریخت

با خیال او گذشت امشب عجب هنگامه‌ای
طرح صلح انداخت جنگ و صلح رنگ جنگ ریخت

در جهان بی اعتباری اعتبار عاشقیست
هر که صاحب اعتبار افتاد خوار عاشقیست

غنچهٔ دل گشت خندان دیده گریان شد چو ابر
داغها بشگفت گل گل نو بهار عاشقیست

پرتو خورشید با نورش چو گرد تیره ایست
چهره آنکس که پنهان در غبار عاشقیست

داد از طوفان درد بیقراریهای عشق
زیر تیغ او طپیدنها قرار عاشقیست

از تزلزل در بنای عشق باشد محکمی
بر طپیدنهای دل جویا مدار عاشقیست

ببازد غنچه رنگ از خجلت لعل قدح نوشت
کند تر شبنم گل را صفای گوهر گوشت

مگیر آئینه بر کف گر بمعشوق سری داری
می مردآزمای عشق خواهد برد از هوشت

شوم سر تا بپا در یاد او خمیازهٔ حسرت
اگر یکبار مانند کمان گیرم در آغوشت

بزور روشنی سر پنجهٔ خورشید را تابم
فتد بر طالعم گر سایهٔ صبح بناگوشت

بغیرم آشنا گشتی ازان‌رو رفتم از یادت
بغیرت آشنا باشم اگر سازم فراموشت

(۳۰ ب)

محتسب امشب سبوی باده‌ام را پاك ریخت
خون عشرت را ز بیدردی عبث بر خاك ریخت

همچو آب جو که برگ گل برون آرد ز باغ
با سرشکم لخت دل از دیدهٔ غمناك ریخت

هر گیاهی را رسد لاف فلاطونی زدن
محتسب تا بر زمین افشردهٔ ادراك ریخت

از گل پیمانه میآید شمیم درد عشق
باغبان خون دلم گویی بپای تاك ریخت

دل را کشاد کار ز فیض دماغ ماست
این قفل را کلید ز خط ایاغ ماست

پاشیدن از خجالت رخسار او بخاك
طور نیاز پاشی گلهای باغ ماست

ارواح قدسیان دم پروانگی زنند
در محفلی که روشنیش از چراغ ماست

در خون نشسته لاله صفت برگ برگ گل
از رشک لختِ لخت دل داغ داغ ماست

هر قطرهٔ سرشک جگر گوشهٔ دلست
آن گوهر است اشک که چشم و چراغ ماست

باشد برون ز عالم هستی دیار ما
جویا کسی که رفت ز خود در سراغ ماست

بوالهوس را راز عشق او نهفتن رسم نیست
همچنان کز عاشق دل خسته گفتن رسم نیست

یک گل افشا کسی از باغ تمکینم نه چید
در ریاض رازدارانت شگفتن رسم نیست

عاقبت چون غنچه‌های لاله رازم گل کند
پیش ما داغ دل خونین نهفتن رسم نیست

دستبرد غم چو بیند انبساط از دل مجوی
غنچه را در دامن گلچین شگفتن رسم نیست

غنچه‌های لاله را هر صبحدم گوید نسیم
با وجود نشئهٔ تریاك خفتن رسم نیست

این بطور آنغزل **جویا** که طالب گفته است
از رخ فرش چمن گلبرگ رفتن رسم نیست

تا هوای شمع رویت در سر پروانه است (۱م الف)
ز آتش غیرت تنم خاکستر پروانه است

میطپد در آتش حسرت‌نصیبی بی رخت
پلک و مژگان گوئیا بال و پر پروانه است

دیده‌ام از بس پرد در شوق شمع عارضی
مردم چشمم چو دل در پیکر پروانه است

بسکه گرد شمع رویش قدسیان پر میزنند
از زمین تا عرش گویی محشر پروانه است

سوختن در آتش حسرت دلم را راحت است
پرنیان شعله **جویا** بستر پروانه است

همتم تا دست پر زور هوس پیچیده است
در دل تنگم حباب آسا نفس پیچیده است

میچکد خون نیاز عاشق از بال و پرت
ای کبوتر نامه را دست چه کس پیچیده است

از زمین تا آسمان آوازهٔ بیداد اوست
ناله‌ام در تنگنای این قفس پیچیده است

تا دل صد چاك را دردت بشور آورده‌است
در فضای سینه آواز جرس پیچیده است

شب شراری در دل از گرمی خوی او فتاد
بر سراپا آتشم مانند خس پیچیده است

بادهٔ غفلت ز هوشش برد تا صبح نشور
بر تو بیجا اینقدر **جویا** عسس پیچیده است

بسکه رنگین جلوه از لخت دل شیدای ماست
آه ما طاؤس هند تیره‌بختیهای ماست

بر فراز عرش جوش بی نیازی میزنیم
آسمان درد ته مینای استغنای ماست

اول دیوانگی فکر شهنشاهی بود (۳۱ ب)
سایهٔ بال هما سرمایهٔ سودای ماست

عالم تجرید را آزادی ما رونق است
زینت پیراهن عریان تنی بالای ماست

گر رسی **جویا** بکنه خویشتن عارف شوی
باعث ایجاد عالم گوهر یکتای ماست

دل و دستم ز کار افتاد از پرکاری چشمت
تنم لاغر چو مژگانست از بیماری چشمت

شدم آباد ویرانی چو منظور تو گردیدم
خرابی را عمارت میکند معماری چشمت

دل خون گشته‌ام را میکشد بر خار مژگانش
نباشد بیش ازین با عاشقان دلداری چشمت

حذر اولی ز بدمستی که خنجر در کفش باشد
ازان ترسم که مژگانت نماید یاری چشمت

زبان‌فهم نگه شاید باین معنی رسد **جویا**
نهان با دل ز مژگانست خنجر کاری چشمت

هر کس محروم از جوانیست
دردی کش صاف زندگانیست

از یاد تو با نسیم آهم
بوی ز بهار نوجوانیست

کس پی نبرد که قاتلم کیست
دل کشتهٔ غمزهٔ نهانیست

با چشم کبود میبرد دل
آن چشم بلای آسمانیست

مغرور بچندروزه حسنی
غافل شده‌ای که آنت آنیست

لطفت آیا چه طور باشد
جور تو تمام مهربانیست

از دولت هندوان نخورد آب
روتی گو باش قحط پانیست

نکشود ز سینه عقدهٔ دل (۳۲ الف)
پیکان توام که یار جانیست

جویا از دور چون بدیدت
از لطف بگفت کین فلانیست

از گفتگو اشاره بدل آشناتر است
ابروی او ز چشم سیه خوش اداتر است

از شخص سایه میگذرد ابتدای روز
زلفش ز قد در اول خوبی رساتر است

قمری چو عندلیب گریبان دریده نیست
نسبت بسرو قد گل رو دلرباتر است

چون آفتاب منت مشاطه کی کشد
بی خط و خال روی نکو با صفاتر است

سیاره راست در دل شب جلوهٔ دگر
با سرمه چشم شوخ بتان خوشنماتر است

پرورده ناز بسکه ترا در کنار شرم
در چشم از نگاه تو مژگان رساتر است

جویا بسیر باغ برد بوی گل مرا
یعنی نگه ز چشم بما آشناتر است

شوخ و شنگی چون بت طناز من عالم نداشت
چون پریزاد من این غمخانه یک آدم نداشت

در گرانجانی ز حق بیگانه پای کم نداشت
ورنه هرگز از کسی نخچیر مطلب رم نداشت

از ریاضت کرده‌ام بیماری دل را علاج
جز گداز خویش زخم شیشه‌ام مرهم نداشت

بود دایم دست اقبال جوانمردان بلند
بازوی پر قوت ارباب همت خم نداشت

سخت دیشب شیشه و پیمانه را برهم زدی
محتسب از حق نرنجی اینقدرها هم نداشت

کاو کاو عشق هر دم میزند نقشی دگر
بود دل **جویا** نگین ساده‌ای تا غم نداشت (۳۲ ب)

با بال شوق در چمن قدس طائر است
دل گر براه بی‌خبریها مسافر است

دارد خطر ز موج نفس چون حباب جسم
در چار موجه کشتی تن از عناصر است

گشتم چو آینه همه جان از خیال دوست
جسمی که یافت رتبهٔ ارواح نادر است

زنهار روح شو که بعالم بقای روح
مانند بی ثباتی اجسام ظاهر است

جویا شکور باش که در کیش اهل دید
کفران نعمت آنکه کند پیشه کافر است

دل که بزم عشقبازی را بسامان چیده است
شمع‌ها در هر طرف از داغ حرمان چیده است

میتواند باعث احیای عالم شد دلت
گر گل فیض سحر چون مهر تابان چیده است

غنچه هم عرض بساط دردمندی میدهد
ته بته لخت دل خونین بدکان چیده است

خار در پیراهنش دست مکافات افگند
گر گل شمعی حریفی زین شبستان چیده است
شادی بی‌اختیاری در گره دارد دلش
زین چمن هر کس برنگ غنچه داماں چیده است
سرخ رو شد عاشق از پهلوی خوناب جگر
مجلس رنگینی از مال یتیمان چیده است
پیش اهل درد خون بیگناهی ریخته است
غافلی جویا گلی گر زین گلستان چیده است

بزم ارباب ریا را ساغری درکار نیست
زاهدان خشک را چشم تری درکار نیست
از گرانجانیست گر زاهد نشد محتاج می
تیغهٔ کهسار را روشنگری درکار نیست
هست چون بحر توکل سیرگه درویش را
کشتیش را بادبان و لنگری درکار نیست
بر سرم منت منه گو سایهٔ بال هما (۴۳ الف)
عاشق بی پا و سر را افسری درکار نیست
خال او در دلبری مستغنی از حسن خطست
در شکست قلب عاشق لشکری درکار نیست
از سبکروحی توان رستن ز ننگ احتیاج
در پریدن رنگ را بال و پری درکار نیست
غنچه‌ای هم زین چمن جویا نچیند همتم
نیستم بلبل مرا مشت زری درکار نیست

در زنگ ابر هر قدر آئینهٔ هواست
چشم و دل صراحی و پیمانه را صفاست
روشن ز شمع بزم بود اهل دید را
کاخر بچشم میرود آنکس که خودنماست
خواهی بمدعا رسی از مدعا گذر
زشت است مدعای تو گر ترک مدعاست
ناحق بخاک ریخته خون عیش را
قاضی میان ما و تو ای محتسب خداست
جویا فریب چشم سخنگوی او مخور
کس از زبان آن مژه نشنیده است راست

شکست رنگ نگارم شد از شراب درست
که تا تمامی ماهست ز آفتاب درست
بزم باده پرستان منم که همچو حباب
سبوی خویش برون آورم ز آب درست
برنگ و بوی جهان دل مده که گردیده است
نظام عالم امکان ز انقلاب درست
مرا عمارت حال خراب کن ساقی
شود شکست دلم از شراب ناب درست
بقصد زینت رو روبروی آینه شو
که بی مقابله کی میشود کتاب درست

بخویش پیچد ازآنرو دل شکسته که شد
شکست زلف سیاهش به پیچ و تاب درست

چنان کنند تغافل بکار ما **جویا** (۴۳ ب)
که نشنویم ز کهسار هم جواب درست

یاد ایامی که جوش گل دلم را شاد داشت
با هزاران بود افغانی که صد فریاد داشت

مشق بیتابی رسانیدم ز فیض اضطراب
دل‌طپیدنها خواص سیلی استاد داشت

صورت او بسکه شب بر پرده‌های دل نگاشت
چشم از مژگان تو گویی خامهٔ بهزاد داشت

زخمهای سینه‌اش منت‌کش مرهم نشد
هر که همچون لاله بردل داغ مادرزاد داشت

همچو موسیقار هر شب تا سحر **جویا** ز غم
استخوان پهلوم یک یک جدا فریاد داشت

مهربانیهای پنهانرا مزاج کین ازوست
خندهٔ مستانهٔ زخم دل خونین ازوست

چیده ام از بس گل نظاره زان گلزار حسن
پنجهٔ مژگان مرا تا چاک دل رنگین ازوست

درد او با روی دلها میکند مشاطگی
زلف آهی هرکجا آشفته شد پرچین ازوست

صد چمن گل یادش از دل تابمژگان چیده است
دامن صحرا ز اشکم دامن گلچین ازوست

چیست دل **جویا** چه باشد جان کزو دارم دریغ
دین ازو دنیا ازو اسلام ازو آئین ازوست

بی او هجوم غم دل بی کینه را شکست
رنگم چنان شکست که آئینه را شکست

جانان بیا که صید تو ترسم رها شود
مرغ دل از طپش قفس سینه را شکست

از ما چو یافت خلعت عریان‌تنی رواج
بازار گرم خرقهٔ پشمینه را شکست

بکشود باز رو بحریفان لب جواب (۴۴ الف)
امروز عهد بستهٔ دوشینه را شکست

جویا پیاله تکیه بفضل کریم خورد
بر سنگ کعبه توبهٔ دیرینه را شکست

باغ خوش از سبزه و ز سنبل ازآنهم خوشتر است
خوش بود رویت ز خط و ز زلف پرخم خوشتر است

چون توان دید از رخش چیند گل نظاره غیر
حسن او در پرده گو من هم نه بینم خوشتر است

از کتاب علم می نوشی سه حرفم ماند یاد
بد بود بسیار خوش حد وسط کم خوشتر است

تنگ شد جا بر تمنا در دل از جوش غمم
جلوه‌گاه آرزو دلهای بی‌غم خوشتر است

گوهر معنی چو دریا ریخت **جویا** در کنار
از غزل گویان عالم پیش ما جم خوشتر است

ذوق درویشیم از عالم اسباب بسست
شمع کافوری من پرتو مهتاب بسست

ساق از حدت طبعم نه‌ای آگاه هنوز
تیغم و نیست مرا حاجت می آب بسست

گر بمطلب نرسم نیست ز دون همتیم
شده‌ام طالب آن گوهر نایاب بسست

حیف ازان دیده کزو قطره اشکی نچکد
باعث زینت دریا در سیراب بسست

روشن از پرتو عشقست چراغم **جویا**
بر سرم سایهٔ آن مهر جهانتاب بسست

خط آزادیست دل را خط مرغوب لبت
ظاهر از عنوان بود مضمون مکتوب لبت

برگ گل را شور لب‌خندت گریبان چاک کرد
شد قیامت در چمن برپا ز آشوب لبت

دل ترا با ماست سهلست ار ستایی غیررا
نیست چون مرغوب دل گو باش محبوب لبت (۴۴ ب)

گشته تا صاحب نگین لعل تو خط و خال و زلف
جا بجا در کشور حسنند منصوب لبت

حسن رنگینت بدل جا کرده **جویا** را چو روح
میدهد جان در بدنها نکتهٔ خوب لبت

در حقیقت مقصد جسم و مراد دل یکیست
ره نوردان طریق عشق را منزل یکیست

مایه‌دار از توشهٔ عقبیٰ نماید خلق را
رتبهٔ دست کریمان و کف سائل یکیست

هیچ از من تا رقیب بوالهوس نگذاشت فرق
کافر چشمت که در کیشش حق و باطل یکیست

دلنشین گردد کشاید دیده تا بر عارضش
واله او را که چون آئینه چشم و دل یکیست

تا ز خود **جویا** قدم بیرون نهم در مقصدم
عاشقانرا در ز خود رفتن ره و منزل یکیست

هر کرا دل بی غبار کینه است
خشت دیوار تنش آئینه است

دل که پنهان در صفای سینه است
پیچ و تابش جوهر آئینه است

بادهٔ جامم گداز دل بود
شیشهٔ بزمم صفای سینه است

از زمین در کاسه اش کردیم خاک
چرخ با ما دشمن دیرینه است

در کلاه معرفت پشمیش نیست
هرکه **جویا** خرقه‌اش پشمینه است

حسن حیرت‌آفرینش جلوه پیرایی گرفت
تا نقاب از پردهٔ چشم تماشایی گرفت

بسته شد اشکم درون سینه چون در یتیم (۴۷ الف)
بسکه از غربت دلم در کنج تنهایی گرفت

دیده‌واری توتیا برداشت از راهش نسیم
چشم صد گلزارنرگس نور بینایی گرفت

لب نیالایی بمی کز روز شد رسوای دهر
صبحدم چون جام مهر از چرخ مینایی گرفت

باطن پیرمغان امروز با ساز و شراب
محتسب را بر سر بازار رسوایی گرفت

طبل شهرت از طپیدن‌های دل **جویا** زدم
لالهٔ داغ نهانم رنگ رسوایی گرفت

پرده از کار تو بی باکی صهبا برداشت
کوه تمکین ترا زور می از جا برداشت

کاش برداشتی از خواهش دنیا دل را
آنکه بر دوش هوس بار تمنا برداشت

داده رم وحشت ما کوهکن و مجنون را
این بکهسار شد و آن ره صحرا برداشت

نقش نعلین تجرد سزدش مهر منیر
آنکه پا از سر دنیا چو مسیحا برداشت

کرده آزاد شب هجر تو فیض اشکم
زور این سیل مرا سلسله از پا برداشت

ریگ صحرای نجف گرنه روان است چرا
در رهش آب حیات آبله پا برداشت

عشق **جویا** چو به تعمیر خرابی پرداخت
طرح ویرانی دلها ز دل ما برداشت

برای منصب خاشاک روبی نجف است
اگر بهم مژگان را همیشه جنگ صف است

ز کشت زار دگر روزی اهل معنی را
برات دانهٔ ما بر قلمرو صدف است

نگاه شوخ تو غافل بسوی من افتد
فغان که تیر خطای ترا دلم هدف است

شکست آن در دندان ز بس رواج گهر (۴۵ ب)
صدف ببحر ز افلاس سائل بکف است

فزود قدر ز معنی‌شناس معنی را
که رتبهٔ سخن از قابلیت ظرف است

بحضرت تو کسی را چه هم سری **جویا**
غلام قنبری و بر ملایکت شرف است

لب چو مینا بکشود انجمنی خندان ساخت
بزم را نام خدا از سخنی خندان ساخت

چرخ کس را ندهد خرمی از پهلوی خویش
صد دل غنچه شکست و چمنی خندان ساخت

دل ابنای زمان را خبر از شادی نیست
همچو گل هر که بدیدم دهنی خندان ساخت

گشت از گریه فرح بخش چمن ابر بهار
باغ را از مژه‌برهم‌زدنی خندان ساخت

لاف اعجاز رسد پیرمغان را **جویا**
دل آزردهٔ مانند منی خندان ساخت

میکند چشم تو تا بیخود ز ساغر گشته‌است
آن قدر مستی که مژگان هم ازو برگشته‌است

در ره شوق تو از بس پر برون آورده‌است
نامه‌ام مستغنی از بال کبوتر گشته‌است

کارهای چرخ از بس بی نظام افتاده‌است
آسمانها گوئیا اوراق ابتر گشته‌است

چون توانم کرد دل را منع کلفت از غمش
شیشهٔ افلاک از آهم مکدر گشته‌است

چارهٔ سرگشتگی‌ها را مجوی از آسمان
چون تو **جویا** اوهم از بیچارگی سرگشته‌است

دشمن جان و تنش تاج زر است
هر که همچون شمع زرین افسر است

سبزهٔ خط را دهد نشو و نما
داد از حسنت که دشمن‌پرور است (۳۶ الف)

با خیال آن سر مژگان مرا
تکیه‌گاه دیده نوک خنجر است

کی شناسد کس شهید ناز را
زخم تیغت را نشان دیگر است

پلک و مژگانم براه شوق او
طائر نظاره را بال و پر است

کشتی دل را چو طوفانی شود
ذره‌ای صبری به از صد لنگر است

همسری با تاجدارانش رواست
هر که **جویا** خاک پای قنبر است

اضطرابم آتش رخسار او را دامنست
شمع گل از شعلهٔ آواز بلبل روشنست

تیغ اقبالش خورد بر ابر درپیکار نفس
هر کا چون کوه پای جستجو در دامنست

هر که از سر بگزرد آسان برون آید ز خویش
بر تن آزادگان سر تکمهٔ پیراهنست

عیب‌پوشی عین بینایی است اهل دید را
ظلمت شب سرمهٔ بینش بچشم روزنست

بیخود از عالم بآسانی کند قطع نظر
باده را در طبع‌ها تاثیر آب آهنست

با گریبان نیست وحشت‌مشربان را الفتی
جامهٔ عریانی صحرا سراپا دامنست

یک نظر سیرش نه بینم بسکه از بیم سحر
دیده ام تاصبحدم **جویا** بروی روزن است

هر دلی آئینه‌دار صورت اندیشه‌ایست
این پری هردم برنگ تازه‌ای در شیشه‌ایست

هر دم از عمر سبکسیر تو قدری کم شود
آمد و رفت نفس در کندن جان تیشه‌ایست

بسکه از آهم مکدر شد هوای گلستان (۳۶ ب)
هر رگ گل گوئیا در خاک پنهان ریشه‌ایست

اینقدرها درپی آزار خاطرها مکوش
جان من دل در فضای سینه شیر بیشه‌ایست

ای که میپرسی ز احوال دل **جویا** مپرس
دردمند عاشقی بیچاره‌ای غم پیشه‌ایست

وارستگی از خویش ترا رهبر فیض است
دل‌بستگی تست که قفل در فیض است

مانند نسیم سحری در ره شوقش
پرواز دل از سینه ببال و پر فیض است

از جوش صفا طعنه‌زن طور تجلیست
آن سینه که از یاد خدا مظهر فیض است

پیداست ز دُرباری بحرین دوچشمم
کز یاد کسی دل صدف گوهر فیض است

تا جلوهٔ دیدار بود گرم تجلی
جویا برخم دیدهٔ حیران در فیض است

دل که کارش با کریم افتاده در فرخندگیست
زانکه بیشک پیشهٔ اهل کرم بخشندگیست

سر بلندی اهل عالم را ز سرافگندگیست
باعث آزادی ارباب دنیا بندگیست

زندهٔ جاوید سازد مرد را درد طلب
چون نفس در راه حق بگداخت آب زندگیست

میدهد دیوانگی از حبس تکلیفت نجات
تا بود برجا گریبان تو طوق بندگیست

گلستان را نیست پیش عارضش رنگ قبول
گر فروزانست رخسار گل از شرمندگیست

میتوان از راست بازی گوی نیکویی ربود
باخته است آن کس که کار و پیشه اش بازندگیست

در حریم اهل دل جویا فنا را راه نیست
محرم اسرار حق را منصب پایندگیست

صفای پیکرت آئینه‌دار مهتابست (۴۷ الف)
گل از رخ تو بجیب و کنار مهتابست

چمن چمن گل رنگست بی تو در پرواز
بیا که موسم جوش بهار مهتابست

بیا و جوش گلستان فیض را دریاب
گل پیاله ببزمم بهار مهتابست

بچشم کم منگر فیض ظلمت شب را
که نور دیدهٔ شب‌زنده‌دار مهتابست

شبی شراب گل عیش چین ز جلوهٔ ماه
که آبی آمده بر روی کار مهتابست

بیا که موسم جوش بهار ییلاقست
پیاله گیر که گل در کنار ییلاقست

چرا نهان بود از دیده‌ها پردهٔ غیب
اگر نه خلد برین شرمسار ییلاقست

در آن مقام که زاهد دم صلاح زند
پیاله زن که هوای بهار ییلاقست

هوای برف و گل جام و سبزهٔ میناست
جهان بموسم دی در شمار ییلاقست

همین زند نه هوایش دم از روان‌بخشی
که آب حیوان در جویبار ییلاقست

نکوست موسم دی باوجود می جویا
که جوش گل سبب اعتبار ییلاقست

ز وانمود پریشانیم چو گل عار است
که مشت بسته چو غنچه هزار دینار است

ز مردکار مجو جز ملایمت در خشم
که چین جوهر ابروی تیغ هموار است

خیال روی تو از بس بدیده صورت بست
برنگ عکس ز آئینه‌ها نمودار است

بمحفل تو . سرش درکف نیاز بود
دماغ هر که برنگ پیاله سرشار است

بیار باده که فصل شکست توبهٔ ماست (۴۷ ب)
خط سیاه تو ابر بهار رخسار است

مرا ببزم طلب از بلندی همت
چو برگ لاله زبان سربمهر اظهار است

پُر است بسکه دل از گرد کلفتم جویا
خیال یار درو همچو نقش دیوار است

حق پرستی پیش ما ترک تمنا کردنست
فرصت امروز صرف کار فردا کردنست

بهر شهرت گوشه‌گیریهای ارباب ریا
خویش را چون بوی گل در پرده رسوا کردنست

در خمار باده استغنا زدن بر می‌فروش
ناز بیجای گدا بر اهل دنیا کردنست

ساختن با کنج تنهایی ز عزلت خویش را
بهر سیر خلد امروزش مهیا کردنست

جستن از تنهای خاکی پرتو اظهار حق
مهر را در ذرهٔ ناچیز پیدا کردنست

دوربینی میکند از عینک دل دیده‌اش
هر کرا امروز فکر کار فردا کردنست

هیچکس از خرقه‌پوشی تارک دنیا نشد
ترک خود کردن بر ما ترک دنیا کردنست

نشگفد هرگز بروی ما گل رخسار یار
بی دماغی کار او درکار **جویا** کردنست

طرهٔ مشکین چو جانان دسته بست
دل ز دود آه ریحان دسته بست

از دریدن درغمت دل غنچه‌وار
یک بغل چاک گریبان دسته بست

بسکه شب در اشک ریزیها فشرد
چشم گریان خار مژگان دسته بست

ز آب و رنگ حسن او در آتشم
از گل داغ بهاران دسته بست

رفتی و گلهای داغ سینه را
بی تو امشب رشتهٔ جان دسته بست

گریه تا سر کرد **جویا** دیده‌ام
داغ دل گلهای خندان دسته بست

بسکه سر در صیدگاهش بر زمین افتاده‌است (۳۸ الف)
هر طرف چون نقش پا نقش جبین افتاده‌است

پیش ما باشد یکی پست و بلند روزگار
نقش ما برخاسته تا بر زمین افتاده‌است

حلقه‌های دامش از مژگان برگردیده است
صید دل را آنکه در فکر کمین افتاده‌است

هست در جولانگه او جاده‌ها خط شعاع
نقش پایش آفتابی بر زمین افتاده‌است

روشنست از توتیای گرد غربت‌دیده‌اش
شمع مجلس تاجدار از انگبین افتاده‌است

از غبار راهش آمد نکهت دود کباب
بسکه دلها درپی آن نازنین افتاده‌است

برنخیزد بعد ازین جویا غبار از خاک هند
بسکه آب روی مردان بر زمین افتاده‌است

در توبه کوش توبه حصار سلامتست
سیلاب خرمن گنه اشک ندامتست

از شب توان گرفت مکافات روز را
روزی که نیست شب ز پی او قیامتست

صبر گران‌رکاب دهد نفس را شکست
نصرت همیشه در قدم استقامتست

سرو سهی است سایهٔ بالای او ولی
بر خاک ره‌فتادهٔ آن سروقامتست

از سرزنش زیاده شود غفلت عوام
بالین خواب خلق ز سنگ ملامتست

بی رخصت رقیب بوصلش نمیرسم
چون دیدن بهشت که بعد از قیامتست

جویا ز جور نفس اگر خواهی ایمنی (۳۸ ب)
از خود بپوش چشم که حصن سلامتست

هیچ اثر از پختگی‌ها با زبان معلوم نیست
این ثمر را بسکه خامست استخوان معلوم نیست

از دلائل راه حق چون رشتهٔ گوهر گم است
جادهٔ این ره ز بس سنگ نشان معلوم نیست

اهل حق را خصمی گردون نباشد در نظر
بازوی پرزور را زور کمان معلوم نیست

هرزه‌گویان را سزد با بی‌کمالان احتیاط
زشتی آواز بر گوش گران معلوم نیست

دیده بکشا موی را با آن میان نسبت مده
ز آنکه مو معلوم و آن موی میان معلوم نیست

گردش گردون بدست قدرت پیرم علیست
بر مراد من نگردد آسمان معلوم نیست

از هنر فیضی نمییابند ارباب هنر
لذت گفتار جویا بر زبان معلوم نیست

دل که از بالای چشمت درگناه افتاده‌است
یوسفی از پهلوی اخوان بچاه افتاده‌است

بر فلک آهی که امشب برق جولان گشته‌بود
کز شفق آتش بجان صبحگاه افتاده‌است

سایهٔ ابروست بر پشت لب میگون یار
یا غبار سرمه زان چشم سیاه افتاده‌است

میتوان دریافت داغ خواری روی طلب
زین کلف‌هایی که بر رخسار ماه افتاده‌است

صدمهٔ بال و پرش تا پلک و مژگان مهر شد
بر رخت در اضطراب از بس نگاه افتاده‌است

جلوهٔ رفتار او را تا تصور کرده‌ام
خون دل از دیده ام جویا براه افتاده‌است

تا سر ما کشتگان آن تندخو برکف گرفت (٣٩ الف)
شد چنان سرخوش که پنداری کدو بر کف گرفت

آب گردد بسکه از شرم صفای عارضش
دست ازان آئینه میشویم که او بر کف گرفت

گفت ازین مو هم فزون‌تر عاقبت کاهد تنت
وقت گفتن تار زلف آن جعد مو بر کف گرفت

سیر دارد گلشن رخساره‌اش از عکس جام
تا گل پیمانه آن آئینه‌رو بر کف گرفت

ساغر پیمانه کی بر آتشم آبی زند
بعد ازین باید مرا جویا سبو بر کف گرفت

نهادی بر دلم ای نازنین دست
ازین دستست احوالم ازین دست

سرت درد خمار می مبیناد
مبادا تکیه‌گاه آن چنین دست

بود چون غنچهٔ نارسته از شاخ
ترا پنهان میان آستین دست

چه باشد دل گرم از سینه بربود
بتابد پنجهٔ خورشید این دست

بعینه پنجهٔ خورشید صبح است
برآرد چون ز جیب آن نازنین دست

از رفتنش بخاک چمن تا کمر نشست
گلشن ز جوش لاله بخون جگر نشست

رنگ پریده‌ام چو ز شرم رخت گداخت
شبنم شد و بعارض گلبرگ‌تر نشست

از آب آهن است سرشکم برنده‌تر
در سینه بسکه زان مژه‌ام نیشتر نشست

در جوش لاله جلوه طراز است سرو باغ
یا از غم قد تو بخون تا کمر نشست

نزدیکتر بخلوت او هر قدر شدیم
جویا توان و صبر ز ما دورتر نشست

غافل از حق گر بنوشد جام می هشیار نیست (٣٩ ب)
باز باشد دیدهٔ نرگس ولی بیدار نیست

از ریاضت در گداز دل چو پا قایم کنی
همچو شمعت هیچ باک از کسوت زرتار نیست

شکوهٔ دنیا دلیل حب دنیای تو بس
با بد و نیک جهان جز طالبش را کار نیست

تندخو سرکش شود ز آمیزش اهل نفاق
هیچ مهمیزی سمند شعله را چون خار نیست

غافلان در زندگی بینند دنیا را بخواب
هر که پوشیده است چشم ازکارحق بیدار نیست

صاف‌باطن را نباشد بی اثر آه سحر
کج رود تیر تفنگ گر از درون هموار نیست

دست و پا در کار دنیا هر که در باطن زند
هیچ کم جویا ز ارباب ریا از مار نیست

مانده در جهل مرکب آنکه لوحش ساده‌است
تیره بودن لازم چشم سفید افتاده‌است

وصل باشد لازمش حرمان که گردیده سفید
چشم روزن تا بروی صبحدم افتاده‌است

بزم میدانند سربازان همت رزم را
پیش ما شمشیر خون آلود موج باده است

چشم او پردل چرا نبود پی خون‌ریز خلق
هر که را دیدیم در عالم باو دل داداه‌است

باشد ازبس رفته‌ام در بزم حیرانی ز خویش
صفحهٔ تصویر من هر جا که لوح ساده‌است

چشمش از مژگان دو ترکش بسته جویا خیرباد
ترک بی‌باکی سیه‌مستی بجنگ آماده‌است

هست آنچه از زبان تو بیگانه نام ماست
چیزیکه نیست محرم گوشت پیام ماست

لبهای آن صنم بدو عالم برابر است
منت خدیرا که دو عالم بکام ماست

عشقی بطاق ابروت از دور میزنیم (۵۰ الف)
هندوی رام چشم ترا رام رام ماست

آگه نه‌ای ز حال اسیران نبرده راه
پای دلت بحلقهٔ چشمی که دام ماست

لبریز مهر ساقی کوثر بود دلم
شکر خدا که صاف محبت بجام ماست

ماییم از سگان در مرتضی علی
شیر درندهٔ فلک امروز رام ماست

نواب ما ز فتح تبت کامیاب شد
جویا هزار شکر که دنیا بکام ماست

نه همین نرگس ز چشم می‌پرستش جام یافت
سرو هم از نخل قدش خلعت اندام یافت

ماند در دل اضطراب عشقم آخر برقرار
چون رگ گل موج می در ساغرم آرام یافت

مدتی چون ماه نو از غم دل خود خورده‌است
هر که از گردون لب نانی بصد ابرام یافت

پرده‌های چشم او از جوش حیرت خشک ماند
رخصت نظاره‌ات تا دیدهٔ بادام یافت

داد گل را رنگ و می را نشئه مینا را شراب
از لبش درخورد استعداد هرکس کام یافت

از تو اند اهل چمن هر یک بانعامی نهال (۵۰ الف)
غنچه بو، گل رنگ، نرگس جام و سرو اندام یافت

کوه تمکینش چو جویا سایه بر دریا فگند
جوهر آیینهٔ موجش ز بس آرام یافت

جان چیست عمر من که نیارم ازان گذشت
نتوان گذشت از تو ز جان میتوان گذشت

بی طالعی نگر که بگوشش نمیرسد
با آنکه شور ناله ام از آسمان گذشت

از آبگینه تیر ترازو نمیشود
چون از دلم خدنگ تو ابرو کمان گذشت

نتوان گذشت از کمر تابدار یار (۵۰ ب)
زلفش بحیرتم که چسان زان میان گذشت

مردانه پشت پای بافلاك میزنم
رستم کسی بود که ازین هفت خوان گذشت

گویم اگر بکوه نیارد جواب داد
از ضعف آنچه بی تو باین ناتوان گذشت

جویا بطور طالب آمل غزل‌سراست
صیت سخنوریش ز مازندران گذشت

همتم را کم نتواند برداشت
دولت جم نتواند برداشت

گر دو تا نیست قدم از ضعفست (۵۱ الف)
قامتم خم نتواند برداشت

هر قدر راندم از جا نروم
رام او رم نتواند برداشت

چون دهم شرح سرشک‌افشانی
نامه‌ام نم نتواند برداشت

حیف بر چرخ که با این تن و توش
از دلی غم نتواند برداشت

آنچه در دیده ز دل جویا ریخت
ساغر جم نتواند برداشت

گلشن درین بهار نه تنها شگفته‌است
کهسار و شهر و بیشه و صحرا شگفته‌است

شکر خدا که باز ز فیض بهار دهر
ازبس شگفته تا بدل ما شگفته‌است

با صد دهن چرا نزند خنده بر چمن
دل را که غنچه‌های تمنا شگفته‌است

یک گل برای زینت این نه چمن بس است
دنیاست گلستان چو دل ما شگفته‌است

از خنده‌های خشک مجو انبساط دل
جام تهی ز باده گل ناشگفته‌است

عالم تمام یک دهن خنده شد چو گل (۵۱ الف)
جویا ز بس سراسر دنیا شگفته است

گر نه اشک از دیده در هجران یار افتاده است
گوهر است اما ز چشم اعتبار افتاده‌است

دوختم تا چشم خواهش بر گل رخسار یار
بخیهٔ رسوائیم بر روی کار افتاده‌است

نقش پا در اضطراب از شوخی رفتار اوست
یا دل است این کز پی او بیقرار افتاده‌است

شکر کز بیداد چشم او چنین افتاده‌ام
وای بر بی‌طالعی کز چشم یار افتاده‌است

مینماید تیغ مژگان تو لنگردارتر
باده‌پیما باش چشمت در خمار افتاده‌است

بیشتر بی طاقتم جویا ز یاد آن کمر
اشک حسرت زان میانم بر کنار افتاده‌است

قبای پاره نصیبش ز چرخ میناییست
همیشه هر که چو گل در پی خودآراییست

بغیر من بخیال کسی گذار مکن
بسیر خلوت دلها مرو که رسواییست

ز حسن کامل آن دلربای چار ابرو
کدام دل که نه در چار سوی رسواییست

زکوٰة جلوه مپندار سایه بر خاکم
ترا که موسم جوش بهار رعناییست

بغیر خون جگر خلق را نمیریزد
می بساغر دل تا سپهر میناییست

شد شباب و جسم غم‌فرسوده با ما مانده‌است
شاه رفت و گردی از دنبال بر جا مانده‌است

تا اثر در روزگار از کوه و صحرا مانده‌است
بر زبانها شهرت شیرین و لیلا مانده‌است

لاله در صحرا نشان از حال مجنون میدهد (۱۵ ب)
در جهان آوازه‌اش زین طبل سودا مانده‌است

دست لطف ساقی کوثر مگر بکشایدش
نامهٔ دل سر بمهر آرزوها مانده‌است

رشتهٔ بال و پر او قوت ضعف منست
رنگ رویم گر شب وصل تو بر جا مانده‌است

بر زمین ریزد سرشکم رنگ گلزار بهشت
بسکه در دل زان گل رویم تمنا مانده‌است

گردباد از صورت احوال مجنون گرده‌ایست
یک خلف زان دودمان جویا بصحرا مانده‌است

سر تا سر آفاق بفرمان خط اوست
دور فلک از حلقه‌بگوشان خط اوست

در شیشه پری کرد نهان جوش صفایش
رخ آینهٔ جلوهٔ پنهان خط اوست

دل را که بزنجیر کشد سبزهٔ لعلش
یک مطلع برجستهٔ دیوان خط اوست

تنها نه ز خط لعل لبش یافته زینت
یا قوت هم از حلقه‌بگوشان خط اوست

بی سبزهٔ خط هست لبش بادهٔ نارس
جویا سر صد زلف بقربان خط اوست

دور از تو هر لبی که می ناب خورده‌است
لب نیست لختی از دل خوناب خورده‌است

اشکم ز دیده بیضهٔ طوطی فرو چکد
زان حسن سبز بسکه دلم آب خورده‌است

ننشست نیم لحظه ببزمم قدح ز دور
می همتم بساغر گرداب خورده‌است

ریزم گلاب ناب ز مژگان بجای اشک
جویا دلم ازآن گل رو آب خورده‌است

مرغابی سرشک جهد چون نگه ز چشم (۵۲ الف)
گویی که طبل از دل بیتاب خورده است

از پیچ و تاب رشتهٔ عمرم عجب مدار
با موی آن کمر ز ازل تاب خورده‌است

دل بغیر از باده زار و ناتوان افتاده‌است
چارهٔ کارش همین آتش بجان افتاده‌است

تا دلم در فکر رخسار بتان افتاده‌است
همچو مینای میش آتش بجان افتاده‌است

هر کرا نبود برنگ ماه از دریوزه عار
طشت رسوایی ز بام آسمان افتاده‌است

بلبل نطقم ز جوش حیرت نور رخش
همچو شمع صبحگاهی از زبان افتاده‌است

با همه اعضا دود چون سایه از دنبال او
آهوی کز تیرِ آن ابرو کمان افتاده‌است

گر بلطف از خاك برگیرد شود نخل بهشت
سایه‌ای کز قد آن سرو روان افتاده‌است

ناوك دلدوز او جویا نشانش چون نساخت
همچو شمعم آتش اندر استخوان افتاده‌است

چشمت که ز خون ما شرابیست
دایم پی خان و مان خرابیست

روی تو چو آفتاب پر نور
لعلت گلقند آفتابیست

محو خط تست چشم مستت
این کافر گوئیا کتابیست

امروز لباس شاهد می
از شیشهٔ بزم او گلابیست

در عین ظهور روی مستور
پنهان بنقاب بی‌حجابیست

از پلک دو چشم تر برویم
گویی که رباعی سحابیست

همین نه لاله بداغ تو ای سمنبر سوخت (۵۲ ب)
بباغ غنچهٔ گل چون فتیله عنبر سوخت

ز جلوه‌ای که نمود آفتاب دیدارت
در آینه چو پر و بال برق جوهر سوخت

اگرچه یافته صد خلعت گداز تنم
چو شمع آتش شوق تو بازم از سر سوخت

کسی که گرم‌رو راه نیستی گردید
گداخت شمع صفت بال سعیش و پر سوخت

بیا بباغ که بیم از نگه نرگس نیست
سپند چشم بدت لاله تا بمجمر سوخت

ز شرح نالهٔ پر سوز خود مگو **جویا**
همین بس است که بال و پر کبوتر سوخت

همین نه لعل ترا معجز دم عیسی‌ست
ز رویت آینه را جلوهٔ ید بیضاست

چه دولتیست که در عشق بشکند رنگی
بدستم آینه از عکس خویش خشت طلاست

کسیکه در غم عشقت ضعیف شد داند
که رنگ چهره گران خیز تر ز رنگ حناست

فزون ز لذت بیداد دولتی نبود
مرا که بر سر شمشیر جور بال هماست

بدور حسن تو دیدیم کوه و صحرا را
کدام سر که نه مانند لاله‌اش سوداست

مراد دل ز کسی جوی بعد ازین **جویا**
که دست همتش از جمله دستها بالاست

در تماشای رخت تاب و توان از ما نیست
در ره شوق بجان تو که جان از ما نیست

موج را صورت هستی نبود جز دریا
دل مسافر چو شد از سینه زبان از ما نیست

غیر یک بوسه نداریم تمنا زان لعل
آن دو لب نیست گر از ما دو جهان از ما نیست

شمع را شعله ز خاموشی جاوید رهاند (۵۳ الف)
گر نباشد سخن عشق زبان از ما نیست

پا بدامان قناعت بتوکل بنشین
رفته هر کس ز پی سود و زیان از ما نیست

هر غنچه بگلشن دل مایوس بهار است
هر برگ که بینی کف افسوس بهار است

باد سحری بسکه برو برگ گل افشاند
هر سرو به بستان دم طاؤس بهار است

بکشا رخ و برباد مده عرض چمن را
پرده برخت پردهٔ ناموس بهار است

رنگین شده ازبسکه ز عکس گل و سوسن
هر موج هوا شهپر طاؤس بهار است

هر غنچه که گل گشته سراپا لب خواهش
جویا مگر آمادهٔ پابوس بهار است

باز در جیب و کنارم همه خون ریخته‌است
اشک دل را مگر از دیده برون ریخته‌است

بلدی در ره رفتن ز خودم حاجست نیست
همه جا لخت دل افتاده و خون ریخته‌است

چرخ هم بی سر و پا گرد ره سودا شد
تا فلک بر سر هم بسکه جنون ریخته‌است

مارهای سیه زلف بخود میپیچد
تا خط پشت لبت رنگ فسون ریخته‌است

خالی از خویش شدم در دم نظارهٔ او
شمع سانم نگه از دیده برون ریخته‌است

تا تو رفتی صحن گلشن کشت آفت‌دیده است
نکهت گل در هوا ابری ز هم پاشیده‌است

گر نه طاق ابرو مردانه‌اش را دیده‌است
از خجالت خویش را محراب چون دزدیده‌است

شیشهٔ افلاك ترسم بیند آسیب شکست (۵۳ ب)
بسکه از بویش هوا بر خویشتن بالیده‌است

گر سیاهی از سر داغم نیفتد دور نیست
تخم این گل خال او در سینه‌ام پاشیده‌است

شد غبار خاطر آخر خاك ما غم‌دیدگان
جای دارم در دل او تا ز من رنجیده‌است

هرگز از شادی نمیآید لب زخمم بهم
تا دهان غنچهٔ پیکان او بوسیده‌است

از گریبان غنچه سان **جویا** نیارد سر برون
عکس رخسار تو در آیینهٔ دل دیده‌است

کوکب بفلک زاتش پنهان که جسته‌است
این مشت شرر از دل سوزان که جسته‌است

از دل نشنیدیم بجز رایحهٔ درد
این قطرهٔ خون از سر مژگان که جسته است

تا دامن محشر ز تگ و تاز نماند
این گوی فلک از خم چوگان که جسته‌است

هر ذرهٔ ناچیز ازو طور تجلی است
این روشنی از شمع شبستان که جسته‌است

از پرتو او هر مژه‌ام شد رگ برق
این کوکب روشن ز گریبان که جسته‌است

خاکستر آیینهٔ دلهای سیاه است
این گرد ندانم که ز دامان که جسته‌است

افروخته **جویا** ز نگه بزم دو عالم
این برق ز ابر صف مژگان که جسته‌است

چسپیده بهم گرچه لب از شهد نکاتت
دل خون شده بی گفت و شنود از حرکاتت

عمر ابدی در گرو کشتن نفس است
این کشته تواند شدن اکسیر حیاتت

ز آب در دندان تو هنگام تبسم
ترسم بگدازد لبک همچو نباتت (۵۳ الف)

خوش باش بدل داری اگر داغ غم عشق
زینت بسجل یافته منشور نجاتت

در عشق بانجام رسد کار تو **جویا**
چون شمع گر از جا نرود پای ثباتت

چه دور گر بزبان تو دل موافق نیست
که صبح نیز درین روزگار صادق نیست

دوا بدرد کنیدم که در طبیعت دل
هوای کشور آسودگی موافق نیست

همیشه سیلی جورم نواخت بر رخ دل
فغان که آن صنم دل‌نواز مشفق نیست

فغان اهل محبت ز درد بیدردیست
بنالد آنکه ز بیداد عشق عاشق نیست

ز زلف وعدهٔ تاری نموده‌ای دوشم
خلاف عهد سر موی از تو لائق نیست

فروغ صدق ز سیمای او مجو **جویا**
چو شمع آنکه زبان بادلش موافق نیست

سوختن شمع شبستان ز من آموخته‌است
گل ز رخسار تو افروختن آموخته‌است

در هوای تو سبکسیرتر از بوی گلیم
بغریبی دل ما در وطن آموخته‌است

بر زمین ساغر سرشار بکف غلطیدن
مست لایعقل من از چمن آموخته‌است

نیست بیفایده در پیش تو استادن سرو
از تو دامن بمیان برزدن آموخته‌است

پیش از ایجاد جهان بی سر و پا میگشتیم
آسمان بیهوده‌گردی ز من آموخته‌است

بی تکلف ز شکر ریزی صائب **جویا**
طوطی نطق تو طرز سخن آموخته‌است

(۵۴ ب) بچشم اهل دل آن اشک اعتبار نداشت
که لخت لخت جگر را بروی کار نداشت

کدام شمع درین تیره خاکدان افروخت
که تا سحر برهش چشم انتظار نداشت

مپرس حال دل تیره‌ام که از دم صبح
کدام روز که این آینه غبار نداشت

ز سرو و سوسن و گل داد خودنمایی داد
خوش آب و رنگ‌تری از تو نوبهار نداشت

بکوه و دشت و چمن طرح سیر افگندم
گلی برنگ تو امروز روزگار نداشت

نهال آنکه بشد از گداز تن سیراب
چو نخل شمع بجز شعله برگ و بار نداشت

جمیله بود عروس جهان ولی **جویا**
بچشم اهل نظر رنگ اعتبار نداشت

زان لب که نوشداروی جانهای خسته است
یک بوسه مومیایی این دل‌شکسته است

تا جلوه‌ات ز صحن چمن رخت بسته‌است
چشمیست داغ لاله که در خون نشسته‌است

شادی درین زمانه نباشد جدا ز غم
هر غنچه‌ای که میشگفد دل‌شکسته است

از سیر چار باغ عناصر چه طرف بست
آنرا که غم بسینه مربع نشسته‌است

رفت از فراق سرو تو موزونیم ز طبع
از خاطرم غزال غزل بی تو جسته‌است

با آنکه از صفای بناگوشت آگه است
چندین گهر برای چه بر خویش بسته‌است

کی عقدهٔ دلم بکشاید ز سیر باغ
دستیست گل که حسن تو بر چوب بسته‌است

هرگز نگاه لطف ز **جویا** مگیر باز
پیر و خمیده‌قد و نزار است و خسته است

(۵۵ الف) اشک حسرت روشنی‌افزای چشم تر بس است
آبداری شمع خلوتخانهٔ گوهر بس است

دست و بازو زیب مردان هنرپرور بس است
باغ رنگین جلوهٔ طاؤس بال و پر بس است

بیش ازین آیینه از رشک صفایت چون کند
اینکه دندان بر جگر افشرده از جوهر بس است

هر کجا قامت برافروزد قیامت قایم است
زلف برهم خوردهٔ او شورش محشر بس است

بار کسوت بر نتابد از نزاکت حسن هند
پرنیان اخگر تابنده خاکستر بس است

در پناه عجز از جور حوادث ایمنم
صید را جویا نگهبان پهلوی لاغر بس است

از روی نوخط تو دل زار من شگفت
چون نشگفد که سبزه دمید و چمن شگفت

برداشت زلف را ز بناگوش او نسیم
در باغ آرزوی دلم یاسمن شگفت

بی او دلش ز غنچه پر از خون حسرتست
از خندهٔ گل ارچه چمن را دهن شگفت

فانوس سان ز پهلوی یادش که در دل است
گلهای نور باطنم از پیرهن شگفت

جویا گل همیشه بهار است تا بحشر
هر دل کز آبیاری فکر سخن شگفت

جویا غنیمت است تو هم دلشگفته باش
کآمد بهار و غنچه دمید و چمن شگفت

تنها نه قلب دل نگه او شکسته‌است
بازار خوش‌نگاهی آهو شکسته‌است

در باغ بهر مشق ستم هر بنفشه ای
پیش خط سیاه تو زانو شکسته‌است

از بس سیاه‌مستی نازش ز خود ربود
آن چشم را زبان سخن‌گو شکسته‌است

(۵۵ ب)

امروز محتسب نه بمی متهم شده‌است
این کاسه بارها بسر او شکسته‌است

چون دیدنش توان که ز هر تاب آن کمر
در دیدهٔ نظارگیان مو شکسته‌است

قلب هزار دل شکند با اشاره‌ای
طرف کلاه ناز بر ابرو شکسته‌است

امروز باز تا چه شنیدی چه دیده ای
جویا چه شد که رنگ تو بر رو شکسته‌است

پیوسته ذوق باده چو خون در دل من است
گویی ز صاف و درد می آب و گل من است

از تخم عشق یار که در سینه کاشتم
برداشتن دل از دو جهان حاصل من است

افتادگیست مقصد صحرانورد عشق
واماندگی براه طلب منزل من است

از میل خاطری که بآن دلربا مراست
دانسته‌ام که خاطر او مائل من است

محراب بندگیست شهیدان عشق را
این تیغ کج که در کمر قاتل من است

بیتابیم چو گرد زمین را بباد داد
این طور بال و پر زدن بسمل من است

عاشق که با خود است بغربت فتاده‌است
از خود بهر طرف که روم منزل من است

دریا بخاك ره نفشاند گهر بمفت
این اختراع دیدهٔ دریادل من است

آن قطره خون سوخته کز کبریای عشق
قلزم خروش آمده **جویا** دل من است

درویشیم بحشمت دارا برابر است
فقرم بپادشاهی دنیا برابر است

آنجا که عشق شور ببحر دل افگند
یک قطرهٔ سرشک بدریا برابر است

(۵۶ الف) وحشت مرا بعالم دیگر فگنده‌است
گمنامیم بشهرت عنقا برابر است

دون‌همتی که سرکشیش میخلد بدل
در پیش ما بخار کف پا برابر است

ما خلق خوش بشاهی عالم نمیدهیم
این گوشهٔ بهشت بدنیا برابر است

جویا بآرزو نرسد در جهان کسی
عمرش اگر بطول تمنا برابر است

دل افروخته را آفت افسردن نیست
هر کرا زنده بعشق است غم مردن نیست

کرد گردآوری خود دلم از پهلوی صبر
کار گرداب بجز گریه فروخوردن نیست

بر جگرگوشهٔ دل داغ اسیری مپسند
ستمی سخت‌تر از معنی کس بردن نیست

این بساطی که ز امید فروچیده دلت
پیش ارباب نظر قابل گستردن نیست

هوسم دست به پستان تو یکبار نیافت
این اناریست که در پنجهٔ افشردن نیست

غافلان را نبود فکر مآلی **جویا**
گل تصویر در اندیشهٔ پژ مردن نیست

این ماه چارده که ترا دربرابر است
حقا که پیش روی تو نا در برابر است

افشای عیب خود نکنی روبروی خلق
چون معصیت کنی که خدا در برابر است

آیینه‌خانه‌ایست جهان موسم بهار
هر سو که بنگریم هوا در برابر است

ای حق‌طلب ز دامن حیدر مدار دست
آیینهٔ خدای‌نما در برابر است

آن دولتی که در طلبش عمرها گذشت
جویا هزار شکر مرا در برابر است

(۵۶ ب)

رهزن دین و دلم آن نرگس جادو بس است
تیر روی ترکش مژگان نگاه او بس است

چشم من بر ما ضعیفان ناز آن ابرو بس است
با کمان سختی بقدر قوت بازو بس است

دل شود بیتاب‌تر از مهربانیهای یار
برق خرمن‌سوز طاقت روی گرم او بس است

میکند تسخیر عالم تیغ بی زنهار عجز
از خم بازو مرا شمشیر چون ابرو بس است

یافتن بتوان بفکر آن معنی باریک را
عینک ارباب دید آیینهٔ زانو بس است

نفرت محراب ازین مردم نخواهد حجتی
اینکه دزدیده‌ست از اهل ریا پهلو بس است

میتوان داد سخن‌سنجی ز فیض فکر داد
طوطی نطق ترا آیینهٔ زانو بس است

گو نباشد با گل و سوسن زبان وصف یار
سرو باغ انگشت حیرت بر لب هر جو بس است

ما ز لطف یار زین پس با عتابش ساختیم
شمع خلوتخانهٔ دل گرمی آن خو بس است

دستگیری اهل همت را نباشد جز کرم
مرد را حرز جوادی قوت بازو بس است

چون برانگیزد جمالش لشکر خط را ز جای
بهر تسخیر تو جویا تیغ آن ابرو بس است

هر که او با قامت خم گشته غافل خفته‌است
بی خبر در سایهٔ دیوار مائل خفته‌است

گر سر پایی زنی با دست بخشش فرصت است
دولت بیدار در دامان سائل خفته‌است

شاهد مست خیالش ز اول شب تا سحر
همچو بوی غنچه‌ام در خلوت دل خفته‌است

سیر عالم میکند از فیض بیداری دلش
پای سعی هر که در دامان منزل خفته‌است

با وجود اضطراب من ز ب خوابست برق
پیش بیتابیم مرغ نیم بسمل خفته‌است

(۵۷ الف)

نیست غیر از سحرکاری چشم خواب‌آلود او
کشته جویا خلق عالم را و قاتل خفته‌است

کوکب بخت سیه‌روزان مدام افسرده است
خال بر رخسارهٔ سبزان چراغ مرده است

بسکه میپیچد بخود از تیره‌روزیهای من
شام هجران سایهٔ آن زلف برهم‌خورده است

سرو نوخیز تو تا بیرون خرامید از چمن
برگ برگ غنچه‌اش لخت دل آزرده است

ظاهرا از روزن آیینه خود را دیده‌ای
یا ز رویت رنگ سیلاب طراوت برده است (۵۶ ب)

قدرت آن کو که بردارم نگه از عارضش
بسکه بر رخسار او از شوق پا افشرده است

مخزن اسرار یزدان را شده گنجینه‌دار
در جهان هر کس دلی جویا بدست آورده است

لعلت مرا بکام دل آب حیات ریخت
گویی خدا ز شیرهٔ جان این نبات ریخت

هنگامه‌ساز صد چو زلیخا و یوسف است
ته‌جرعه‌ای که حسن تو بر کائنات ریخت

نام خدا لبت رگ ابریست درفشان
از بس گهر ز لعل تو حسن نکات ریخت

هندوی چشم شوخ تو از سرخی خمار (سفا ۸۴)
امروز رنگ میکده در سومنات ریخت

از حسن سیرمایه مرا در سبوی دل
جویا می نگاه بقصد زکوت ریخت

تا نقاب از عارض آن سرو چمن‌پیرا گرفت
لاله از شرم رخ لعلش ره صحرا گرفت

جلوه گر ز آیینهٔ نقصان شود حسن کمال
تا بسروستان شدی کار قدت بالا گرفت

در فغان چون کوهسار آمد ز درد ناله‌ام (۵۷ ب)
پنجهٔ بیداد دل تا دامن صحرا گرفت

دانهٔ یاقوت میریزد سرشک از دیده‌اش
هر که کام دل از آن لعل قدح‌پیما گرفت

تا نسیم آورد بوی لیلی ما را بدشت
گل چو نقش پا به پیشانی ره صحرا گرفت

انبساط خاطرت را غنچه‌سان آماده باش
گر دلت امروز از اندیشهٔ فردا گرفت

بسکه از پا تا سرش جویا دو رنگی ظاهر است
سرو قدش باج از شاخ گل رعنا گرفت (سفا ۸۵)

خامشی با وضع شوخ آن صنم پیوسته است
یا لبش از جوش شیرینی بهم پیوسته است

حلقه‌های چشم ارباب نظر با یکدگر
در سر کوی تو چون نقش قدم پیوسته است

بی تکلف در چنین عهدی وجودش نعمت است
هر که چون گندم لب خواهش بهم پیوسته است

شد ترا از گریه‌ام چشم ترحم اشک‌ریز
روز باران سرشکم نم بنم پیوسته است

صبحدم خار چمن دامان آن دلجو گرفت
تا ز روی و موی او گل فیض رنگ و بو گرفت

بافتم راه فنا را همچو شمع صبحدم
جبههٔ اندیشه‌ام تا جای بر زانو گرفت

قطرهٔ اشکم چو گوهر بسته سر ریزد ز چشم
بسکه دل از سرد مهریهای آن بدخو گرفت

یک سر مو کم نکرد از دلربائیهای یار
خط مگر سرمشق پیچ و تاب ازان گیسو گرفت

هر کرا در خورد استعداد جایی داده اند
لاله صحرا، گل چمن، سنبل کنار جو گرفت

روی آن آیینه‌رو میگیرد از ما بیدلان
با وجود آنکه کی آئینه از کس رو گرفت

چشم او آیین ترکان زلف کیش هندوان (۵۸ الف)
مذهب آتش‌پرستان خال روی او گرفت

اشک چون از دل جدا شد بر کنار ما نشست
طفل بی مادر به پیش هر که آمد خو گرفت

گوشه گیری را رسانیده بمعراج قبول
تا دل آواره جویا گوشهٔ ابرو گرفت

هیچگه بی پیچ و تاب این جسم غم فرسوده نیست
رشتهٔ جانم رگ خواب ار شود آسوده نیست

حیف بر تن گر نه چون فانوس دارد سوز عشق
وای بر دل گو برنگ غنچه خون‌آلوده نیست

اضطرابی هست در طالع دل از کف داده را
بخت ما سرگشتگان در خواب هم آسوده نیست

ساخت همت فارغ از درد سر محتاجیم
جبهه‌ام جویا ز صندل چون هلال اندوده نیست

خوش است بوسه بر آن لعل خط‌دمیده خوش است
بلی حلاوت شفتالوی رسیده، خوش است

پیام لاله پی منع گریه‌ام این بود
که اشک سوخته بر خون دل چکیده خوش است

عجب که دل پی آرام مضطرب باشد
در اضطراب چو سیماب آرمیده خوش است

منال از غم پیری که چون کمان جویا
ببر کشیدن او با قد خمیده خوش است

بآب و تاب حسنش عشق باز است
دلم چون شمع در سوز و گداز است

دل تنگ از تماشایش کشادید
نگه ما کلید قفل راز است

نماید آب و تاب حسن او را
شکست رنگ ما آیینه‌ساز است

خیالی در برم دوش آتش افروخت (۵۸ ب)
هنوزم شیشهٔ دل در گداز است

تا چمن از جلوه‌ات رشک جنان گردیده است
برگ برگ غنچه در وصفت زبان گردیده است

شد پس از مردن غبارم سرمهٔ آوازها
بسکه در هر ذره‌ام راز نهان گردیده است

بر سر خاکم هما کسب سعادت میکند
استخوانم تا خدنگت را نشان گردیده است

سرخ‌رویی را مهیا همچو برگ غنچه باش
گر ترا جویا یکی با دل زبان گردیده است

رفتن از خویش بیادش سفر مردانست
وادی بی‌خبری رهگذر مردانست

تیغ صاحب‌جگرانست بریدن ز جهان
چشم بستن ز دو عالم سپر مردانست

ناز بر زندگی خضر کند کشتهٔ عشق
هر که سر باخت درین راه سر مردانست

اضطرابم بره وادی مقصود رساند
طپش دل ز غمش بال و پر مردانست

چرخ خاکستری از آتش سودای من است
وسعت‌آباد جهان گوشهٔ صحرای منست

فیض باطن سبب زینت ظاهر باشد
چاك دل غنچه صفت زیب سراپای منست

طرفه انداز خرامیست ترا فرش رهت
تا نظر کار کند چشم تمنای منست

نبض بیمار صفت در ره شوقش جویا
جاده گرم طپش از گرم‌رویهای منست

شد دعای ناتوانان تا اجابت گاه راست (۵۹ الف)
با کمان قامت خم رفت تیر آه راست

کی برند از مسلک حق فیض ارباب نفاق
مار کج کج میرود هر چند باشد راه راست

نور روی آفتاب من کم از خورشید نیست
کی توان دیدن سوی آن رشک مهر و ماه راست

چون توان دیدن ز دست‌اندازی باد صبا
بر رخش گه کج شود زلف سیاه و گه راست

از چشم ترم مردمک آهی شد و برخاست
مژگان ز غمت دود سیاهی شد و برخاست

ای مهر لقا هر که ترا دید چو شبنم
از هستی خود محو نگاهی شد و برخاست

چون چشم حباب آنکه ترا نیم نظر دید
از هستی موهوم خود آهی شد و برخاست

چون آینه جویا همه تن محو جمالم
هر مو بتنم مد نگاهی شد و برخاست

از آن شگفتگیی بی تو گل بباغ نداشت
که جام لاله بجز درد در ایاغ نداشت

کدام قطرهٔ اشکم فروچکید از چشم
که آب و رنگ گل آتشین داغ نداشت

بسان شمع ترا پای تا بسر فرسود
چو در تو بود عیان اینقدر سراغ نداشت

شدیم بی تو سراسررو چمن چو نسیم
گلی نبود که مانند لاله داغ نداشت

چرخ را از تو نکو روی‌تری یاد کجاست
آدمی در دو جهان چون تو پریزاد کجاست

غنچه آسا دلم از ضبط فغان بی تو شگافت
خامشی کشت مرا شوخی فریاد کجاست

مرگ در حسرت دیدار چو جان سیر منست (۵۹ ب)
کاردانی بجوانمردی فرهاد کجاست

سخت ویران شدهٔ بی غمیم درد کسی
که دلم را ز خرابی کند آباد کجاست

فتاد تا دلم آن مست شوخ و شنگ شکست
بشیشه‌خانهٔ رنگم هزار رنگ شکست

نظر بحوصلهٔ من پیاله‌پیما باش
بروی طاقتم از شوخی تو رنگ شکست

بروی بوالهوس سنگدل نگاه مکن
نشان چو سخت بود میخورد خدنگ شکست

فروغ جبههٔ اسلام را نقابی شد
کلاه گوشهٔ ناز آن بت فرنگ شکست

از سیه مستی ندانم گل چه و گلشن کجاست
کو گریبان و چه شد پیراهن و دامن کجاست

نقش ارژنگ است از رنگینی نقش خیال
سادهٔ پرکار چون چشم سفید من کجاست

آفت ایوب[۴] دردم تشنهٔ جام شفاست
محنت یعقوب[۴] هجرم بوی پیراهن کجاست

پشت بر دیوار هستی رو بمقصد رفته‌ام
گشته‌ام هم بزم جان جویا ندانم تن کجاست

دختر رز خلف سلسلهٔ بیهوشیست
توبه از می بحقیقت گلهٔ بیهوشیست

آن گرانمایه متاعی که ز خود میجویی
با خبر باش که در قافلهٔ بیهوشیست

پی بمقصد نبرد سلسله بر پای شعور
طی این بادیه بر راحلهٔ بیهوشیست

سخنم را نمک از پهلوی مستی باشد
گل تحسین بسر ما صلهٔ بیهوشیست

(۶۰ الف)

جوش اشکم از شفق بر آسمان خوناب ریخت
شیشهٔ رنگم شکست و بر زمین مهتاب ریخت

پرتوی از آتش خوی تو بر کهسار تافت
از دل خارا شرر چون قطره‌های آب ریخت

دور ازان خاك سر کو بسکه میپیچم بخویش
از جگر تا دیده اشکم رنگ صد گرداب ریخت

تا نسیم نسترن‌زار بناگوشت وزید
شبنم از هر قطرهٔ اشکم در سیراب ریخت

همین نه مصرع موزون ترا قد دلجوست
که خط پشت لبت حسن مطلع ابروست

شب فراق تو خوناب اشک سیلابیست
که کبک را بسر کوهسار تا زانوست

بجنبش مژه چشمت کشود عقدهٔ دل
برات خرمی ما بشاخ این آهوست

من و تو چون دو زبان قلم یکی شده ایم
میان ما و تو جویا نگنجد ار یک موست

با اسیران نازها امروز زنجیر تو داشت
حلقه از چشم بتان زلف گره‌گیر تو داشت

بعد مردن هم نشد کم آتش دل گرچه ریخت
بر سر ما هر قدر آبی که شمشیر تو داشت

شرم را نازم که هر گه چهره‌ات را میکشود
جنگها با خامهٔ نقاش تصویر تو داشت

یاد ایامی که از هر حلقهٔ زلف کجش
صد کمند آماده جویا بهر تسخیر تو داشت

در دیاری که دلم عاشقی آموخته بود
خوی دل آب و هوایش نفس سوخته بود

پرتو شمع برون رفت چو دود از روزن
بسکه از جوش حیا چهره‌ات افروخته بود

رفت چون موج بسیلاب رگ ابر بهار
زانچه امشب مژه از بحر دل اندوخته بود

تا دم از عشق زدم راز درونم گل کرد
گویی از تار نفس زخم دلم دوخته بود

شکرین لعل او مکیدهٔ ماست
کوچهٔ زلف او دویدهٔ ماست

یار ما آمد و صفا آورد
بادهٔ بیغش رسیدهٔ ماست

مزهٔ ما دل کباب بس است
اشک خونین می چکیدهٔ ماست

وحشت ما فزون ز مجنون است
جیب عریان‌تنی دریدهٔ ماست

دیار غربتم آنجا بود که انجمن است
بهر کجا که ز خود میکنم سفر وطن است

هوای دیدنت از بس گرفته جا بسرم
شب وصال تو ام هر نگه نفس زدن است

چرا ز چاشنی درد او بود محروم
دلم که غنچه صفت پای تا بسر دهن است

چنان تهی ز خود از کاوکاو غم شده‌ام
که پای تا بسرم چون حباب پیرهن است

بیدلی را که گلش داغ و چمن هامون است
غنچهٔ گلبن امید دل پرخونست

بید بی سرو خوش‌آینده نباشد در باغ
آری آزادگی لازمهٔ مجنونست

راستان را نبود فرق ز هم در باطن
مصرع قد تو با سرو بیک مضمونست

لخت خون از مژه دیدم که بداماں میریخت
لیک از دل خبرم نیست که حالش چونست

(۶۱ ب) زبان تیغ تو در حشر عذرخواه منست
شهید عشقم و لب‌تشنگی گواه منست

نشست تا برخت گرد خط همی‌نالم
که آه از اثر آه صبح‌گاه منست

بلند گشته چنان شهرت نکویی او
که آفتاب پرستار روی ماه منست

میتواند در نظر نقش خیال یار بست
آنکه راه خواب را بر دیدهٔ بیدار بست

دل نهان در گرد الفت کرده از اندك غمی
بر رخ آیینه از آهی توان دیوار بست

میتوانم کرد عرض حال دل از هر نگاه
گر زبان شکوه ام را حیرت دیدار بست

آرام تو نشانهٔ هشیاری دلست
تعبیر خوابهای تو بیداری دلست

صبح است ای فلک بهراس از خدنگ آه
اندیشه کن که وقت کمانداری دلست

بیدرد عشق ره نبرد کس بگنج وصل
یعنی کلید او بکف زاری دلست

از سوز سینه مغز سرم درگرفته است
بازم چو شمع سوختن از سر گرفته است

تیر گرفت بر سخنم کی رسد چو تیغ
طبعم زره بدوش ز جوهر گرفته است

تا مهر اوست انجمن‌افروز خاطرم
با شعله صحبت دل من در گرفته است

مهی که مهر رخش در ضمیر ما گرم است
بالتفات کرم سرد و با جفا گرم است

ز تاب آه جگرخستگان او خورشید (٦١ ب)
سر برهنه بسر میبرد هوا گرم است

بدستیاری عشق تو چون فتیلهٔ داغ
بهر کجا که نشینیم جای ما گرم است

عالم آبست جام می ز دست ما شکست
چون حباب این کاسه آخر بر سر دریا شکست

با سرشکم شوخی در خون طپیدن هم نماند
ضعف تا بال و پر پرواز رنگم را شکست

کامیاب لذت افتادگی خواهی شدن
گر خوری از نعمت دنیا بخور **جویا** شکست

آنچه هرگز محرم گوشت نشد داد منست
وانچه نگذشتست در خاطر ترا یاد منست

ناله میگردد تکلم بر لبم از درد هجر
گفت و گوی من چو نی دور از تو فریاد منست

پنجهٔ صد کوه‌کن پیچیده دست قدرتم
بی ستون دل ، تیشه ناخن ، پنجه فرهاد منست

سرمهٔ گردون بچشمم گرد راهی بیش نیست
پیش ما آتش‌نژادان شعله آهی بیش نیست

نیست بیرون پای دل از حلقهٔ فرمان زلف
با وجود آنکه هندوی سیاهی بیش نیست

هر که در گام نخست عشق از خود میرود
برق پیش همت او گرد راهی بیش نیست

دور از تو درونم همه باغ از گل داغست
یاد تو نسیمی که سراسر رو باغست

رفتی و گل از هجر تو افسرده چراغست
هر لالهٔ خونین‌جگر از درد تو داغست

جز در ره رفتن ز خودش پی نتوان برد (٦٢ الف)
آسوده هر آنکس چو شرر گرم سراغست

دل از خیال رخت سرخوش اياغ گلست
نگه بروی تو پروانهٔ چراغ گلست

بماه عارض او چهره شد ز بی رویی
دلم همیشه ازین رو چو لاله داغ گلست

بباغ باده دل غم‌کشیده‌ام نکشد
کرا هوای قدح‌نوشی و دماغ گلست

نونهال من بسی از شاخ گل رعناتر است
سرو من بسیار از شمشاد خوش‌بالاتر است

هست خوبانرا دورنگی درخور حسن و جمال
از گل رعنا بت زیبای من رعناتر است

ای خوش آنکس کو گلی از گلشن دل چید و رفت
جلوهٔ روی تو چون آیینه در خور دید و رفت

در ره همت بپای شوق مانند حباب
چشم را از هر دو عالم میتوان پوشید و رفت

آنکه نتوان گشت قربانش پری‌روی من است
وانکه بر گردش توان گردید بدخوی منست

تا تو رفتی کار صبرم با جنون افتاده است
داغ دل چون لاله در گرداب خون افتاده است

از شعاع روی او آفتاب در تاب است
پیش مهر رخسارش ماه کرم شب‌تاب است

کی بدولت دنیا میرسد ز خامیها (۶۲ ب)
تاب گوهری نبود رشته را چو بیتاب است

آنکه کوه درد را بر آه بی بنیاد بست
از نفس مشت غبار جسم را بر باد بست

میتواند نالهٔ دل را بگوش او رساند
درد را از رشتهٔ آه آنکه بر فریاد بست

همچو گلبن غرق خون شد سرو آهم بی رخت
چون رگ بسمل طپد تار نگاهم بی رخت

میچکد خونم ز دل چون میروم از خویشتن
میتوان چیدن گل حسرت ز آهم بی رخت

نبود دلی که در طلب اعتبار نیست
آسودگی گل چمن روزگار نیست

از فیض داغ عشق که گل گل شگفته‌است
دل را امید و بیم خزان و بهار نیست

در عشق فتح باب دل از اضطرابهاست
انگشت موج عقده کشای حبابهاست

خلوت‌نشین دیدهٔ من تا شدی بناز
از پردهٔ خیال برویت نقابهاست

ای خودآرا ترسم از پهلوی دل‌آزاریت
دود برخیزد چو شمع از طرهٔ زرتاریت

همچو آن چشمی که مژگان باز در دیدن کند
بر تنم بگسیخت تار بخیه زخم کاریت

با تو در پیری دلم جویای الفت گشته است
تا قدم خم گشت قلاب محبت گشته است

آب و رنگ حسنش از جوش نیاز عاشق است
بر گل آن رو سرشک ما طراوت گشته است

سهل باشد دل گر آن چشم سیه دزدیده است (۶۳ الف)
داغم از بیداد او کز من نگه دزدیده است

کار دست‌انداز حسن او ز بس بالا گرفت
بارها خورشید را از سر کله دزدیده است

مرا خون دل از دست جانانه ایست
که هر نقش پایش پری‌خانه ایست

دل گرفتار است تا گردآور سیم و زر است
بلبل ما در قفس چون غنچه از بال و پر است
نالهٔ عاشق بقدر درد میبخشد اثر
آه اگر بی لخت دل باشد خدنگ بی پر است
می همین دل‌مردگان را نیست اکسیر حیات
رنگ رخسار ترا هم کیمیای احمر است

برق بیتابیم را کهسار غم جولانگه است
دل طپیدن شهپر عنقای قاف دیگر است
حسن ذاتی را بارایش نباشد احتیاج
خال و خط طاؤس رنگین بال و پر را زیور است
هست خوبانرا دورنگی در خور حسن و جمال
از گل رعنا بت زیبای من رعناتر است
قطرهٔ اشک ندامت را بچشم کم مبین
شاهد اعمال را جویا گرامی گوهر است

دلم چو کام هوس زان دو لعل ناب گرفت
دگر بساق کوثر که از شراب گرفت
بسیل اشک ندامت کسیکه تن در داد
پی عمارت عقبا گلی در آب گرفت

خدا گواست که چیزی بخویش نسپارد
محاسبی که تواند ز خود حساب گرفت
عرق‌فشان حجاب از نگاه گرم که شد
دگر که از گل رخسار او گلاب گرفت
توان براستی از اهل ظلم باج ستاند (۳۰ ب)
خدنگ ما پر پرواز از عقاب گرفت
زند بروی چمن دست روز استغنا
سحر که موج نسیم از رخت نقاب گرفت
فتد چو پرتو خورشید بر گل رویش
گمان کنند خلایق که آفتاب گرفت
هر آنچه یک نفس اندوخت از دلم مژگان
ز بحر جویا در قرنها سحاب گرفت

بر آفتاب عارض او خال مشکبوست
یا نافهٔ فتاده ز آهوی چشم اوست
یادت بخیر باد که مینای دل مرا
چون غنچه از خیال تو لبریز رنگ و بوست
شوق ز هر سری بدلم رو نهاده‌است
در شیشه این می شفقی خوشتر از کدوست
کس را بخوبی خط رخسار او چه حرف
آری هر آنچه سر زند از نیکوان نکوست
جویا مجو ز مردم خودبین یگانگی
مردم که دارد آینه درپیش رو دو روست

پیش اهل دل دهان خنده زخم تن بس است
غنچه را چاک گریبان رخنهٔ دامن بس است

اهل جوهر در لباس لاغری آسوده اند
چون صدف پیراهن تن استخوان من بس است

من ز دیدارت باندک التفاتی قانعم
دیدهٔ یعقوبیم را بوی پیراهن بس است

قانع از بوسیدن رویش بیک نظاره‌ام
چیدن گل بر نتابد این چمن دیدن بس است

غنچه چون گل شد برون از عالم دل میرود
غول راه اهل غفلت هرزه خندیدن بس است

پنجه‌ام دشمن گریبانست جویا از نخست
دشت وسعت‌مشربیهای مرا دامن بس است

جنس آسایش متاع کشور بیگانگیست (۶۲ الف)
گر فراغت هست با بال و پر بیگانگیست

هر که راه آشنایی را زهر سو بسته‌است
اختلاط خلق با او از در بیگانگیست

تن بجان بهر بریدن آشنایی میکند
این صدف گنجینه‌دار گوهر بیگانگیست

اطلس در خون طپیدن بالش آمیزش است
مخمل خواب فراغت بستر بیگانگیست

جام صاف وحشت از درد کدورتها بریست
لالهٔ بی داغ در بوم و بر بیگانگیست

آشنای مردم دنیا گرفتار خود است
راه بیرون آمدن از خود در بیگانگیست

از دکان آشنایی جنس آسایش مجوی
این گهر جویا متاع بندر بیگانگیست

محفل صهبا پرستان بی نوای ساز نیست
گرمیی با بزم ما بی شعلهٔ آواز نیست

رنگم از حیرانی دیدار بر جا مانده‌است
طائر تصویر را بال و پر پرواز نیست

اینقدر صوت مغنی چون زند ناخن بدل
حسن مستوری اگر در پردهٔ آواز نیست

خامشی مفتاح قفل بستهٔ دلها بود
تا نه بندد لب در فیضی برویت باز نیست

رازها را جوهر آیینهٔ دل گفته‌اند
آنچه بتوان بر زبان آورد آنرا راز نیست

سخت میترسم مبادا دعوی دیگر کند
سحرکاریهای چشم او کم از اعجاز نیست

نالهٔ عاشق بقدر حسن معشوقش رساست
بلبلی با ما درین گلزار هم آواز نیست

میطپد از تنگی میدان دلم در زیر چرخ
هر فضایی درخور پرواز این شهباز نیست

خلعت تحسین بی اندازه را آماده باش
نیست جویا مصرعی اینجا که با آواز نیست

تا کمان ابروش از چرب نرمی دلکش است (۶۴ ب)
در صف مژگان نگاهش تیر روی ترکش است

هر که خالی شد ز خود لبریز کیفیت بود
هر حبابی پیش ما جام شراب بیغش است

هر قدر پختم خیالش همچنان خامست خام
کار چشم و دل همانا کار آب و آتش است

هر قدر در راحت افتد نفس طغیان میکند
بستر نرمی چو یابد شعله از خس سرکش است

از خیال دلبری جویا نیاساید دمی
چشم او از فیض معشوقیست گر عاشق‌وش است

در مشربی که مسلک و منزل برابر است
موج‌عنان گسسته بساحل برابر است

دل برد طفلی از من و داغم که پیش او
یک مهرهٔ گلین بدو صد دل برابر است

این نقد دنیوی دهد آن فیض اخروی
کی دست بخشش و کف سائل برابر است

آرام واله تو کم از اضطراب نیست
تمکین حیرت و طپش دل برابر است

در دست دل بود سر زنجیر آسمان
هر مد آه ما بسلاسل برابر است

جویا مرا به پیرهن دل عبیر جان
با گرد راه مرشد کامل برابر است

آسوده دلی که بی قرار است
آن دیده خنک که شعله بار است

چون آینه عیب‌جو درین بزم
تا عیب‌نماست عیب‌دار است

کینم بدل تو بی مروت
پنهان در سنگ چون شرار است

برساحت نه فلک کند سیر
هر کس برخویشتن سوار است

بر پشت لب تو سبزهٔ خط (۶۵ الف)
چون موج نسیم نوبهار است

فریاد که زور عشقم انداخت
در دریایی که بی کنار است

خوی تو مناسبت نه جوید
با شعله که طفل نی‌سوار است

در چشمم هر کنار موجیست
هر موج بچشم من کنار است

گر غنچهٔ دل شگفته باشد
هر سوی که بنگری بهار است

هرگز روی خوشی نبیناد
هر دل که نه از غمت فگار است

صبر و دل بیقرار عاشق
پیمانه و دست رعشه‌دار است

پیراهن جسم نازک او
جویا از نکهت بهار است

نیست چشم همتم بر ابر نیسان چون صدف
دانه‌ام همچون زمرّد سبز از آب خود است

عاشق و معشوق در چشم حقیقت‌بین یکیست
نور بر رخسارهٔ خورشید بیتاب خود است

دل که از آمیزش مردم کم از بتخانه نیست
گر کند پهلو تهی از خلق محراب خود است

خانهٔ چشم مرا بدنام ویرانی مباش
کین بنای سست‌پی در راه سیلاب خود است

از جگر **جویا** نشد منت‌کش نقد سرشک
همچو شبنم دیدهٔ عشاق سیراب خود است

تا کام خواهش از می بی غش گرفته است
برگ گلیست لعل تو کآتش گرفته است

شب تا سحر هوازدهٔ آرزوی تست (۶۵ ب)
گر غنچه را دماغ مشوش گرفته است

تا خواهشم بنعمت دیدار دست یافت
صد بوسه زان دولب بنمک‌چش گرفته است

تاثیر آه ماست که هر شام از شفق
اطراف دامن فلک آتش گرفته است

چون بگسلم ز یار که **جویا** دل مرا
با تار تار طرهٔ دلکش گرفته است

نخل را باد خزان تنها نه عریان کرد و رفت
برگ عیشش عندلیبان را پریشان کرد و رفت

مشق قبقاجی که آن برگشته مژگان کرد و رفت
لاله‌زار سینهٔ ما را نیستان کرد و رفت

رنگ و بویی کز رخ و زلفش نسیم اندوخت دوش
صبحگاهان صرف تعمیر گلستان کرد و رفت

شوخ رنگین‌جلوهٔ من تا ازین وادی گذشت
دشت را از لاله خون دل بدامان کرد و رفت

کار دل با تیغ ابروییست کز نظاره‌ای
چشم را بر روی ما زخم نمایان کرد و رفت

تخم اشکی هر که امروز از پشیمانی فشاند
بهر خود صحرای محشر را گلستان کرد و رفت

از سر زلف که آمد رو باین وادی نسیم (۵۲ ب)
خاطر آسوده‌ام **جویا** پریشان کرد و رفت

آشوب جهان فتنهٔ ایام همین است
شوخی که ز دل میبرد آرام همین است

گفتی که بدشنام دلت را نخراشم
در مشرب رسوای تو دشنام همین است

مستانه خرامان شده آن شاخ گل امروز
ای سرو ز حق نگذری اندام همین است

نگرفت کسی کام ز وصل تو بهرحال
گر زاری اگر زور گر ابرام همین است

چندین چه کنی محرم خود باد صبا را
دل را بسر زلف تو پیغام همین است

تو یی که موج می ناب ارغوان لب تست (۶۶ الف)
خمیر مایهٔ صبح بهار غبغب تست

بشمع بزم ازان تا بکشتنم همراه
که شوخ‌چشم برای چه مونس شب تست

زمانه از تو فتاده بتاب و تب شب و روز
که ماه از تو بتابست و مهر در تب تست

چسان کنم گله ات کز وفور یک‌رنگی (۵۳ ب)
زبان من [نسراید] جز آنچه مطلب تست

بخواب فیض شبستان زندگی ندهی
که صبح محشر **جویا** سحرگه شب تست

شاهد اقبال در آغوش رندان خفته است
دولت بیدار زیر پای مستان خفته است

در حقیقت کمتر از شمشیر خوابانیده نیست
وای بر قاتل اگر تیغ شهیدان خفته است

کی تواند ظرف صهبای خیالش گشت دل
یاد چشم مست او در خلوت جان خفته است

دام صد نیرنگ باشد هر خم مرغوله‌اش
فتنه‌ها زیر سر زلف پریشان خفته است

چون تواند عقل پیرامون ما گردد که دل
در بر دیوانه شیر در نیستان خفته است

بی لب لعلش کباب در نمک خوابیده ایست
غنچه در آغوش شبنم‌گر بستان خفته است

ایمن از دام خط شبرنگ او **جویا** مباش
در پرند رنگ آن رخسار پنهان خفته است

تب و تاب جگر از شعلهٔ رخسارهٔ اوست
لخت دل بر سر مژگان گل نظارهٔ اوست

(۶۶ ب)

نوخط گرد کدورت نبود چهرهٔ دل
گره جبههٔ غم مهرهٔ گهوارهٔ اوست

گوشه گیری نگزینند مگر اهل طلب
پا بدامن نکشد هر که نه آوارهٔ اوست

دلش از روزن چشمی چقدر آب خورد
همه تن آینه در حیرت نظارهٔ اوست

مطلب چارهٔ بیچارگی دل جویا
دل حریفست که بیچاره شدن چارهٔ اوست

چو با تو کار دل ای ماه‌پاره افتاده است
ز چشم اشک بعینه ستاره افتاده است

زبان سرمهٔ دنباله‌دار میگوید
سیاه‌مستی چشمش گذاره افتاده است

مرا ز دیدن صبح دوباره شد روشن
که چرخ را نفسش در شماره افتاده است

ز جوش موج طراوت ترا ز لجهٔ حسن
بهار عنبر خط بر کناره افتاده است

سزد ز خویش چو شبنم روم ببال نگاه
مرا که بر تو گذار نظاره افتاده است

ترا دلیل به بیچارگی دل جویا
همین بس است که در فکر چاره افتاده است

حسن رخسار تو موقوف شراب ناب نیست
تیغ‌های موج را هیچ احتیاج آب نیست

قدر نعمت از زوالش بیشتر ظاهر شود
عقد دندان تا نریزد گوهر نایاب نیست

تا نه بیند ز ابر گوهربار مژگان ریزشی
مزرع امید ما لب‌تشنگان سیراب نیست

ارتفاع مهر رخسار تو نتواند گرفت
آنکه بر مژگانش از لخت دل اسطرلاب نیست

فیضها از عالم بالا برند ارباب عشق
رفتن اهل درد را غیر از در دل باب نیست

دیده کی حیران بود تا دل نباشد مضطرب (۶۷ الف)
صورتی آیینه را بی پشتی سیماب نیست

برد یک یک موی مژگان را چو خار و خس ز جای
گریه‌هم. در حدذات خود کم از سیلاب نیست

بی خوش آمد هر که جویا تلخ گوید یار تست
آنکه هرگز دل نمیرنجاند از احباب نیست

بر خاک آنچه از مژهٔ ما چکیده است
صد آنقدر بدامن دل وا چکیده است

صد چشمه‌ام ز هر بن مو جوش میزند
خون جگر ز دیده نه تنها چکیده است

پیوسته در نهاد زمین شور قلزم است
برخاک اشک از مژه‌ام تا چکیده است

شرمنده‌ام که خون دل بی ادب چرا
بر دامنش ز زلف چلیپا چکیده است

فریاد از فراق تو کز چشم تر مرا
در هر فشردن مژه دریا چکیده است

موج میست لعل تو یا بال مرغ روح
یا قطره خون که از دل جویا چکیده است

از لقای مه تسلی دیدهٔ مهجور نیست
الفتی این زخم را با مرهم کافور نیست

هرچه در هرجا نباشد تحفه بودن را سزاست
در جناب کبریا جز عجز ما منظور نیست

بادهٔ پرزور نتواند ز جا برداردم
چون کنم کز ضعف رفتن از خودم مقدور نیست

از شگفتن در بهار زندگی بی بهره است
هر کرا زخم دلش مانند گل ناسور نیست

هر قدر بیگانه تر معنی بدل نزدیک تر
یار اگر دوری گزیند از بر ما دور نیست

شعلهٔ آواز چون دل را بر آتش میکشد
حسن شوخی درپس این پرده گر مستور نیست

پیش آن کو یافت جویا نشئهٔ بیداد عشق (۶۷ ب)
فرق از خون جگر تا بادهٔ انگور نیست

زاهد از دنیا پی تحصیل سیم و زر گذشت
رشته شد گرد آور گوهر چو از گوهر گذشت

عافیت خواهی مرو بیرون ز حد اعتدال
میکشد گر آب حیوان است چون از سر گذشت

بی تکلف میتوان تاج سر افلاک گفت
آنکه را چون مهر انور از سر افسر گذشت

قصهٔ طولانی زلف تو دارم بر زبان
تا قیامت کی تواند شد تمام این سر گذشت

غرق عصیانست جویا همچو درد می دلت
یاری از ساقی کوثر جو که آب از سر گذشت

خلوت تن از فروغ جوهر جان روشن است
آری این مهمانسرا از فیض مهمان روشنست

از گداز تن دل ارباب عرفان روشنست
گر نه باور داری از شمع شبستان روشنست

کی نهان مانند در آفاق صاحب گوهران
استخوان پاک همچون صبح تابان روشنست

عشق در آغوش آفت پرورد عشاق را
شمع ما آزادگان از باد دامان روشنست

زاهد از ظلمت‌سرای جهل بیرون نه قدم
کز چراغ لاله کهسار و بیابان روشنست

آبیار نخل جرأت نیست جز جیحون عشق
ز آتش دلها چراغ چشم شیران روشنست

میفشارد پای همت در ره سوز و گداز
شمع سان آنرا که جویا دیدهٔ جان روشنست

لعل میگون تو تا غارتگر هوش منست
چشم مخمور بتان خواب فراموش منست

آفتاب من بیا کز شوق هم آغوشیت (۶۸ الف)
چون مه نو آنچه از من مانده آغوش منست

نالهٔ حیرت‌نصیبان را زبان دیگر است
شور صد محشر نهان در وضع خاموش منست

در ره فخریه پر بالا دوی محمود نیست
ورنه گردون از مه نو حلقه‌درگوش منست

از نگاه گرم خود ترسم شود چون شمع آب
بسکه نور شرم با شوخ قدح‌نوش منست

باشنیدن صلح از گفتن کنند اهل کمال
غنچه بودم گل شدم جویا دهن گوش منست

بیخود صهبای حیرت باش می نوشی بس است
یک نگاه آیینه را سامان بیهوشی بس است

دایم از فیض سحر روشن روانان زنده اند
مردن شمع و چراغ بزم خاموشی بس است

می‌پرستی محتسب از ما بلندآوازه شد
شیشه را با ساغر و پیمانه سرگوشی بس است

اینکه میگویی ندانم یار را از بیخودی
یک دلیل معرفت از خود فراموشی بس است

گر فقیری چشم از دنیا و مافیها بپوش
کسوت درویش پنداری نمدپوشی بس است

نرم نرمک چیست عمرت پنجهٔ پنجه گرفت
همچنان در فکر دنیا سخت میکوشی بس است

من کجا جویا و ره بردن ببزم او کجا
اینکه دارم با خیال او هم آغوشی بس است

از موج چین جبین هر آن کس که ساده است
دایم در بهشت برویش کشاده است

هان بی خبر سفینهٔ عمر تو از نفس
در جذر و مد بحر خطر اوفتاده است

کامل نشد هنوز بهار جمال تو
یعنی گل تو غنچه و سروت پیاده است

سر بر کنار دامن منزل نهاده است (۶۸ ب)
چون نقش پای هرکه ز پا اوفتاده است

بر خود ز سوی خلق ره فیض را مبند
جویا در بهشت جبین کشاده است

ناخنی گر میزند بردل نوای سازهاست
گر بود حسنی نهان در پردهٔ آواز هاست

پنبهٔ غفلت اگر برداری از گوش دلت
هر گیاهی کز زمین روید زبان رازها ست

گرچه چون سنگ از گرانجانی زمین گیرم ولی
چون شرر هر قطره خونم را جدا پروازهاست

برنگاهم میزند از پلک و مژگان پشت دست
چشم شوخش را بما در خواب مستی نازهاست

از غبار تربت ما چشم میپوشی بناز
نرگس مست ترا با ما هنوز اندازهاست

کی رسد **جویا** بپایان شرح بیداد غمش
عشق را انجام کار آبستن آغازهاست

کم گرفتن عشق را بسیار کافر نعمتی است
شکوه از جورش مکن زنهار کافر نعمتی است

باوجود دست و پا در راه جست و جوی او
اندکی استادگی بسیار کافر نعمتی است

بیخودی مفتاح قفل بستهٔ دلها بود
شکوه از مستی مکن هشیار کافر نعمتی است

درشب وصلش که بعد از عمرها رو داده است
باده نوشان مستی سرشار کافر نعمتی است

چون توانم گفت زنار دلم گردیده زلف
زلف را مانایی زنار کافر نعمتی است

ای که همچون سینه‌ات صندوق سری داده اند
راز پنهان بر لب اظهار کافر نعمتی است

منکه **جویا** از خیالش در بهشت افتاده‌ام
آرزو کردن وصال یار کافر نعمتی است

آرام در مقام رضای خدا گرفت (۶۹ الف)
دست کسی که دامن آل عبا گرفت

باشد چو صبح هر نفسش مایهٔ حیات
مهرت بدل هر آنکه ز صدق و صفا گرفت

ترسم مباد سنگ شود شیشهٔ دلم
از بس ز سردمهری آن بیوفا گرفت

در پردهٔ شمیم گل از شرم شد نهان
رنگت چو از خمار می از رخ هوا گرفت

خون کدام بلبل بیدل بخاک ریخت
کز گل بهار زر بسپر خونبها گرفت

داغم که امشب آینهٔ زنگ بستهٔ
آن هرزه خرج جلوه ز مه رونما گرفت

جویا ز تلخکامی نومیدی آرمید
کام خود آنکه از دل بی‌مدعا گرفت

کام دو جهان در قدم زاری دلهاست
هر کار که شد ساخته از یاری دلهاست

بی جلوهٔ دیدار تو بر صفحهٔ امکان
هر مد نگاهی خط بیزاری دلهاست

از خویش رهایی مطلب بی مدد عشق
آزادی جانها ز گرفتاری دلهاست

بی قبضه محالست که شمشیر ببرد
بازو قوی از فیض مددگاری دلهاست

جویا نگه از درگه دل روی بتابی
اقبال و ظفر در گرو یاری دلهاست

آنکه از داغ فراقت جگرش سوخته است
یار اغیار شدن بیشترش سوخته است

اولین گام بود راه بمقصد چون برق
هر که از گرم‌روی بال و پرش سوخته است

دوری از مال جهان جوی که آسوده شوی (۶۹ ب)
جگر لاله ز پهلوی زرش سوخته است

شعلهٔ آه ز لب تا مژه‌ام را دریافت
عالم هجر نگر خشک و ترش سوخته است

خویش را شمع صفت میدهد از آه بباد
هر که از آتش عشقت جگرش سوخته است

تیر آهم ندهد داد فلک را جویا
مگر از آتش دل بال و پرش سوخته است

رفتی و حال دل از بسیاری غم درهم است
درچمن هر شاخ گل دور از تو نخل ماتم است

حرف بی مغزی بریزد گر ز نوک خامه‌ای
دل‌نشین ساده‌لوحان همچو نقش خاتم است

عذرخواهی چاره باشد خاطر رنجیده را
چرب نرمی زخم شمشیر زبان را مرهم است

گر ندانی خویش را داناترین مردمی
شعر خوب اکثر بنام مولوی لا اعلم است

آرزوی مستی سرشارم امشب در سر است
گرهمه پر میکنی پیمانه ساقی پر کم است

شوخ مارا نیست جز در دامن وحشت قرار
چون شرار این شعله‌خو آغوش‌پرورد رم است

تا توانی در شکست دشمن سرکش مکوش
خار تا در پای نشکسته است آزارش کم است

ای جفا جو بر جوانیهای عشقم رحم کن
چهرهٔ خاطر هنوزم نوخط گرد غم است

نیستی بگزین که ره یابی بمعراج قبول
شکل لا بر دعویم جویا دلیل سلم است

زبان که منصب او پادشاهی سخن است
مدام بر در دل در گدایی سخن است

مرا کلام مسلسل کشیده در زنجیر
کمند صید دل من رسایی سخن است

(۷۰ الف)
تلاش معنی بیگانه تا توانی کن
اگر ترا هوس آشنایی سخن است

ز نرگس تو رواج دگر گرفته سخن
بدور چشم تو عهد روایی سخن است

چو آفتاب که روی زمین منور ازوست
فروغ عالم دل روشنایی سخن است

نصیب غنچه لب بستهٔ دلم بادا
شگفتگی که گل آشنایی سخن است

درستی سخن از اهل درد جو **جویا**
شکسته حالی ما مومیایی سخن است

خون دل تا شراب احمر ماست
گردش رنگ دور ساغر ماست

خاک گردید برشدن بفلک
شیوهٔ عجز زور آور ماست

بطپیدن ز خویشتن رفتم
دل پراضطراب شهپر ماست

نامه‌ام نامه‌بر نمی‌خواهد
پرش رنگ ما کبوتر ماست

نگه ما شمیم گل دارد
تا هوای رخ تو در سر ماست

آسمانست اینکه در گرد است
یا غبار دل مکدر ماست

تا رگ دل کشوده مژگانت
ابر خونبار دیدهٔ تر ماست

آه ما روز و شب جهانگیر است
تیغ خورشید کی بجوهر ماست

آسمان و زمین مگو **جویا**
صاف مینا و درد ساغر ماست

مهربانی با خلایق پاسبان دولت است
در حقیقت دل شکستن کسر شان دولت است

(۷۰ ب)
بر شکم سنگ قناعت بندو آسایش گزین
سیری از چیزی که ممکن نیست نان دولت است

گر حقیقت‌بین شوی خون دل خود میخورد
آنکه سر مست شراب ارغوان دولت است

باده‌نوشی را که باشد پادشاه وقت خویش
ابر عالم‌گیر بر سر سایبان دولت است

در بروی خلق بکشا تا ببینی فتح باب
راندن دربان ز درگه پاسبان دولت است

لقمهٔ بی شبه در کشکول فقر آماده است
خون دلها نعمت الوان خوان دولت است

کی رود جویا علم از سیلی پرچم ز جای
برد باری با سبک مغزان نشان دولت است

قسمت هرکس ز نعمت خانه‌اش پیمانه‌ایست
آنکه ز ابر رحمتش هر قطره رزق دانه‌ایست

جوش یکرنگی زبس باهم نیاز و ناز داشت
در نظر هر شعلهٔ شمعم پر پروانه‌ایست

بی تو دل در سینه‌ام افگنده شور محشری
بی تکلف طرفه سرمستی عجب دیوانه‌ایست

با توکل ساز و در بند غم روزی مباش
ز انکه هر دندان کلید رزق را دندانه‌ایست

پیش روی ماه من لیلی نیارد سبز شد (ب ۱۰)
قصهٔ مجنون بپیش وحشتم افسانه‌ایست

سر بمحراب خم شمشیر میآرم فرود
قبله‌ام پیوسته طاق ابروی مردانه‌ایست

در هوایش دل بحیرت داده جویا دیده را
بر امیدش باز آغوش در هرخانه‌ایست

سرگرانی زلف جانان باخط شبرنگ داشت
از پریشانی همی با سایهٔ خود جنگ داشت

حسن مستور تو از جامیکه پنهان میزدی
شمع شوخی زیر دامان پرند رنگ داشت

باوجود آنکه خاک رهگذار او شدیم (۱۰ الف)
کینهٔ مارا بدل همچون شرر در سنگ داشت

شب که در فکر دهانش غنچه بودم تا سحر
وسعت‌آباد دلم را جوش معنی تنگ داشت

نامهٔ شوق مرا از دست قاصد میبرد
دلبری کز بردن نامم ز بانش ننگ داشت

من کجا و تاب استغنای او جویا کجا
سرگرانی‌های نازش کوه را بی سنگ داشت

دست در کار زن آخر نه ترا کاری هست
نقد فرصت مده از دست که بازاری هست

چه غم از تابش خورشید قیامت باشد
همچو آه سحر آنرا که هواداری هست

بهنر کوش که محبوب خلایق گردی
آری آنجا که متاعیست خریداری هست

با دل هر که بوصف دهنت نکته‌سراست
منصب محرمی عالم اسراری هست

شعلهٔ عشق نماندست نمی در جگرم
دیده گو اشک مبار آه شرر باری هست

داده در وجه پریشانی خاطر جویا
درکف هرکه چوگل درهم و دیناری هست

در حریمش دل و جان باخته میباید رفت
شمع سان پای ز سر ساخته میباید رفت

توبه کن تا سبک از خویش توانی برخاست
آنچه اندوختی انداخته میباید رفت

بخت اگر یار و مددگار شود سایه مثال
پی آن قد برافراخته میباید رفت

تا شود آینهٔ جلوهٔ او در ره شوق
دل ز فکر همه پرداخته میباید رفت

بگسلد سلسلهٔ الفت دل تا ز کنار
ای سرشک از پی هم تاخته میباید رفت

در غمت بی طاقتی سیماب آسا جان ماست (۱۷ ب)
رفتن از رنگی برنگی نعمت الوان ماست

تا درون ما خم صهبای صدرنگ آرزوست
بر جگر دندان فشردن نعمت الوان ماست

بسکه بر چیدیم بادامن سرشک از چشم تر
مردمک چون لاله داغ گوشهٔ دامان ماست

بن غلام آنکه جویا خاک پای قنبرش
قبلهٔ ما کعبهٔ ما دین ما ایمان ماست

هر کجا می نیست گر گلشن بود غمخانه است
سرو و گل کی جانشین شیشه و پیمانه است

با زبان حال در رفتن ز خود گوید حباب
همدمان در بزم یک رنگی نفس بیگانه است

عاقل است آنکس که بر نادانی خود قائل است
هر که دانا میشمارد خویش را دیوانه است

درگلستانی که ریزد سرو من رنگ خرام
نکهت گل گرد راه جلوهٔ مستانه است

در ریاض دهر ناکامی گل دون‌فطرتیست
کامیابی در رکاب همت مردانه است

هر که دولتمندتر حرصش بدنیا بیشتر
پای تا سر گوهر شهوار آب و دانه است

در هوای شمع آن رخسار ازبس میطپد
مردمک در دیده ام جویا دل پروانه است

آن را که غباری برخ از تربت طوس است
در دیده اش اکلیل شهان تاج خروس است

دنیا که بچشم تو بود زال کهن‌سال
در دیدهٔ بالغ‌نظران تازه عروس است

هر غنچه که دیدم بهم آورده لب شوق
بر نقش کف پای تو آمادهٔ بوس است

هر نرگس گلزار بود دیدهٔ عبرت
هر برگ گل باغ کف دست فسوس است

(الف ۲۷) جز سرزنش از اهل جهان قسمت او نیست
در پرورش دور شکم آن‌که چو کوس است

چون آینه جویا همه جا روی بیابد
آنرا که بری چهره‌اش از نقص عبوس است

تنها نه در ره تو مرا شمع آه سوخت
تا پیه چشم بود چراغ نگاه سوخت

دودش بهار عنبر دریای رحمتست
هر دل که او در آتش شرم گناه سوخت

زان جلوه‌ای که حسن تو امشب بکار برد
دیدم ستاره داغ شد از رشک و ماه سوخت

چون شمع ز آتش دل شب‌زنده‌دار خویش
مارا شب فراق تو موی کلاه سوخت

ظالم مروتی بدل نازپرورم
بیچاره درغم تو بحال تباه سوخت

آن راکه نیست زنده چو جویا دلش بعشق
چون شمع بر مزار بلب مد آه سوخت

لقمهٔ بی تلخی و زرد وبالم آرزوست
همچو گندم یک دهن نان حلالم آرزوست

تابرون آید عیار من ز نقصان چون هلال
تربیت در خدمت اهل کمالم آرزوست

نکته‌سنجی با زبان خامشی دل میبرد
قال قال مجلس ارباب حالم آرزوست

محفل‌آرای شبستان خیالش میشوم
بی تکلف صحبت بی قیل و قالم آرزوست

تا تواند گرد کلفت پاک برد از سینه‌ام
می‌فروشان جام صهبای زلالم آرزوست

بر ندارم از گریبان دست در هجران یار
در کف امید دامان وصالم آرزوست

آرزوی شاهد و می بود جویا تا کنون
بعد ازین از هرچه کردم انفعالم آرزوست

وقت خود را هر که بهر این‌وآن گم کرده است (ب ۲۷)
دلبر بسیار شیرین‌تر ز جان گم کرده است

نیستش در هیچ یک از حلقهٔ الفت قرار
این دل آواره مرغ آشیان گم کرده است

گشت افزون نخوت شیخ از هجوم اهل شهر
خویش را در اینقدر مردم چسان گم کرده است

از دلائل داده زاهد مسلک حق را ز دست
ره چو تارسبحه درسنگ نشان گم کرده است

جز شکست ما ضعیفانش دمی آرام نیست
عشق جویا چون همای استخوان گم کرده است

از بتان مثل تو کافرماجرای برنخاست
خان و مان برهم زنی شوخ بلایی برنخاست

بر سر کوی تو چندانی که نا لیدم بدرد
هیچ از کهسار تمکینت صدایی برنخاست

شب که راهش از خیالت بر دم شمشیر بود
پای دل لغزید و ازکس های هایی برنخاست

بر در دلهای مردم حلقهٔ الفت زدم
زان میان هرگز صدای آشنایی برنخاست

طینت پروانه و من گویی از یک عالم است
هرگزم در سوختن از لب صدایی برنخاست

(۷۲ ب)

دوستان داد از سبکرفتاری عهد شباب
شد به نیرنگی کزو آواز پایی برنخاست

گر ز سامان بگذری کارت بسامان میشود
تا نشد عریان ز برگ از نی نوایی برنخاست

تا کنون جویا پی تاراج دل چون شوخ من
جنگجویی آفتی عاشق‌جفایی برنخاست

در غم شاه شهیدان زار میباید گریست
روز و شب با دیدهٔ خونبار میباید گریست

میکند اغیار منع گریه در یاد حسین
غم دو چندان شد کنون بسیار میباید گریست

(۷۳ الف)

سهل باشد گرکنارت تر شد از جوش سرشک
خون دل هم رنگ دریابار میباید گریست

همچو آن ظرف سفالینی که نم بیرون دهد
با همه اعضا درین غم زار میباید گریست

کی تواند چشم تر آبی زند بر آتشم
بادلی از خون غم سرشار میباید گریست

کم نبود این فتنه کزوی زاد بر روی زمین
مادر ایام را بسیار میباید گریست

(۷۳ ب)

همچنان کز غنچه‌ها جویا فتد شبنم بخاک
هر سحرگه بادل افگار میباید گریست

آه کامشب محتسب آب رخ میخانه ریخت
خون عشرت بر زمین بسیار بی رحمانه ریخت

تا بدام عشق او آرام گیرد مرغ دل
دیده‌ام از قطره های اشک آب و دانه ریخت

خون آدم ریختن بر خاک پیش خوی اوست
آنقدر آسان که گویی باده در پیمانه ریخت

واله لولی‌وشی گشتم که چون شد گرم رقص
گرد غم از دل بدست افشاندن مستانه ریخت

شمع قدش جلوه‌پیرا گشت تا در صحن باغ
در رهش گلبرگ مانند پر پروانه ریخت

پیروان عقل از ارباب معنی نیستند
معنیی گر بود جویا در دل دیوانه ریخت

چشم دل بکشا که جوش نوبهار حسن اوست
برگ برگ انجمن آیینه دار حسن اوست

یک بغل چاک گریبان را کند گردآوری
با دل هر غنچهٔ گل خار خار حسن اوست

عار باشد عارضش را گر دهی نسبت بگل
چهره‌گشتن با مه و خورشید کار حسن اوست

عالمی از نرگس مستش خراب افتاده است
بوالعجب کیفیتی در روزگار حسن اوست

می‌کشان را می بقدر زور خود سازد خراب (۴۳ ب)
خواری عشاق جویا ز اعتبار حسن اوست

حاجت هر که گذشتست ز حاجات رواست
دست برداری اگر از سر خود دست دعاست

مهر رویش بدل افزود ز پهلوی دو زلف
عکس مه چون دوشبه گشت در آیینه دوتاست

مسلک عشق بود هادی ارباب طلب
جاده هم راه‌روان را ره و هم راهنماست

نوبهار است و دل بی سر و سامان مرا
چهچه بلبل و خندیدن گل برگ و نواست

ما که چون غنچه زبان و دل ما هردو یکیست
از تو ای شوخ بما طعن دورنگی رعناست

زهر قاتل بمذاقش شکر ناب شود
هر که او ساخته باعالم تسلیم و رضاست

شکر و صد شکر که چون گرد یتیمی گهر
کلفتی برد اگر ره بدلم عین صفاست

روشن از اشک بود دیدهٔ عاشق **جویا**
چشم حیرت‌زدهٔ آینه را آب جلاست

کجا روم که بدردم رسید و هیچ نگفت
فغان که نالهٔ زارم شنید و هیچ نگفت

چو دید شوخی شبنم ببرگ گل در باغ
لب از حجاب بدندان گزید و هیچ نگفت

گرفتمش سر راهی بخاک و خون غلطان
رسید بر سرم، آهی کشید و هیچ نگفت

بگفتمش که کباب نگاه کیست دلم
بخنده جانب من گرم دید و هیچ نگفت

شنید شکوهٔ اغیار را ز من **جویا**
ز غیر خاطرش از جان رمید و هیچ نگفت

مه است روی تو یا آفتاب ازین دو کدامست (۴۴ الف)
مزه است لعل لبت یا شراب ازین دو کدام است

دو ابرو و خط پشت لبت دو مطلع شوخند
اسیر طور تو من انتخاب ازین دو کدامست

چنان ز بادهٔ شوق تو سرخوشم که ندانم
دلست در بر من یا کباب ازین دو کدامست

دماغ روح ز بویی که تازگی بپذیرد
شمیم زلف تو یا مشکناب ازین دو کدامست

عالم از جوش بهاران چه بسامان شده است
شش جهت نام خدا یک گل خندان شده است

بهر روزی دلم غمین نیست
گو کمتر باش بیش ازین نیست

کو پادشهی که در پی نام
دستش ته سنگ از نگین نیست

داد از اشکی که نیست خونین
آه از آهی که آتشین نیست

سرزندهٔ عشق همچو شمعم
داغم پنهان در آستین نیست

دارد همه جا چو آینه روی
بر لوح جبین هر که چین نیست

غیر از دل بیقرار **جویا**
ویرانهٔ پادشه نشین نیست

بعاشقان نه از امروز بر سر جنگست
که کین ما بدلش چون شراره در سنگ است

فتد ز چشم تو بر حلقه‌های زلف شکست
بسایهٔ خودش این مست بر سر جنگ است

نفاق و تفرقه زیر سر زبان باشد
نوای بزم خموشی همه یک آهنگ است

همیشه جلوهٔ او در لباس بی رنگیست (۴۷ ب)
قبای رنگ ببالای حسن او تنگ است

ز اقربا چه عجب گر پی شکست تو اند
که بیشتر خطر آبگینه از سنگ است

کلید موج شرابم بگفتگو آرد
مرا ببزم تو قفل زبان دل تنگ است

شراره ایست که از شوخی و سبک‌روحی
گه وقار و گرانی بکوه هم‌سنگ است

شمیم لخت دل. از آه من جهانگیر است
چو بوی گل که بساط هواش اورنگ است

کسیکه ساخته **جویا** تنش بعریانی
قبای چرخ باندام همتش تنگ است

رقص او تنها نه گرم پیچ و تابم کرده است
شعلهٔ آواز پر سوزش کبابم کرده است

عشق را نازم که بهر سکهٔ داغ جنون
از همه افراد عالم انتخابم کرده است

با زمین هموار گشتن در ره فقر و فنا
کان کیفیت چو خمهای شرابم کرده است

میفشارد بسکه دل را پنجهٔ مژگان او
پای تا سر اشک‌ریزان چون سحابم کرده است

اشک در چشمم زحیرت خشک چون آیینه شد
آتش رخسار او با آنکه آبم کرده است

هرچه میگویی مسلم هرچه میخوانی قبول
دور باش حیرت امشب لاجوابم کرده است

پیش من نبود زمان زندگی بیش از دمی
تا هوایش خالی از خود چون حبابم کرده‌است

تا بکی جویا غم از بیداد هجرانش خورم
منکه یاد عارضش از خوردو خوابم کرده است

هردلی کز دست شد پابست اوست
پای بست حسن بالا دست اوست

(۷۵ الف) سوختن صد داغ بر دل در دمی
کارهای عشق آتش‌دست اوست

ناوکش جست از دل و من بیخبر
نقد جان مزد صفای شست اوست

نه همین چرخست ازو در وجد و حال
کف بلب آورده دریا مست اوست

هر که او جویا زخود وحشت نکرد
راه صحرا کوچهٔ بن‌بست اوست

چشم از عارض او خون جگر اندود است
دل سراسیمهٔ زلفش چو شرر در دود است

نیست جز آینهٔ صورت بی رنگی او
آنچه در دائرهٔ کون و مکان موجود است

ناصحا پاک سرشتا ز دل غم‌زده‌ام
دست بردار که این آبله‌خون آلود است

قصر هستیش بامداد هواها برپاست
چون حباب آنکه بیک چشم زدن نابود است

دیده از هر نگهی بے گل رویش جویا
جام خالی . بدل غم‌زده‌ام پیمود است

غافلی کز جور خواهی شیشهٔ دلها شکست
میرسد ظالم نخست از موج بر دریا شکست

خنده کمتر کن که میمیرد دل از جوش نشاط
میرسد اینجا ز موج بادهٔ مینا شکست

وادیی در خورد شورم نیست در راه طلب
بر کمر کهسار گویی دامن صحرا شکست

ز آب کوثر آورد بیرون سبوی خود درست
هر دلی کامروز از اندیشهٔ فردا شکست

تاتوان با دشمن سرکش مدارا پیشه کن
بیشتر رنجاند آن خاری که زیر پا شکست

آه کامشب یاد مژگان بلاجوی کسی
خار حسرت در دل غمدیدهٔ جویا شکست

(۷۵ ب) عاشقان را با پریشانیست پیمانی درست
نقش ما بنشسته با زلف پریشانی درست

حسن شوخش پرده برگیرد اگر از روی کار
در جهان باقی نمیماند گریبانی درست

عاجز است از عهدهٔ تعمیر او میخانه‌ها
بسکه رنگم با شکستن بسته پیمانی درست

گرمی خونم گدازد بیضهٔ فولاد را
از تنم نتوان برون آورد پیکانی درست

هرزه گویان خون دل نوشند از آن کین قوم را
ژاژخایی در دهن نگذاشت دندانی درست

چون کند زور آزمایی پنجهٔ خورشید عشق
کی بسان صبح میماند گریبانی درست

بسکه کاهید از دل من آنقدر باقی نماند
کاندرو جویا کند جا تیر مژگانی درست

شوخ بیدادگری همچو تو در عالم نیست
پریی مثل تو در نوع بنی آدم نیست

آب و رنگ چمن حسن فزاید ز حیا
بر گل رو عرق شرم کم از شبنم نیست

قانعی را که سرش بر خط تسلیم و رضاست
شادیی در دلش از بیش و غمی از کم نیست

در فراق تو مدام آرزوی مرگ کنم
زانکه شقی شب هجر تو ازین اسلم نیست

شیخ شهر آنکه بخوبی ملکش میخوانی
حرف من نیز همین است که او آدم نیست

آنکه از دیدن لعل نمکینش جویا
نشد از دست درین دائره جز خاتم نیست

بآب و رنگ حسن او چمن نیست
بخوش‌حرفی لعل او سخن نیست

بجایی میرسد هر کس ز خود رفت
که امید ترقی در وطن نیست

(۷۶ الف) اگر لعل است اگر یاقوت اگر می
برنگ آن لب شکرشکن نیست

اگر بر آسمان رفته‌است خورشید
تکلف بر طرف چون ماه من نیست

اگر شمشاد اگر سرو ار صنوبر
باندام تو ای گل‌پیرهن نیست

ز روی گرمت امشب چشم بد دور
تفاوت تا بشمع انجمن نیست

بروی آسمان حسن **جویا**
سهیلی همچو آن سیب ذقن نیست

دوش آمد و بروز سیاهم نشاند و رفت
بامن نبود جز دلی آنهم ستاند و رفت

بگذشت نوبهار و فزون شد جنون مرا
گل تخم خار خار تو در دل فشاند و رفت

شب را چسان بصبح رسانم کجا روم
هر چند گفتمش مرو امشب نماند و رفت

از شرم ریزش مژگانم شب فراق
ابر سیه‌تر آمد و دامن تکاند و رفت

پا بر زمین ممال که بربود گوی فیض
زین عرصه هر که توسن همت جهاند و رفت

صبر آمد و ز گریه فرو خوردنم فشاند
چندان سرشک کاتش دل را نشاند و رفت

جویا ببین که صاف نگه را بدیدنی
از پرده‌های چشم و دل ما چکاند و رفت

شمع گل بر کردهٔ نور چراغ حسن اوست
لاله با این جوش آب و رنگ داغ حسن اوست

سبزهٔ پشت لبش موج ایاغ حسن اوست
کاکل مشکین بسر دود چراغ حسن اوست

آفتاب عالم‌آرا باوجود این آب و تاب
یک گل پژمرده پنداری ز باغ حسن اوست

با دل صد شیر یک چشمش نیارم سیر دید
بادهٔ مرد افگن امشب در ایاغ حسن اوست

خوبی رخسار او کی سر فرود آرد بماه
چهره با خورشید گشتن در دماغ حسن اوست

اینقدر رعنایی ناز از نیاز عاشق است
اشک خونین من آب و رنگ باغ حسن اوست

خوبی او را نه بیند دیدهٔ خودبین ما
هر که از خود رفته **جویا** در سراغ حسن اوست

آن نور که هر ذره ازو در لمعان است
در پردهٔ پیدایی او گشته نهانست

در دیدهٔ بالغ‌نظران پرتو خورشید
بر خاک ره‌افتادهٔ آن سرو روانست

تا ترک نگاه تو دگر قصد که دارد
دستی زده بر تیرکش آن مژگانست

فریاد که دور از می چون خون کبوتر
خون دل از دیده مرا در سیلانست

هر صبح در اندیشهٔ آن گلشن رخسار
با نکهت گل رنگ رخم در طیرانست

پوشیدن از و چشم محال است که پیوست
در خواب مرا پیش نظر در جولانست

از چشم تو رستن نتوان زانکه نگاهش
بازیست، که سر پنجهٔ او از مژگانست

از خوبی رخسار تو **جویا** چه بر آید
چیزیکه عیانست چه حاجت به بیانست

تا لبم همزبان خاموشیست
سخنم ترجمان خاموشیست

نگه عجز بی‌زبانانت
ترجمان زبان خاموشیست

ایمنی در جهان اگر باشد
کنج دارالامان خاموشیست

جنس آسایشی نمیباشد (۷۷ الف)
ور بود در دکان خاموشیست

خوش عقیقیست لعل کم حرفش
که بزیر زبان خاموشیست

از لب کم سخن ترا امشب
چه نمکها بخوان خاموشیست

حرف و صوتش نیارد از جا برد
گوش دل بر بیان خاموشیست

گره ابروی حیا **جویا**
مهر درج دهان خاموشیست

بدکاره رحمت از چه سبب چشمداشت داشت
دهقان امید حاصل هر چیز کاشت داشت

گفتم مگر ز باده چو گل بشگفانمش
می خورد و سرگرانی نازی که داشت داشت

روزش مدام عید و شبش قدر بوده است
هر کس نه فکر شام و نه امید چاشت داشت

زین خاکدان کسیکه بشد از دل سلیم
نقدی که بهر توشه عقبی گذاشت داشت

جویا ندید از غم عشق تو فتحباب
امیدها ز هر چه که بر دل گماشت داشت

گرداب بحر عشق مرا آشیانه‌ایست
هر موج پیش همت مردان کرانه‌ایست

از دخل و خرج آمد و رفت نفس ببین (۷۶ ب)
کین تنگنای جسم عجب کارخانه‌ایست

پیوسته عشق در صدد خودنمایی است
این سرو و قمری و گل و بلبل بهانه‌ایست

شبهای وصل هر مژه برهم زدن مرا
بسیار دردناکتر از تازیانه‌ایست

ما بیدلان غریب دیار چمن نه‌ایم
هر گل برای بلبل ما آشیانه‌ایست

در گرد سرمه حلقهٔ چشمش ز مردمک
از بهر صید طائر دل دام و دانه‌ایست

جویا ز خویشتن بطلب نقد مدعا
کین پیکر ضعیف طلسم خزانه‌ایست

ابروست که بر چهرهٔ دلدار بلند است
یا مطلع برجستهٔ بسیار بلند است

در ظرف خیال تو محال است در آید
پست است ترا دانش و اسرار بلند است

بگرفت دل از تربیت جسم که خانه
آید بنظر تنگ چو دیوار بلند است

هرگز چو نچیده گلی از فیض بهاران
زان روی زبان گلهٔ خار بلند است

کوته بود از ساغر می دست امیدم (۷۷ ب)
یا مصطبهٔ خانهٔ خمار بلند است

خود را بمکان در و دیوار نسنجی
هشدار که این مرتبه بسیار بلند است

پهلوزده بر مقطع او مطلع خورشید
جویای ترا پایهٔ افکار بلند است

دیدم کلاه ابروی آن کج کلاه کج
از پیچ و تاب شد بدلم تیر آه کج

کج کج بود خرام سیه‌مست باده را
چشمت ازان کند بسوی من نگاه کج

افغان دل بنالهٔ زنجیر شد بدل
بر عارضش فتاده چو زلف سیاه کج

افتاد تاج مهر بخاک از سر فلک
بر سر چو از غرور نهادی کلاه کج

جز حق پرستی راستی از کس طمع مدار
کج میرود رونده چو گردید راه کج

شد در آگاهی یکی صد زو دل دانا چو موج (۷۸ الف)
محشر خورشید میگردد زند دریا چو موج

نیست مانند صدف دل بستگی با گوهرم
میزنم بر بحر پشت پای استغنا چو موج

هست سیماب دلم را زندگی در اضطراب
دارد از فیض طپیدن خویش را بر پا چو موج

میدهی جان خودنمایی را ز بالای لباس
جلوه‌ات رنگین بود از پهلوی خارا چو موج

شهرت بی صبریت در عشق عالم‌گیر شد
از طپیدن طبل بیتابی زدی جویا چو موج

ریزد از هر حلقهٔ آن زلف عنبر مار کج
صاف کیفیت برنگ ساغر سرشار کج

ای که با قد دوتا مست شراب غفلتی
خواب راحت میکنی در سایهٔ دیوار کج

مستی چشم تو از کج کج نگاهی ظاهر است
زود رسوا میشود می‌نوش از رفتار کج

از رعونت مرد را نقصان بمردی میرسد
زود تر گردد جدا از فرق سر دستار کج

کی رود از خاطرم مژگان برگردیده‌اش
چون توان کردن رها دامان دل زین خار کج

گوئیا ماریست جویا پاسبان گنج حسن
بر کنار عارض او زلف عنبر بار کج

دل زند پهلو بنور وادی ایمن چو صبح
گر باستغنا فشاند بر جهان دامن چو صبح

دولت وصل از گریبان تو سر بیرون کند
گر کنی پیراهن هستی قبا بر تن چو صبح

داغ مادر زادش از خورشید نورانی‌تر است
هر کرا جزو بدن شد چاک پیراهن چو صبح

گر صفا بخشی دلت را صد چراغ آفتاب
میتوانی کردن از باد نفس روشن چو صبح

سینه را با پنجهٔ بی طاقتی درهم درد (۴۸ ب)
کی نهان در پرده میماند دل روشن چو صبح

شام بخت تیره‌ام جویا شود روشن چو روز
مهر من خندد اگر یکدم بروی من چو صبح

با صفای سینه دایم توامانم همچو صبح
نیست غیر از مهر جنسی بر دکانم همچو صبح

لب فرو بستن مرا شد پردهٔ حسن کمال
بی تو در جیب نفس دایم نهانم همچو صبح

بسکه سر تا پایم از بیداد او درهم شکست
بر فلک رفته‌است گرد استخوانم همچو صبح

با دل خالی ز مهرم زندگی باشد حرام
گرچه افزون از دو دم نبود زمانم همچو صبح

منکه از طفلی نمک‌پروردهٔ عشقم چه دور
گر بود خورشید مغز استخوانم همچو صبح

منکه شور عاشقی دارد چنین سر زنده‌ام
در دم پیری ز مهرت دلجوانم همچو صبح

بر نتابد سینه‌صافی‌ها بجز صدق مقال
نیست غیر از راست جویا بر زبانم همچو صبح

هر کس شود اسیر تو بالا بلند شوخ
از خود رود بدوش فغان چون سپند شوخ

بیرون کسی ز دائرهٔ حکم زلف نیست
بر گردن که حلقه نزد این کمند شوخ

ترسم که چون نبات لبش را دهد گداز
ترخنده‌های* آن صنم نوش‌خند شوخ

شلاق تر ز نرگس بیمار او کجاست
خواهی اگر مصاحبت دردمند شوخ

از بادپای عمر مجو آرمیدگی
جویا عنان گسسته رود این سمند شوخ

(۲۹ الف) نو بهار است و شد از بسکه فراوان گل سرخ
کوه و صحرا برد امروز بداماں گل سرخ

باغ را موج صفا از سر دیوار گذشت
کرده تا در چمن نامیه طوفان گل سرخ

نکهت. طرهٔ مشکین تو دارد زانرو
بکف باد صبا داده گریبان گل سرخ

ساغر و خنده زنان روی برافروخته باز
آمدی نام خدا چون بگلستان گل سرخ

باد شادی و غم عاشق و معشوق مدام
تا بود ناله کنان بلبل و خندان گل سرخ

قرمزی شاه نجف زینت این نه چمن است
هست در گلشن امکان شه مردان گل سرخ

سایهٔ مرحمتش تاج سر جویا باد
تا بگلزار بود خرم و خندان گل سرخ

بیشتر سر گشتگی زین چرخ پر فن میکشد
هر که چون گرداب پای خود بدامن میکشد

در تمنای تماشای تو چشم داغ دل
از شگاف سینه همچون شمع گردن میکشد

سر فرازان جهان را از رعونت چاره نیست
کوه ازین راهست اگر برخاک دامن میکشد

چشم مستش تا کند سودامزاجان را علاج
از نگاه گرم از بادام روغن میکشد

پیش پیشم آن پریشان مو چو آید درخرام
تار تار کاکل او را دل من میکشد

بگذرد در خنده ایام بهار عمر او
هر که رخت عیش را چون گل بگلشن میکشد

حب دنیا اندکی بیش است بر اهل کمال
سرزنش‌ها عیسی از بالای سوزن میکشد

چشم مستش را نگر جویا که با تار نگاه
از برم دل را بصد زنجیر آهن میکشد

(۷۹ ب)
شب که در صحن چمن آن مست مل خوابیده بود
در ته یک پیرهن با بوی گل خوابیده بود

هر که با قد دو تا دست از سیه کاری نداشت
آه از غفلت که بر بالای پل خوابیده بود

پست بود آوازهٔ گردون ز شور ناله‌ام
پیش افغانم صدای این دهل خوابیده بود

دست و پای سعیم از بی طالعی‌ها بسته شد
ورنه عریان در برم آن مست شل خوابیده بود

محتسب جویا بدور چشم او شب تا سحر
بی تعصب بر بساط صلح کل خوابیده بود

دل وارسته را پروای سیم و زر نمیباشد
چو رنگ از رخ پرد محتاج بال و پر نمیباشد

غزالان سر بصحرا دادهٔ رشک اند در دورش
ز هم چشمی بلایی در جهان بدتر نمیباشد

نباشد طبع عالی‌فطرتان را احتیاج می
که تیغ کوه را حاجت به روشنگر نمیباشد

کدامین روز عکس عارضش در جلوه میآید
که صبح آفتاب آیینه را در بر نمیباشد

سحرگه روشن از بالای خورشید برین گردد
بلی صدق و صفا بی پاکی گوهر نمیباشد

توان با پنجهٔ زاری گرفتن دامن وصلش
میسر کام دل جویا بزور و زر نمی باشد

شکوه عشق بپا سقف آسمان دارد
بسرو آه من این قمری آشیان دارد

تنی چو شمع بود در حساب سوختگان
که مهر داغ بطومار استخوان دارد

توان بحسن ادب پاس آشنایی داشت
ز حفظ مرتبه این گنج پاسبان دارد

ز حلقه حلقهٔ جوهر چو محشر سیماب
شکوه حسن تو آیینه را طپان دارد

(۸۰ الف)
ز حرف کس نشنیدیم بوی یک‌رنگی
برنگ غنچه گر از لخت دل زبان دارد

همیشه قطع کلامم کنی بتیغ زبان
چنین دو نیم سخن را مزن که جان دارد

هر آن حریف که چیزی بخویش نسپرده است
فراغتی عجبی از نگاهبان دارد

ز سوز عشق کسی را که تن بسختی داد
چو نای پوست بتن حکم استخوان دارد

من و شکایت افلاک کافرم **جویا**
اگر دلم سر سودای این دکان دارد

چو شوخ چشمی خود را ز روی آینه دید
ازان فرنگ حیا لاله لاله رنگ چکید

میان چاه زنخدان او نشان یابد
کسیکه پای دلش در ره هوس لغزید

اسیر زلف و رخ و خال و خط بمدرس عشق
بود چنانکه شناسد کسی سیاه و سفید

بکام مرده دلان ریختی زلال حیات
لبت چو در جسد نای روح نغمه دمید

ز تیغ‌بازی برق نگاه او امروز
ز روی باده‌کشان شعله شعله رنگ پرید

بسان طائر ذی‌بال میپرانیدند
اگر چو **جویا** میداشت پیر خم دو مرید

شور آمد آمد صد مدعا گردد بلند
در دل شب چون ز لب نام خدا گردد بلند

قمری مستیست پنداری بپرواز آمده
چون کف خاکستر ما بر هوا گردد بلند

صفحهٔ تصویر سازد پرده‌های گوش را
چون بیاد عارضی فریاد ما گردد بلند

بی تو سرو آه از بالای ضعف پیکرم
همچو قد کودکان در سالها گردد بلند

سرو او چون جلوه‌پیرایی کند در صحن باغ (٨٠ ب)
نخل را از هر ورق دست دعا گردد بلند

بر مآل کار خود غیر از کف افسوس نیست
هر کجا بر عاجزی دست جفا گردد بلند

این بطور آن غزل **جویا** که خان فرموده اند
گر ز پا افتاده‌ای دست دعا گردد بلند

توصیف تو از بشر نیاید
در کسوت گفت در نیاید

بی معنی عشق همچو تصویر
از عالم رنگ بر نیاید

معنی حقیقت از بزرگی
در قالب لفظ در نیاید

گر شوق لقای او نباشد
آیینه ز سنگ بر نیاید

مژگان تو کرده با رگ جان
کاری که ز نیشتر نیاید

عکسیست خیال او که هرگز
ز آیینهٔ دل بدر نیاید

در هیچ دلی اثر ندارد
آن ناله که از جگر نیاید

شادم به نسیم کویش آنهم
گر شام آید سحر نیاید

از جرگهٔ مردمی بر آید
هر کس با خویش بر نیاید

کاری که ز دل طپیدن آید
جویا از بال و پر نیاید

جگر در تشنگی جان بخشیی کز آب میبیند
دل افسردهٔ ما از شراب ناب میبیند

ز بس در گرم سیر آرزو لب تشنهٔ وصلست
دلم شد آب و خود را همچنان بیتاب میبیند

کسی کو لعل آن لب را ببرگ گل دهد نسبت (۸۱ الف)
نشاط مستی می از گلاب ناب میبیند

دل روشن ترا در دیده‌ات معیوب بنماید
نگون میبیند ار خود را کسی در آب میبیند

چنان در خود فرو رفتست سرگردان فکر او
که از تمثال خود آینه را گرداب میبیند

سیه کرده‌است تا **جویا** بصبح گردنش چشمی
نمک در دیده‌ها از جلوهٔ مهتاب میبیند

نجابت هر که با دولت چو خورشید برین دارد
اگر بر آسمان رفتست چشمی بر زمین دارد

ز سودای تو بر لب هر که آه آتشین دارد
برنگ شمع محفل گریه‌ها در آستین دارد

مباش از چرب نرمیهای خصم کینه‌جو ایمن
که خنجر چین همواری ز جوهر بر جبین دارد

خسیسانند در بند فریب لذت دنیا
بلی دام گرفتاری مگس از انگبین دارد

عجب نبود گر از ننگم فرو رفته است در خاتم
بسی شرمندگی نام من از روی نگین دارد

ز گردش‌های او بر اهل عالم حال میگردد
ادای نرگس نازآفرینش آفرین دارد

بجز ایثار مال از پادشاهان خوشنما نبود
وگرنه از جواهر کوه هم چندین دفین دارد

بود ایمن اگر هر روز از طاق فلک افتد
چو خورشید برین آن کس که چشمی بر زمین دارد

شهید آرزوی لعل آن لب در لحد باشد
سلیمانی که پنداری زمین زیر نگین دارد

فلک را نیست از یک رنگی من آگهی **جویا**
مرا دارد غمین هر جا دلی اندوهگین دارد

چو دست جرأتش طرح شکار شیر میریزد
گداز اشک خون از دیدهٔ نخچیر میریزد

(۸۱ ب) چنان گرد کدورت دور ازو در سینه جا دارد
که آهم بر زمین سنگین تر از زنجیر میریزد

بخاک از بس خیال صورتش با خویشتن بردم
ببام و در غبارم گردهٔ تصویر میریزد

سروکارم باتش‌پاره ای افتاده کز خویش
چو از گلبرگ شبنم جوهر از شمشیر میریزد

دل افسرده‌ام را بسکه سختی پیش میآید
نفس بر لب مرا همچون دم از شمشیر میریزد

دلم جویا شکار آتشین‌خوییست کز بیمش
جگر خون میشود از کنج چشم شیر میریزد

لبت از خود شراب میطلبد
دلم از خود کباب میطلبد

از می لاله‌گون لبی ترکن
باغ حسن تو آب میطلبد

هر که از شوخی تو آگاهست
از درنگت شتاب میطلبد

برخش آنکه گرم میبیند
زان گل رو گلاب میطلبد

دلم از نسبت لبش جویا
بادهٔ لعل ناب میطلبد

چون مصور صورت آن جان جانان میکشد
دست از صورت‌نگاری میکشد جان میکشد

قید تن جان مجرد بهر جانان میکشد
یوسف ما را محبت سوی زندان میکشد

اینقدر دانسته چشم التفات از ما مپوش
چون تغافل بگذرد از حد بنسیان میکشد

رو بگردانی اگر یک صبحدم از آفتاب
همچو ماه چارده خورشید نقصان میکشد

از برم دل را که زیر بار صد کوه غمست
چشم فتان تو با قلاب مژگان میکشد

بسکه میپیچم بخود زنجیر میآرد برون (۸۲ الف)
از جراحت‌های من هر کس که پیکان میکشد

رتبهٔ رعنایی سروم بلند افتاده‌است
بر زمین چون پرتو خورشید دامان میکشد

دل بذوق زخم شمشیرت در آغوش هوس
غنچه آسا یک بغل چاک گریبان میکشد

این پریشانی که در دلها پریشان گشته است
نیک اگر بینی بآن زلف پریشان میکشد

گریه چون بگذشت از حد آفت جان و تنست
قطره چون بسیار شد جویا بطوفان میکشد

میفریبد عام شیخ از وجد همچون گردباد
خار و خس را سوی خود از باد دامان میکشد

ای گران‌جان اینقدر لاف سبکروحی مزن
میشود تیرش ترازو در دل و جان میکشد

چون کنم جویا که سیر مجلس نواب را
پیشتر دل میکشید اکنون دل و جان میکشد

بسکه از حیرت بجا در اول رفتار ماند
میتوان رنگ از رخم چون گرد از دامن فشاند

ساقی امشب کو تهی در دادن پیمانه کرد
ورنه از خود رفتنم آخر بجایی میرساند

بسکه لعل آبدار او لطیف آید بچشم
میتوان از پرده‌های دیده این می را چکاند

با نسیم امروز اعجاز دم روح‌اللهیست
از مزار ما کف خاکی بدامانش رساند

آنکه شد جویا سبکبار علایق چون مسیح
توسن اقبال را در ساحت گردون جهاند

کسیکه رفتن ازین نشأ در نظر دارد
بقدر طول سفر زاد راه بردارد (۸۲ ب)

فریب‌خوردهٔ دولت قرین آفتهاست
ز موج آب گهر کشتیش خطر دارد

کسیکه آن مژه گردیده تکیه‌گاه دلش
هزار نشتر الماس در جگر دارد

بود نهایت سیر فغان ز لب تا گوش
ز دل چو ناله بر آید بدل اثر دارد

خوش است بی‌سروپایی ولی ز خود رفتن
ز حق نمیگذرم عالمی دگر دارد

خون جگر زهر بن مو بی تو سر شود
هر موی بر تنم ز غمت نیشتر شود

بویش نشان ز گرد رهی میدهد مرا
ترسم ز سیر گل غم دل بیشتر شود

در باغ رنگ گل چو دل غنچه بشکند
هر گه بناز نو گل من جلوه‌گر شود

عیش شباب راغم پیری بود ز پی
باشد خمار بادهٔ شب چون سحر شود

در سیر باغ بیشتر از خویش میروم
دور از تو رنگ و بوی گلم بال و پر شود

گفتی دوای درد تو جویا بگو که چیست
وصلت بود علاج میسر اگر شود

مشو دل تنگ چون از عارضش خط سر برون آرد
که این آیینه حسن دیگر از جوهر برون آرد

بشوق آن گل رخسار از بلبل عجب نبود
برنگ غنچه گر در بیضه بال و پر برون آرد

اگر اشکی فرو ریزم ز مژگان خون میریزد
وگر آهی برآرم از جگر خنجر برون آرد

در مقصود افتاد از کفم در بحر نومیدی
مگر غواص لطف ساقی کوثر برون آرد

عجب نبود ز شوق باده‌نوشیهای من جویا
چو لاله از نهاد سنگ اگر ساغر برون آرد

مهر را آن حسن سرکش گرم بیتابی کند (۸۳ الف)
خون بدل یاقوت را آن لعل عنابی کند

آنقدر بر خویش میپیچم بیاد طره‌ای
کز دلم تا دیده صد جا اشک گردابی کند

تا بگیرد ارتفاع کوکب حسن ترا
مهر پیر چرخ را در کف سطرلابی کند

چشم آن دارم ز درد او که مانند حباب
خانهٔ تن را ز جوش گریه سیلابی کند

بی تو شبها پای تا سر محشر پروانه‌ام
در تنم هر قطرهٔ خون بسکه بیتابی کند

تا نفس داریم جویا خاکساری میکنیم (ب ۶۸)
خیر گو یکچند خانی بلکه نوابی کند

عبث دل از غم آن شوخ کافر کیش میپیچد
که گردد عقده محکم هر قدر بر خویش میپیچد

نپردازد بخود با آنکه از آشفتگی زلفش
ندانم اینقدر چون بر من درویش میپیچد

نباشد گردباد آسا تمیزی اهل دنیا را
بدامن هر گل و خاری که آید پیش میپیچد

خوشی هرگز نه بیند هر که بد خواهی است آیینش
بخود پیوسته همچون مار ظلم اندیش میپیچد

بقدر خواهشت دنیا اسیر خویشتن سازد
تو گر جویا بدنیا بیش پیچی بیش میپیچد

با رقیبان مکن الفت بمحبت سوگند
منگر جانب اغیار بالفت سوگند

ستم و جور و جفا با دل ازین بیش مکن
بترحم بمدارا بمروت سوگند

ایکه چون ابر بود شهره بتردامانی
نیست شایستهٔ بزم تو بعصمت سوگند

بره بادیهٔ عشق تو درگام نخست
از دل و دین بگذشتیم بهمت سوگند

همره قافلهٔ غم شب هجران جویا (۸۳ ب)
رفت در یاد تو از خویش بعزت سوگند

چنان ز نکهت زلفش هوا معطر شد
که از نفس رگ جانم فتیله عنبر شد

مراد مرد ترقیست در مراتب عشق
اگر نه به شد داغ دل تو بهتر شد

بتی که نرگس مستش بلای جان و دل است
کشید سرمه بچشم این بلای دیگر شد

ز سرّ نامهٔ دل تا دلت شود آگاه
پرید رنگ چو از چهره ام کبوتر شد

نبرد شیر فلک عار باشدش جویا
کسیکه چون تو سگ آستان حیدر شد

در کنار خویش هر کس آن برو دوش آورد
آفتابی را چو ماه نو در آغوش آورد

جیب صبح از رشک برباد دریدن میرود
گر صبا بویی از آن نسرین بنا گوش آورد

کافرم گر هیچ هندو با مسلمان کرده است
بر سر دل آنچه آن چشم قدح‌نوش آورد

چون کلاه ناز بر سر کج نهد خورشید من
آسمان را از مه نو حلقه در گوش آورد

میرود برباد سرپوش فلک همچون حباب
گر دلی را آتش شوق تو در جوش آورد

دعای صبح محرومان هم‌آغوش اثر خیزد
غبار هستی مقصد ز دامان سحر خیزد

مشو غافل ز آه غرقه در خون اسیرانت
که این سرو از کنار جوی چاک سینه بر خیزد

نگردد تا جمالت مست زینت بخشی گلشن
ز جام گل شراب رنگ مانند شرر خیزد

ندارم طاقت هجران که دور از جلوهٔ رویت (۸۴ الف)
ز سوز دل چو مژگان دودم از راه نظر خیزد

ز بس جویا شدم محو تماشای سر زلفش
بپاشم هر کجا تخم نگه ریحان تر خیزد

چو شمع جلوه شبها عارض جانانه میسوزد
نگه در دیده‌ام بیتاب چون پروانه میسوزد

سراپا محشر پروانه‌ام بی شمع رخساری
بتن هر قطره خونم بسکه بیتابانه میسوزد

دمی بی شغل عشقت نیست دل در سینه میدانم
که این کودک ز آتش بازی آخر خانه میسوزد

شبی کز گرم‌خونیهای مینا چهره افروزی
ز عکست می چو داغ لاله در پیمانه میسوزد

زشمع جلوه اش بزم که روشن گشته است امشب
که بر بیتابیم جویا دل پروانه میسوزد

عاشق از بیداد دل آزار بیحد میکشد
هرچه هر کس میکشد از پهلوی خود میکشد

تا بآسانی تواند عقده دل را کشود
همچو ناخن استخوان پهلوام در میکشد

بد بگو ناصح مرا وز خوب و زشت او مگو
دل بآن رخسار اگر نیک است اگر بد میکشد

خط او نام خدا بسیار رنگین‌جلوه است (سفا ۳۸)
خون بخود این سبزه جای آب ازان خد میکشد

کافرم جویا گر انگشتی ز انگشتر بدید
هر قدر تنگی دل از چرخ زبرجد میکشد

دل که درو سوز عشق راه ندارد
روشنینی از چراغ آه ندارد

خانه‌بدوش فنا برنگ حبابست
هر که عنان نفس نگاه ندارد

هست دلم را ز پهلوی زر داغت (۸۳ ب)
دولت نقدی که پادشاه ندارد

گوهر آن گوشواره مهر فروغست
روشنی این ستاره ماه ندارد

هست مرا عالمی ز ضعف که در وی
کاه‌ربا زور جذب کاه ندارد

نالهٔ من چون جرس شگفت فلک را
هیچ اثر در دل تو آه ندارد

هر شعلهٔ آهی که ز بیمار تو خیزد
گردیست که از گرمی رفتار تو خیزد

صد یوسف خوبیست متاع سر دستش
بویی که ز پیراهن گلزار تو خیزد

هر اشک جگرسوز من از روزن چشمم
آمیخته با شعلهٔ دیدار تو خیزد

با پیرهن چاک و دل خون شده از خاک
چون لاله شهید گل رخسار تو خیزد

جویا گهر حقهٔ خورشید توان گفت
هر اشک که از چشم شرر بار تو خیزد

آینه بی یاری سیماب بیحاصل بود
پشت‌بان حیرت چشم اضطراب دل بود

میرود از بس جوانی زود گویی با خزان
چون گل رعنا بهار ما بیک محمل بود

در زمین دل که هست آب و هوایش اشک و آه
هر قدر تخم امل کارند بی حاصل بود

بر زبان حیرت حسرت نصیبان وصال
خان و مان برباد ده از نامهای دل بود

دل اسیر محبس تکلیف باشد تا بکی
هر که جویا پیرو مجنون شود عاقل بود

دل از ازل چو غنچه گریبان‌دریده بود (۸۵ لف)
با چاک پیرهن گل صبحم دمیده بود

میآید از طپیدنش آواز پای او
در موج اضطراب دلم آرمیده بود

بر پای نخل قامت خوبان نثار کرد
گلهای لخت دل که بدامان دیده بود

تا انتهای وادی وحشت رسیده‌است
چشمت که از سیاهی مژگان رمیده بود

دور از غبار کوی تو جویا ز جوش درد
چون برگ گل بخون دل خود طپیده بود

در وسعت‌گه مشرب برخم وا کردند
پردهٔ چشم مرا دامن صحرا کردند

غنچهٔ لاله شد آنروز که خلوتگه داغ
جای خالت بدلم همچو سویدا کردند

عمر بیباکی تیغ مژه‌های تو دراز
که زهر چاک دری بر رخ دل وا کردند

ز سرش تا دم آخر نرود درد خمار
بیخود آنرا که ز سرجوش تمنا کردند

منصب سلطنت عالم معنی دادند
مفلسی را که گدایی در دلها کردند

میتوان قفل در بستهٔ دل باز نمود
از کلیدی که در میکده را وا کردند

بچه نیرنگ ربودند دل از من جویا
این سیه‌چشم غزالان چه اداها کردند

نو بهار آمد و گلزار صفایی دارد
چمن از بلبل و گل برگ و نوایی دارد

رونق خانهٔ دل اشکی و آهی کافیست
خلوت ما چو حباب آب و هوایی دارد

هر شب از سینه سراسیمه دود از پی آه
در ره شوق تو دل راهنمایی دارد

نسبتی با نمک خال و خط یارش نیست (۸۵ ب)
بیش ازین نیست که خورشید صفایی دارد

از حریم حرم حضرت دل میباید
آه ما سوختگان راه بجایی دارد

پیچ و تاب کمر و شوخی رفتار تو کو
سرو بیچاره همین قد رسایی دارد
چشم دارم که بتاراج هوسها نرود
گوشهٔ خلوت دل خانه خدایی دارد
صبر کن صبر که فریادرست دریابد
زانکه **جویا** لب خاموش ندایی دارد

هر موج خون بسینه مرا تیغ کین زند
آن تندخو ز ناز چو چین بر جبین زند
دور از تو ذره ذرهٔ من دشمن همند
هر موج خون بشمع دلم آستین زند
ممنون نیم ز گریه که شبهای هجر او
آبی بر آتش دل اندوهگین زند
چشم سفید من چوکف از سر بدر رود
اشکم چو جوش در جگر آتشین زند
جویا چرا بروی نکو زاهدان بد اند
آدم بود که طعن رخ گندمین زند

رو برو گردد چو با آیینه شرمین میشود
شوخ من چون گل بیک پیمانه رنگین میشود
روز عاشق تیره زان گیسوی پر چین میشود
خواب سخت از طول این افسانه سنگین میشود

خون خود ریزد گلستان بی بهار جلوه اش
پنجهٔ گل دور از آنرو دست گلچین میشود
زینت هنگامهٔ ناز از نیاز عاشقست
بزمش از پرواز رنگ ما بآیین میشود
دلبری را شوخیی درخور تمکین لازم است
با تبسم ناز چون آمیخت رنگین میشود
گر شوم **جویا** بیاد زلف او پیمانه‌نوش (۸۶ الف)
ساغر می درکفم چون نافه مشکین میشود

آنچه بادل چشم آن ترک ستمگر میکند
نا مسلمانم اگر کافر بکافر میکند
با هوای نفس کی آرام دل حاصل شود
اضطراب بحر را صرصر فزونتر میکند
گشته‌ام هم بزم بی باکی که از شوخی مدام
عاشقان را خون بدل چون می بساغر میکند
در کمین صید مطلب تابکی خواهی نشست
دام ازین راهست دایم خاک برسر میکند
این جواب آن غزل **جویا** که بینش گفته است
نامه‌ام را پاره چون بال کبوتر میکند

نازنینان را شکوه حسن باتمکین کند
جوش زینت در پرش طاؤس را رنگین کند

پیرتر هرچند گردد خصم دشمن‌تر شود
حلقه گردیدن کمان را بیشتر زورین کند

چشم لیلی از نگه سازی حباب باده را
عکس لعلین موج صهبا را لب شیرین کند

هر سحرگه کز صفا عالم شود آیینه‌دار
چون رگ گل عکس می موج هوا رنگین کند

بی بهار جلوه‌اش جویا فضای دشت را
فیض گلریزان اشکم دامن گلچین کند

هرگه پی بیداد غمت چنگ برآورد
یاقوت‌صفت خون ز دل سنگ برآورد

صد رنگ هوس را ز محبت‌کدهٔ دل
یک‌رنگی عشق تو به نیرنگ برآورد

صد شکر ز نیروی قوی‌بازوی عجزم
خشم از دل او چون شرر از سنگ برآورد

وحشت چو رفیق سفر بی‌خودیم شد (۸۶ ب)
از تندروی گرد ز فرسنگ برآورد

یاد گل روی تو که هرلحظه برنگیست
خون دلم از دیده بصد رنگ برآورد

داغ جگر لالهٔ خونین شد و سرزد
آهی که ز درد تو دل سنگ برآورد

لبریز فغان شد ز غمت سینهٔ جویا
قانون دل از دست چو آهنگ برآورد

باطنم را روشنی از عشق بی اندازه شد
داغ دل چون ماه از پهلوی مهرت تازه شد

میشود حاصل تمامی بعد تحصیل کمال
خط کتاب حسن او را رشتهٔ شیرازه شد

گر نه از می تیغ او را آبگیری کرده اند
همچو گل زخمم چرا لبریز از خمیازه شد

همچو آن شمعی که روشن گردد از شمع دگر
بر تنم هر داغ از پهلوی داغی تازه شد

هیچ رنگی برنتابد از لطافت حسن او
نکهت گل میتواند بر عذارش غازه شد

دور ازو چون غنچهٔ پنهان میان لاله‌زار
دل مرا جویا نهان در داغ بی اندازه شد

بمردن کی جدا عاشق ازآن بیباک میگردد
غبار راه او باشد تنم چون خاک میگردد

چنان از بیم رسوایی بضبط گریه مشغولم
که از آهم هوا تا آسمان نمناک میگردد

بصد رنگینی دل در شکنج طرهٔ مشکین
ترا سرهای پرخون زینت فتراک میگردد

دل غمناک گردد در چمن هرغنچه از رشکت
ز لب خند تو برگ گل گریبان‌چاک میگردد

بود جان مرا پیوند دیگر با می گلگون
پس از مردن روانم آب پای تاک میگردد

(۸۷ الف)
بود شمع شعور از آتش خلوتگه دلها
چراغ این شبستان شعلهٔ ادراک میگردد

چو سرمستانه جویا پا نهم در عرصهٔ محشر
بدستم نامهٔ اعمال برگ تاک میگردد

چنان از اضطرابم خوش‌دل آن خود کام میگردد
که از گردیدن حالم بزمش جام میگردد

نصیبی بهر سروستان جنت تا بدست آرد
رعونت روز و شب بر گرد آن اندام میگردد

گهی لب را تکلم‌آشنا گردان سرت گردم
خموشی چون شود از حد فزون ابرام میگردد

ندارد راه قاصد در حریم خاص یک‌رنگی
میان ما و جانان خود بخود پیغام میگردد

بآهنگ تو بلبل سر کند گر ناله‌ای جویا
رگ گل همچو نبض خسته بی آرام میگردد

چنان درسینه آتش عشق آن مست هوس ریزد
که آهم صد نیستان شعله در جیب نفس ریزد

بود هر ذره‌ام گنجینهٔ راز سیه‌چشمی
پس از مردن غبار سرمه در کام جرس ریزد

ز بس لبریز کلفت گشته‌ام از هجر رخساری
شمیم گل برنگ گردم از بال نفس ریزد

غمت تنها نه از می میکند خون در دل مینا
که ساغر را بچشم از موج صهبا خار و خس ریزد

گرفتارم به بی رحمی که مانند جرس جویا
ز هر چاکی غمش بر سینه‌ام طرح قفس ریزد

کمند‌انداز شوخی همچو آن گیسو نمیباشد
مسیحامعجزی مانند لعل او نمیباشد

بایمایی دل آهونگاهان میشود صیدش
کمانداری دگر مانند آن ابرو نمیباشد

(۸۷ ب)
براه عشق رفتم با توان ناتوانیها
که پای رفتن این راه جز زانو نمیباشد

بخود در جنگ بدخویی ز خود رم کرده آهویی
نمیباشد چو چشم او چو چشم او نمیباشد

ستم‌گر بی‌وفایی سنگ‌دل ناآشنا شوخی
مروت‌دشمنی جویا چو آن بدخو نمیباشد

بی قراران ترا تا خلعت جان داده اند
غنچه سان صد پیرهن چاک گریبان داده اند

تا ترا چون لاله و گل روی خندان داده اند
بیدلانت را چو شبنم چشم گریان داده اند

در شب هجران ز حال بیقرارانت مپرس
از طپیدن کشتی دل را بطوفان داده اند

ناز را سرفتنهٔ چشم سیاهش کرده اند
فتنه را سرداری آن خیل مژگان داده اند

با خیالش گرم چون گردید بازار قمار
داو اول نقد جان را عشقبازان داده اند

گر سری در محفل آن چهره‌گلناری کشد
در چمن از سرو بلبل خط بیزاری کشد

هر که از دون‌همتی چون شیشهٔ ساعت دمی
برتری بر چون خودی جوید نگونساری کشد

همچو مجنون منصب آزادی ارزانیش باد
آنکه پا در دامن دشت گرفتاری کشد

خامه از خط شعاع مهر سامان میدهد
گر مصور صورت آن جامه‌زرتاری کشد

آبرو را میکند گردآوری گرداب سان
پای تمکین آنکه در دامان خودداری کشد

جوهر آیینه را آسان‌تر از موی خمیر
چشم او با پنجهٔ مژگان عیاری کشد

دین و دل خواهند از **جویا** بهای بوسه‌ای
تا کجاها اینکس از خوبان بازاری کشد

(۸۸ الف)

چه کارم بی گل روی تو گلزار جهان آید
که بوی خونم از هر لالهٔ این بوستان آید

فشار غم خورم شبها ز بس در انتظار او
برون از دیده‌ام چون شمع مغز استخوان آید

ز افراط نزاکت باعث قطع سخن گردد
ببزم حرف آن موی کمر چون درمیان آید

گل افشا زند بر سر شگفتن باده‌نوشان را
برنگ غنچه‌ام راز دل آخر بر زبان آید

قوی شد ناله‌ام چون تارچنگ از ضعف تن **جویا**
گر انگشتی گذاری بر لبم شور فغان آید

(۸۸ ب)

با زخم ما مباد کسی مرهمی کند
مارا اسیر ننگ غم بی‌غمی کند

همسایه را ز پهلوی‌همسایه فیضهاست
خون جگر بزخم دلم مرهمی کند

فانوس بزم بی تو ز بس تیره گشته است
در بر چو چرخ پیرهن ماتمی کند

از بهر خشک کردن دامان تر مرا
روز جزا صد آتش دوزخ کمی کند

نزدیکی از مصاحبتت دورم افگند
محروم بزم وصل توام محرمی کند

دل سوزی سرشک مرا بین که هر سحر
باکشت برق‌دیدهٔ من شبنمی کند

دل از بس سوی رخسار تو باشد
نگاهم بوی رخسار تو باشد

چو داغ لاله خال عنبرینت
گل خودروی رخسار تو باشد

پری بلبل صفت گردد بگردش
چو با گل بوی رخسار تو باشد

از آنرو غنچه گردیده‌است لعلت
که در قابوی رخسار تو باشد

صفای برگ گل را اعتباری (۸۸ ب)
بچشم از روی رخسار تو باشد

جفایی کز خطت بر دل رسیده
هم از پهلوی رخسار تو باشد

اگر در کعبه ور در دیر جویاست
نگاهش سوی رخسار تو باشد

دل ز جانانه میتواندشد
کعبه بتخانه میتواندشد

چون فلاطونی اختیار کند
دل که دیوانه میتواندشد

چاک چاکست بسکه دل ز غمت
زلف را شانه میتواندشد

گر تنم خشت خم نشد پس مرگ
خاک میخانه میتواندشد

دیده گر چون صدف سفید شود
اشک دردانه میتواندشد

بسکه بی او طپید مردمکم
دل پروانه میتواندشد

سرمهٔ چشم وحشتم جویا
گرد ویرانه میتواندشد

فکر جمعیت مرا خاطر پریشان میکند
بی سر و سامانی احوالم بسامان میکند

از خدنگ آن کمان‌ابرو سراپای مرا
لالهٔ پیکانی زخمم گلستان میکند

تاتوانی بر حصیر کهنه ای آرام گیر
نفس را در خودکشی شیر این نیستان میکند

گو سر خود گیر خواب راحت امشب از برم
دیده‌ام را حسن پرشوری نمکدان میکند

زله‌بند فیض گردد گر ز باغ عارضش
هر سحر خورشید عالم را گلستان میکند

هیچ صیدی هرگز از قیقاج‌اندازی ندید
آنچه **جویا** با دل آن برگشته مژگان میکند (۸۹ الف)

طپیدنها در دل میزند دلدار میآید
ز خود رفتم سر راهی بگیرم یار میآید

خرامت باز آیین‌بندگلشن گشته است امشب
که بوی یوسف از پیراهن گلزار میآید

بکام غیر چون میبینمت از دور مینالم
چو آن بلبل که با گل بر سر بازار میآید

توان با وسعت مشرب ملایم ساخت سرکش را
چو راه سیل بر صحرا فتد هموار میآید

ز جوش غم فرو بارید اشک از دیده‌ام **جویا**
چوسیلابی که بدمستانه از کهسار میآید

شب که از بیداد او دل بیخود آهنگ بود
بادهٔ لعلی بجامم از شکست رنگ بود

بود خون آلوده دل در بیضه همچون غنچه‌ام
شیشه‌ام گرم شکستن در نهاد سنگ بود

موج می بی او نمود چنگل شهباز داشت
دل طپیدن بال پرواز تذرو رنگ بود

بسکه ذوق بیخودی شبهای وصلش تا سحر
از نگاه او که سرجوش می بیرنگ بود

بود در رفتن ز خود فرسنگ‌ها یک گام شوق
چون بخود میآمدم یک گام صد فرسنگ بود

داشت رقص تازه‌ای هر قطرهٔ خون در تنم
دوش **جویا** نالهٔ دل بسکه سیر آهنگ بود

جرأتی می بین که مور ار بادهٔ بی غش زند
خویش را چون خال رخسار تو بر آتش زند

صد دل بیتاب در خوناب حسرت میطپد
ترک من دست خود آرایی چو بر ترکش زند

چشم بدمستش بقصد بیدلان در هر نگاه (۸۹ ب)
دست از مژگان به تیغ ابروی دلکش زند

شوق را چون اختیار باده‌پیمایی دهند
جام گردون راکند خالی اگر یک کش زند

میرود **جویا** کتان صبر بر باد فنا
بر میان چون دامن ناز آن بت مهوش زند

بچشمم بی رخت مینا دل افسرده را ماند
قدح از موج صهبا بزم برهم خورده را ماند

نهانم همچو بوی غنچه در آغوش دل‌تنگی
فضای شش جهت یک خاطر آزرده را ماند

نه بیند زخم تیغ عشق هرگز روی بهبودی
که از هر بخیه دندان بر جگر افشرده را ماند

قدح از جوش موج باده در چشم سیه‌مستان
بعینه دیدهٔ مژگان بهم آورده را ماند

مرا کاری بزاهد نیست جویا مصرعی گفتم
سویدای دل افسرده خون مرده را ماند

گل در چمن از رشک تو آرام ندارد
جز لخت دل خون‌شده در جام ندارد

با غنچهٔ گل شور شکرخند لبت نیست
مژگان ترا دیدهٔ بادام ندارد

لطف تو دهد لذت شیرینی جانم
اما نمک تلخی دشنام ندارد

بی او نخورم باده گرم جان بلب آید
ساقی بنشین این همه ابرام ندارد

در جوش بود دیگ هوس ز آتش حرصت
کس همچو تو جویا طمع خام ندارد

غمم را واله شیرین و لیلا برنمیتابد
که سیل گریه‌ام را کوه و صحرا برنمیتابد

(۹۰ الف) گل چاکشی برنگ غنچه در جیب و بغل ریزد
می زورین مارا ظرف مینا برنمیتابد

دل پر اضطراب من ز ضبط اشک تنگ آمد
شکوه گوهرم را شور دریا برنمیتابد

ز یاد آرزو مانند گل از یکدگر باشد
دل آزرده‌ام بار تمنا برنمیتابد

ز لعلش نوش‌دارویی مگر گردد روان بخشم
مریض درد او ناز مسیحا برنمیتابد

نخواهم گر همه در دست جویا از فلک هرگز
دل وارسته‌ام ننگ تقاضا برنمیتابد

بابرو الفتی پیوسته آن مژگان خم دارد
غلط کردم نگاهش دست بر تیغ ستم دارد

اشارت‌سنج بزم حیرتم از بی زبانیها
هر انگشتم زبان عرض حالی چون قلم دارد

دهان خنده چشم گریه گردد اهل غفلت را
اگر امروز دل خوش نیست کس فردا چه‌غم دارد

نماید مایه‌دار فیض باقی اهل همت را
کف سائل چه منت‌ها که بر دست کرم دارد

ز بیداد نگه دانسته جویا چشم میپوشد
بجرم عشق‌بازی هر که دل را متهم دارد

چون برقع مشکین ز رخ آل کشاید
از پلک و مژه دیده پر و بال کشاید

در فکر خموشی پر پرواز خیالست
اندیشه‌ام از بستن لب بال کشاید

از نقش قدم چون کمر جلوه ببندی
صد چشم براه تو ز دنبال کشاید

آیینهٔ دل ساغر خون گشت ز چشمی
کز شوخی مژگان رگ تمثال کشاید

جویا غزل فکرت عالی نسبست این
از دل گرهم عقدهٔ تبخال کشاید

(۹۰ ب)

بصد محنت دهان ما ز روزی بهره‌ور گردد
بلی این آسیا پیوسته از خون جگر گردد

روم فرسنگها از خود ز بس در بزم حیرانی
تکلم بر زبان شکوه‌آلودم خبر گردد

بود پاشیدن از خود در هوایت اوج پروازش
دلم را همچو گل گر لخت لختش بال و پر گردد

ز فیض ابر دست ساقی امشب چشم آن دارم
که بر سر شعله شمع بزم را گلبرگ تر گردد

ز شرح سوز دل گویی رگ برقیست میترسم
که مکتوبم بلای جان مرغ نامه‌بر گردد

پی پاس فلک جویا بضبط گریه مشغولم
مباد از سیل اشکم این کهن دیوار بر گردد

همچو جوهر همه تن دیدهٔ حیران کردند
سخت مستغرقم این آینه‌رویان کردند

آه چون غنچه بیک جنبش مژگان این قوم
مشت چاک دل ما را بگریبان کردند

غنچه سان بسکه ز خوناب جگر لبریزم
خنده را بر لب ما زخم نمایان کردند

گذر قافلهٔ اشک بمژگان افتاد
خار را فرش ره آبله‌پایان کردند

هیچ کس غنچه‌ای از باغ وصال تو نچید
همه چون لاله گل داغ بدامان کردند

ز لب آهی که با لخت دل خونبار برخیزد
چه طاوسیست رنگین‌جلوه کز گلزار برخیزد

ترا گر بر دل بیدرد ناخن میزند گاهی
مرا پهلو درد هر نغمهٔ کز تار برخیزد

ز بیدادش دلم چون غنچه گر لبریز خون باشد
نوای شکوه حاشا کز لب اظهار برخیزد

بغیر از نوک مژگانم که لخت دل ببار آرد
کجا از دستهٔ خاری گل بی خار برخیزد

(۹۱ الف)

بصد رنگینی آه جگرپاش از دل خونین
نگه از دیده‌ام در حسرت دیدار برخیزد

کردی چو کباب ستم عشوه گری چند
یابی نمک گریهٔ خونین جگری چند

در راه تمنای تو بی پا و سری چند
از دیده برون ریخته لخت جگری چند

بشکن قفس سینه و برباد ده ای آه
از لخت جگر لاله صفت بال و پری چند

از فطرت عالی بد افلاک نگویم
حیف است کنم شکوهٔ بی پا و سری چند

ای مرغ نگه بی رخ او گرم طپش باش
برباد ده از پلک و مژه بال و پری چند

فریاد که در هند سیه‌بختی هجران
مویی شده‌ام از غم نازک کمری چند

در مدرسهٔ عشق تو شاگرد جنونست
از پیر خرد یافته جویا نظری چند

گر نباشد بزم حیرانی نظر نتوان کشود
نیست گر بهر طپیدن بال و پر نتوان کشود

حیف باشد در تلاش برتری بر چون خودی
یک نفس چون شیشهٔ ساعت کمر نتوان کشود

در نقاب شرم پرورده‌است از بس عصمتش
ای مصور چهرهٔ آن سیم‌بر نتوان کشود

دل بغیر از هایهای گریه هرگز نشگفد
این گره جز پنجهٔ مژگان تر نتوان کشود

کی شود دل بستگی ارباب دولت را علاج
آری آری عقده از کار گهر نتوان کشود

آب و رنگ آن گل رو سایه‌پرورد حیاست
بر رخش گستاخ آغوش نظر نتوان کشود

سر بدورانت تهی از آرزو هرگز مباد (۹۱ ب)
خالی از صاف خیالت این کدو هرگز مباد

آب و رنگ آن گل رو سایه‌پرورد حیاست
آتش می پرده‌سوز شرم او هرگز مباد

داغ خواری لازم روی طلب باشد چو ماه
در جهان یا رب کسی بی آبرو هرگز مباد

بر جراحت سونش الماس ریزد ناصحم
چاک دل منت‌کش زخم رفو هرگز مباد

حسن را با ناز جویا اختلاط رنگ و بوست
از گل رویش جدا این رنگ و بو هرگز مباد

بگذشت نوجوانی و جسم نزار ماند
گردی درین ره از پی آن شهسوار ماند

بوداد وصل یار و همان دل فسرده‌ایم
این غنچه ناشگفته درین نوبهار ماند

افسوس از دلی که ز بیدردی آرمید
آسوده خاطری که ز غم بیقرار ماند

هرگز نشد شگفته دل داغدار ما
این لاله غنچه در چمن روزگار ماند

جویا شباب رفت و بدل حسرتم گذشت
گل رخت بست ازین چمن و خار خار ماند

از بصیرت جوش اشکش بسکه فارغ بال کرد
آفتاب از پردهٔ چشمم توان غربال کرد

میکند با هستی حیرت نصیب بزم عشق
دوری او آنچه در آیینه با تمثال کرد

باده ام را ریخت بر خاک و مرا کشت از خمار
محتسب خون مرا آخر چنین پامال کرد

در بهاران هر قدر بر مستی بلبل فزود
جام گل را از شراب رنگ مالا مال کرد

بسکه در وحدت سرای عشق یک رنگ تو شد
باده‌نوشیهای جویا گونه‌ات را آل کرد

سرشکم بسکه پردرد از دل مهجور برخیزد (۹۲ الف)
بدریا چون رسد سیلاب اشکم شور برخیزد

دل تنگم سلیمانی کند در دشت دل‌تنگی
که شور محشر از آواز پای مور برخیزد

شود چون آب تیغش ساقی پیمانهٔ زخمم
نوای نوش‌بادی از لب ناسور برخیزد

مرا نشتر بشریان و ترا ناخن زند بر دل
جگر خون کن نوایی کز لب طنبور برخیزد

خیال لعل او جویا نمکدان ریخت بر زخمم
ز دل در یاد آن کان ملاحت شور برخیزد

(ب ۹۲) چون بهار جلوهٔ شوخش چمن پرور شود
غنچه آسا در قفس بلبل ز بال و پر شود

ز آتش رخسار او چون بیضهٔ قمری بباغ
غنچهٔ سیراب گل یک مشت خاکستر شود

هر که فربه گشته از احسان مانند خودی
زود باشد همچو ماه چارده لاغر شود

دولت آیینه‌ات کی دیگری را رو دهد
گر همه از طالع فیروز اسکندر شود

همچو گل کز پرتو مهرست جویا شعله رنگ
ز آتش می شمع حسن او فروزان تر شود

گرفتم همچو افلاطون شوی عاقل چه خواهی شد
نگردیدی چو مجنون گر ز خود غافل چه خواهی شد

تو بیرون گرد بزم قدسی و گم کرده ای خود را
شوی گر محرم خلوت سرای دل چه خواهی شد

ز خود پرواز اگر کردی تذرو گلشن قدسی
وگر ماندی برنگ سبزه پا در گل چه خواهی شد

عنان نشئه‌ات را گر نگهداری قدح نوشی
تصور کن شدی از باده لایعقل چه خواهی شد

ز خود یک ره سفر کن تا ببزم قدس ره یابی
وگر صد سال در دنیا کنی منزل چه خواهی شد

ترا غفلت چنین با خویش دارد آشنا **جویا** (۹۲ ب)
نگشتی گر ز خود بیگانه ای غافل چه خواهی شد

دل صاف من از وضع جهان کلفت نمیگیرد
بلی آیینه زنگ از زشتی صورت نمیگیرد

توانایی صبرم کاش میبودی ازین داغم
که دست ناتوانی دامن طاقت نمیگیرد

زبان هر گیاهی از مآل هستیش گوید
دل ما غافلان زین خاکدان عبرت نمیگیرد

چو تنهایی نباشد اهل دل را مجلس آرایی
دل ارباب وحدت هرگز از خلوت نمیگیرد

ز فیض ناتوانی منصب وارستگی یابی
که دست زور هرگز دامن دولت نمیگیرد

ز آمیزش چنان رم کرده عنقای دلم **جویا**
که با وحشت هم این بیگانه خو الفت نمیگیرد

چنان فکر میان نازک او لاغرم دارد
که چشم آینه مو از مثال پیکرم دارد

بود فکر محالم خواهش وصل بناگوشی
که در بحر طلب غواص آب گوهرم دارد

ز ننگ احتیاج از دولت درویشی آزادم
مرقع‌پوش چون طاؤس از بال و پرم دارد

هم آغوش خیال او بخواب بیخودی رفتم
شمیم نو بهار صد چمن گل بسترم دارد

ز فیض بیخودی باشد دلم سیاح عالم‌ها
که هر دم رفتن از خود در جهان دیگرم دارد

نمیترسم ز عصیان با ولای ساقی کوثر
که از دریای رحمت مایه دامان ترم دارد

شدم یک قطرهٔ خون و چکیدم از سر مژگان
محبت طرفه دستی در فشار پیکرم دارد

بطور آن غزل **جویا** که گفت استاد من صائب
ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

نقشبندان ز آب و رنگ گل چو تصویرش کنند (۹۳ الف)
پیچ و تاب جوهر جان صرف تحریرش کنند

قصر دل از پستی همت خراب افتاده است
صاحب اقبال آن مردان که تعمیرش کنند

جان آزاد آخر از قید بدن گردد رها
تا کی از موج نفس پابند زنجیرش کنند

راز پنهانی که در صد پردهٔ کتمان غنود
بی زبانانت بچندین رنگ تقریرش کنند

با سرشتم درد او آمیخت جویا از نخست
تربت عاشق ز خون دیده تخمیرش کنند

گریهٔ مستی شگون دارد حریفان سر کنید
باده گر یک قطره هم باشد که چشمی تر کنید

می پرستان مینهم لب بر لب مینا مباد
موسم گل بگذرد تا باده در ساغر کنید

گر همه یک قطره آب روست پاسش لازم است
این نصیحت را در گوش خود از گوهر کنید

وصف آن گل پیرهن ز اندیشه‌ها بیگانه است
گو خیال خویش را صد پرده نازك تر کنید

شوق را سازند رهبر در ره رفتن ز خویش
در طریق نیستی چون شمع پا از سر کنید

صبح محشر سر برون آرید چون مهر از زمین
مشت خاکی از ندامت گر شبی بر سر کنید

در هر شکنی آهم لختی ز جگر دارد
زین نخل عجب دارم تا ریشه ثمر دارد

خوش خط شده زان حسنش کز سبزهٔ پشت لب
سر مشق خط یاقوت در مد نظر دارد

بر سر زندش فردا ز افسوس و پشیمانی
آنکس که ز ناز امروز دستی بکمر دارد

فریاد که ننماید جا در دل چون سنگش
هر چند که فریادم در سنگ اثر دارد

دل بستهٔ زنجیرش جان هم شده نخچیرش (۹۳ ب)
از زلف تو میترسم کاین مار دو سر دارد

در صیدگهش جویا شیران بکمند آیند
دل دادهٔ او باشد آن کس که جگر دارد

دل از عشق مجازی کی مرا مسرور میگردد
که این پروانه دایم گرد شمع طور میگردد

گزند از پهلوی خود میرسد ارباب خواهش را
دل از جوش هوسها خانهٔ زنبور میگردد

نباشی از نمک‌پرورده‌ات هم روز بد ایمن
که داغ دل ز بخت شور چشم شور میگردد

بهر دوری مگر از دور فغفورش بیاد آید
که اشک از می بچشم کاسهٔ فغفور میگردد

بمقدار توان غالب شوی بر خویش در پیری
کمان چون حلقه شد از خود بقدر زور میگردد

شود با هرکه دارد وحشت الفت گزین **جویا**
بدل نزدیک باشد آنکه از ما دور میگردد

هر کس ز تو چشم کام دارد
بیچاره خیال خام دارد

دور از تو کسی که باده نوش است
افسردهٔ دل بجام دارد

امروز نگین آن لب لعل
در کشور حسن نام دارد

آخر روی تو خط بر آورد
آری هر صبح شام دارد

در سینهٔ داغ داغ عشقت
در خاك هزار دام دارد

در بحر خفیف شعر رنگین
جویا مژهٔ تمام دارد

چشم خودبینی که مست جام زیبایی بود (۹۳ الف)
همچو نرگس بی نصیب از فیض بینایی بود

ای حکیم از جام یک رنگی ببزم ما بنوش
مجلس احباب ما را فیض تنهایی بود

میشود احرام‌بند کعبهٔ مقصود دل
کشتی می در محیط غم چو دریایی بود

حلقه چون گردد بقدر زور برگردد کمان
خم به پشت چرخ در خورد توانایی بود

هرگز از کوتاه‌پروازی بمقصد ره نبرد
آنکه چون طاؤس در بند خود آرایی بود

گرد میدانش بود نور نگاه عاشقان
بسکه فرش راه او چشم توانایی بود

در شب هجران که یادت طاقت از من میبرد
اشک پیغام گریبان را بدامن میبرد

قسمت هر کس بقدر رتبهٔ او میرسد
کوه فیض نوبهاران را بدامن میبرد

ترك من سر خانهٔ نازش بلند افتاده‌است
پنجهٔ خورشید زان مژگان پر فن میبرد

زینتی چون عیب‌پوشی نیست اهل دید را
سرمه از تاریکی شب چشم روزن میبرد

سینه گلزار است تا باقیست درد عشق یار
کز گداز دل چراغ داغ روغن میبرد

در خمار از عارضش تا رنگ در پرواز شد
باد نوروزی پی سامان گلشن میبرد

نیست **جویا** غیر عزلت سنج کنج نیستی
گر کسی رخت سلامت را به مامن میبرد

بگردون آفتاب من چو گرد دامن افشاند
عبیر نور این فانوس بر پیراهن افشاند

شراب آرزوها مست خواب غفلتم دارد
خوی خجلت مگر مشت گلابی بر من افشاند

گریبان چاك غلطد همچو گل هر غنچه از مستی (۹۴ ب)
اگر ته جرعهٔ خود را بخاك گلشن افشاند

ضعیفم لیک هرگز ناز گردون بر نمیدارم
من آن مورم کز استغنا بخرمن دامن افشاند

نسیم از خاك بر میگیردم گر از هواداری
غبار کوی او یک بار بر فرق من افشاند

حقیقت جوی **جویا** تا شود کام دلت شیرین
ثمرها چیند آن دستی که نخل ایمن افشاند

دلم در رقص مانند شرر از ساز میآید
ببال شعلهٔ آواز در پرواز میآید

ز کنج لب برنگ نافه از آهو فرو ریزد
ز بس آه من از دل سر بمهر راز میآید

نشان ناجوانمردی بود فکر خود آرایی
کی از طاؤس آید آنچه از شهباز میآید

ز بس سر در گریبان خموشی غنچه سان ماندم
بگوشم از شکستن‌های دل آواز میآید

بپای صید مطلب رشتهٔ طول امل بستی
رها هر چند سازی در کف دل باز میآید

در و دیوارها را مستعد رقص میبینم
مگر **جویا** ببزمت امشب آن طناز میآید

رفتی و دل در طپش چون طائر بی‌بال ماند
چشم شوقم باز چون نقش پی از دنبال ماند

هر سر شاخی بود در راه او دامی دگر
پای مرغ دل ببند رشتهٔ آمال ماند

در گداز آمد دل و از رخنه‌های سینه ریخت
حسرتی زان آب صاف آخر باین غربال ماند

دل پذیرای خیال اوست گو یابد گداز
آب شد آیینه و منظور آن تمثال ماند

مرغ دل را آرزو هر سوی در پرواز داشت
ریخت تا این بال و پر از خویش فارغ بال ماند

رفت **جویا** نوجوانیها و از غفلت ترا (۹۵ الف)
دل همان چون مهرهٔ بازیچهٔ اطفال ماند

شب که عریان ببر آن شوخ قدح‌نوشم بود
یک بغل نور چو فانوس در آغوشم بود

ابر رحمت شد و بارید بدل مایهٔ فیض
گوهر چند که از لعل تو در گوشم بود

آنچه مینای فلک ریخت به پیمانهٔ مهر
بی تکلف نمی از ساغر سرجوشم بود

شکر کز عشق سبک‌بار تعلق شده‌ام
آرزو کوه گرانی بسر دوشم بود

چون ز خود در ره بی پا و سری میرفتم
بیشتر نالهٔ نی راه‌زن هوشم بود

شور در گنبد گردون شب هجران جویا
تا سحرگه ز فغان لب خاموشم بود

آنانکه جام مهر تو بر سر کشیده اند
چون ماه چارده سر از افسر کشیده اند

چون بوی غنچه درد ترا لخت لخت دل
از شوق جمع آمده در بر کشیده اند

لبریز رنگ لعل و سفیداب گوهر اند
بر صفحه‌ای که شکل تو دلبر کشیده اند

آنانکه مست نشئهٔ توحید گشته‌اند
جام ولای ساقی کوثر کشیده اند

جویا دو چشم او دل ما را بیک نگاه
از عالمی بعالم دیگر کشیده اند

از باغ رفت و گل خون دایم بجام دارد
هر غنچه پارهٔ دل بی او بکام دارد

از عکس روی پنهان در گرد و کلفت غم
آیینه ام ز جوهر در خاك دام دارد

گر با خودم نبردی گیرم ز روی ناز است (۹۵ ب)
نام مرا نبردن آیا چه نام دارد

ریحان ز گل دمیدش جویا چرا ننالم
لطفی که خاص من بود امروز عام دارد

اگر در گریه خود داری کنم چشمم خطر دارد
ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بر دارد

کسی را لاف حیرانی رسد در بزم دیدارش
که چون گوهر باب خشک دایم دیده تر دارد

نیندیشد ز مردن هر که در ذکر خدا باشد
چو بندد رخت هستی از زبان برگ سفر دارد

برنگ بهله از سر پنجه‌اش کاری نمی‌آید
ز بی مغزی رعونت‌پیشه دستی بر کمر دارد

نگاه او چه خونریز است از بالای مژگانش
چو ماهی با خود این خنجر هزاران نیشتر دارد

ز عجز نالهٔ بلبل دلم را درد میگیرد
کسی چون کام بردارد ز معشوق که زر دارد

چه می بود اینکه چشمش ریخت در پیمانه ام جویا
عجب نبود گرم تا صبح محشر بی خبر دارد

نیست بجز اشک چون بچشم تر آید
قافله‌ای کز قلمرو جگر آید

دست بترکش زده است از مژه چشمت (ب ۵۴
کو دل مردانه‌ای که با تو بر آید

بر رخ دل روزن بهشت کشاید
تیر تو بر سینهٔ که کارگر آید

کوه دلم پاره پاره گشت ز دردش
آه ازان ناله‌ای که از جگر آید

دل که چو لای شراب غرق گناهست
با کرمش تا چطور از آب بر آید

ساز تواضع شعار خود که خمیدن
لازم نخلی بود که بارور آید

شعلهٔ آهی که از دل آمده **جویا** (صفحه بی)
آفت دوران بلای بحر و بر آید

هنوز آن چشم چندین خون ناحق در نظر دارد
هنوز آن زلف مشکین فتنه‌ها در زیر سر دارد

شکست از جوهر خود میرسد ارباب دولت را
صدف مشتی بروی سینه دائم از گهر دارد

دل صد لخت آسانتر رود از خود سوی مقصد
که از هر پاره‌ای مانند گل برگ سفر دارد

رعونت را نباشد حاصلی غیر از پشیمانی
بسر خواهد زد آخر هر که دستی در کمر دارد

کرا در سر فتاد آیا هوای سیر این وادی
که چشم از پلک و مژگان در پریدن بال‌و پر دارد

گرانجانیش سنگ راه مقصد میشود **جویا**
نه بیند زورق دل گر شکستی، صد خطر دارد

سینه تا خون دل اندود بود
آهم ابر شفق آلود بود

۴۵) در خم زلف دل سوزانم
چون شراریست که در دود بود

جی دشمن جان دل عشاق است
درد اگر روی به بهبود بود

میروی از برم و در رفتن
هر قدر دیر کنی زود بود

گشت در سینه‌ام از شور لبت
دل کبابی که نمک سود بود

فیض غربت باعث رشد هنرور میشود
چون جدا شد آب صاف از بحر گوهر میشود

دیده از بس میرود در راه مکتوبت ز شوق
پلک و مژگانم پر و بال کبوتر میشود

طول زلفت کم ز قامت نیست گر سنجی بگو
روز و شب میزان چو میآید برابر میشود

اعتمادی بر نفس نبود که چون بر گشت بخت
هر چراغ زندگانی باد صرصر میشود

سیل اشک از سینه‌ات بر دامن مژگان مریز
هر قدر در خم بماند باده بهتر میشود

اهل دل را میرسد در خورد استعداد فیض
چون ترقی کرد آب صاف گوهر میشود

کفر باشد کفر نومیدی که تحصیل مراد دی
گر نشد این بار جویا بار دیگر میشود

بی تو اخگر در درونم از جگر پرکاله بود
دل مرا در طشت آتش همچو داغ لاله بود

دوش بر دوش اثر تا خلوت دلها شدم
شب که پروازم سپند آسا ببال ناله بود

تا بگرد خویش میگشتم بجست و جوی یار
از خود آغوشم تهی چون شعلهٔ جواله بود

شب چو شمع بزم تا در حلقهٔ مستان شدی
دور صهبا ماه رخسار ترا چون هاله بود

در شب هجران او از بسکه عیشم میگزد
بر لبم هر قطرهٔ می سوزش تبخاله بود

شب که **جویا** خاطرم افسرده بود از جور یار
تا بمژگان میرسید از دل سرشکم ژاله بود

تو آفت دل و جان نزار خواهی شد
تو برق خرمن صبر و قرار خواهی شد

چنین که جوش ترقیست آب و رنگ ترا
گل سر سبد روزگار خواهی شد

شوی دمی که چو ماه تمام خرمن فیض
ز یمن دیدهٔ شب‌زنده‌دار خواهی شد

چنین که لطف تنت دمبدم فزون گردد
لطیف تر ز شمیم بهار خواهی شد

(۹۶ الف) دلا مدار ز دامان اشک دست امید
که زیب و زینت جیب و کنار خواهی شد

چو مه در آب مبین خویش را در آیینه
ازین قرار تو هم بیقرار خواهی شد

ز صاف‌طینتی امیدوار شو **جویا**
که همچو آیینه منظور یار خواهی شد

درین صحرا بگوشم شور محزونی نمیآید
صدای شیون زنجیر مجنونی نمیآید

شهادتگاه مارا کار هر کس نیست پی بردن
که چون نقش نگین از زخم ما خونی نمیآید

ترا در هم‌سرانت سرکشی چون شعله میزیبد
بلی این شیوه از هر جامه گلگونی نمیآید

تو وسعت‌مشربی را بسته‌ای گویا بخود زاهد
کزین دامان صحرا بوی مجنونی نمیآید

صدای نالهٔ زنجیر دارد ریزش اشکم
چو من دیوانه‌ای **جویا** ز هامونی نمیآید

سرا پا را چو در رخت زمردفام میپیچد
بخود چون تاك سرو از رشک آن اندام میپیچد

حیا دارد لبش را اینقدرها کم سخن با ما
چو برگ غنچه از شرمش زبان در کام میپیچد

چو عکس لعل او در ساغر می آتش اندازد
ز بیتابی بخود گرداب آسا جام میپیچد

شکست امروز خم از سنگ‌جورش محتسب را بین
که بر بیدست و پایی با هزار ابرام میپیچد

گلوی تر نسازد باده **جویا** دور ازان محفل
میم گرداب سان بی لعل او در کام میپیچد

امشب ز می چو مجلس دلدار گرم شد
بازار گل‌فروشی رخسار گرم شد

جان را ز فیض عشق تعلق بود بجسم (۹۶ ب)
چندان بتافت مهر که دیوار گرم شد

بر من ازین زیاده مپیما می نگاه
سوزد دلم بسینه که بسیار گرم شد

برداشت چون نقاب ز رخ بزم در گرفت
هنگامه‌ای ز شعلهٔ دیدار گرم شد

جویا چو مهر مطلع انوار فیضهاست
آن سر که از پیالهٔ سرشار گرم شد

آنانکه میل وصل تو خود کام میکنند
آخر ز بوسه صلح به پیغام میکنند

یک قطره خون از مژهٔ غم چکیده ایست
آنرا که عاشقان تو دل نام میکنند

مستان برنگ شیشهٔ ساعت ز رفتنت
گرد کدورت از دل هم وام میکنند

یابند لذت شکر از سرکهٔ جبین
آنانکه خو بتلخی دشنام میکنند

قفلی ز سعی بر در روزی نهاده اند
آن غافلان که در طلب ابرام میکنند

اغیار گر شوند همه لب هلال وار
دل خوش ز بوسهٔ لب آن بام میکنند

آزادگان که دست ز صهبا کشیده اند
مستی ز تلخی غم ایام میکنند

جمعی که چون عقیق یمن پاک گوهر اند
خون میخورند و آرزوی نام میکنند

جویا نیافتند ز وسعتگه قفس
ذوقی که عاشقان بخم دام میکنند

ترک همره رهنمای کوی ماه من بود
چشم پوشیدن ز مردم شمع راه من بود

منکه چشم عیب‌بینی را نمیپوشم ز خلق
سر زند از هر که تقصیری گناه من بود

چون شمیم غنچه از خوناب دل جوشیده‌ام (۹۷ الف)
سرو رنگین جلوه‌ای گر هست آه من بود

گر بظاهر زان گل رو چشم میپوشم ولی
هر بن مژگان کمین‌گاه نگاه من بود

من چرا لرزم بخویش از آفتاب روز حشر
سایهٔ آل عبا جویا پناه من بود

آه تا برخاست از دل اشک غلطان میشود
چون هوا گیرد بخار از بحر باران میشود

شد ریاضت قوت روح ما که شمع بزم را
هر قدر میکاهد از تن روزی جان میشود

چون طلوع صبح کز فیض جهان روشن شود
گر تو لب‌خندی کنی عالم گلستان میشود

ای دل از کوچک نهادیهای خصم ایمن مباش
یک شرر آتش فروز صد نیستان میشود

ساغر گل را چو باد صبح در گرد آورد
گلستان عشرت‌گه پیمانه‌نوشان میشود

روشن این معنی بود از ماه همچون آفتاب
هر که شد از خود تهی لبریز جانان میشود

داد دل خود را بسیل اشک و از مژگان بریخت
واصل عمان چو گردد قطره عمان میشود

این بطور آن غزل جویا که سابق گفته است
جای دندان سخت چون گردید دندان میشود

چو یادم ابروی آن ماه عالم‌گیر میآید
نفس از سینه‌ام بر لب دم شمشیر میآید

سبک روحان کنند از بادهٔ کوچکدلی مستی
ببزمم از لب پیمانه بوی شیر میآید

بکه گسترده زلف او بساط دلفریبی را
که از دلها صدای شیون زنجیر میآید

ز فیض بیخودی منظور اهل دید خواهی شد
بگوشم این نوا از عالم تصویر میآید

بروی بوریای فقر با آلایش دنیا (۵۵ ب)
منه پای هوس زین بیشه بوی شیر میآید

چرا منت کش اندیشهٔ بیجا کنی دل را
که از تدبیر آید آنچه از تقدیر میآید

دلم بشگفت زیر بار کهسار غم از یادش
ازین گلزار بوی گلشن کشمیر میآید

مزاج کودکان در پیریم چون صبحدم باشد
هنوزم از دهان خشک بوی شیر میآید

چسان بی او بگلگشت چمن راضی شوم جویا
که بر رویم نسیم گل دم شمشیر میآید

ز بس تمکین تحلم بر لبش اسرار را ماند
ز بس شوخی ستادن در رهش رفتار را ماند

نهال جرأتم را نیست باری با جگر داری
بچشم پنجهٔ شیران گل بی خار را ماند

ز بس دور از تو در گرد کدورت گشته ام پنهان
شکست رنگ رویم رخنهٔ دیوار را ماند

شبم از روی او روز است و روز از زلف مشکین شب
براه جستجو شبگیر ما ایوار را ماند

بچشم آنکه کرد از حسن معنی چشم دل روشن
بگردون مهر تابان صورت دیوار را ماند

سرم بر گرد دل از فیض یادش بسکه میگردد
دلم در سینه جویا نقطهٔ پرکار را ماند

حسن صوتی آتش افروز دل من میشود
این چراغ از شعلهٔ آواز روشن میشود

میتوان در رفتن از خود بیشتر برداشت فیض
مرغ را زان دست در پرواز دامن میشود

با حریف تندخو دایم خموشی پیشه ام
آنچه از تمکین او کم گردد از من میشود

سختی و نرمی بهم در کار باشد زانکه تیغ
میبرد چون اتفاق آب و آهن میشود

بسکه از بیداد او جویا دلم در هم شکست
طوطی این آیینه را گر بیند الگن میشود

ز تیغ ناز خون خلق بی رحمانه میریزد
بآیینی که گویی باده در پیمانه میریزد

فشارد بر دلم دندان زهر دندانه از غیرت
چو طرح اختلاط آن زلف کج با شانه میریزد

بسعی خود کشودن کی توان قفل در روزی (۹۸ الف)
کلید اینجا بسان ماه نو دندانه میریزد

گدازد آتش رشکش چنان امروز گلشن را
که رنگ از ساغر گل چون می از پیمانه میریزد

وطن در گرم سیر عشق رندی را سزد جویا
که از خاکستر پروانه رنگ خانه میریزد

جان آزاد گرفتار تن زار بماند
همچو گنجی که نهان در ته دیوار بماند

از پریشان‌نظری گشته پریشان دلها
دیده آنست که در حسرت دیدار بماند

روز را مهر بشب گر برساند عجبست
بسکه حیران تو چون صورت دیوار بماند

تا بباغ آمده‌ای دست و دل سرو و چنار
در تماشای سراپای تو از کار بماند

چون نگه در حرم دیدهٔ حیرت‌زدگان
راز رسوای تو در پردهٔ اسرار بماند

سرو را شرم قدت سلسله بر پای نهاد
دید تا طور خرام تو ز رفتار بماند

تو بحال دل خود هیچ نمیپردازی
حیف کین آینه در پردهٔ زنگار بماند

همچو شبنم بود از بال نگه پروازش
آن سبک‌روح که حیران رخ یار بماند

کی ز کار دل خود سر بدر آری **جویا**
چرخ سرگشتهٔ این نقطه چو پرکار بماند

ز فریادم نه بیجا کوهسار آهنگ بردارد (۹۸ ب)
ز درد ناله‌ام افغان دل هر سنگ بردارد

ته سنگ گرفتاری نماند از نگین دستش
تواند هر که دل از فکر نام و ننگ بردارد

ز دل گرد کدورت برد اشارتهای ابرویش
مگر این صیقل از آیینهٔ ما زنگ بردارد

برنگ پرتوی کز شمع محفل هر طرف افتد
هوا از پهلوی رخسارهٔ او رنگ بردارد

سر و کار دل دیوانه‌ام افتاد با طفلی
که هرجا ناله بر میدارد این او سنگ بردارد

نه تنها جذب حسنش میبرد از سینه دل **جویا**
صفا ز آیینه، از می نشئه و ز گل رنگ بردارد

سهی سروی که رفتارش ز دل خوناب میریزد
ز هر نقش قدم رنگ گل مهتاب میریزد

دل هر کس که بگدازد ز سوز نالهٔ بلبل
بجای اشک از مژگان گلاب ناب میریزد

شب بیداد هجرانت زبس بر خویش میپیچم
ز دل تا دید اشکم رنگ صد گرداب میریزد

شود گر روبرو با شعلهٔ رخسار او یکره
ز کف مشاطه را آیینه همچون آب میریزد

عیب نخوت در لباس فقر عریان تر شود
در ضعیفی‌ها رگ گردن نمایان تر شود

در کشاد کارهای بسته چندین غم مخور
هر قدر پیچد گره بر خویش چسپان تر شود

کارهای مشکل آسان میتواند شد بسعی
لیک اگر برخود نگیری مشکل آسان تر شود

دل پشیمان شد ز ترک باده پیش از نوبهار
چون بجوش آمد گل و بلبل پشیمان تر شود

جان پاک از غفلت دل‌ها فتد در اضطراب
زان نفس در خواب راحت تندجولان تر شود

شوخ من جویا نماید با پری نسبت درست (۹۹ الف)
جلوهٔ مستور او چندانکه پنهان تر شود

پیش ازان دم که قضا در پی ایجادم بود
عکس رخسار تو در آینهٔ یادم بود

هست دل در طلب هرچه میسر نبود
آنچه از دیده نهان بود پریزادم بود

همچو برگی که ز گل بر سر خاری ریزد
دور ازو بر مژه لخت دل ناشادم بود

صید دل شکر که منت کش صیاد نشد
موج خوناب جگر خنجر فولادم بود

لب فرو بستنش امروز ز اندیشهٔ غیر
سیر آهنگ تر از شوخی فریادم بود

دل مرا در پیری از قهر اللهی میطپد
تا قدم قلاب شد تن همچو ماهی میطپد

عشق زور آورد و تن خواهی نخواهی میطپد
دل ز قلاب محبت همچو ماهی میطپد

یاد حسن شعله‌ناک آتش‌افروز دلت
بی تو در چشمم سپند آسا سیاهی میطپد

نسترن‌زار بناگوشی بیادم آورد
در برم دل از نسیم صبح گاهی میطپد

بسکه از تیغش دم آب دگر را تشنه است
زخم بر اندام من مانند ماهی میطپد

چون دل از شوق کنارم در شب بیداد او
تا نگردیده‌است اشک از دیده راهی میطپد

در هوای گرم سیر عشق آسایش مجوی
موج بحر از تشنگی اینجا چو ماهی میطپد

در حریم رحمتش غیر از گنه را بار نیست
چون گنهگاران دلم بر بی گناهی میطپد

زین گنه جویا که رفتم از حریم خاطرش
چون دلم دایم زبان عذر خواهی میطپد

چو مست باده رخ از روزنی برون آرد
چه روی نام خدا گلشنی برون آرد

ز گردبالش خورشید تکیه‌گه سازی
چو شبنمت ز خود از دیدنی برون آرد

چه عقده‌ها که تواند کشود تدبیری
هزار خار ز پا سوزنی برون آرد

عزیز مصر نکویی بود بسینه دلت
اگر ز چنگ هوس دامنی برون آرد

چو تار سوزن از ایام هر که مالش یافت
امید هست سر از روزنی برون آرد

ز دل کسی که رسن‌پیچ طول آمالست
بهر نفس زدن اهریمنی برون آرد

غم دلی که ره عشق را گرفت **مخور**
که رفته رفته سر از مامنی برون آرد

بسا محال کزو یافت صورت امکان
بیار می که غم از چون منی برون آرد

بطور آن غزل صائب است این **جویا**
مگر چراغ ز خود روغنی برون آرد

دل بزخم خنجر احسان کس بسمل نشد
صید ما منت‌کش جان‌بخشی قاتل نشد

عاشقانت را بود با درد پیوند دگر
بعد مردن وای اگر مشت گل ما دل نشد

میرسد جان در گداز تن بمعراج قبول
استخوانی تا نماند از ماه نو کامل نشد

زینت تن باعث نقص هنر کی میشود
جوهر آیینه از موج صفا زایل نشد

هر قدر تخم هوس کشتیم غم آورد بار
مزرع امید ما صد شکر بی حاصل نشد

دست خالی میرود سوی وطن زین خاکدان
هر کرا برگ سفر **جویا** کف سایل نشد

میان او که در اندیشه در نمیآید (۱۰۰ الف)
عجب نباشد اگر در نظر نمیآید

چه اضطراب که خورشید را بتن نفکند
کسی بشوخی حسن تو بر نمیآید

تو هر قدر که شوی شوخ و شنگ معذوری
که پاس خویش ز غلطان گهر نمیآید

بیک نگاه کند با دل آنچه هر مژه اش
هزار سال ز صد نیشتر نمیآید

ببین نزاکت موی میان او **جویا**
که همچو تار نگه در نظر نمیآید

چو زلفت بیدلان را در پی تسخیر میگردد
بتن هر قطره خونم دانهٔ زنجیر میگردد

خیالش را ز بس در پرده‌های دل نهان دارم
فلک از دود آهم صفحهٔ تصویر میگردد

بقدر سوز دل گر دود آه از سینه برخیزد
در اندک فرصتی این ابر عالم‌گیر میگردد

نه تنها گردن مینا چو مارم میگزد بی او
قدح شبهای هجرانش دهان شیر میگردد

چسان بی او قدم در ساحت گلشن نهم **جویا**
که بر رویم نسیم گل دم شمشیر میگردد

عشقم غلام خویش ز بخت سعید کرد
از فیض رنگ زرد مرا زرخرید کرد

هر کس گرفت روزه درین نشئه از حرام
چون از زمانه رخت سفر بست عید کرد

سرگرمی کسی که ز جام ریاضت است
در ساغر از گداز تن خود نبید کرد

در خون اشک بسکه طپد لاله دشت را
هر جلوهٔ تو محشر چندین شهید کرد

خوش آنکه جا بخلوت خورشیدطلعتی
همچو سحر ز یاری بخت سفید کرد

سرمستی شراب طهورش نصیب باد (۱۰۰ ب)
هر کس کشید ساغر و لعن یزید کرد

جویا فغان ز هجر که خنجر بصحن باغ
فرش رهم ز سایهٔ هر برگ بید کرد

بی دلی کو والهٔ دیدار آن طناز ماند
دیدهٔ حیران در فیضی برویش باز ماند

بسکه وحشت کرده از طبل طپیدنهای دل
رنگ ما چون طائر تصویر در پرواز ماند

آه عالم‌سوز باشد در غبار خود نهان
نالهٔ مستور ما در پردهٔ آواز ماند

دست عشقم زین چمن در غنچگیها چیده است
زان زبان در پردهٔ دل سر بمهر راز ماند

از سر زلفش نشد **جویا** دل ما وا رهد
مرغ بی بال و پری در چنگل شهباز ماند

ز بزم غیر در ظاهر چه شد گر یار بر گردد
چو مژگانش ز خود یا رب دلش ز اغیار برگردد

در آوازم اثر کرده‌است ازبس ضعف تن بی او
صدای ناله ام حاشا که از کهسار برگردد

شوی با لطفش ار با خاک یکسان صاحب اقبالی
بود بر گشته بختی آنکه از کس یار برگردد

شمیم صد چمن زیبد غبار راه جولانش
بچشمم چون نگه زان گلشن رخسار برگردد

آه از لب چون شکر خوبان ثمرقند
کش نیشکر قامت شانراست ثمر قند

از لطف مزاجی که تو داری نپسندی
از شیرهٔ جان ریخته باشند اگر قند

نبود نمک چشم تو با دیدهٔ بادام
حاشا که بود چاشنی لعل تو در قند

شیرینی گفتار وی از پهلوی لبهاست (۱۰۱ الف)
آری بعمل آمده جویا ز شکر قند

نسبتی باشد بتان هند را با پان هند
حاصلی نبود بجز خون خوردن از سبزان هند

میکنند از بس ز موی سر خود آرایی بجا ست
گر بدرد آید سر معشوق مردان هند

در سواد هند دست از لذت دنیا بشوی
جز جگر خواری نباشد نعمتی بر خوان هند

از فریب وعدهٔ هندی نژادان غافلی
ضعف در پیمان این قوم است چون پیمان هند

کشت امیدش درین کشور نیابد خرمی
تا نریزد آبرو از مرد چون باران هند

هر کرا باشد گزافش بیش بهتر میخرند
هست آری خودفروشي باب در دکان هند

کی غریب کشور هندیم ما جویا که هست
مجلس نواب ابراهیم خان ایران هند

مانع سوز دل خستگی آزرم شود
کی علاج تب عشق از عرق شرم شود

دین و دل نذر گذارم تو مگر رام شوی
میکشم چله کمان تو مگر نرم شود

گردد از عکس رخش موم صفت آینه آب
هم چو خورشید مه من چو ز می گرم شود

میشود شرم ز بالای خرامت شوخی
شوخی از پهلوی تمکین تو زرم شود

بید مجنون ز سر افگندگی آید بنظر
از قد و قامت او سرو چو در شرم شود

بر دلش نور یقین تافته جویا چون شمع
ز آتش عشق کسی را که سرش گرم شود

ز اضطراب چو موج سراب آب نخورد (۱۰۱ ب)
دلی که در غم زلف تو پیچ و تاب نخورد

شبی که مغز جگر را بروی کار نداشت
ز خونفشانی مژگان تر دل آب نخورد

دلست قابل فیضان درد از اعضا
بلی شکست بجز فرد انتخاب نخورد

چرا چو غنچه شمیم گل آید از دهنش
بجای باده اگر شوخ من گلاب نخورد

علو همت شمشیر یار را نازم
کمر بخون دلم تا نه بست آب نخورد

اسیر ساده‌دلیهای زاهدم **جویا**
غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد

زمین ز بار غم ما همین نه در ماند
اگر بکوه بر آئیم از کمر ماند

ز سیر خمکدهٔ عشق سرخوش آمده‌ایم
کدام باده بخونابهٔ جگر ماند

فغان روزم ازآن دردناک تر ز شب است
که آفتاب بروی تو بیشتر ماند

ز زخم طعنه دلم پای تا بسر ریشست
زبان خصم چو افعی بنیشتر ماند

خبر دهم بتو از حال خویش در شب وصل
گرم ز دیدنت از حال خود خبر ماند

ز شرح سوز درون دردنامه‌ام **جویا**
بلختهای دل و پارهٔ جگر ماند

شعلهٔ رخسار او تا شمع بزم باده بود
موج می پروانهٔ آتش‌بجان‌افتاده بود

پیش از آن ساعت که آمد سر و شوخش در خرام
رنگ را چون نقش پا رخسارم از کف داده بود

از کف پایت ز بس نازکتر از برگ گلست
بوسه‌چینی را لب هر غنچه‌ای آماده بود

شب که پیمودی تو بر دلها شراب جلوه را (۱۰۲ الف)
محتسب لبریز کیفیت چو جام باده بود

دست لطف ساقی کوثر ز خاکش برگرفت
ورنه **جویا** همچو نقش پا بره افتاده بود

خصم چون گردید عاجز بردباری پیشه کرد
مار چون بی دست و پا شد خاکساری پیشه کرد

همچو شمع و شعله میمیرد زیکدم هجر او
در جهان با دشمن خود هرکه یاری پیشه کرد

بر رخش در خواب غفلت زد خوی خجلت گلاب
آنکه از کردار زشتش شرمساری پیشه کرد

گشته باران آبروی عالم از افتادگی
شد عزیز مصر خوبی آنکه خواری پیشه کرد

تا در دلها ازو **جویا** بود یک کوچه راه
دم بدم آنکس که همچون نای زاری پیشه کرد

بهر دنیا بودنت غمگین ز نادانی بود
خط بطلان تو چین بر لوح پیشانی بود

از گداز تن چه اندیشی اگر جان پروری
پاس تن مانند شمعت دشمن جانی بود

هر که دانشور بود دانا نداند خویش را
دعوی دانایی مردم ز نادانی بود

از غرور توبه عاصی تر شوند اهل ریا
دامن زاهد تر از اشک پشیمانی بود

تا کشاید لب برنگ غنچه رسوا میشود
بر دل هر کس که جویا زخم پنهانی بود

منکه در سیر گلم بیخودی مل باشد
می و پیمانه‌ام از بوی گل و گل باشد

خودنما گشته سر زلف تو از هر سر موی
لازم طول امل عرض تجمل باشد

با دل سوخته‌ام گرمی سرشار مکن (۱۰۲ ب)
که علاجش به تباشیر تغافل باشد

دور ازان زلف دلم بسکه پریشان حالست
آه آشفتهٔ من سایهٔ سنبل باشد

هر که در بحر تمنای تو افتد چون موج
دست و پا بازد اگر کوه تحمل باشد

میکشد آخر کارش بپریشان حالی
غنچه سان دل ز چه در بند تمول باشد

کی بطوفان حوادث روم از جا **جویا**
لنگر زورق دل بار تحمل باشد

با شوخی چنان بکنارم نشسته ماند
گویی بلوح حافظه مضمون جسته ماند

طومار شکوه‌های دل من بدست چرخ
نکشود همچو غنچهٔ شاخ شکسته ماند

باز آ که در فراق تو هر موی بر تنم
بسیار بی قرار تر از نبض خسته ماند

مضمون بسته را نتواند کسی کشاد
مرغ دلم بزلف تو تا حشر بسته ماند

جویا گل نشاط که نبود دو روز بیش
شکر خدا که در کف ما دسته دسته ماند

بزم عیشم یک نفس بی جلوهٔ خوبان مباد
باده و نقلم بغیر از آن لب و دندان مباد

داغ خواری از کلف افتاده بر رخسار ماه
هیچ کس از چون خودی شرمندهٔ احسان مباد

پنجهٔ شاهین بود مژگان چو برهم میزند
صعوهٔ دل صید چنگال سیه‌مستان مباد

جز دلم را از گل داغ جگرسوز غمت
چاک پیراهن برنگ لاله تا دامان مباد

استخوان تن چو شیرم از بن هر مو چکید
کس گرفتار فشار پنجهٔ مژگان مباد

تا نفس باشد ستون خیمهٔ تن چون حباب (۱۰۳ الف)
جز هوایش در سر شوریده‌ام سامان مباد

بعد ازین **جویا** دلت در موج‌خیز اضطراب
از فراق کامران‌بیگ و ملک سلطان مباد

اهل عالم جز بسوز عشق دل افسرده اند
سینه‌ها گویی که فانوس چراغ مرده اند

میفریبد هر قدر دور از نظر باشد سراب
گوشه‌گیران بازی دنیا فزون تر خورده اند

کی مراد خلق بر روی زمین حاصل شود
نوجوانان بسکه در خاك آرزوها برده اند

سخت ترسم شاهباز غمزه‌اش خالی فتد
مرغ دلها طبل وحشت از طپیدن خورده اند

نیست **جویا** دشمنی مانند خارا شیشه را
دایم از وضع جهان اهل جهان آزرده اند

پای بر آسودگان خواب راحت میزند
قامت آن شوخ پهلو بر قیامت میزند

ترسم از رخسارش آب و رنگ ریزد بر کنار
حسن سرشارش ز بس موج طراوت میزند

کام بر میدارد از کیفیت صاف طهور
هر که شبها تا سحر جام ندامت میزند

گوئیا از خون‌بهای دل شکستن غافلست
آنکه بر مینای ما سنگ ملامت میزند

آبرو را میکند همچون گهر گردآوری
هر که دست دل بدامان قیامت میزند

آنکه **جویا** چون مگس بر خوان کس ناخوانده رفت
بر سر از شرمندگی دست ندامت میزند

دل آشفتهٔ من کی دماغ گلستان دارد (۱۰۳ ب)
که شاخ گل بچشمم حکم تیغ خونفشان دارد

بود در پردهٔ نومیدیم امیدواریها
که درخود هر گره چون غنچه ناخنها نهان دارد

بلغزد پای دلها بسکه سوی پستی فطرت
زمین در دیدهٔ مردم شکوه آسمان دارد

نمیباشد ذو رنگی در طریق راستان **جویا**
که شمع بزم در دل هرچه دارد بر زبان دارد

آنکه چون جامی خورد آتش ببزمی در زند
آفت دوران شود گر ساغر دیگر زند

میتواند گشت از خوان که و مه کامیاب
دست تسلیم آنکه دایم چون مگس بر سر زند

میتواند روز و شب تاج سر افلاک بود
هر که استغنا چو مهر و ماه بر افسر زند

مدت ایام دولت پنج روزش بیش نیست
مدعی جویا چو گل گیرم که طبل زر زند

دلی که نیست حزین شادمان نمیباشد
گر اینچنین نبود آنچنان نمیباشد

ز حادثات اگر خواهی ایمنی بگریز
بکشوری که درو آسمان نمیباشد

چه مایه نفع که از نقد عمر بر گیرد
کسی که در غم سود و زیان نمیباشد

باوج قرب چسان ره بری ز استدلال
برای بام فلک نردبان نمیباشد

بقدر بودن دنیا بفکر دنیا باش
کسی همیشه درین خاکدان نمیباشد

بهشت نقدی اگر هست در جهان جویا
بجز مصاحبت دوستان نمیباشد

(۱۰۳ الف) فلک تیغ ستم کی از من مهجور بردارد
کجا از عاشقان زار دست زور بردارد

ز چشم اشک ندامت بسکه درد آلود میریزد
ز سیلاب سرشکم بحر رحمت شور بردارد

دلم در خوردن خوناب غم زین پس نیندیشد
نپرهیزد امید از خویش چون رنجور بردارد

زبس گردیده پر شور شرارت جای آن دارد
که طرح خانهٔ خود از دلت زنبور بردارد

دمی با خود بر آ تا رستم دوران شوی جویا
چو برگردد کمان حلقه از خود زور بردارد

دلم هرگاه احرام طواف یار میبندد
فلک چون غنچه‌اش محمل بنوک خار میبندد

ز پیچ و تاب آن زلف گرهگیرم بود روشن
که چشم جادوی او بندها بر مار میبندد

مرا افسرده دارد سرد مهریهای او چندان
که بر مژگان سرشکم چون در شهوار میبندد

خیال عارض او میکشاید ده در جنت
برویم باغبان گر یک در گلزار میبندد

خرامت چون بدام حیرت آرد اهل گلشن را
ز افغان غنچه سان مرغ چمن منقار میبندد

برفت از هوش جویا در نگاه اولین ورنه
هر آن کس واله آن بت شود زنار میبندد

غنچه از نسبت لعل تو نزاکت دارد
نمک از پهلوی حسن تو ملاحت دارد

از دل خون شدهٔ من چه نشان میطلبی
آن قدر گم شده در عشق که شهرت دارد

میدهد داد ملاحت ز تبسم لعلش
قهقه خندهٔ او شور قیامت دارد

غم دوریش نشانید بخاکم چو خدنگ
نونهالی که خدایش بسلامت دارد

بی رخت گل در چمن آشفتگی‌ها میکند (۱۰۴ ب)
غنچه با بوی تو در یک پیرهن جا میکند

پیش پیش رنگ رخسار خود از خود میرویم
در چنین دوری که چشمت کار صهبا میکند

راز در هر دل که جا گیرد نفس نا محرم است
عاشقان را دم زدن چون صبح روشن میکند

باز دل را دیده‌ام جویا هلاك درد هجر
با سر زلف نکویان میل سودا میکند

خلعت بی‌طمعی زیب هنرور باشد
آبرو شمع نهانخانه گوهر باشد

صبح از صدق صفا فیض جهانگیری یافت
هر که دل را کند آیینه سکندر باشد

این قدر خاك تمنا چه فشانی بر دل
تا بکي آب‌حیات تو مکدر باشد

غیر را راه مده در حرم کعبهٔ دل
نیست شایستهٔ مسجد که مصور باشد

چه بلاییست عزیزان مرض بیدردی
داغ دل گر نه شود نیک نکو تر باشد

این غزلهای تو جویا که بعینه قند است
از لبش گر شنوی قند مکرر باشد

پا ز سر در ره شوقش چو شرر باید کرد
خردهٔ جان بکف از خویش سفر باید کرد

این شکرخند کز ابنای زمان میبینی
لب خمیازهٔ شیر است حذر باید کرد

تا دل اهل بصیرت خورد از دیدنت آب
فکر گرد آوری خود چو گهر باید کرد

هیچ دانی ز چه مقراض دو پلکت دادند
یعنی از غیر خدا قطع نظر باید کرد

تا دلت مطلع انوار حقیقت گردد
سعی در پاکی طینت چو سحر باید کرد

پای توفیق براه آر و دل از دست مده
کار هرگه بسر افتاد جگر باید کرد (۱۰۵ الف)

ذکر و فکر سخنم دل نکشاید جویا
بعد ازین ذکر دگر فکر دگر باید کرد

تا قامتش بسیر چمن شد ز جا بلند
از برگ نخل را شده دست دعا بلند

ای چرخ کامرانی جاوید ازآن تست
از بس فتاده‌ایم نشد آه ما بلند

یابد اگر ز پاس نفس رتبه‌ای دلت
خوشتر بود از آنکه شوی بر هوا بلند

از ترك مدعاست که گردد دعا قبول
دست دعا مکن ز پی مدعا بلند

حق نمک مجو ز سیاهان که کرده‌است
ابروی تو بروی تو تیغ جفا بلند

جویا بخلوتی که لبم داد ناله داد
میگردد از شکستن دلها صدا بلند

ترك دنیا باعث نیکویی حال تو شد
همچو موج افشاندن دستی پر و بال تو شد

ریخت گرد خط بگرد عارضت زان کز حیا
گردش رنگ آسیای دانهٔ خال تو شد

هر طرف سرو روانت در خرام آمد بناز
چشم مردم همچو نقش پا بدنبال تو شد

خیرگی با سایه‌پرورد نزاکت کافریست
ای نگه آن صفحهٔ رخسار پامال تو شد

قامتش در خاك و خونم با زبان حال گفت
عاقبت کار تو شد گفتم باقبال تو شد

عندلیب گلشن قدس است دل جویا ولی
رشتهٔ بال و پر او طول آمال تو شد

زلف مشکین تو سرمایهٔ سودا باشد (١٠٥ ب)
شور مجنون ز همین سلسله بر پا باشد

کی چو مجنون شود از دشت‌نوردی رسوا
هر کرا پردهٔ دل دامن صحرا باشد

عشق با نغمه همانا که ز یک سلسله است
هر قدر پرده‌نشین آمده رسوا باشد

عالم وصل شود سیرگهت همچو حباب
چشم برهم چو زنی جوش تماشا باشد

بسکه ویرانهٔ مجنون تو وحشت خیز است
جغد در ساحت این غمکده عنقا باشد

عالم و هرچه درو باد بغیر ارزانی
یا رب آن در گرانمایه ز جویا اشد

بمعشوق سزاوار است حسنی کو ادا دارد
وگرنه هر گلی کز خاك میروید صفا دارد

شکست نفس از فیض کمال نفس میباشد
ز غلطانی در یکدانهٔ ما آسیا دارد

ربابد بیشتر دل را چو گردد حسن کامل تر
به پیچ و تاب خط رخسار او موج صفا دارد

بهر مویش دو عالم میدهم بیعانه خوش باشد
اگر زلف سیاه او سر سودای ما دارد

نمیترسد اگر از تیغ‌بازی‌های ابرویش
چرا آیینه از جوهر زره زیر قبا دارد (ب ۵۰۱)

بصحرایی که در وی خاك گردد کشتهٔ چشمت
ز ریگش روغن بادام اگر گیرند جا دارد

پی آزار ما با دیگران شد سرگران امشب
نگاه از جانب هر کس که میدزدد بما دارد

ز درد می خمیر دل بود صهباپرستان را
بلی آیینهٔ ما جوهر از موج صبا دارد

ببین در صنعت نیرنگ‌سازی دست قدرت را
که نه گوی از فلک پیوسته رقصان در هوا دارد

نمیراند دلی را هر که دارد مسلک **جویا**
بکیش دردمندان شمع کشتن خونبها دارد

آنانکه رو بخلوت آن دلربا کنند (۱۰۶ الف)
باید که خویش را ز خود اول جدا کنند

دل را بناز چاشته‌خوار جفا کنند
تا رفته رفته‌اش ببلا مبتلا کنند

آهی خمیر مایهٔ صد صبح روشن است
آنجا که رو بعالم صدق و صفا کنند

تا آبروی شان نرود همچو آب جوی
پاکان بقطره‌ای چو گهر اکتفا کنند

نانکه شاه کشور شب‌زنده‌داری اند
شب را قیاس سایهٔ بال هما کنند

همچون شکست شیشه صدا میشود بلند (ب ۵۰۲)
اینجا اگر نگه به نگه آشنا کنند

جویا جماعه‌ای که هوس میکنند عشق
دانسته خویش را ببلا مبتلا کنند

ماه من از بام قصر امروز چون سر بر کشید
آفتاب از صبحدم سر در ته چادر کشید

میرود بیرون ز آغوشش تن از جوش صفا
همچو ماه چارده تا خویش را در بر کشید

پرنیان رنگ آن رخسار از بس نازکست
چشمم از تار نگه این صفحه را مسطر کشید

در ترازوی تمیز ما بود ناقص عیار
خاك کوی یار را هر کس که با گوهر کشید

ماه نو بی منت خورشید شد بدر تمام
تا بطاق ابروی مردانه‌ات ساغر کشید

از ضعیفی در نمیآید بهر اندیشه ای
هر مصور کی تواند صورت لاغر کشید

همچو خورشید برین تاج سر افلاك شد
هر که او جویا باستغنا سر از افسر کشید

گر صبا با نکهت زلفش سوی هامون شود
نافهٔ آهو چو داغ لاله غرق خون شود

هر که مجنون میتواند بود در فصل بهار (۱۰۶ ب)
بوالعجب دیوانه‌ای باشد که افلاطون شود

نکهت گل شد پر پرواز بر روی هوا
هر که امروز آمد از خلوت برون مجنون شود

از فشارش در نهاد سنگ خون گردد شرار
حال دل زان پنجهٔ مژگان ندانم چون شود

نه همین از رفتنش پیراهن گل شد قبا
دور ازو هر غنچه‌ای جویا دل محزون شود

بدام عشق هر آن دل که مبتلا گردد
نواله‌ایست که در کام اژدها گردد

بسان گرد یتیمی بجبههٔ گوهر
کدورت ار گذرد در دلم صفا گردد

بکوی عشق چو پروانه بر حوالی شمع
بسی هما که بگرد سر گدا گردد

کسی که در غم اهل و عیال سرگشته‌است
برای روزی مردم چو آسیا گردد

ز بس قوی شده بی او ضعیف‌نالی من
عجب که شور فغانم ز کوه وا گردد

شعاز خود کنی ار ترك مدعا جویا
امید هست که کارت بمدعا گردد

از رفتنت خوشی ز چمن دور میشود
هر غنچهٔ گلی دل رنجور میشود

از بی دماغیم سر گلگشت باغ نیست
کانجا ز شور خندهٔ گل شور میشود

ظالم مکن ستم بضعیفان که روز حشر
هر مور صد برابر زنبور میشود

مانند ریگ شیشهٔ ساعت عجب مدان
گر گور خاکسار پر از نور میشود

ای دل جراحتت نپذیرد علاج کس
چون گل ز بخیه زخم تو ناسور میشود

هر روز اینچنین که شود روزگار تنگ (۱۰۷ الف)
این عرصه رفته رفته دل مور میشود

از جوش آرزو دل ابنای روزگار
پر شور تر ز خانهٔ زنبور میشود

جویا ز شوق جان سپرد یاعلی اگر
داند که با سگان تو محشور میشود

اگر شه ور گدا کز مرگ دایم بر حذر باشد
بلند و پست دنیا رمزی از زیر و زبر باشد

مرا در شیشهٔ دل بادهٔ راز است میلرزم
که اینجا آمد و رفت نفس موج خطر باشد

مزن لاف محبت گر نداری همت شیران
براه عشق دل‌بازی ز پهلوی جگر باشد

براه نیستی زادی نباید صدق‌کیشان را
زبان حق‌سرا این قوم را برگ سفر باشد

اگر نادم نباشی ترك اظهار ندامت کن
ز گریه دامن اهل ریا پیوسته تر باشد

ز تیغ ابروی او بیش از شمشیر میترسم
کزین سر را بود آفت وزو دل را خطر باشد

کمالی نیست پیش اهل دل کس را نرنجاندن
بلی در کیش ما از کس نرنجیدن هنر باشد

خبر از خود ندارد او که در بزم قدح نوشی
تعجب چیست گر از حال **جویا** بیخبر باشد

بره طرح چمن پیوسته رخسار تو میریزد
ز بس بر خاك رنگ از حسن سرشار تو میریزد

به نیسان بهاری لاف هم‌چشمی زند اشکم
گهر در دامن دل بسکه گفتار تو میریزد

بنای زندگی تا چند میخواهی بپا باشد
که خاکی هر نفس از کهنه دیوار تو میریزد

چه میبودی نمیگشتی اگر تمکین عنان‌گیرت
شرر در جیب شوخی وضع هموار تو میریزد

چنان لبریز رنگ و بوست سرتا پای موزونت (۱۰۷ ب)
که خون گل بهر گامی ز رفتار تو میریزد

گل صبح سعادت را دهد نشو و نما **جویا**
سرشک نیم‌شب کز چشم بیمار تو میریزد

شبی که مستی یاد تو در سرم باشد
دل گداخته صهبای ساغرم باشد

بهر طرف که کشایم نظر گلستانست
خیال روی تو تا در برابرم باشد

منم بمعرکهٔ خودکشی چنان تیغی
که پیچ و تاب غم عشق جوهرم باشد

خبر نکرده سر خود گرفتن از بزمم
ادای تازهٔ آن شوخ خود سرم باشد

کجاست آتش عشقی که دست بی گل داغ
ز کار مانده تر از بال بی‌پرم باشد

قیامتست مرا اختلاط با دونان
طنین هر مگسی شور محشرم باشد

شوم شبی که هم آغوش یاد او **جویا**
چو بوی غنچه ز گلبرگ بسترم باشد

در باغ چو گل بر رخ جانان نظر افگند
از هر ورق پیش جمالش سپر افگند

دل در خم هر حلقهٔ زلف تو اسیر است (ب ۲۰۱)
فریاد که روز سیهم در بدر افگند

بزدود ز لوح دل ما نقش دویی را
بی رنگی او آمد و رنگ دگر افگند

آن سر مگو را که بعشقش شده تفسیر
در مجلس اغیار سرشکم بدر افگند

جویا ره عشقست که در گام نخستین
ناخن ز سر پنجهٔ شیران نر افگند

کباب خود دلم را شعلهٔ آواز او دارد (۱۰۸ الف)
چو شمع بزم پنداری که آتش در گلو دارد

نیندازد خدا با سخت‌رویان کار یکرنگان
که با آیینه هر کس روبرو گردد دو رو دارد

بهاران آنچنان عشرت فزا آمد که زاهد هم
دماغی با وجود کله‌خشکی چون کدو دارد

گل بی اعتباری راست زان نشو و نما در هند
که اینجا آبروی مرد حکم آب جو دارد

میسر نیست تحصیل میم در موسمی **جویا**
که باغ از غنچه و گل هر طرف جام و سبو دارد

خون دلم چو از سر مژگان فروچکید (ب ۲۰۰)
صاف نشاط از آن لب خندان فروچکید

آبی که خورده بود دل از دیدن تو دوش
امروز اشک گشت و ز مژگان فروچکید

در گلشنی که سرو تو رنگ خرام ریخت
خوناب ناله از لب مژگان فروچکید

می خوردی و زلال طراوت ز عارضت
چون اشک اهل درد بدامان فروچکید

بر تن گریست بی تو ز بس مو بمو مرا
چون شمع اشک من ز گریبان فروچکید

نام خدا چو صاف صبوحی بلب نهاد
طوفان رنگ زان رخ رخشان فروچکید

از آه دردناک من امروز چرخ را
خون شفق ز گوشهٔ دامان فروچکید

جویا بکام تلخی هجران چشیده‌ام
آب نبات زان لب خندان فروچکید

رازها را لب خاموش نگهبان باشد
غنچه را پرده‌در دل لب خندان باشد

رشحه‌ای ریخته از خامهٔ بی رنگی او
هر قدر نقش که بر صفحهٔ امکان باشد

آتش‌افروز دلم آنکه بیک ساغر شد (۱۰۸ ب)
گر کشد جام دگر آفت دوران باشد

خال بیجاست بجز عارض او در هر جاست
مسند مور کف دست سلیمان باشد

غم متاعیست که در سینهٔ من ریخته است
حسن جنسی که ببازار تو ارزان باشد

بر لبش شور فغان شیون زنجیر شود
هرکرا زلف کجت سلسله‌جنبان باشد

دل **جویا** ز تمنای می و شاهد و شمع
همچو پروانه و شبهای چراغان باشد

خاکساری جوشن شمشیر آفت میشود
کوتهی دیوار را حصن سلامت میشود

رفتگان را طور رفتارش برانگیزد ز خاک
قامتش چون در خرام آید قیامت میشود

هر مجازی را بدرگاه حقیقت مسلکیست
چون هوس بر خویشتن بالد محبت میشود

رحم بر دلها کن ای ساقی که از جام دگر
عارض او برق خرمن‌سوز طاقت میشود

هر کرا باشد قسیم نار و جنت مقتدا
راضی از دنیا و مافیها بقسمت میشود

طور رفتارش ز بس از جا درآرد سایه را
همچو سروی در پی آن قدو قامت میشود

با دل بیدار عاشق میکند ترک جفا
ترک من در هوشیاری بی مروت میشود

در تصور با تو همراهند اغیار دغا
از خیالت در حریم دیده کثرت میشود

روز تا شب گریه کن **جویا** که از شرم گناه
آب چون گردید دل اشک ندامت میشود

پیش رخت مراست دل داغ داغ بند
پروانه را بس است فروغ چراغ بند

از یاری نسیم سحر عطسه‌ریز شد (۱۰۹ الف)
تا صبح بود غنچهٔ گل را دماغ بند

از دست در چمن نگذارم پیاله را
گویی چو نرگسم شده درکف ایاغ بند

آزاد کردهٔ غم عشقست خاطرم
باشد مرا ز شغل محبت فراغ بند

جویا روم بسیر چمن همره نسیم
گر باغبان نهاده بدرهای باغ بند

سر و نازم چون پی گلگشت در رفتار شد
چار دیوار چمن از موج گل سرشار شد

آه از غفلت که عمرم در سیه‌کاری گذشت
این ره از لغزیدن پا قطع چون پرکار شد

چون شرر در سنگ ابنای زمان درغفلت اند
مفت هشیاری گزین خواب گران بیدار شد

بیم در آب و هوای سر زمین عشق نیست
پنجهٔ شیران درین وادی گل بی خار شد

از نسیم کوی او کاید سحر در اهتزاز
کلبه‌ام را غنچهٔ گل مهرهٔ دیوار شد

همچو سوهانی که ساید سختی انگاره‌اش
هر بلند و پست از جان‌سختیم هموار شد

موج گل در کوچه باغ از هر سر دیوار ریخت
درحنا امروز از گل پای هر دیوار شد

آشنای هیچکس بیگانهٔ معنی مباد
عکس طوطی در دل آیینه‌ام زنگار شد

هر که زر دارد ز خوبانست جویا پیش خلق
مالک دینار اینجا مالک دینار شد

ز فیض نور معنی شام اهل دل سحر باشد
چراغ خلوتم از خویش روشن چون گهر باشد

زبس از خویشتن رفتند در بزم تو مشتاقان
تکلم بر لب حیرت نصیبانت خبر باشد

اگر داری عزای فوت وقت ای دل خوشا حالت
نپنداری که اینجا نخل ماتم بی ثمر باشد

فنا شاه و گدا را همچو هم دریابد ای غافل
بلند و پست عالم رمزی از زیر و زبر باشد

زمژگان دست خونریزی چو بر ترکش زند چشمت
دلی نبود که نگدازد سراپا گر جگر باشد

نمی‌آید خبر از عالم رفتن ز خود جویا
خبر دارد ز عالم هر که از خود بیخبر باشد

چو بیداد محبت بیش شد حاجت روا گردد
که دل را رخنه‌های سینه محراب دعا گردد

چو می از شیشهٔ واژون نگار ناز پروردم
گر آید سوی من از ناز در هرگام وا گردد

غبار غم ز بس داریم بر رو گرد برخیزد
گهی کز بیم خویش رنگ بر رخسار ما گردد

کمر بر خواری ارباب همت بسته چرخ دون
بآب روی مردان روز وشب این آسیا گردد

ببر از آرزو گر مدعای ترک خود داری
که این حاجت روا از فیض ترک مدعا گردد

چه بیباکانه بر میداری از عارض نقابت را
مبادا زورقم طوفانی موج صفا گردد

چنان **جویا** ز بار کلفت خاطر بود سنگین
که تا آهم برون آید ز لب زنجیر پا گردد

آنچه از بوسی پر آن لبهای شیرین میرود
کافرم هرگز بگلشن گر ز گلچین میرود

بر دل بلبل زبس بنشسته زین گلشن غبار
بر هوا همچون پر افتاده سنگین میرود

بسته برخود هر طرف آیینها از لخت دل
نخل آهم جانب گردون بآیین میرود

بسکه از دل میرباید طاقت و صبر و قرار
شوخ میآید برم یار و بتمکین میرود

دست بر شمشیر و بی‌پروا و مست و کینه جو؟ (وی)
دور باش ای فتنه کان شوخ خلابین میرود

پردهٔ گوش سخن‌سنجان شود اوراق گل
بسکه **جویا** بر زبانم شعر رنگین میرود

نونهال من ز طفلی آشنا بیگانه بود
کوچه گرد شهره و بدمست و دشمن خانه بود

کرد پیدا این زمان نام خدا تمکینکی
ورنه وضعش پیش ازین بسیار بیباکانه بود

همچو نرگس بال شوق از شش جهت چشمم کشاد
تا تواند شمع رخسار ترا پروانه بود

خاطر ما با محبت توام آمد از نخست
عشق هرجا دام گستر شد دل ما دانه بود

ما عبث در دامن فرزانگی آویختیم
معنیی گر بود **جویا** با دل دیوانه بود

با بار آن گل رو دل بی‌حجاب باشد (زی)
زان روی با سرشکم بوی گلاب باشد

گر شاهی ار فقیریست دارد نمود بی بود
پست و بلند دنیا موج سراب باشد

در آینه ز شوق رخسار با صفایش
جوهر چو موج دریا در اضطراب باشد

هر قطرهٔ سرشکم گشته محیط آهی
چشمم شب فراقت چشم حباب باشد

پوشیده کی بماند کلفت ز صاف باطن
چینهای موج **جویا** بر روی آب باشد

نه تنها غنچه را کیفیت چشمش سبو بخشد
که گل را عارض زلفش شراب رنگ و بو بخشد

اگر ساقی نگاه اوست مستان زندگانی کن
خدا جرم سیه‌کاران بچشم مست او بخشد

فلک جولان شوم در بیخودی از ساغر لطفش
شرر واری اگر سرگرمیم آن شعله‌خو بخشد

برنگ چشم مست یار خواهم نکته‌سنجان را (حی)
خدا در شعرپردازی زبان گفتگو بخشد

ز لطف حضرت شاه خراسان چشم آن دارم
که جویا را ز فیض خاک مشهد آبرو بخشد

شب که یاد چشم مستش از غمم افزوده بود
آسمان پر دود و آهم چون سفال دوده بود

پشت بر دیوار آهن داشتم از فیض صبر
همچو جوهر تا دلم در پیچ و تاب آسوده بود

در نقاب شرم از بس حسن مستوری نهانست
چهرهٔ تصویر او هم از حیا نکشوده بود

عالمی را گرچه شب بر خاک بیهوشی فگند
همچنان پیمانهٔ چشم تو ناپیموده بود

گردشی در خواب مستی داشت امشب چشم یار
چون سحر شد دیدم الماس نگه را سوده بود

ناز چشمش زان نگه مست و مژگان خدنگ
هوشم از سر نقد جان جویا ز تن بربوده بود

دولت کسی ز پهلوی حسنت هوس کند (طی)
کاندیشهٔ شکار هما با مگس کند

با یاد عارض تو اسیری که دل خوش است
پیوسته سیر گل ز شکاف قفس کند

شاید تواندش قفس مرغ ناله شد
دل را چو رخنه رخنه کسی چون جرس کند

بوسی اگر در اول مستی دهد ز لطف
ما را بکام دل ثمر پیش رس کند

گوش زمانه کر شده از شور ناله‌اش
جویا بدل بگوی که خوبست بس کند

چون نگاهی سوی من زان چشم مخمور افگند
دل طپیدنها مرا از بزم او دور افگند

بسکه در دل ناله را دزدیده‌ام از شرم غیر
قطرهٔ اشکم بدریا گر فتد شور افگند

دشت وسعت‌مشربی رنگ جهان تازه‌ای
میتواند در فضای دیدهٔ مور افگند

از شراب جلوه ات یابد چمن گر خرمی
جام لاله داغ را چون درد می دور افگند

تاکی از بیداد مژگان تو هر شب تا سحر
بستر راحت دلم بر نیش زنبور افگند

بسکه از سر تا بپا جویا نمک دارد چه دور
گر ز هم آغوشیش در بحر و کان شور افکند

هر که از شمشیر نازت نیم بسمل ماند ماند
هر گره کز چین ابروی تو در دل ماند ماند

نیست جولانگاه هرکس شاهراه بیخودی
رفت از خود هر که دانست آنکه غافل ماند ماند

دیدهٔ آیینه از حیرت نمیآید بهم
هر که محو روی آن شیرین شمایل ماند ماند

کشتی ما در محیط باده دریایی شده‌است
محتسب کز جهل بیرون گرد ساحل ماند ماند

یاد مژگان تو کی بیرون رود از خاطرم
چاره نتوان کرد هر خاری که در دل ماند ماند

کی ز دام انگبین جویا رها گردد مگس (کا)
غیر اگر در کوی جانان پای در گل ماند ماند

شب که دل اندیشهٔ آن نشتر مژگان کند
همچو طنبورم بتن هر رگ جدا افغان کند

شوخ بیباکی مرا از بس بدل افکنده شور
قطرهٔ اشکم بدریا گرفتد طوفان کند

جوهر تیغت ز قرب آن میان بر خویشتن
آنقدر نالد که شمشیر ترا سوهان کند

عشق را مشکل بود در سینه مخفی داشتن
شعله را تاکی کسی در نیستان پنهان کند

چون خیال عارضش را دیده بسپارد بدل
یوسفی را بی گنه محنت‌کش زندان کند

هر سحر کز روزن آن رشک پری سر میکشد
آفتاب از صبح سر در زیر چادر میکشد

کفر و دین را امتیازی نیست در بازار عشق (کب)
این ترازو خاک را با زر برابر میکشد

در پی عرض هنر هرگز نباشد اهل دل
همچو تیغ آیینه کی منت ز جوهر میکشد

میکشد از رشک آن رخسار و ابرو مهر و ماه
آنچه زان دندان و زان لب شیر و شکر میکشد

باقلندرمشربان ای محتسب دشمن مباش
آه ازان هویی که شبها از دلی سر میکشد

چشم داغ دل بذوق دیدنت مانند شمع
از شگاف سینه هر دم گردنی بر میکشد

چون توانم آه را بال و پر پروانه داد
گر کشم جویا نفس آن شوخ خنجر میکشد

از سینه دل جدا بطپیدن نمیشود
مرغ قفس رها برمیدن نمیشود

بگذار لحظه ای لب خودرا بکام ما
آب عقیق کم بمکیدن نمیشود

پای تعلق از سر مستی بکش که یار
رام کسی بناله کشیدن نمیشود

دیدم ترا ز دور ولی چون کنم که دل
هرگز تسلی از تو بدیدن نمیشود

بگذار پا براه توکل که کارها
جویا بگفتن و بشنیدن نمیشود

(حاشیه ۱۰۹ ب)

مفت رندیست که کام از لب ساغر گیرد
شمع سان ز آتش می مغز سرش در گیرد

رهنما راهزن سالک تجرید بود
دشمنست آنکه سر دست شناور گیرد

در تمنای سر زلف بهم خوردهٔ او
دست بیتابی دل دامن محشر گیرد

می ز خم آمده چون مهر ز کهسار برون
یدبیضا بود آن دست که ساغر گیرد

نامهٔ شوق چو سوی تو بپرواز آید
هر نفس تازه کلاغی بکبوتر گیرد

همچو طفلی که بخواهش بمکد پستان را
زخم ما کام هوس زان سر خنجر گیرد

مگر از جرأت مستی شب وصلش جویا
گل شب‌بو بکف از زلف معنبر گیرد

رخت آیینه را لبریز صاف نور میسازد
شرر را در دل خارا چراغ طور میسازد

دل اهل ریا از ترک دنیا تیره میگردد
سحر را چشم پوشیدن شب دیجور میسازد

ز دونان بیشتر اهل بصیرت در تعب باشند
مگس با چشم مردم خویش را زنبور میسازد

علاج چرخ کج‌رو پشت دست همتم داند
کمان سخت را سرپنجهٔ پرزور میسازد

ز خود دوری گزین باشد ز نزدیکان او گردی
بخود نزدیکیت از بزم جانان دور میسازد

بعنوان کنایه ریزه خوانیهای غیر امشب
ز غیرت خاطرم را محشر زنبور میسازد

نباشد بی سبب آمیزش می باکدو جویا
مزاج خشک‌مغزان را می انگور میسازد

زورآوران که پنجهٔ افلاک میبرند
در کاسهٔ امل چه بجز خاک میبرند

آنانکه شبنم گل شب‌زنده‌داری‌اند
فیض سحر بدیدهٔ نمناک میبرند

آنجا که نوش داروی شادی دهند ساز
البته نسخه از ورق تاک میبرند

پروانه‌طینتان که بشمع یقین رسند
بال پرش ز شعلهٔ ادراک میبرند

مردان بروی خاک سر بندگی نهند
زان پیشتر که سر بته خاک میبرند

آیینه‌خاطران که بروی تو واله‌اند
بس فیضها که از نظر پاک میبرند

در زیر خاک واصل دریای رحمت‌اند
آنانکه چون حباب دل پاک میبرند

از بهر قوت وقت سرانجام راه را
روشندلان ز شعلهٔ ادراک میبرند

خامه‌ام گاهی باو گر نامهٔ انشا کند
چون زبان کودکان در سالهایش وا کند

چون سحر نور سعادت از جبینش لامعست
هر که شب را روز در اندیشهٔ فردا کند

مژده یاران کز وفور ناز امشب دور نیست
چشمش استغنا اگر درکار استغنا کند

میدرد از تیره‌روزی پردهٔ ناموس عشق
شعله در شب خویشتن را بیشتر رسوا کند

پیش من نام خدا رعناتر از شاخ گلیست
دست خون‌ریزی چو بهر کشتنم بالا کند

آنچنان کز شعله چشم شمع محفل میپرد
مضطرب دلهای ما را عشق بی‌پروا کند

(حاشیه ۱۱۰ الف)

دلها بسی بر آتش حسنش سپند شد
تا ایمن آن جمال ز رنج گزند شد

دست هوس ز گیسوی مشکین او مدار
بر بام آفتاب توان زین کمند شد

از بسکه خورده خون دلم را بجای شیر
آهوی چشم او بهمین بره بند شد

دامن زند طپیدن دل بسکه در برم
بر سر چو شمع شعلهٔ داغم بلند شد

از ماه و آفتاب ندانم و لیک شمع
بکشود تا نظر برخت پای‌بند شد

همچون پر مگس که بچسپد بر انگبین
دامان دل بخاک ره یار بند شد

جویا بغیر لعل درربار یار نیست
یاقوتیی که درد مرا سودمند شد

چون بصحرا نکهت آن زلف شبگون میرود
نافه میبالد چنان کز پوست بیرون میرود

میکشد با آنکه بار یکجهان دل را بدوش
سرو آزادم ببین نام خدا چون میرود

بسکه چشم می پرستت دشمن هشیاری است
گر فلاطون آید از بزم تو مجنون میرود

جهل باشد رنجش از دخل کج ارباب جهل
حرف در بیدردی یاران محزون میرود

من نمیگویم تویی دزد دل اما چون کنم
کز کنارم تا سر کویت پی خون میرود

گر فتد جویا بدریا عکس روی ماه من
همچو سیل تند هامون سوی جیحون میرود

از گریه دیده‌ای که سفیدش نمیکنند (۱۱۰ ب متن)
روشن سواد سرمهٔ دیدش نمیکنند

با درد و غم کسی که نه امروز صبر کرد
فردا بجام صاف امیدش نمیکنند

دیوانه‌ای که شسته ز امید و بیم دست
پابند دام وعد و وعیدش نمیکنند

جویا چو گل کسی که دهانش دریده نیست
محروم بزم گفت و شنیدش نمیکنند

ای خضر هر که مست شراب جنون بود
حاشا که در متابعت رهنمون بود

دور از تو ذره ذرهٔ من دشمن همند
سوهان استخوان تنم موج خون بود

جام فلک تهیست مدام از می مراد
یارب که تا بحشر چنین سرنگون بود

گویا حرام باد غم عالم ار خوریم
ما را که در پیاله می لعلگون بود

چون شدم از خویش ره در بزم یارم داده‌اند
رفته‌ام تا از میان جا در کنارم داده‌اند

بر مآل خویش خندم یا باوضاع زمان
من که همچون گل لب یک خنده وارم داده‌اند

هر سر مو جوش وحدت میزند بر پیکرم
تا ز دل پیمانهٔ لبریز یارم داده‌اند

چون گل داغش بخندد در فضای سینه‌ام
دیدهٔ گریان‌تر از ابر بهارم داده‌اند

سرو من چون بسر شوخی انداز آمد
گلبن از شوق چو طاؤس بپرواز آمد

سوی من شست کشاید چو کشد جانب غیر
چشمت از ناوک مژگان بچپ انداز آمد

مدتی رفتن و بر گشتن او چون نگهست
تا خیال تو برفت از نظرم باز آمد

در جوابم گره افتاد ز حیرت بزبان
نرگس پرفن او بسکه سخن ساز آمد

میرود ظلمت چو خورشید از کمین پیدا شود
غم نهان گردد چو آن ناز آفرین پیدا شود

در برم گم شد دل از همراهی سیل سرشک
عاقبت در کوچه‌بند آستین پیدا شود

شبنمی را کی بود تاب فروغ آفتاب
محو گردم هر کجا آن مه جبین پیدا شود

ظلمت کلفت برد جویا ز دل از یک نگاه
شمع من چون با عذار آتشین پیدا شود

میتوان صد عمر داد ناله و فریاد داد
آه ازین کم فرصتی این عمر بی‌بنیاد داد

عاشقان زار را با قوت بازو چه کار
داد از دست اداهای تو ای فرهاد داد

جسم خاکی کی حجاب صورت معنی شود
این غبار راه هستی را توان برباد داد

غنچه آسا هر که جویا در بیند و زر نهاد
آبرو را از پیشانی چو گل برباد داد

شکست از جوش غم بازار رنگم ناله پیدا شد
بخود پیچید آهم شعلهٔ جواله پیدا شد

سرشکم آب و رنگ خون حسرت گشت بی رویت
بخون غلطید آهم بی تو داغ لاله پیدا شد

تب عشقش ز بس بیتاب دارد خاطر جویا
نگاه گرم کردم بر لبش تبخاله پیدا شد (۱۱۱ الف)

نه تنها بی تو رنگ از روی گل آزاد برخیزد
که بو از غنچه چون آه از دل ناشاد برخیزد

ز خاکم آن قدر بوی بهار درد میآید
که چون گردم نشیند بر زمین فریاد برخیزد

ز هجرت اشک خونین ریخت درد آلود از چشمم
برنگ لاله‌ای کز تربت فرهاد برخیزد

عروج رتبه در پستی نماید خویش را جویا
سبک سیری که در راه طلب افتاد برخیزد

عاقلان موعظه را زیب‌ده هوش کنند
چون برآید گهر از بحر در گوش کنند

آه دل سوختگان کم نشود بعد از مرگ
بیشتر دود کند شمع چو خاموش کنند

هر قدر درد تو آرد بدلم روی کم است
درخور حوصله رسمست که می نوش کنند

نگهت بیخبر از خویش کند مردم را
باده را راهزن قافلهٔ هوش کنند

ز چشمم جز سرشک لعل گون بیرون نمیآید
بلی هرگز در از دریای خون بیرون نمیآید

نمک‌ها بر جراحت زد تن دردآشنایم را
دلم از خجلت شور جنون بیرون نمیآید

دلم را هر قدر خواهی بسنگ امتحان بشکن
صدا زین ساغر لبریز خون بیرون نمیآید

نباشد شکوه‌ای صاحب هنر را بر زبان **جویا**
که هر گز از رگ یاقوت خون بیرون نمیآید

لاله آسا هر که در عشق تو خون آشام شد
از حلاوت پای تا سر یک دهن چون جام شد

بعد مردن هم براه انتظار ناوکش
استخوانم پای تا سر چشم چون بادام شد

جوهرش چون نبض عاشق بال بیتابی زند
بسکه دور از عکس او آیینه بی آرام شد

زآتش غم سوختند از بس بتن گلهای داغ
پوست بر اعضا اسیران ترا گلدام شد

بی تو چشمم حلقهٔ گلدام حیرانی مباد
دود دل مرغولهٔ زلف پریشانی مباد

حدت طبعم لباسی برنتابد شعله وار
بر تن جز جامهٔ چسپان عریانی مباد

دل چو گردد آب کوه صبر را از جا کند
کشتیم یارب درین سیلاب طوفانی مباد

غیر من **جویا** ببزم رقص آن طاؤس خلد
دیگری سرگشتهٔ گرداب حیرانی مباد

ز فن خویش نفعی اهل فن هرگز نمییابد
زبان چون گوش فیضی ازسخن هرگز نمییابد

چو ریگ شیشهٔ ساعت کسی ذوق سفر داند
که آرام و سکون را در وطن هرگز نمییابد

برون از پوست سیر عالم آزادگی خواهم
تنم آسایشی زین پیرهن هرگز نمییابد

ز آب دیده میبالد گل داغ جگر **جویا**
جز اشک ما طراوت این چمن هرگز نمییابد

کس بسعی از پای دل زنجیر نتواند کشود
این گره را ناخن تدبیر نتواند کشود

همچو سم گر پنجهٔ سعی تو یک ناخن شود
عقده‌ای از رشتهٔ تقدیر نتواند کشود

(۱۱۱ ب)

شرمگین شوخ مرا از بسکه در بند حیاست
کلک مانی چهرهٔ تصویر نتواند کشود

چشم او همدست ابرو گشت در تسخیر دل
ملک را تنها همین شمشیر نتواند کشود

بی تو دل در خوردن غم مرغ آتشخوار بود
در گلو ما را نفس چون ناله در منقار بود

بی بخود نابرده در تن پروری عمرت گذشت
بود اگر گنجی نهان در زیر این دیوار بود

موجهٔ دریای رحمت در نظر آمد مرا
جنبش هر لب که در تکرار استغفار بود

توبه‌اش مقبول حق بی ذکر استغفار شد
هر کرا شرم گنه مهر لب اظهار بود

سرخی از لعل تو زایل بمکیدن نشود
هیچ کم لاله ازین باغ بچیدن نشود

پی بمقصد نبری تا نگریزی از خویش
طی این مرحله جز پای بریدن نشود

ز هجرت همچو خارا در تنم آتش نهان باشد
برنگ شمع محفل شعله مغز استخوان باشد

شرف دارد بر آهوی حرم صد بار آن صیدی
که غلطیده بخون از تیر آن ابرو کمان باشد

دمی خالی نباشد از خیالش دیده ام **جویا**
درین آیینه دایم عکس چون جوهر نهان باشد

دلا ببال که روزی غبار خواهی شد
غبار توسن آن شهسوار خواهی شد

چو مه در آب مبین خویش را در آیینه
ازین قرار تو هم بی‌قرار خواهی شد

ز صاف طینتی امیدوار شو **جویا**
که همچو آیینه امیدوار خواهی شد

غنچه تا بکشود لب خونین دلم آمد بیاد
لاله را دیدم چراغ محفلم آمد بیاد

در فضای باغ دیدم داغهای لاله را
چشم در خون خفتهٔ داغ دلم آمد بیاد

جلوه‌گر شد موج تا در دیده‌ام با اضطراب
پرفشانیهای مرغ بسملم آمد بیاد

گل داغ سر پرشور سودا عالمی دارد
تکلف بر طرف دیوانگیها عالمی دارد

حریفی در دو عالم نیست چون چشم سیه مستت
که دارد عالمی با غیر و با ما عالمی دارد

گل سودای داغ لاله بر سر میزنم **جویا**
گریبان چاکی و دامان صحرا عالمی دارد

شور خندیدن گل چون بسر جوش آید
یادم از قهقههٔ آن بت می‌نوش آید

غافل از نالهٔ حیرت زدگانی هیهات
چه فغانها که بگوش از لب خاموش آید

غم درویش نشانید بخاکم چو خدنگ
چون کمان آنکه بصد زور در آغوش آید

رنگ حسن گل رخان هند را چون ریختند
پرتو مهتاب در پرویزن گل بیختند
میتواند گردهٔ رنگ بناگوشت شود
با شمیم گل هوای صبح را آمیختند
(۱۱۲ الف) داد ازین دشمن‌مروت دوستان جویا که باز
رشتهٔ پیمان و الفت را ز هم بگسیختند

یاد رخسار تو تا در جیب دل گلها فشاند
چشم خونین تخم حسرت در کنار ما فشاند
روشن است از هر پر پروانه بزم نیستی
شمع آسا آستین بر هستی خود تا فشاند
آب گوهر چون سویدا قیرگون آید بچشم
تا غبار خاطرم را اشک بر دریا فشاند

اشکم چو خون ز دیده چکان بی تو میرود
آهم برنگ شعله طپان بی تو میرود
گر قامتم دوتاست همان سوز دل بجاست
آهم چو ناوک ز کمان بی تو میرود
دور از تو یک نفس نتوان شد باختیار
در حیرتم که عمر چسان بی تو میرود

شیخنا تنها نه جیب جامه برهم میخورد
بلکه از دستم ترا عمامه برهم میخورد
گر ز بی آرامی دل نکته‌ای انشا کنم
چون پر و بال کبوتر نامه برهم میخورد
موج هستی نقش بر آبیست مانند حباب
تا بخود جنبیده‌ای هنگامه برهم میخورد

دلم را گریه بر مژگان آتش‌بار میآرد
سرشکم راز پنهان را بروی کار میآرد
دل غم‌دیده را آخر هجوم گریه کند از جا
چو سیلابی که سنگ از دامن کهسار میآرد
ز بس لبریز او شد تنگنای خاطرم جویا
نفس از سینه‌ام بر لب پیام یار میآرد

در سینه آنچه این دل مایوس میکند
کی در فرنگ نالهٔ ناقوس میکند
آنجا که سرو قد تو آراست بزم رقص
رنگ پریده مستی طاؤس میکند
جز عشق معنیی نبود لفظ علم را
ملا عبث رجوع بقاموس میکند

باده گر در چمن آن شوخ هوسناك زند
گل گریبان خودآرایی خود چاك زند

پنجهٔ دعوی تجرید مسیحا تابد
پشت دست آنکه چو خورشید بر افلاک زند

گر حکیمانه زند کس چو تو ساغر **جویا**
می نگوئیم که افشردهٔ ادراک زند

رفتی و نقش فنایت زیب آن کاشانه ماند
صورت حال تو بر دیوار این ویرانه ماند

گرچه مجنون رفت از دنیا ولی هر گردباد
گردهٔ از صورت احوال آن دیوانه ماند

بر سر خود ریخت شمع بزم از تاثیر عشق
هر قدر خاکستر از بال و پر پروانه ماند

بسکه از آهم هوا امشب کدورت‌ناک بود
شاخ و برگ نخل همچون ریشه ای درخاک بود

محفلم را از صفا امشب منور داشت می
تا سحرگه شمع بزمم شعلهٔ ادراک بود

صد هزاران فیض از هر قطره میاندخت دل
بود همت همت می دست تاک بود

ز جوش ناز دندانت در نایاب را ماند
تبسم بر لبت صبح شب مهتاب را ماند

کدامین نوگل آئین‌بند گلشن شد که هر بلبل (۱۱۲ ب)
ز هر افشاندن بالی دل بیتاب را ماند

تا غنچهٔ دل بلبل گل پیرهنی شد
هر قطرهٔ خون در تن زارم چمنی شد

ای جان جهان کشتهٔ الماس ستم را
هر رگ بتن از درد تو تار کفنی شد

شوخیت چون شیوهٔ عاشق‌کشی بنیاد کرد
فتنه را چشم تو سرخیل صف بیداد کرد

میکنم جا در دل سنگین بزور عاجزی
بازوی ضعفم تواند کار صد فرهاد کرد

باز دل زآتش سودای تو در میگیرد
سوختن شمع‌صفت باز ز سر میگیرد

صبح پیری بصد آیین جوانی باشد
در خزان گلشن ما رنگ دگر میگیرد

شور در زیر فلک زان لعل میگون شد بلند
در جهان غوغا ازان بالای موزون شد بلند

سایهٔ نعلیست در هنگام جولانش هلال
مهر گردی از سم گلگون بگردون شد بلند

هر که از چشم تو کیفیت والا دارد
از تماشای لبت نشئه دوبالا دارد

اسم باید که موافق بمسمیٰ باشد
زشت رو کی سزد ار نام جمالا باشد

ز آهم حسن روی یار بی اندازه میگردد
صبا رخسارهٔ میگون گل را غازه میگردد

پی جمعیت اوراق خوبی زلف مشکینش
کتاب روی او را رشتهٔ شیرازه میگردد

خوی آن جورآشنا بیگانه از هوشم کند
میکند دانسته یادم تا فراموشم کند

حسن سرشار ترا نازم شکوهش کم مباد
با وجود صد زبان چون غنچه خاموشم کند

غبارم بر فلک پرواز مانند ملک دارد
هنوز آن کینه‌جو کین مرا همچون فلک دارد

عجب شوریست آمیزد چو درد عشق با مستی
کباب لخت دل در بزم می‌نوشان نمک دارد

نخل بلندیست عشق داغ تو بارش بود
عالم دیوانگی جوش بهارش بود

در ره گم‌گشتگی در سفر بیخودی
بیدل غمدیده را یاد تو یارش بود

در فضای سینه چون شاهین یادش بر پرد
مرغ هوشم با تذرو رنگ پر در بر پرد

هر قدر باشد قوی با فرع محتاج است اصل
مرغ اگر شاهین بود از پهلوی شهپر پرد

هوای او فلاطون را ز خود بیگانه میسازد
نگه را نوبهار جلوه‌اش دیوانه میسازد

من آن مجنون عنقا جلوه‌ام کز غایت وحشت
برون از تنگنای آب و گل کاشانه میسازد

دل غافل ز ریاضت بصفایی نرسید
مست چندانکه ز خود رفت بجایی نرسید

کی بنقد دل و دین جنس غم افتد بکفم (۱۱۳ الف)
این متاعیست که هرگز ببهایی نرسید

از خیالش کرده دل سیر فرح‌آباد عید
همچو آن طفلی که گل گل بشگفد از یاد عید

چون پی قربانی من بر زند دامان ناز
گل کند از شش جهت جوش مبارکباد عید

آه اگر از پیش چشم آن سرو قامت بگذرد
چون ز پیشم بگذرد بر من قیامت بگذرد

چون نیاید از زبان هرگز ادای حق شکر
وقت آنکس خوش که عمرش در ندامت بگذرد

با لب خشک آنکه در عشق تو دامن تر کند
میرسد گر ناز بر سلطان بحر و بر کند

میتواند غوطه زد در آبروی اعتبار
خویش را گرد آوری آنکس که چون گوهر کند

از خطش آیینهٔ عارض مکدر میشود
این کتاب آخر ازین شیرازه ابتر میشود
شعله ور گردد چو از می آتش رخسار یار
عندلیب گلشن حسنش سمندر میشود

ازآن گلگشت باغم بر سر فریاد میآرد
که سیر او مرا از خندهٔ گل یاد میآرد
بحسرت لخت دل از جیب آهم بر زمین آید
چو آن برگ گلی کز بوستانش باد میآرد

ز می حسن فرنگش چون بفکر آب و رنگ افتد
چنان رخسارش افروزد که آتش در فرنگ افتد
اگر زخم تو ننوازد مرا از گرمی آهم
چنان کز نوک مژگان اشک پیکان از خدنگ افتد

نه همین عشق سر و تن دل و جان را هم خورد
لخت لخت جگر شیر دلان را هم خورد
آن ستمگار که پرمایهٔ بخل است دلش
نه همین نان ستم غصهٔ آن راهم خورد

مار زلفش را نمیدانم چه افسون میکند
مشک را در نافهٔ آهوی چین خون میکند

بسکه با خاك گلستانست استعداد فیض
سرو را یک مصرع بر جسته موزون میکند

دل که بی او حلقه بر درگاه نازش میزند
از طپش بر سینه‌ام دست نوازش میزند

ز رنگ چهره‌ام بوی بهار درد میآید
نفس تا میکشم از سینه آه سرد میآید

چه جورها که غمت بادل تباه نکرد
فغان من اثری در دل تو آه نکرد

از نخستم تن ز درد عشق غم فرسوده بود
غنچه سانم دل درون بیضه خون آلوده بود

آشنا با عشق اگر شد عقدهٔ دل وا شود
قطره دریا میشود چون واصل دریا شود

تنها نه چرخ بی سر و پا رقص میکند
هر ذره‌ای ز شوق جدا رقص میکند
تا گشته‌ایم مطلع خورشید معرفت (۱۱۳ ب)
از شوق ذره ذرهٔ ما رقص میکند
بر دوش آه لخت دل خونچکان من
چون برگ گل بروی هوا رقص میکند

همچون شراره‌ای که بود درمیان دود
در زلف آن پری دل ما رقص میکند

غلطد بدل اگر ز دل آید سخن برون
گوهر بروی آینه‌ها رقص میکند

دیروز بی تو بود زمین‌گیر ساغرم
امروز با تو نام خدا رقص میکند

شد چون شرر ز پردهٔ فانوس جلوه‌گر
از بس نگار من بحیا رقص میکند

ما در هوای دوست برنگ شراره ایم
یعنی که ذره ذرهٔ ما رقص میکند

دل جوش خسروی زند از فیض نیستی
عنقای ما ببال هما رقص میکند

جویا ز جوش شوق ز دل تا بدیده‌ام
هر قطرهٔ سرشک جدا رقص میکند

بلقای تو هر آن دیده که روشن باشد
همه جا در نظرش وادی ایمن باشد

دل بالطاف ستم‌پیشه تسلی نشود
نبرد تشنگی آبی که در آهن باشد

گرد ظلمت ز بس از صرصر آهم پاشید
لاله را داغ چراغ ته دامن باشد

چرب نرمی مبر از حد دل افروخته‌ام
نه چراغیست که محتاج بروغن باشد

انجم از شوخی چشم تو پریشان حالند
ماه در پیش رخت سوخته خرمن باشد

هر کرا زورق طاقت شده طوفانی عشق
گر همه کام نهنگ است که مأمن باشد

در چراغی که بود زنده بعرفان جویا
از گداز دل افروخته روغن باشد

از سخن یک جو نه بر قدر سخن‌پرور فزود
کی ز گوهر بر بهای رشتهٔ گوهر فزود

آه از غفلت که بر زنجیر طول آرزو
قامت خم گشتهٔ ما حلقهٔ دیگر فزود

رونق دیگر گرفت از عجز من بازار ناز
پیچ و تابم تیغ بیداد ترا جوهر فزود

اشک بر مژگان خونین جلوهٔ دیگر کند
رشتهٔ رنگین ما بر قدر این گوهر فزود

سایهٔ خط بر گل رویش قیامت کرده است
زلف برهم خورده‌اش بر شور این محشر فزود

همچنان جویا که از زیور فزاید زیب حسن
حسن بالادست او بر زینت زیور فزود

بسکه گوهر بر کنارم چشم خون بالا فشاند
بی نیازیم آستین چون موج بر دریا فشاند

از شگفتن غنچه آب روی گلشن را فزود
گوئیا مشت گلابی بر رخ گلها فشاند

رو سفیدی را که دل گنجینهٔ مهر تو شد
بر جهان چون صبحدم دامان استغنا فشاند

چشم دارم سرو رعنایی برون آید ز خاك
تخم اشکی دیده‌ام کز یاد آن بالا فشاند

بسکه از نظارهٔ او در گداز حیرت است
شمع محفل پیه چشم از دیدهٔ بینا فشاند

هر که بشکست است از سنگ جفا جویا دلی
در حقیقت پیش راهش ریزهٔ مینا فشاند

از زمین و آسمان هرگز دلم آبی نخورد
تر نمیگردد دماغ خواهشم زین صاف و درد

پاس خود کی میتواند اهل نخوت داشتن
خویش را گم میکند آری بخود هر کس سپرد

ایمنست از دست‌انداز خزان حادثات (۱۱۴ الف)
در ره آزادگی چون سرو هر کس پا فشرد

دوش آن ماه تمام از روزنم طالع نشد
تا سحرگه دیده‌ام بی او کواکب میشمرد

سود میگردد زیانها جمله در بازار او
هر که جویا خویش را درعشق‌بازی باخت برد

کسی که در طلبش درد جستجو دارد
همیشه گریه چو گرداب در گلو دارد

هوای باده بود در سری که بی مغز است
شراب نسبت نزدیک با کدو دارد

ز شور لعل تو یکبار هر که کام گرفت
دلی بسینه نمکسود آرزو دارد

چمن بچشم حقیقت نهال‌کردهٔ تست
ز روی و موی تو گل رنگ فیض و بو دارد

بتنگنای بدن جان چسان بیاساید
که خلوتش ز عناصر چهار سو دارد

گرفته کون و مکان را فروغ مهر رخش
کدام ذره نه در سر هوای او دارد

صفای دل ز غبار مذلت است ایمن
که آینه بر هرکس که رفت رو دارد

فروغ باده دران رنگ رو تماشا کن
بلی صفای دگر در گل آب جو دارد

بچشم کم منگر بی زبانی ما را
که بانگاه کسی راه گفتگو دارد

ز سحرکاری چشمش بحیرتم جویا
که مست خواب خمارست و گفتگو دارد

زخم دلم چو غنچه فراهم نمیشود
ممنون چرب نرمی مرهم نمیشود

از منعمی بخواه که هرچند میدهد
هیچ از خزانهٔ کرمش کم نمیشود

زاهد بحسن خلق گرفتم فرشته شد
اما هزار حیف که آدم نمیشود

با آنکه هست بر دل سنگین بنای او
هرگز اساس عهد تو محکم نمیشود

صبحی نشد که جانب خورشید عارضت
چشمم روان چو دیدهٔ شبنم نمیشود

بتوان عیار مرد گرفت از فروتنی
شمشیر اصیل تا نبود خم نمیشود

اعجاز حسن بین که ز گلزار عارضش
جویا بچیدن تو گلی کم نمیشود

چو آفتاب جمال تو آشکاره شود
چراغ لعل بفانوس سنگ خاره شود

نشان آبله افزود حسن روی ترا
یکی هزار شود ماه چون ستاره شود

عنان حزم مبادا ز کف دهی که دلت
میانه‌رو چو بود بحر بیکناره شود

ز غنچهٔ گل صد برگ میرباید گوی
بدست جور تو جیبی که پاره پاره شود

ز روی گرم تو آتش‌پرست گردد شیخ
ز چشم مست تو زاهد شرابخواره شود

بیا که خوردهٔ جان در تن فسرده مرا
ز دیدن تو بصد شوخی شراره شود

خدنگ آن مژه **جویا** ز خاره میگذرد
مباد مستی چشم چنین گذاره شود

غنچه در صحن چمن دل را نه آسان واکند
این گره را قطرهٔ شبنم بدندان واکند

آفتاب من بنقد جان چو شد جولان‌فروش
صبح را پیش از دو دم نگذاشت دکان واکند

بسکه میچسپند لبهایش ز شیرینی بهم (۱۱۳ ب)
در شگفتن چون ز هم آن لعل خندان واکند

میتواند گوهر مقصود را در عقد داشت
عقدهٔ تن را کسی کز رشتهٔ جان واکند

فتح ابواب است در بند کلید موج می
بر رخ احباب درهای گلستان واکند

سوار شو که جمالت یکی هزار شود
خوش آب و رنگ شود چون نگین سوار شود

ز تار زلف دل ما بدام شانه فتاد
که مرغ رشته‌بپا صید شاخسار شود

بدل‌خراشی هر خار بایدم تن داد
مرا که نکهت گل بر دماغ بار شود

کسیکه سرکشی از چشم مردمش انداخت
بدیده جای بیابد اگر غبار شود

ز سوز عشق مدد جو که عقدهٔ دل را
اگر گداخته شد بحر بیکنار شود

چو غنچه خندهٔ مستی بزیر لب دارد
دلی که سر خوش پیمانهٔ بهار شود

نشان آبله افزود حسن روی ترا
که چون ستاره شود مه یکی هزار شود

ز تیره روزیم امیدها بود **جویا**
رخ سحر ز نقاب شب آشکار شود

چه کامها که قدح از تو بر نمیگیرد
چه مایه فیض کزان لعل تر نمیگیرد

بکن ستایش اهل کمال در غیبت
که روی آینه را کس بزر نمیگیرد

بود ز سرمهٔ آهم فروغ دیده مهر
که این چراغ بهر شعله در نمیگیرد

بتی که نیست خبردار خویش از مستی
چه میشود اگر از ما خبر نمیگیرد

مدار چشم رهایی ز تنگنای تنش
دلی که دامن آه سحر نمیگیرد

بجاست بلبل اگر صبح و شام مینالد
بلاست عشق نگاری که زر نمیگیرد

اگر نه آتش می درمیان بود **جویا**
میان عاشق و معشوق در نمیگیرد

گل فیض از ریاض حسن زاهد چیدنی دارد
چرا میپوشی از حق چشم باطل دیدنی دارد

فغان دردناکی ساز کن در عالم پیری
دم صبحست ای مرغ چمن نالیدنی دارد

که با چشم سخن گویت تواند بود همدستان
سرت گردم زبان ناز هم فهمیدنی دارد

گره بیگانه است از جبههٔ گل شوخ من وا شو
چه گفتم غیر یک قربان شوم رنجیدنی دارد

آمدی چون چشم روزن دیده بیخواب از تو شد
همچو گوهر خلوتم لبریز مهتاب از تو شد

برق حسنت مضطرب سازد دل فولاد را
بی مروت جوهر آیینه سیماب از تو شد

آتش است آتش منه دست نوازش بر دلم
باوجود آنکه عمری پیش ازین آب از تو شد

عاشق‌آزاری باین حد شیوهٔ خوبان نبود
جان من در نازنینان این ادا باب از تو شد

رفتی و رنگ رخم دیشب سبک‌خیز از تو بود
آمدی و بخت غیر امشب گران خواب از تو شد

اینقدرها شکوه از سودای عشق او چرا
نیم نازی کرده‌ای نقصان و داراب از تو شد

پیچ و خم مو را چو آن مشکین سلاسل میدهد (۱۱۵ الف)
داد بیتابی دلم چون مرغ بسمل میدهد

محرم لب گشت پیغام دل از سعی زبان
هر چه آرد موج از دریا بساحل میدهد

کامیابست آنکه میبندد کمر بر مطلبی
چشم او در کار دل بردن ز ما دل میدهد

میرسد از پهلوی خم ساغر و پیمانه را
آنقدر فیضی که دل را پیر کامل میدهد

در بلا خرسند دارد چرخ اهل درد را
برگ عیش عاشقان از پارهٔ دل میدهد

تخمی از اشک ندامت گر بیفشاندی بخاک
شاد زی من ضامنم جویا که حاصل میدهد

چو او در بزم ارباب هوس میرفت و میآمد
مرا جان در بدن همچون نفس میرفت و میآمد

ز شوق دیدن لعلش سحرگه غنچهٔ گل را
تذرو رنگ بیرون از قفس میرفت و میآمد

اگرچه پای سعیم بود در دامان صبر اما
دلم در سینه مانند جرس میرفت و میآمد

روان بیقرار از جسم غم فرسوده ام بر لب
ز شوق پای‌بوست هر نفس میرفت و میآمد

ز دل‌سختیش جویا همچنان کز کوه برگردد
فغانم جانب فریاد رس میرفت و میآمد

آشنا با عشق اگر شد غورهٔ دل وا شود
قطره دریا میشود چون واصل دریا شود

قفل بر مخزن نشان مایه‌داریهای اوست
راز عشق از بستن لب بیشتر رسوا شود

قامت و رفتار او را دید چون سرو چمن
شد خرامان تا بلاگردان آن بالا شود

بسکه دزدیدم نگه شرم از رخسار یار
چشم دارم دیدهٔ داغ دلم بینا شود

نکته‌پیرا باش با من بهر پاس عزتم
گر ببندی لب زبان مردمان گویا شود

همچو مجنون میتواند داد رسوایی دهد
پردهٔ ناموس هر کس دامن صحرا شود

نا امیدی در غمش سرمایهٔ دیوانگیست
سوخت چون در پردهٔ دل آرزو سودا شود

چون هوای صبحگاهی فیض میبارد ازو
ابر عالم‌گیر آهم گر فلک پیما شود

خویش را آویخت شاخ گل بداماں نسیم
تا بآسانی بلاگردان آن بالا شود

من غلام آنکه جویا بیند اسرار دو کون
دیده‌ای کز سرمهٔ خاک درش بینا شود

در دل آنانکه غم یار نهان میدارند
شعله‌ای را بخس و خار نهان میدارند

عزلت آنانکه گزیدند پی شهره شدن
راز در پردهٔ اسرار نهان میدارند

غنچهٔ لاله صفت خون جگرآشامان
داغ را در دل افگار نهان میدارند

سر زلف تو آنانکه دلی باخته‌اند
مهره را در دهن مار نهان میدارند

حیف ازان آینهٔ دل که ز گرد کلفت
در پس پردهٔ زنگار نهان میدارند

پرده‌داران حرمخانهٔ اسرار ترا
از دل و دیدهٔ خونبار نهان میدارند

میگریزند کسانیکه ز مردم جویا
یار از دیدهٔ اغیار نهان میدارند

سالکانی که بخورشید رخت دل بستند
شبنم آسا بنگه سوی تو محمل بستند

بطپش از قفس امید رهایی غلط است
این طلسمیست که بر بازوی بسمل بستند

رنگ شادی برخ از پهلوی دل چشم مدار (۱۱۵ ب)
این حنا غنچهٔ گل را بانامل بستند

میزند سرو روانت بصنوبر پهلو
بسکه بر قد تو ارباب نظر دل بستند

دل بدادند کسانیکه بدریا جویا
غالباً زورق امید بساحل بستند

کامت چو در شوی بخطرها همیدهند
در بحر غوطه زن که گهرها همیدهند

در فکر روزیانه مخور غم که هر سحر
از آفتاب زر بسپرها همیدهند

جایی که پردهٔ لب اظهار خامشی است
فریاد را چه مایه اثرها همیدهند

از سرد و گرم حادثه چون نخل سربلند
یکره ز جا مرو که ثمرها همیدهند

آن سرگزشته‌ای که بجست از میان کنار
روز جزا چه تاج و کمرها همیدهند

جویا دماغ ساغر عشقست شیرگیر
دلها همیبرند و جگرها همی دهند

چو از فکر کام تو حاصل شود
زبان خار پیراهن دل شود

بود دست گلباز چون آینه
بآن آینه‌رو مقابل شود

از آن ناز او اینقدر میکشم
که طبعش ببیداد مایل شود

ز بارندگی‌های ابر مژه
فلک رود نیل و زمین گل شود

ز غفلت بیندیش جویا که صید
بدام افتد آن دم که غافل شود

هرکه در عشقت ز مژگان اشک نابش میچکد
غالباً خوناب خامی از کبابش میچکد

بر گل رویت نگاه شعله‌آشامان عشق
اندکی گر پا بیفشارد گلابش میچکد

هرکه دارد گریه‌اش سامان آهی در گره
اشک از مژگان‌تر همچو حبابش میچکد

تشنه‌لب زخمی که دارم من در آغوش هوس
تیغ او را بسکه میافشارد آبش میچکد

باده‌پیمایی که باشد ساقی کوثرپرست
فیض از دامان تر همچون سحابش میچکد

درس عشقی هرکه جویا پیش میسازد روان
صاف منصوری ز اوراق کتابش میچکد

آنکه زلفش بدلم دست تطاول پیچد
دود از خلوتش از نکهت سنبل پیچد

پلکها چون بگذارد بهم از مستی خواب
سرمه از نرگس او در ورق گل پیچد

مخزن گوهر مقصود شود همچو صدف
پای سعی آنکه بدامان توکل پیچد

داغ دارد دل مستغنی ما منعم را
پنجهٔ بی طمعی دست تمول پیچد

رفتی از ساحت گلزار و نسیم سحری
بی تو چون شعله ببال و پر بلبل پیچد

گره از کار دل آسان بکشاید جویا
دامن صبر چو بر دست توسل پیچد

عجزم از عشق محالست عنان تاب شود
حسن این بادیه سدّ ره سیلاب شود

هرکه لبریز هوای تو بود همچو حباب
پیرهن بر تنش از آتش دل آب شود

بسکه سرگشتگی از صورت حالم پیداست (۱۱۶ الف)
روبرویم چو شود آینه گرداب شود

گر چنین روی تو دل را بطپش اندازد
جوهر آینه‌ها محشر سیماب شود

پیش او گریهٔ ما را چه اثر کز شبنم
گل خورشید محالست که سیراب شود

دشمن سخت‌دل از لطف ملایم گردد
روی گرمست کزو آهن و سنگ آب شود

دور ازآن چاه زنخدان شب هجرش جویا
عضو عضوم همه در گریه چو دولاب شود

بلبلی نیست دل خسته که نالان نشود
داغ عشق توگلی نیست که خندان نشود

توبه کرد آنکه ز هم‌صحبتی دختر رز
مرد باشد اگر از کرده پشیمان نشود

جنگ را خوی تو داده‌است در آفاق رواج
مهر با صبح چرا دست و گریبان نشود

صبر را لنگر خود ساز که در لجهٔ عشق
زورقی نیست که سیلی‌خور طوفان نشود

سایهٔ کیست که در تربیت گل کوشد
قد رعنای تو گر سرو گلستان نشود

هیچکس بهره‌ای از نکهت زلفش نبرد
گر نسیم سحری سلسله‌جنبان نشود

چشم پر حرف تو در فکر سخن‌پردازیست
ازچه جویای تو امروز غزل خوان نشود

ز روز حشر شهید ترا چه بیم بود
در دو لخت بهشت از دل دونیم بود

بروی لالهٔ داغ درون بغلطد آه
چو صحن باغ که جولانگه نسیم بود

کناره‌جوی مباش از شعار اهل کرم
کزین میان چو شوی کار با کریم بود

کدام درد بود سخت تر ز بیدردی
دل صحیح بر عاشقان سقیم بود

همین سلامت نفس از خدا طلب جویا
که روز حشر سوال از دل سلیم بود

چشم مخمور تو چون بازار صهبا بشکند
از شکست رنگ میترسم که مینا بشکند

موج صاف لعل‌گون در ساغر زرین او
خار در پیراهن گلهای رعنا بشکند

تا شود استاد ازان اندام طور جلوه را
سرو زانو پیش آن شمشاد بالا بشکند

هر سر مو کز بناگوش تو سر بیرون کند
گل گلستان خار حسرت در دل ما بشکند

در حریم وصل او از سودن مژگان بهم
خارها در چشم ارباب تماشا بشکند

دیده‌ام در دیدنت بی اختیار آمد مباد
کاسهٔ بدنامی او بر سر ما بشکند

از نم اشک ندامت ساز چون تار حریر
گر ترا در پای دل خار تمنا بشکند

مست می از بسکه شوخ افتاده جویا دور نیست
شیشهٔ رنگم اگر در بزم صهبا بشکند

تا بر رخ تو زلف پریشان نمیشود
آشفته خاطریم بسامان نمیشود

ارباب جستجوی براهش سپرده‌اند
آن پای را که رزق مغیلان نمیشود

کو لمحه‌ای که پنجهٔ مژگان شوخ او
با چاک سینه دست وگریبان نمیشود

آن را که یکه تاز ره جستجوی اوست
پای طلب حصاری دامان نمیشود

چون شمع درسری که نباشد هوای او
از پای تا بسر همه تن جان نمیشود

جویا دل تو نشگفد از یکجهان نشاط (۱۱۶ ب)
ظرف می تو ساغر دوران نمیشود

گل بآن روی نکو میماند
مل به لعل لب او میماند

ماه اگر ماه شب چارده است
بی کم و کاست باو میماند

ستم و جور بمن میگذرد
بتو ای عربده‌جو میماند

باده ترطیب دماغم نکند
سر خشکم بکدو میماند

ساغر می چو لبالب باشد
بتو ای آینه‌رو میماند

جوهر تیغ ستم در کف چرخ
[illegible] کی بآن پیچش مو میماند

رفتم از سیر گل و غنچه ز دست
این بجام آن بسبو میماند

مژه بر دور دو چشمم جویا
بکنار لب جو میماند

رهی از خود نرفتن غیر گمراهی نمیباشد
ز خود تا آگهی میباشد آگاهی نمیباشد

دران وادی که نبود رهروان را رو سوی مقصد
اگر باشد دلیلی غیر گمراهی نمیباشد

ادب از طره‌اش کوتاه سازد دست سعیم را
وگرنه با کمند زلف کوتاهی نمیباشد

جبین ناز را چندین منه بر ساعد سیمین
سرت گردم قران ماه باماهی نمیباشد

کند یک رنگ با معشوق جذب عشق عاشق را
که رنگ کهربا جویا بجز کاهی نمیباشد

دل بقدر عقل هرکس را اسیر غم شود
چون سبک مغزی فزون شد سرگرانی کم شود

آدمیت فوق خوبیها بود خوارش مگیر
آنکه بتواند ملک گردید کاش آدم شود

گر غباری ز آستان عشق بنشیند بکوه
سونش الماس جزو اعظم مرهم شود

صبحدم چون بی نقاب آمد بگلشن بوی گل
از گداز شرم بر رخسار او شبنم شود

بسکه در هجر تو جویا تن بسختی داده است
در رگش مانند مژگان تو نشتر خم شود

درین زمانه خوشش باد اگرغمی دارد
ز فوت وقت هر آن دل که ماتمی دارد

ببند چشم و دهن را ز دیدن و گفتن
غمین مباش که هر زخم مرهمی دارد

کسی که ساخت ببیش و کم توکل وحرص
نه فکر بیش و نه اندیشهٔ کمی دارد

دلی که بستهٔ آن زلف عنبرین گردید
عجب نباشد اگر حال درهمی دارد

تو کامیاب تجرد نه‌ای چه میدانی
که ترک کام دو عالم چه عالمی دارد

کسی که شرم کند از سیاه‌کاری دل
بزیر خرقه براهیم ادهمی دارد

بتار زلف اسیر است پای دل جویا
هنوز مرغ نوآموز او رمی دارد

ز موج چین توانی ساده کردن گر جبین خود
کشی چون آفتاب آفاق را زیرنگین خود

(۱۱۷ الف)

توانی در کمند وحدت آری خویش را آسان
پس زانوی عزلت گر نشینی در کمین خود

کند آن‌کس که از شب‌زنده‌داری چشم دل روشن
ید بیضا برون آرد چو شمع از آستین خود

بچشم خواب اگر ریزی نمک از صبح بیداری
توانی ساخت چون انجم فلک‌ها را زمین خود

مکافات عمل پشت لبش را سبز خواهد کرد
بآن زهری که از دشنام دارد در نگین خود

ز آشوب پریشان خاطری‌ها جمع کن خود را
که چون خرمن شوی سازی جهانی خوشه چین خود

بشوق عشق‌بازی خویشتن را زنده میدارم
کسی چون من نباشد درجهان جویا رهین خود

می نشاط که در جام شاه ریخته‌اند
بساغر دل هر خاک راه ریخته‌اند

ترا شراب بچشم سیاه ریخته‌اند
مگوی چشم بجام نگاه ریخته‌اند

خمیر مایهٔ صبحست از صفا بدنت
ترا بقالب خورشید و ماه ریخته‌اند

دلم زیاد بناگوش او نیاساید
که فیض در قدم صبح گاه ریخته‌اند

نهفته شمع رخت در هجوم پروانه
چنین که بر تو ز هرسو نگاه ریخته‌اند

هزارشکر که صد دوزخ از حجاب نگاه
ز دل مرا بلب عذرخواه ریخته‌اند

چه دور از نفسم بوی درد اگر شنوی
که از گداز دلم شمع آه ریخته‌اند

ز فیض مدحت ساقی کوثرم جویا
شراب عفو بجام گناه ریخته‌اند

فصل نوبهارانست ابر در خروش آمد
نغمه‌سنج شد بلبل خون گل بجوش آمد

صبح روز بارانست مفت می‌گسارانست
باده بی‌محابا زن ابر پرده پوش آمد

هیچکس نمیماند بی نصیب از قسمت
صاف روزی گل شد لاله دردنوش آمد

بهر وصف رخسارش پیش حسن گفتارش
جمله تن زبان غنچه گل تمام گوش آمد

در دلش ز بس شوخی صد زبان نهان دارد
گر ز شرم در ظاهر غنچه سان خموش آمد

موسم بهارانست دور دور مستانست
محتسب غزلخوانست شیخ باده‌نوش آمد

نقد جان بکف جویا میروم سوی گلشن
مژده نوجوانان را باغ گل فروش آمد

عشاق همچو دل به بر شیر خفته‌اند
این قوم زیر سایهٔ شمشیر خفته‌اند

از برق تیغبازی تقدیر بی‌خبر
خامان بناز بالش تدبیر خفته‌اند

جمعی که غافلند ز حق باوجود علم
با دیده‌های باز چو زنجیر خفته‌اند

آنها که گشته‌اند همه محو سرخ و زرد
در جامه‌خواب رنگ چو تصویر خفته‌اند

جمعی که دل نهاده برآن طاق ابروند
از سر گذشته بر دم شمشیر خفته‌اند

اشعار عاشقانهٔ جویا ز جوش درد
مانند ناله در بر تاثیر خفته‌اند

لب تو چون نمک نوشخند خواهدشد
صدای قهقههٔ گل بلند خواهدشد

چنین که گشته نمک‌پاش خنده لعل لبت
علاج درد دل دردمند خواهدشد

(۸۱ ب) عجب که مهر بمعراج حسن او برسد
شراره‌ای چه‌قدرها بلند خواهدشد

دلم عبث نه بآن زلف عنبرین آویخت
ببام عرش برین زین کمند خواهدشد

چنین که گرمی خوی تو دلنواز منست
ببال ناله ز خویش این سپند خواهدشد

چنین که بندهٔ شاه ولایتی جویا
امید هست که کارت ز بند خواهدشد

هرکه محو جلوهٔ جانان شود جانان شود
قطره عمان میشود چون واصل عمان شود

همچو آن بلبل که بر روی گلی مستی کند
بوسه از لبها برخسار تو بال‌افشان شود

پای مژگانت ز گرد سرمه میآید بسنگ
این سزای آنکه از چشم تو روگردان شود

محو دیدار تو از فیض نگاه چشم پاک
همچو شبنم میتواند پای تا سر جان شود

نشتر مژگانش ازبس زهر چشم آلوده است
شمع آسا هر رگم در استخوان پنهان شود

پرده‌پوشی بیشتر رسوا کند دیوانه را
همچو صحرا گر همه دامن بود عریان شود

ز اهل دل جویا مجو عیب گران‌جانی که در
چون بحد ذات خود کامل بود غلطان شود

طعن‌ها زاهد بعشق پاک‌دامن میزند
از سفاهت آستین بر شمع ایمن میزند

رفتی از باغ و چو طاوس بدام افتاده‌ای
بال و پر درخاک و خون دور از توگلشن میزند

میبرد از جنگ با اغیار نقد خاطرم
میکشد خنجر بغیر و تیغ بر من میزند

بسکه پرگرد کدورت شد ز دل تا دیده‌ام
مهر و مه را هرنگاهم گل بروزن میزند

چون نسوزم کز غمش بر آتش پنهان دل
آمدو رفت نفس پیوسته دامن میزند

سرو قدت چون پی گلگشت آید در خرام
خنده‌ها جویا بهار از گل بگلشن میزند

غنچه مانند این دهن باشد
چون دهان تو بی سخن باشد

پی بوحدت بریم از کثرت
خلوت ما در انجمن باشد

گل داغ تو بر زمین دلم
باغ باغ و چمن چمن باشد

سیر و دورم ز بس سبکروحی
بوی گل وار در وطن باشد

غنچه با ترزبانی سرشار
پیش نطق تو بی دهن باشد

قدر شکر شکست زو جویا
لب لعلش شکرشکن باشد

می بجام گل ازان رخسار زیبا ریختند
رنگ سرو از سایهٔ آن قد رعنا ریختند

خلوت دل روشن از فیض ریاضت میشود
شمع این بزم از گداز پیکر ما ریختند

خواستم تا در خیال آرم شکوه عشق را
چشم چون برهم زدم در قطره دریا ریختند

شرم افشای حقیقت مهر لب شد هر قدر
صاف منصوری بجام طاقت ما ریختند

خوش نگاهان امشب از هر جنبش مژگان شوخ
ترکش تیری مرا در سینه یک‌جا ریختند

روشن از کیفیت معنیست بزم اینجا مگر
از گداز شیشهٔ دل شمع مینا ریختند

کم کسی از آن حسن نیم‌رنگش آگهست (۱۱۸ الف)
معنیی بود اینکه جویا در دل ما ریختند

بحر را چشم تر ما از نظر میافگند
کوه را بار غم ما از کمر میافگند

گر زبانم ریزه‌خوان شکوه شد از جا مرو
شعلهٔ عشقست گاهی هم شرر میافگند

وادی خونخوار عشقست اینکه در گام نخست
ناخن از سرپنجهٔ شیران نر میافگند

در دلم کز صاف یک‌رنگیست تخمیر گلش
هر نفس نیرنگ او رنگ دگر میافگند

ماه نو امروز اگر با ابروش در همسریست
هفتهٔ دیگر تماشا کن سپر میافگند

شوخی حسن ترا نازم که از موج صفا
خار در پیراهن آب گهر میافگند

هر که نگزیند کنار از دور پرآشوب جام
خویش را جویا بگرداب خطر میافگند

بقدر دستگه پامال حب مال خواهی شد
اگر دستی نخواهی داشت فارغ بال خواهی شد

خمار آرزویم بشکن و یک جرعه بر لب نه
چو جام گل ز صاف رنگ مالا مال خواهی شد

اگر طاؤس رنگین‌جلوهٔ من در خرام آید
تو هم زاهد سراپا چشم از دنبال خواهی شد

تکلف بر طرف زین دست و بازو در نظر دارم
که چون دست هما بر مایهٔ اقبال خواهی شد

صید خلق اهل ریا در گوشه‌گیری دیده‌اند
دامن خود را ازان چون دام ماهی چیده‌اند

مولوی پُر تکیه بر علمت مکن پرکار وار
آهنین‌پایان درین ره بیشتر لغزیده‌اند

قدر خود بنگر بمیزان تمیز اهل طبع
مردم موزون سراسر مردم سنجیده‌اند

گوشه‌گیران فارغند از حلقهٔ اهل ریا
خویش را مانند محراب از میان دزدیده‌اند

غم بدل باشند اسباب تعلق برده را
همچو گل تا بوده‌اند آزادگان خندیده‌اند

پیش اهل دید جویا خودستایان را بس است
لاف فهمیدن دلیل آنکه نافهمیده‌اند

سوار ابلق لیل و نهار خود باشد
اگر کسی بتواند سوار خود باشد

خوشا حضور نمازی کسیکه چون محراب
ز خود تهی شود و درکنار خود باشد

بخامشی مگریز از خطر که همچو حباب
دلت ز پاس نفس در حصار خود باشد

کسی که پاس نگه‌پیشه کرد چون فانوس
حصار دیدهٔ شب‌زنده‌دار خود باشد

بروی گرم چو مهر آنکه باخلائق زیست
گل سر سبد روزگار خود باشد

کسی که کرده قناعت بقطره‌ای چو گهر
همیشه مایه‌ور اعتبار خود باشد

بهوشیاری و مستی وقار او **جویا**
چو بی قراری ما بر قرار خود باشد

چو مهر دوست مرا در حریم جان تابد
برنگ شمع ز نور دلم زبان تابد

بدرد نکته‌سرا باش آه از سخنی
که نارسیده بدرگاه دل عنان تابد

چنانکه آینه تابان شود ز پرتو مهر
ز باده آن گل رخسار آنچنان تابد

بغیر داغ دل دردمند عاشق نیست (۱۱۸ ب)
ستاره‌ای که درین تیره خاکدان تابد

چنانکه روی زمین روشن است از خورشید
فروغ جبههٔ صدقم بر آسمان تابد

برای گوهر یکدانهٔ دل **جویا**
ز پیچ و تاب دو زلف تو ریسمان تابد

آیینه با وقار تو سیماب میشود
با شوخی تو برق رگ خواب میشود

جرأت بود مکیدن آن لب که چون نبات
تا در دهن گذاشته‌ای آب میشود

آن باده‌ای که حسن بمینای دل کند
در پرده‌های دیدهٔ ما ناب میشود

سرگشتگان چاه زنخدان یار را
در گریه عضو عضو چو دولاب میشود

سرگشتگی ز صورت حالم عیان بود
از عکس رویم آینه گرداب میشود

جویا دلت بمهر علی روشن است ازان
شبها ز دود آه تو مهتاب میشود

از شور جنون هیچ کس آگاه نمیبود
گر سلسله‌جنبان دلم آه نمیبود

ای ضعف نمانده‌است مرا قوت ناله
ای وای چه میکردم اگر آه نمیبود

میداشت اگر کوکب اقبال بلندی
دستم ز سر زلف تو کوتاه نمیبود

در ملک بدن شاه نمیبود دلت را
گر نقش نگین بندهٔ درگاه نمیبود

از کاهش تن شمع صفت باک ندارم
کاش آتش بیداد تو جانکاه نمیبود

میبستی اگر دیدهٔ بینش ز دوبینی
جویا احدی پیش تو گمراه نمیبود

اگر غبار ره یار میتوانی شد
چو صبح مطلع انوار میتوانی شد

برنگ مردمک از ترک خویشتن‌بینی
چراغ خلوت دیدار میتوانی شد

اگر غبار ره جستجو توانی گشت
عبیر پیرهن یار میتوانی شد

بمهد کام نهنگ ار توانی آسودن
حریف عشق جگرخوار میتوانی شد

بچشم دل نمک شور عشق اگر ریزی
ز خواب غفلت بیدار میتوانی شد

چه غم سکندر و قیصر نگشتی ار **جویا**
غلام حیدر کرار میتوانی شد

شب که حالم ز غم هجر تو دیگر گون بود
بر کفم ساغر می آبلهٔ پر خون بود

دیده دیدم که بخوناب جگر میغلطید
خبر از حال دلم نیست ندانم چون بود

معنیی نیست درین نشأ مگر با مجنون
آنکه پنداشتمش بی خرد افلاطون بود

شوخی رنگ تو می آمدم امشب بخیال
دیده‌ام تا بسحر جام می گلگون بود

چه کشیده‌است ز عالم بدماغی که نداشت
آنکه از دائرهٔ باده‌کشان بیرون بود

شان همچشمی **جویا** نبود مجنون را
هر سرشکی که چکید از مژه‌ام مجنون بود

سوی گلشن شو اکسیر حیاتت گر هوس باشد
هوایش پر بدل نزدیک مانند نفس باشد

بحسرت دل ترا از رخنه‌های سینه میبیند
چو آن بلبل که محو گلشن از چاک قفس باشد

براه کعبهٔ از خویش رفتن در شب هجران
دلم را نالهٔ پهلوشگافی چون جرس باشد

درین وادی نیارد کامیاب صید مطلب شد (۱۱۹ الف)
سگ نفسی که از طول املها درمرس باشد

تو از نفس دنی مغلوب خست‌پیشگان گردی
هما در عالم دون‌همتی صید مگس باشد

درین دوران بود فریاد رس را معنیی **جویا**
بگوش هر که فریادت رسد فریادرس باشد

آن دم که باده کلفتم از سینه میبرد
خورشید رشک بر دل بی کینه میبرد

در هر بنا که عرض صفا میدهد رخت
هر خشت فیض یک حلب آیینه میبرد

دل را ز نرگس سیهت یک نگه بس است
پیمانه‌ای غبار غم از سینه میبرد

موج شراب مصقل آیینهٔ دل است
کز سینه زنگ کلفت دیرینه میبرد

آیینه از مثال پری‌طلعتان نبرد
فیضی که سینه از دل بی کینه میبرد

ترسم برد سرشک ز دل نقد صبر را
طفلست و شوخ و راه بگنجینه میبرد

جویا کسیکه عور شد از کسوت کمال
خرد را بزیر خرقهٔ پشمینه میبرد

خط بگرد عارضش گرد شمیم گل بود
سبزهٔ پشت لبش موج نسیم گل بود

لفظ و معنی در لبش با یکدگر جوشیده‌اند
همچو رنگ و بوی گل کاندر حریم گل بود

میکند هرکس ز سیر باغ استشمام فیض
فیض عامی لازم طبع کریم گل بود

ز وفاداری شعار دلبری را تازه کن
ورنه بودن بی‌وفا طور قدیم گل بود

از مصاحب میتوان بر حال هرکس راه برد
با تو **جویا** هم‌نشین بلبل ندیم گل بود

شب که در ساغر شراب ارغوان افگنده بود
پیش رویش باده را آتش بجان افگنده بود

بکر معنی کز زبانم کرد برگ جلوه ساز
از قماش لفظ بر رو پرنیان افگنده بود

ماه را امشب فروغ حسن عالم‌سوز یار
طشت رسوایی ز بام آسمان افگنده بود

غنچه را بی‌اعتدالیهای باد صبحدم
پرده از رخسارهٔ راز نهان افگنده بود

دیدهٔ بد دور کامشب ناوک مژگان یار
ابروش را شور در بحر کمان افگنده بود

چشم بازی‌گوشش از بس نازپرورد حیاست
خویش را دانسته در خواب گران افگنده بود

هرکه **جویا** بود در تعریف خود رطب‌اللسان
در حقیقت خویشتن را بر زبان افگنده بود

دایما خون دلم زان زلف و کاکل میچکد
آب و رنگ گل نگر کز شاخ سنبل میچکد

سرو رنگین جلوه‌ام چون در خرام آید بناز
خون خجلت از پر طاؤس گل گل میچکد

در گلستانی که آب از جوی یک‌رنگی خورد
خون گل پیوسته از منقار بلبل میچکد

گشته‌ام در عشق او تریاکی تریاق صبر
بسکه زان تیغ مژه زهر تغافل میچکد

زینهار از هم زبانی فیض کیفیت مجوی
کز لبش صاف تکلم بی‌تامل میچکد

حرص دارد تشنهٔ صد آرزو جویا مرا
ورنه آب گوهر از دست توکل میچکد

عیار ناقصان از فکر کامل میتواند شد (۱۱۹ ب)
زبان گر خامشی عادت کند دل میتواندشد

گهر در عقد گوهر با زبان حال میگوید
که بی پا و سرانرا جاده منزل میتواندشد

ز برگ لاله گر برداشتن بتوان سیاهی را
ز داماں دلم داغ تو زایل میتواندشد

نباشد نسبتی با نقد دنیا فیض عقبیٰ را
کف بخشش کجا چون دست سایل میتواندشد

کمال غفلت انسان بود در بند خود بودن
خوشا حال کسی کز خویش غافل میتواندشد

چرا بیکار باشد همچو گل دست نگارینت
بگردن سرو مینا را حمایل میتواندشد

ز خوان نعمت دیدار آرایی چو محفل را
کف خورشید تابان دست سایل میتواندشد

ز احوالم چه میپرسی چو دیدی اضطرابم را
طپیدنها زبان حال بسمل میتواندشد

محالست اینکه بکشاید گره از خاطرم جویا
می از یک قطره بی او عقدهٔ دل میتواندشد

غمی بخاطرم از بیش و کم نمیآید
بهر دلی که رضاجوست غم نمیآید

بهرچه میکنی امیدوار بخشش باش
که از کریم بغیر از کرم نمیآید

گسیختن نتواند چو با تو دل پیوست
ز هر که رام تو گردید رم نمیآید

فغانکه غافلی از نکهت کباب دلم
بهر کجا که تویی بوی غم نمیآید

امید رحم ز چشم تو عین ساده‌دلیست
کزین سیاه‌درون جز ستم نمیآید

مجوی جوهر مردی ز خودنما جویا
که هیچ کار ز شیر علم نمیآید

چو انگشتان نایی دایماً در رقص میآید
سر انگشت طبیب از جستن نبضم نیاساید

برای ما و خود در فکر خودسازی نمی‌افتد
مگر خودرای من بهر خدا خود را بیاراید

باغوای طمع هر کس شود آبستن مردم
حذر از صحبتش اولیست کز وی فتنه‌ها زاید

نیارد مصقل ماه نوش از تیرگی بیرون
چنین گر از دلم آن تیغ ابرو زنگ برباید

نشاید غیر یاد وصل او دیگر تمنایی
لبش **جویا** بکام دل مکیدن باید و شاید

تا چند رود دل پی کاری که ندارد
تا کی بود آوارهٔ یاری که ندارد

لعل لب او سوخت چسان خرمن جان را
چون آتش یاقوت شراری که ندارد

دریای غم عشق مربی گهرم راست
پرورده دلم را بکناری که ندارد

چون بار دل اهل حسد گشت ندانم
دل در حرم وصل تو باری که ندارد

جویا چه کدورت بدلش از تو نشیند
این پیکر فرسوده غباری که ندارد

دست خواهش تا توان از مدعا باید کشید
خویش را در سایهٔ بال هما باید کشید

تلخ و شیرین تابکام خواهشت یکسان شود
ساغر لبریز تسلیم و رضا باید کشید

در سواد هند خوش در کشمکش افتاده‌ایم
ناز منعم بیش از ابرام گدا باید کشید

میسراید چشم او در هر مژه برهم زدن (۱۲۰ الف)
پردهٔ ناموس بر روی حیا باید کشید

که خدنگ آه از دل گه کمان ناز یار
باوجود بی‌دماغیها چها باید کشید

دسترس خواهی اگر **جویا** بکام نشأتین
پای در دامان صبر و انزوا باید کشید

لب خندان بتو ای غنچه‌دهن بخشیدند
چشم گریان و دل خسته بمن بخشیدند

ز آشنایی سخن شکر کن ای دل که ترا
همه دادند اگر درد سخن بخشیدند

آب و رنگی که فزون زان لب و دندان آمد
بیمن قدری و قدری بعدن بخشیدند

تا برد زخم دل غنچهٔ گل لذت درد
نمک ناله بمرغان چمن بخشیدند

بیش شد حلقهٔ زنجیر گرفتاری ما
زان دو چشمی که باهوی ختن بخشیدند

هر قدر در سر آن زلف پریشانی بود
همه را جمع نمودند و بمن بخشیدند

دولت یاد بناگوش و قدی یافت دلم
گرچه **جویا** بچمن سرو و سمن بخشیدند

دگر بوی کبابم از دل آواره میآید
مگر امشب ببزم آن شوخ آتش‌پاره میآید

چو گل کز باد نوروزی بریزد بر سر خاری
مرا دل بر سر مژگان گه نظاره میآید

نشد هموار بر دل در غمش نگریستن زانرو
سرشک از دیدهٔ غمدیده‌ام همواره میآید

مگر ماه من امشب میشود در محفلم طالع
که هردم در پریدن دیده چون سیاره میآید

عبث پیش فلک مینالی از بیچارگی ایدل
ازین بی دست و پا درد ترا کی چاره میآید

ز برق نالهٔ جانسوز عاشق نرم گردیدن
نیاید از دل سنگش ز سنگ خاره میآید

بلند و پست دنیا چون کند با بدگهر **جویا**
کی از سوهان علاج زشتی انگاره میآید

دل عاشق ز منع اشک خونین غرق خون گردد
کز افشاندن غبار دامن صحرا فزون گردد

سرت گردم بیا بر مردم چشمم ترحم کن
چو داغ لاله تا کی بی تو در گرداب خون گردد

چنین کز بخت برگردیده رو گردانم از مقصد
عجب نبود درین ره راهزن گر رهنمون گردد

گرفته کار عشق و عشقبازی در حرم اوجی
که گل بر گوشهٔ دستار من داغ جنون گردد

بآب و دانهٔ اشک و هوای آه در سرها
خیال او چو فیض تربیت یابد جنون گردد

تعجب نیست گر از فیض فاضل خان سخن سنجم
ببزمش هرکه **جویا** راه یابد ذوفنون گردد

دل از مهر می و معشوقم آسان برنمیخیزد
بلی هرگز کس آسان از سر جان برنمیخیزد

کنم زنجیر خالی از دل پر پیچ و تاب خود
چو من دیوانه‌ای در روزگاران برنمیخیزد

چنان افتاده‌ایم از پا که فردای قیامت هم
غبار از تربت ما خاکساران برنمیخیزد

دلی سالم نجست از صیدگاه ترک چشم او
بلی افتادهٔ آن تیر مژگان برنمیخیزد

ز بس خاکش سریشم اختلاط افتاده با سرها
جبین از سجدهٔ درگاه جانان برنمیخیزد

هرگز از پیش نظر آن رخ رخشان نرود
که مرا خون دل از دیده بداماں نرود

آنکه از سینهٔ پرداغ من از مرهم رفت
هرگز از پنجهٔ گلچین بگلستان نرود

آنچه بر چاک دل امروز ز مژگان تو رفت
هرگز از پنجهٔ عاشق بگریبان نرود

رفتن از خویش بود راهبر از مسلک عشق
نروی تا ز خود این راه بپایان نرود

قد رعناش چو در جلوه شود نام خدا
کو دلی کز پی آن سرو خرامان نرود

عشق و اندیشهٔ جمعیت خاطر هیهات
سر سودازدگان در پی سامان نرود

آنچه **جویا** بتن زار من از عشق رود
هرگز از آتش سوزان بنیستان نرود

بشوخی برق را راه طپش بر بال و پر بندد
بتمکین کوه را چون کوچک ابدالان کمر بندد

دل از ترک علایق کامیاب مدعا گردد
بلی این نخل چون برگش فروریزد ثمر بندد

فغان از موج‌خیز عشق کز دل تا سر مژگان
بطفل اشک صد جا ره ز خوناب جگر بندد

حلاوت تا بمغز استخوانش را فروگیرد
کمر برکام بخشی آنکه همچون نیشکر بندد

دلم از بسکه **جویا** سردمهری دیده از خوبان
سرشکم بر سر مژگان بآیین گهر بندد

دل را بقدر خمکده‌ها جوش داده‌اند
تا منصب قبول تو می‌نوش داده‌اند

هرلخت دل زبان دگر شد مرا بکام
تا همچو غنچه‌ام لب خاموش داده‌اند

این شیوه خاصهٔ مژه‌های دراز تست
هر نیش را نه چاشنی نوش داده‌اند

روشندلان که مسلک شان عالم رضاست
بر نیک و بد چو آینه آغوش داده‌اند

جوش خیالت از سر ما کم نمیشود
ما را مدام ساغر سرجوش داده‌اند

در روزگار اهل کمالند پیسخن
خوش رتبه‌ای بمردم خاموش داده‌اند

جویا چو موج بی‌سروپایان راه عشق
دایم بلجهٔ خطر آغوش داده‌اند

تنها نه همین یارم گوش سبکی دارد
با گوش سبک چون گل روی تنکی دارد

با شعلهٔ حسن او کز باده برافروزد
خورشید برین چون مه روی خنکی دارد

در عالم مستی هم هرگز نشود رامم
با آنکه ز خود رفتست از من خودکی دارد

صد ساغر لبریزم نشکست خمار امشب
با رطل گران ساقی دست سبکی دارد

نظاره نیابد ره بر درگه دیدارش
از لشکر خط حسنش جویا تزکی دارد

نه آسان زان سر کو عاشق بیدل برون آید
ز جوش گریه هیهات است پا از گل برون آید

مجسم گشته حسن معنی گلشن بآیینی
که بو از گل برنگ لیلی از محمل برون آید

چنان در سینه‌ام بر روی هم بنشسته گرد غم
که اشک از چشم گریان مهره‌های گل برون آید

نگاه کشتهٔ آن خنجر مژگان ز بیتابی
بخاک‌وخون طپان از دیده چون بسمل برون آید

شبی کز یاد رخسارش کند دل مجلس آرایی
زلب آهم چو دود شمع از محفل برون آید

(۱۲۱ الف)

نمی در سینه‌ام نگذاشت سوز غم مگر زین پس
ز چشمم در لباس اشک خون دل برون آید

همین دل مرد را در خاک و خون عجز غلطاند
برآید با دو عالم گر کسی با دل برون آید

ز فیض گریه بار غم شود چندان سبک جویا
که اشک از دیده گویی عقده‌های دل برون آید

نیکی بخلق چرخ ز برجد نمیکند
الحق چو نیک مینگری بد نمیکند

هر کس مثال آینه صافست طینتش
هر گز بروی خلق خوش آمد نمیکند

بادا زبان زبانهٔ آتش بکام او
آن کس که ذکر آل محمد نمیکند

بالفرض سرو گلشن اگر هم روان شود
مانند مصرع قدت آمد نمیکند

حدی مقرر است جفاهای ناز را
کس جور بادلی چو تو بیحد نمیکند

آن دل که گشته آینه از مصقل رضا
خوب ار بد آنچه روی دهد رد نمیکند

جویا بدی ز نفس شرارت نهاد ماست
ذاتی که خیر محض بود بد نمیکند

گر از بحرین چشمم ابرنیسان مایه ور میشد
صدف تفسنده مجمر میشد و اخگر گهر میشد

خوش آن روزیکه از فیض میم در بزم یکرنگی
دل از خود بی خبر یعنی ز جانان با خبر میشد

همای عشق گشتی سایه افگن گر بیحروکان
سراسر گوهر اشک و لعل خوناب جگر میشد

———

تا دلم هنگامهٔ مهر و وفا را گرم کرد
خوی آتشناک او بزم جفا را گرم کرد

درد کی آسان تواند جای گیرد در دلی
داغ خونها خورده تا در لاله جا را گرم کرد

پنجهٔ عصمت نه پیچد زور بی زنهار می
باده نتواند سر اهل حیا را گرم کرد

سر برهنه میبرد دایم بسر مهر برین
آه عالم‌سوز من از بس هوا را گرم کرد

دوش جویا از ره انصاف شیخ شهر گفت
خود فروشی عاقبت بازار ما را گرم کرد

———

قهقهه خنده مرا در غم او ناله بود
جام سرشار بلب ساغر تبخاله بود

نه همین اشک بچشمم شده چون آینه خشک
آه در دل گره از بیم تو چون لاله بود

دل که در حلقهٔ سرگشتگی آمد بکمند
مرکز دایرهٔ شعلهٔ جواله بود

کی رسد بی مدد عشق بجایی فریاد
طپش سینه و دل بال و پر ناله بود

همچو طاؤس که جویا دمش افزوده بحسن
زینت سرمهٔ آن چشم ز دنباله بود

———

باهمه اعضا مرا چون ابر گریان ساختند
همچو شاخ گل سراپای تو خندان ساختند

شکرین لعلت ز موج آب حیوان ساختند
نقل دندان ترا از شیرهٔ جان ساختند

حسن شوخی را که عالم روشن است از پرتوش
در حجاب پردهٔ اظهار پنهان ساختند

نکهت گل رنگ یاقوت و خمیر صبح را
گرد آوردند و آن سیب زنخدان ساختند

خاکسارانیکه از اول گریبان‌دشمنند
همچو صحرا از لباس آخر بدامان ساختند

موج رنگ سنبل و طوفان بوی مشک را (۱۲۱ ب)
جمع آوردند و آن زلف پریشان ساختند

خلعت مجنونیم روزیکه در بر کرد عشق
از فضای وسعت مشرب بیابان ساختند

کاکل مشکین و زلف عنبرین دستی بهم
داده جویا خاطر ما را پریشان ساختند

———

اشک ما موج شراب دل بود
آه ما دود کباب دل بود

خالهای عارض او جابجا
نقطه‌های انتخاب دل بود

سرمه و خالست باب چشم و روی
درد بی اندازه باب دل بود

میتواند لوح دل آیینه بود
جوهرش گر اضطراب دل بود

آنکه دندان بر جگر افشرده‌است
در فقیری کامیاب دل بود

زین غزل دانم که جویای ترا
آشنایی با کتاب دل بود

هر که چون صبح خود نمایی کرد
پیرهن بر تنش قبایی کرد

عشوهٔ لاجوردیی که تراست
رنگ روی مرا طلایی کرد

چون توان دید ماه را کامشب
چهره شد با تو بی حیایی کرد

دیدهٔ من ز دیدن رویت
آشنایی بروشنایی کرد

نخورد آبی از زلال وصال
دل که او خوی با جدایی کرد

شوخ بالابلند من **جویا**
سرو را خنده بر رسایی کرد

درین زمانه کسی نیست رو بمن خندد
مگر بروی دلم چاک پیرهن خندد

چو گل بباد دهد ساز و برگ هستی را
بهرزه هرکه درین باغ یک دهن خندد

مرا ز یاد تو درسینه جوش فصل گل است
لبم ز شوق از آنرو چمن چمن خندد

شکر بقیمت خاک سیاه هند بود
چو شوخ من بدو لعل شکرشکن خندد

بقیل و قال دل اهل حال را مخراش
لب خموشی این قوم بر سخن خندد

زبان حالت گلبن باین سخن گویاست
که هرکه زر بفشاند بصد دهن خندد

زده‌است شوخی حسنش بهار را **جویا**
ز رو بگل ز بناگوش بر سمن خندد

ز آتش آهم زبس گلزار بی‌نم میشود
برگ گل سنگ ته دندان شبنم میشود

هر کرا در عین اقبالست چشمی بر زمین
چون مه و خورشید چشم اهل عالم میشود

در ریاض بندگی رعناتر از شاخ گلیست
گردنی کز بار تسلیم و رضا خم میشود

هر قدر افزون شود آمال کلفت آورد
آرزو چون جمع شد بالای هم غم میشود

سودهٔ الماس بسریشند اگر با خون دل
بهر زخم سینهٔ عشاق مرهم میشود

بگذرانی گر ز دشمن نعمت حسن ادب
میفزاید بر تو چندانی کزو کم میشود

حاصلی غیر از پریشانی نخواهد داشتن
کشت آمالی کز آب روی خرم میشود

عاشقانش را ز لعل نوخط خندان او (١٢٢ الف)
گلشن امید **جویا** سبز و خرم میشود

با چمن دوش بشوخی چه اداها میکرد
غنچه را باد سحر بندقبا وا میکرد

شوخی دختر رز دیدهٔ معنی‌بینم
در پس پردهٔ رنگ تو تماشا میکرد

همچو بوی گلم از ضعف ز جا برمیداشت
گر نسیمی ز چمن روی بصحرا میکرد

پیش از آندم که شود مصرع قدش موزون
کسب معنی دلم از عالم بالا میکرد

طعن من بر لب شیرین تو بیکار نبود
اینقدر هست که راه سخنی وا میکرد

دل بمستی ز لبش کام خود امشب بگرفت
مطلبی شوخ تر ای کاش تمنا میکرد

پیش از آندم که فرو چیده شود این دکان
دل سودازده با زلف تو سودا میکرد

شبنمی را که کف مهر ز گلشن پیچید
تکمهٔ پیرهن غنچهٔ گل وا میکرد

کافرم هرگز اگر موج بدریا کرده‌است
آنچه دور از تو طپش با دل **جویا** میکرد

کدامین شب بخواب آن روی خندانم نمی‌آید
که دریاهای خون از چشم گریانم نمی‌آید

مگر زد برق آهم کاروان اشک خونین را
که عمری شد بطوف طرف دامانم نمی‌آید

کمان ابروی دیدم که مانند پر ناوک
ز حیرانی بهم صفحهای مژگانم نمی‌آید

شگفتم گل گل از داغ تمنایش و زین داغم
که او هرگز بگلگشت گلستانم نمی‌آید

بپیش محرم و بیگانه غلطیدم بخون دل
کسی را رحم بر حال پریشانم نمیآید

دمی نبود که دل از رخنه‌های سینه از هجرت
باستقبال هر چاک گریبانم نمیآید

ندیدم همچو ترک چشم او قبقاج اندازی
برون کس با بت برگشته‌مژگانم نمیآید

کدامین صبحدم کاندر هوای غنچهٔ لعلش
چو گل چاک گریبان تا بدامانم نمیآید

چرا **جویا** نغلطد بر دل اهل سخن نظمم
که برلب غیر گوهرهای غلطانم نمیآید

وای بر دیده اگر محو بدایع نشود
بر دل افسوس که حیران صنایع نشود

برندارد هوست تا ز خودآرایی دست
حسن کردار تو مقبول طبایع نشود

نگه مست تو پیماید اگر صاف طهور
دامن خلق تر از مسکر مایع نشود

توبه کن توبه که در چاه ضلالت افتی
دستگیر تو اگر ترک شنایع نشود

در سر زلف بتان و دل عاشق سودا
مشتری تا نشود بندهٔ بایع نشود

غم ز رسوایی خود نیست مرا در عشقت
لیک خواهم خبر حسن تو شایع نشود

تا توانی مده از دست نکویی **جویا**
کین گرانمایه متاعیست که ضایع نشود

اشتیاقم جام می را جان تصور میکند
هر خمی را چشمهٔ حیوان تصور میکند

در غم عشق آنکه دندان بر جگر افشرده است
خون دل را نعمت الوان تصور میکند

آنکه باشد مستیش از ساغر سرجوش غم
چشم گریان را لب خندان تصور میکند

هر که کوشد در سرای تن پی تکریم جان (١٢٢ ب)
صاحب این خانه را مهمان تصور میکند

هر کرا با عالم ارواح باشد نسبتی
تنگنای چشم را زندان تصور میکند

هر که چون مجنون ما درکار از خود رفتن است
دشت را سیل سبک‌جولان تصور میکند

هر که تن داده است چون **جویا** بتسلیم و رضا
دردها را نوعی از درمان تصور میکند

سخن سازی چو چشم یار در دنیا نمیباشد
بلایی در جهان مانند آن بالا نمیباشد

بحال هر که از خود رفت چون پی میتوان بردن
که در راه ز خود رفتن نشان پا نمیباشد

ببر از خلق تا دایم توانی با خدا بودن
کسی کو خو بتنهایی کند تنها نمیباشد

بغیر از دشت وسعت‌مشربی کان فیضها دارد
چراغی در ته دامان هر صحرا نمیباشد

ز تمکینت گرانبار ادب شد محفل مستان
چو گل وا شو که در بزم می استغنا نمیباشد

زبس نادیدهٔ مهر و وفایم خوبرویان را
نمیدانم که میباشد مروت یا نمیباشد

بهر تاری ز زلفش عالمی دل‌بستگی دارد
بلی هر سر که بینی خالی از سودا نمیباشد

شب هجر تو چندان گریه بر من زور میآرد
که شور اشک خونینم کم از دریا نمیباشد

نفور است از دورنگی تا بحدی خاطرم جویا
که بتوان گفت در باغم گل رعنا نمیباشد

قصیده‌ای که در و مدح مرتضی نبود
چو سبحه ایست که از خاک کربلا نبود

وجود پاک تو و ذات حضرت نبوی
چو لفظ و معنی از یکدگر جدا نبود

بود ز شیر فلک رتبهٔ سگت افزون
گدای درگه تو کم ز پادشا نبود

بکیش اهل محبت کسیکه از دل و جان
غلام تو نبود بندهٔ خدا نبود

کسیکه بغض تو در خاطرش گره کرده‌است
نمیشود ولد حیض یا زنا نبود

همین بس است بهشتم که روز باز پسین
مرا بدرگه غیر تو التجا نبود

هزار شکر که از شعر و شاعری جویا
بغیر مدح سراییم مدعا نبود

آه ما کی در شب هجرت فلک پیما نشد
هر حباب اشک ما همچشم با دریا نشد

مصر معموری بود از اشک و آه ما خراب
در کدامین شهر جا کردیم کان صحرا نشد

کی ببزم دلبری خون نیاز عاشقان
در هجوم ناز او پامال استغنا نشد

هر که آمد زین جهان گلهای عشرت چید و رفت
غنچهٔ امید ما بود آنکه هرگز وا نشد

تا قیامت ماند در زنگ کدورت هرکرا
مصقل آیینهٔ دل موجهٔ صهبا نشد

داد از چرخ دنی‌پرور که در گلزار دهر
بی دورنگی میرزای عهد ما رعنا نشد

هر که دامن بر میان در مسلک تسلیم زد
سدّ راه همتش دنیا و مافیها نشد

چرخ دون پیوسته **جویا** خون مردم میخورد
زین شراب لعل هر گز خالی این مینا نشد

بگو بپیر مغان که شبها بروی میخواره در نبندد
که هر که بهر شکست دلها کمر ببندد کمر نبندد

شب فراقت سر تو گردم بگرد خاطر مگرد چندین
حذر که آهم چو نخل شعله بری بغیر از شرر نبندد

ز بخت واژون و جوش گریه ز طالع دون و فرط زاری (۱۲۳ الف)
هجوم اشکم شب وصالت عجب که راه نظر نبندد

بترک دنیا مگر توانی ز رنج مردن نجات یابی
کسیکه در شد بکنج عزلت کمر بقصد سفر نبندد

بآب و تاب گل جمالت بحسن رخسار و عقد دندان
هوا نگرید چمن نخندد سمن نروید گهر نبندد

اضطرابی دارم از آرام شوخ و شنگ تر
ناله‌ای از خامشی یک پرده سیر آهنگ تر
میشوم هردم ز آغوشت جدا دل‌تنگ تر
در برت خواهم کشیدن آخر از دل تنگ تر

دیدهٔ بد دور امروز از پریرویان ترا ست
ساده‌تر رخسار و چشم شوخ پر نیرنگ تر

پنجهٔ مژگان او در بردن دلهای سخت
باشد از سرپنجهٔ فولاد زورین‌چنگ تر

ای ز خود غافل چه عیب دیگران بینی که نیست
از تو کس بی شرم تر بی **عار** تر بی ننگ تر

از کسی چشم حمایت باشدم **جویا** که اوست
مهربان‌تر قدردان‌تر یارتر یک‌رنگ تر

روم از خویشتن دنبال دلدار
مگر یابم خبر از حال دلدار

رود ناچار عمر هر که بگذشت
نرفتن کی توان دنبال دلدار

برنگ بوی در گل از لطافت
بود تن در قبای آل دلدار

ز چشمم گریه نقش مردمک شست
نشیند تا بجایش خال دلدار

چو داغش سکه بر اقلیم دل زد
بود تن ملک و جانم مال دلدار

فتادم با وجود ضعف **جویا**
برنگ سایه در دنبال دلدار

ای ز فیض لطف عامت گشته خون ناب شیر
از چه در کامم چو طفل غنچه شد خوناب شیر

آه سردم کرده از یاد بناگوشت چو ماه
هر سحر در ساغر خورشید عالمتاب شیر

پیش ازین گر مادر ایام شیر آب داشت
میکند در دور ما لب‌تشنگان در آب شیر

تا برات روزیم بر مادر ایام شد
غنچه آسا گشت در پستان او خوناب شیر

این بطور آن غزل جویا که تمکین گفته‌است
من ز طفلی خورده ام در ساغر گرداب شیر

فصل بهاران شده ساغر بگیر
از بط می خون کبوتر بگیر

زین رخ و چشمی که ترا داده‌اند
خورده بگل نکته بعبهر بگیر

دامن گلچین ز شفق شد افق
کام دل از بادهٔ احمر بگیر

ساغرِ خورشید گرفته‌است ابر
از کف ساقی قدح زر بگیر

باکف خالی ز عمل روز حشر
جهد کن و دامن حیدر بگیر

غافل نبرده بهره‌ای از روزگار عمر
وقتی که فوت شد نشود در شمار عمر

با هیچ کس وفا نکند شاهد حیات
پیداست از دورنگی لیل و نهار عمر

هرگز ندیده‌است کس از سایه‌اش نشان (۱۲۳ ب)
از بسکه تند میگذرد شهسوار عمر

بیرون ز حد عقل بود عالم شباب
دیوانگیست لازم جوش بهار عمر

کی میتوان بزاری و زورت نگاه داشت
در دست هیچ کس نبود اختیار عمر

با حاجیان کعبهٔ توفیق شو رفیق
از دست تا نرفته مهار قطار عمر

یک دم ز زندگیم نشد صرف کار حق
جویا چو من مباد کسی شرمسار عمر

گرچه از موج هوا چین بر جبین دارد بهار
خرمی از شاخ گل در آستین دارد بهار

ملک عالم یک‌دهان خنده شده از خرمی
تا برنگ لاله‌اش زیر نگین دارد بهار

مینماید فکر سامان می از احسان ابر
هر طرف از تاک چندین خوشه چین دارد بهار

باشد از عمر سبک‌رو هم سبک‌رفتار تر
بادپایی چون صبا در زیر زین دارد بهار

تا که آمد در چمن کز غنچه‌های لاله باز
در حریم سینه باغ دلنشین دارد بهار

گل ز شور خنده در گلشن قیامت کرده‌است
صد بهشت آباد بر روی زمین دارد بهار

این بطور آن غزل جویا که تمکین گفته است
برق جولان ابرش ابری بزین دارد بهار

بششدر کار خود از شش جهت انداختی رفتی
دلت را مهرهٔ بازیچه کردی باختی رفتی

کی از تعمیر میشد چاره احوال خرابت را
بیک پیمانه از نو خویشتن را ساختی رفتی

زدی در مستی امشب صد دهن ترخنده بر گلشن
بیک دشنام خشکم زان دو لب ننواختی رفتی

گداز دل چوخس بر داشت از جا جسم زارت را
ببحر بیکرانی خویش را انداختی رفتی

غبارت بر فلک سوده‌است سر از یاری صرصر
میان همسران خود سری افراختی رفتی

ندادی توسنی جولان ازان چون چشم قربانی
نگاه چند از حسرت بهر سو تاختی رفتی

شدی همدست با مژگان پی دل‌بردن **جویا**
بقصد ما نهانی بانگاهت ساختی رفتی

نونهالم را زبس بگذاشت بر شوخی مدار
عکس در آیینه چون در چشمه باشد بیقرار

از بر خود افگند در سینه کندنها برون
هست از نام من عاصی نگین را بسکه عار

سخت رنگین مینماید جلوهٔ موج هوا
یا ز مستی بال افشان گشته طاوس بهار

هر که بر درگه دولت مانع سایل گماشت
چوبداری بهر خود آماده کرد از چوب دار

در برم دل داغ خوبیهای بیش از حد اوست
در نمیآید میانش از نزاکت در کنار

سوی خلق اندازد آخر از نظرها مرد را
آبرو ریزد ز چین جبهه‌اش چون آبشار

از خمار باده **جویا** بسکه امشب خشک ماند
هرلب من کار دندان میکند مقراض وار

بی ذکر تو نیکو نبود پیشهٔ دیگر
بی فکر تو باطل بود اندیشهٔ دیگر

صهبای مجازم ندهد نشئه که باشد
کیفیت مستان تو از شیشهٔ دیگر

کی قطع نظر از تو توانم که دوانداست
از هر مژه چشمت بدلم ریشهٔ دیگر

لبریز خیال تو زبس گشته نگنجد (۱۲۴ الف)
در غمکدهٔ سینه‌ام اندیشهٔ دیگر

ناخن گره از کار تو **جویا** نکشاید
برسینه قوی تر زن ازین تیشهٔ دیگر

به بیخودی شد ازان همزبان من تصویر
که هست محرم راز نهان من تصویر

کتاب بیخودیم حاشیه‌است تفسیرم
زبان حیرتم و ترجمان من تصویر

بگوش بی‌خبری از زبان خاموشی
بیان نموده بسی داستان من تصویر

ترا نکرده اثر در دل آه نالهٔ من
وگرنه جامه درید از فغان من تصویر

ز ماه یکشبه هم خامه را خفی‌ترکن
کشی گر از مه ابروکمان من تصویر

میرباید خط روی لاله‌گونم بیشتر
در بهاران میشود سوز جنونم بیشتر

لحظه‌ای بنشین نمیخواهم شود آتش بلند
میشود از رفتنت سوز درونم بیشتر

بسکه میدارم نهان درسینه دود آه را
رنگ داغ لاله میماند بخونم بیشتر

زلف او در بردن دل هیچ کوتاهی نکرد
میرباید لیک چشم پرفسونم بیشتر

مقصدم نبود درین صحرا بجز سرگشتگی
میکند آواره **جویا** رهنمونم بیشتر

گریم ز هجر آن گل رو چون سحاب‌وار
باشد شمیم گریهٔ تلخم گلاب‌وار

یکدم ذخیره‌ایست برای تمام عمر
گردآوری کنی چو نفس را حباب‌وار

با هرکه معنیی بود از اهل روزگار
گیرد کنارهٔ نقط انتخاب‌وار

از هرکه با تو گشته معاشر حساب گیر
نبود وجود دورنما را حباب‌وار

ترسم مباد آتش **جویا** شود خموش
از بس گریست باهمه اعضا کباب‌وار

بی جلوهٔ روی تو نظر بسته نکوتر
راه نگه دیدهٔ تر بسته نکوتر

ناداری ما به بود از بخل توانگر
دست تهی از کیسهٔ سر بسته نکوتر

افتد بجهان شور ز شیرینی حرفت
ای پسته‌دهن نطق تو بر بسته نکوتر

بی دیدن دیدار تو چون دیدهٔ ساغر
راه نظر از خون جگر بسته نکوتر

جویا مکن از جود فلک شکوه که خان گفت
نکشودن این حقهٔ سربسته نکوتر

از گل داغ جنون دارم بهاری در نظر
باشدم از اشک گلگون لاله‌زاری در نظر

بعد ازین چشم توهم نامحرم رخسار تست
چون حیا دارد نگاهت پرده‌داری در نظر

عندلیب دل چو اشکم بر سر مژگان بود
از خیال گل رخی دارم بهاری در نظر

پیکرم از درد هجر او نمیدانم چه شد
خواب میبینم که میآید غباری در نظر

قرة العین جهان از مردمی جویا توئی
همچو نور چشم داری اعتباری در نظر

شد دل دریا کنارم نه همین از چشم تر
موج قلزم گشته هرچین جبین از چشم تر

بسکه دارد در گره آهی جدا از هجر اوست
چون حباب اشکم بریزد بر زمین از چشم تر

گر نه خوناب جگر بارد ز مژگان جای اشک
کی خورد آبی دل اندوهگین از چشم تر

بسکه باشم تشنهٔ نظارهٔ دیدار دوست (۱۲۴ ب)
در دهن زیبد اگر گیرم نگین از چشم تر

منکه جویا دور ازو شب تا سحر در گریه ام
کی جدا گردد چو شمعم آستین از چشم تر

اگر از سوز عشقت سوخت دل دیوانه ای کمتر
وگر برباد شد خاکسترش پروانه‌ای کمتر

به پیش مستی چشمش که یا رب باد روزافزون
بود سامان صد میخانه از پیمانه‌ای کمتر

نثار دوست کن گر نیم جانی در بدن داری
ز همت دور باشد بودن از پروانه‌ای کمتر

ز جوش درد بی او خون دل در دیده‌اش گردد
تو ای بیدرد تا کی باشی از پیمانه‌ای کمتر

بچشم آنکه باشد خاطرش معمور دل‌تنگی
بود وسعت‌سرای عالم از ویرانه‌ای کمتر

ز بس لبریز درد عشق خوبان گشته‌ام جویا
بگوشم قصهٔ مجنون بود افسانه‌ای کمتر

پای هر نخلی که بوسیدم بدوران بهار
در چمن گل بر سرم افشاند احسان بهار

از زمین هر قطرهٔ باران برویاند گلی
تخم گل گویی بخاک افشاند نیسان بهار

چون نباشد در چمن حیرت‌نگه نرگس که نیست
چشم را سیری ز نعمتهای الوان بهار

تا ببندد غنچه را زنار از رگهای ابر
در فرنگستان گلشن شد کپستان بهار

چشم نرگس، برگ گل لب، سبزهٔ نوخیز خط
رخ بهار و کاکلت ابر پریشان بهار

هر کف خالی بود دست نگارین دگر
سایه‌گستر بر زمین شد ابر احسان بهار

شد نسیم نوبهاران روح در جسم زمین
خاک را جویا روان بخشید باران بهار

باشد ارباب رعونت را ز بی مغزی غرور
شد تهی گشتن رگ گردن به تسبیح بلور

عاشق از پهلوی بخت تیره رسوا تر شود
آتش کم بیش آید در نظر شبها ز دور

دامن فرزانگی آسان نمیآید بدست
روشن است از ریختن‌های دلم شمع شعور

میکند صحبت اثر در سینه‌صافان بیشتر
رنگ صهبا بر کند پیمانه چون باشد بلور

صرفه در دیوانگی از عقل کامل دیده‌ام
میکنم مشق جنون در سایهٔ شمع شعور

تاک را بنگر که سر تا پا رگ گردن شود
نیست جویا پادشاهان را گزیری از غرور

کار دنیا فکر ای دانا ندارد اینقدر
بهر دنیا غم مخور دنیا ندارد اینقدر

وسعتی در خورد وحشت آرزو دارد دلم
عالم دیوانگی صحرا ندارد اینقدر

لاف همراهی نیارد زد بما آزادگان
وحشت از اهل جهان عنقا ندارد اینقدر

محتسب پیمانه‌نوشان را بطور خود گذار
میتوان برداشت دست از ما ندارد اینقدر

در خطر باشد ز موج اشک جویا دیده‌ام
منصب شوریدگی دریا ندارد اینقدر

نباشد غیر عشق نیکوانم پیشهٔ دیگر
بغیر از وصل خوبانم بدل اندیشهٔ دیگر

بجز فکر وصال او که یا رب باد روزافزون (۱۲۵ الف
بوصل او که نبود در دلم اندیشهٔ دیگر

اگر از تهمت یک شیشهٔ می محتسب ترسی
توانم بر تو بستن هر نفس صد شیشهٔ دیگ

جهان باشد چراگاه غزالان هوس جویا
بود ماوای ما شیران همت بیشهٔ دیگر

آب از گداز دل نخورد سرو آه اگر
چون داغ لاله قد نکشد از بر جگر

شفتالوی بجان ز لب یار میخریم
بیجا نگشته‌ایم بسودای او بمر

سرگرم رقص گشت و مباد آفتی رسد
از موج پیچ و تاب بآن نازنین کمر

مردن برای متقیان عین راحت است
بر روزه‌دار عید بود راحت سفر

از ازل بی وحشتی نبود دل ما را قرار
طفل ما نگرفته جز در دامن صحرا قرار

دشمن هرکس بقدر خواهش او میشود
از نخستین خلق را اینست با دنیا قرار

اضطراب عشق ماند جوهر شمشیر را
بیقراری بسکه بگرفتست در دلها قرار

مست من از بسکه بیرون گرد و شوخ افتاده‌است
گر شرر گردد نگیرد در دل خارا قرار

کم نشد نام خدا از شوخی او ذره‌ای
یک‌قلم با آنکه چشمش برده از دلها قرار

شوخی آهم شکوه حسن را درهم شکست
میبرد جویا نسیمی از دل دریا قرار

رفت می‌نوشیم ز یاد آخر
شیشه از طاق دل فتاد آخر

خال او از ستاره‌سوختگی
پا بزنجیر خط نهاد آخر

آه دل را ز جای خود برکند
رفت این مملکت بباد آخر

چشم مستش بناخن مژگان
گره از کار دل گشاد آخر

شوخ چشمی حلقهٔ خط بین
که بروی تو ایستاد آخر

هرکه رفت از پی هوا جویا
میدهد خویش را بباد آخر

آمدی مستانه و گل گل طرب دارد بهار
خنده‌ها از غنچهٔ گل زیر لب دارد بهار

تا ز شور خنده رنگ قهقهه گلها که ریخت
دیدهٔ بد دور طوفان عجب دارد بهار

پرورش در دامن آب و هوای خلد یافت
هم حسب دارد بهار و هم نسب دارد بهار

چهره‌اش برگ گل و خار کبودش یاسمن
جلوهٔ لیلی‌نژادان عرب دارد بهار

شده است چشم تو هم دست زلف در تسخیر
دو حلقهٔ دگر افزوده‌ای برین زنجیر

شعله زد دل شاخ مرجان گشت آهم از شرار
رشتهٔ یا قوت شد تار نگاهم از شرار

بفکر نام مباش اینقدر غمین زنهار
بزیر سنگ منه دست از نگین زنهار
مباش بر من دل خسته خشمگین زنهار
مشو مشابه گلهای آتشین زنهار
مرو چو سنگ سوی زیردست خود از جای (۱۲۵ ب)
مخور بشیشهٔ دلهای نازنین زنهار
بود بنام خدا سکه نقد دل‌ها را
بهرزه خرج مکن نقد اینچنین زنهار
بعرش میرسد آنکس که میرود از خویش
ممال پای درین راه بر زمین زنهار
تو تا بچند نیاسایی از دل‌آزاری
تو آهوان حرم را مکن کمین زنهار
مبر ز چهره نگاهی بپردهٔ شرمش
مزن بشمع مراد من آستین زنهار

ترا که جبهه‌ات آیینهٔ بهشت‌نماست
نهان مدار بدیوار بست چین زنهار
مرو بدرگه دونان برای نان **جویا**
هزار نیش مخور بهر انگبین زنهار

چون شود محو از دل خاکی سرشت ما غبار
کی بافشاندن رود از دامن صحرا غبار
ای نسیم از کوی او مگذر که میترسم شود
در دلش بوی گل از نازک‌مزاجیها غبار
بسکه یکس دشمنند ارباب دولت میشود
گوهر از گرد یتیمی در دل دریا غبار
مهرهٔ گل ریزدم هر قطره اشک از چشم تر
دور ازو در خاطرم بگرفته از بس جا غبار
آمدی مستانه و غمها بشادی شد بدل
باد دامانت فشاند از چهرهٔ دلها غبار
من کیم کز من توان رنجید آنگه بی سبب
کیست **جویا** بنده، جویا خاک ره، جویا غبار

یادش از شوخی بدل مارا نمیگیرد قرار
پر تو خورشید در دریا نمیگرد قرار
سوز عشقت چون شرر در کاغذ آتش‌زده
در سراپایم دمی یکجا نمیگیرد قرار

وحشتم از بسکه با آزادگی خو کرده‌است
گرد ما بر دامن صحرا نمیگیرد قرار

نیستی آگه ز حسن خویش کز بی طاقتی
در کفت آیینه چون دریا نمیگیرد قرار

شیشهٔ دل کی تواند سوز عشقت را نهفت
این شرار شوخ در خارا نمیگیرد قرار

بازوی صبرم کند کوه تحمل را ز جای
بیقراری در دل جویا نمیگیرد قرار

گذشتم از سر عشقت من و خیال دگر
گل دگر چمن دیگر و نهال دگر

بس است در شب هجر توام توانایی
همین قدر که ز حالی روم بحال دگر

امیدوار بعفوم چنانکه میترسم
مباد بیم گناهم شود وبال دگر

نشست تا بدلم چون نگین بر انگشتر
فزوده جوهر حسن ترا جمال دگر

ز آه ما که شد امروز تیره آینه‌ات
کشیده‌ایم ز روی تو انفعال دگر

ز قید نفس رهایی بسعی ممکن نیست
ز دام خویش پریدن توان ببال دگر

شنیدن خبر مرگ همگنان **جویا**
بس است بهر دل زنده گوشمال دگر

نیست جز افغان مرا در بزم آن مکار کار
همچو آن بلبل که نالانست در گلزار زار

آه کامشب مانع نظاره شد در بزم وصل
پردهٔ چشم از غبار خاطرم دیوار وار

شور دارد شوخی و بیتابی و ناز و نیاز
خاصه عاشق ساده لوح ار باشد و عیار یار

بی گل رویی نگه در دیده سنگینی کند (۱۲۶ الف)
بی می صافست هر دل ابر گوهربار بار

ساغر صهبا برنگ گل بخندد قاه قاه
شیشهٔ می هر قدر گرید بمحفل زار زار

شرح پیچ و تاب زلفش گر نویسد خامه‌ام
مینماید دور ازو در دیده‌ام طومار مار

بی تکلف نه قدم در محفلم **جویا** که هست
می مهیا و مغنی حاضر و تیار یار

دلم از هجر تو خونست امروز
آفت صبر و سکونست امروز

لبی از بادهٔ لعلی تر کن
نو بهار است و شگونست امروز

عالم از جلوهٔ رنگین هوا
محشر بوقلمونست امروز
تا چه آرد بسر ما فردا
توسن نفس حرونست امروز
نقد داغی بکف آور **جویا**
روز بازار جنونست امروز

عمر رفت و هست ذوق آن برو دوشم هنوز
تنگ دارد شوق آغوشش در آغوشم هنوز
بر زمین ناید غبار من ز دوش گردباد
بیقرار گردش آن چشم می‌نوشم هنوز
ای صبا مشت غبارم را بچشم کم مبین
از هواداران آن سر و قباپوشم هنوز
برنمیخیزد غبارم ای نسیم از روی خاک
دست و پا گم کردهٔ آن چشم می‌نوشم هنوز
باوجود وصل ای **جویا** برنگ زلف او
تیره روز از عشق آن صبح بناگوشم هنوز

نشگفت غنچه ای ز نسیم سحر هنوز
نکشاده‌است مرغ دلم بال و پر هنوز
صد منزل از قلمرو عنقا گذشته‌ایم
ناکرده نیم گام هم از خود سفر هنوز

گشتیم خاک راه و ببزمت ز آه ما
پیچیده‌است بوی کباب جگر هنوز
با آنکه سیل گریهٔ تلخم ز سرگذشت
لعلت بود ز خنده نهان در شکر هنوز
در خاک بیقرار چو مویی در آتشم
در پیچ و تاب داردم آن خوش‌کمر هنوز

چشم آیینه پرآبست از مثال من هنوز
سنگ راهم گریه میاید بحال من هنوز
بی تو از حد بگذرد در ضعف حال من هنوز
موی چشم آیینه را باشد مثال من هنوز
وادی رفتن ز خود طی کرده‌ام یکشب چو شمع
گرچه جز یک پر نروییده ز بال من هنوز
گرچه طبعم عندلیب بیضهٔ دل تنگی است
لامکان‌سیر است از وحشت خیال من هنوز
پیش ازین عمری بلعلش التماسی داشتم
بال بیتابی زند از لب سوال من هنوز
برنتابد سرو آن نازک‌بدن دل بستگی
سر نزد یک غنچه هم از نونهال من هنوز

چشم میپوشی و سوی ما نمیبینی هنوز
ظاهراً با خاک راهت بر سر کینی هنوز

محو در غفلت بکیش ما جمادی بیش نیست
چون شرر در خاره مست خواب سنگینی هنوز

شعلهٔ طور و می شیراز و یاقوت فرنگ
فیض رنگ از عارضت بردند و رنگینی هنوز

(١٢٦ ب)

در رم و آرامی ایدل دایم از یاس و امید
موج بحر اضطراب و کوه تمکینی هنوز

در هوای دیدنت هردم براهی میدویم
سوی ما یکره ز استغنا نمیبینی هنوز

خاک گردیدی و سر تا پا غبار خاطری
در فراق یار **جویا** بسکه غمگینی هنوز

دل عاشق ز فغان سیر نگردد هرگز
جرس از ناله گلوگیر نگردد هرگز

راستان هیچگه از عزم پشیمان نشوند
بی رسیدن بنشان تیر نگردد هرگز

لذت گریه نه هر تیره‌دلی دریابد
آب در دیدهٔ زنجیر نگردد هرگز

نرود از دل **جویا** هوس لعل لبش
چشم پیمانه ز می سیر نگردد هرگز

صبح شد ساقی همان مستی شب دارم هنوز
خنده‌ها بر گریه‌های بی سبب دارم هنوز

غنچه‌گر دارد مرا گردون ز دل‌تنگی چه باک
خندهٔ بی اختیاری زیر لب دارم هنوز

میکند با عشق دل زورآزماییها هنوز
میرود دست و بغل چون موج با دریا هنوز

کی نماید پیش پایت از رعونت همچو شمع
گرد هستی را نیفشاندی بپشت پا هنوز

ضعف پیری شوق عشق و عاشقی از دل نبرد
میکشاید شیشه‌ام آغوش بر خارا هنوز

رنگ رعنایی که سرو جنت از وی برده فیض
بر زمین از سایهٔ خود ریزد آن بالا هنوز

ساقی از جام میش مشت گلابی برفشان
شوخی او خفته در آغوش استغنا هنوز

میزند با قامت آن شوخ لاف همسری
شرم ناید سرو را با آن قد و بالا هنوز

رفت **جویا** آن گل رو از نظر زانرو مراست
مردمک چون لاله داغ چشم خون‌پالا هنوز

شد از نگاه که آشفته یار ما امروز
گرفته رنگ خزان نوبهار ما امروز

ز جوش درد تو همدوش ناله برخیزد
بهر کجا که نشیند غبار ما امروز

مردم و مهر ترا در دل نهان دارم هنوز
از سر خاکم چنین مگذر که جان دارم هنوز

نالهٔ پهلوشگافی، بسکه لبریز غمم،
چون نی منقار در هر استخوان دارم هنوز

در دامن دل اشک ز مژگان تر انداز
زین مشت شرر باز بجیب جگر انداز

آنجا که کشد معرفتش تیغ چو خورشید
چون ماه گر از اهل کمالی سپر انداز

از خویش بهر سو که روی دار امانست
زنهار ازین مهلکه خود را بدر انداز

یا زان مژه کن پهلو خواهش تهی ایدل
یا بستر راحت بدم نیشتر انداز

هر شب پی تعمیر دلم تاکه تو از جور
هر روز خرابش کنی ای خانه بر انداز

باشد که بیفتد ز چمن بیضهٔ بلبل
ای دل ز فغان شعله درین مشت پر انداز

خواهی که چو شبنم روی از خود بنگاهی (۱۲۷ الف)
جویا همه‌تن‌دیده بجانان نظر انداز

نوبهار آمد هوا آیینه پرداز است باز
هر طرف خیل پری سرگرم پرواز است باز

از طپش شریان شوقم پردهٔ دل میدرد
چشم مخموریکه در اندیشهٔ ناز است باز

آشنای ناله غیر از نغمه فهم درد نیست
صحبت دل با زبان بلبلان ساز است باز

محفل‌افروز دلم شد یاد شمع عارضی
رنگ رویم بر هوا پروانه پرواز است باز

در برم پیراهن اشک است مانند حباب
بادل غمدیده آه سرد دمساز است باز

در بهار عارضش از آمد و رفت نگاه
پنجهٔ مژگان جویا دست گلباز است باز

فردا چقدرها خورد افسوس بر امروز
آن کس که نه دندان فشرد بر جگر امروز

از یاد بناگوش تو در باغ بهشتم
دارد . نفسم فیض هوای سحر امروز

فریاد که از آتش عشق تو نمانده‌است
یک گوشهٔ چشم اشک مرا در جگر امروز

بر ناله من تنگ بود سینهٔ صحرا
از بار غمم کوه ببازد کمر امروز

پیداست که بسمل شدهٔ آرزوی کیست
از بال‌وپرافشانی مرغ سحر امروز

ساقی بنگاهی بفزا بیخودیم را
بی خویشتنم کن بدو جام دگر امروز

در خون تمنای سر کوی که غلطید
رنگین بخرام آمده باد سحر امروز

سهل است نه پرسید اگر حال تو جویا
مستی که ز حالش نبود باخبر امروز

مستان پی گلگشت چمن میرسد امروز
نازش بگل و سرو و سمن میرسد امروز

دوریست که لب‌تشنهٔ خون دل خلقست
آن طفل که دستش بدهن میرسد امروز

بر غنچهٔ گل در چمن از بسکه خموشی
گر لعل تو بگرفت سخن میرسد امروز

مایل بترنج مه و خورشید نباشد
دستی که بآن سیب ذقن میرسد امروز

هرگز نرسیده‌است ز خورشید زمین را
فیضی که ز روی تو بمن میرسید امروز

غافل مشو از فضل علی بیگ که جویا
از تازه جوانان بسخن میرسد امروز

بسیر باغ خرامان شد آن نگار امروز
چه مایه فیض که اندوخت نوبهار امروز

دلم ز دیدنش آبی که خورده بود امشب
فروچکید ز مژگان اشکبار امروز

بود ز جوش تر و تازگی بروی هوا
چو خرده‌های گل آتشین شرار امروز

برنگ جوهر تیغ از وفور حیرانیست
که پیچ و تاب دلم مانده بر قرار امروز

غیر از ایام وصال بت دلخواه مپرس
چند پرسی ز شب هجر مپرس آه مپرس

همچو شمعم دم تقریر زبان درگیرد
جان من آه ازین آتش جانکاه مپرس

در ره شوق تو کردم قدم از سر چو شرار
اولین گام ز خودرفتنم ازین راه مپرس

این یکی جان گل آن شعلهٔ افلاک گداز
از نسیم سحر و آه سحر گاه مپرس

چند پرسی که چه حالست ترا ای جویا (۱۲۷ ب)
مستم و نیستم از حال خود آگاه مپرس

معنیی گر هست با رند می‌آشام است و بس
چشم بیداری بعالم گر بود جامست و بس

جاده‌ها دور از خرامش سینه‌چاک افتاده اند
کامیاب از پای‌بوس او لب با مست و بس

بهر دولت بگذرانی از چه بی آرام عمر
دولتی گرهست عمر من در آرامست و بس

قامتش از شیوه‌های دلبری مجموعه‌ایست
سرو را رعنایی از بالای اندامست و بس

باده‌نوشی بیشتر دل را گرفتارت کند
خط جام امشب بچشمم حلقهٔ دامست و بس

سعی بیجا خلق را قفل در روزی بود
بستگی در کارها جویا ز ابرامست و بس

ز لب بسینه عبث نیست ترکتاز نفس
بود سمندر دل صید شاهباز نفس

کسیکه زنده بدرد طلب بود داند
که نیست آب حیاتی بجز گداز نفس

بغیر رائحهٔ زلف عنبرآگینت
قبول حضرت دل کی بود نیاز نفس

سموم گردد اگر برخورد بر آتش دل
بجاست دمبدم از سینه احتراز نفس

بکوش تا بمقام رضا رسی جویا
ز کوک تا که نیفتاده‌است ساز نفس

غنچه از دل‌بستگی گردیده پنهان در لباس
مفت آزادی که چون سرو است عریان در لباس

تا بکی خواهی کشیدن چادر عصمت بروی
صبح را تا کی بود خورشید تابان در لباس

زیب ارباب گهر عریان‌تنی باشد چو مهر
ماه از بی جوهری گردیده پنهان در لباس

از دو دامن‌پوش خوبان رشک گلزار است هند
همچو گل نازک نهالانند عریان در لباس

برنگ شمع بگدازد ز سوز سینه‌ام تیرش
چو موج باده گردد آب خون‌آلوده شمشیرش

نبیند در لحد هم کشتهٔ مژگانش آسایش
که باشد هر کف خاکی بپهلو پنجهٔ شیرش

براه انتظار ناوکش خون دل حسرت
چکد چون بخیه‌های زخم از مژگان نخچیرش

چنان سنگین ز گرد کلفت خاطر بود آهم
که چون آرم بلب از سینه باشد شور زنجیرش

نهد رو سوی خلوتخانهٔ دل از حیا جویا
خیالم چون کشد بر پرده‌های دیده تصویرش

بی تو ساغر لخت دل چون لاله دارد در کفش
قطرهٔ می سوزش تبخاله دارد در کفش

کرده گلچین سخت بی‌رحمانه تاراج چمن
چون جرس هر غنچهٔ گل ناله دارد در کفش

نور مه بخشید عکس عارض او باده را
خط جام امشب نمود هاله دارد در کفش

عارضت تا در چمن آتش‌فروز رشک شد
گل ز هر برگی جگرپرکاله دارد در کفش

با صد انداز نشست آن بت رعنا درپیش
غم پس سر شد و بگرفت قدح جا در پیش

راه سرمنزل وارستگی از حد دور است
توسن سعی زبون دشت تمنا در پیش

کشتهٔ ناز تو بر عمر خضر ناز کند
دم تیغ تو بود از دم عیسی در پیش

پرش رنگ بگرد رم ما پی نبرد
نیست دل در ره رفتن‌زخود از ما در پیش

منصب دولت ازو شهرت عزت از ما
وحشت ما بود از وحشت عنقا در پیش

صد جهان غم بدل تنگ تو گنجد جویا
تنگی دل بود از وسعت دنیا در پیش

میمکد خون دلم را غنچهٔ عنابیش
میزند بر آتشم دامن قبای آبیش

عندلیب نوگلی گشتم که از طفلی هنوز
بوی شیر آید ز رنگ چهرهٔ مهتابیش

(۱۲۸ الف)

جز بهمپروازی عنقا بمقصد کی رسد
یک نفس گر میشوی در خویش گم میباییش

رهبر معراج عشقم شد طپیدنهای دل
آتش شوق مرا دامن زند بیتابیش

نیست جویا را ز شوخیهای حسنش آگهی
دل بعیاری رباید کاکل قلابیش

طراوت دارد از بس نوبهار حسن سرسارش
چکد رنگ از حیا چون قطره‌های می ز رخسارش

بصحرایی که از خودرفتن ما خضر ره باشد
بلندی‌های همت میدهد یادی ز کهسارش

بگلشن بی تو گر بلبل ببیند پیچ و تابم را
شود خون و چکد مرغوله‌خوانیها ز منقارش

کنی نام من سرگشته گر نقش سلیمانی
بچرخ آید مثال شعلهٔ جواله زنارش

ندانم اینقدر خشکی چرا میبارد از زاهد
رگ ابری سفیدی نیست گر هر پیچ دستارش

قناعت چون بیاراید دکان خودفروشی را
بنقد تنگ‌دستی میشوم جویا خریدارش

سرشته‌اند ز فیض هوای صبح تنش
ز موج پرتو ما هست تار پیرهنش

طپد شهید نگاه تو در لحد تا حشر
کنی ز پردهٔ چشم غزال گر کفنش

توان ز حسن کلامش شنید بوی بهار
برنگ غنچهٔ خوشبو بود لب از سخنش

ز بزم وصل توام برد بیخودی دل‌تنگ
چو غنچه‌ای که برد گلفروش از چمنش

وظیفه‌خوان صفات لبت بود **جویا**
سزد چو غنچه، پر از زر کنی اگر دهنش

تا یاد ترا کرده دلم راهبر خویش
پر در پر عنقا بپریدم ز بر خویش

تا بام قفس قوت پرواز ندارم
شرمنده‌ام از کوتهی بال و پر خویش

پیوند سرین را بمیان تو چو بیند
عاشق بود ار کوه نبندد کمر خویش

یکبار بگرد سر او گشتم و چون شمع
کردم همهٔ عمر بقربان سر خویش

جویا شده‌ام واله این مصرع سالک
طاؤس اسیر است بگلدام پر خویش

هر قدر غم بیند از گردون بود دانا خموش
غنچه سانم دل پر از خون باشد و لبها خموش

چشم اگر پوشی رود در خلوت آرام دل
موج چون ماند از طپیدن میشود دریا خموش

کی تواند مظهر درد تو شد هر سینه‌ای
در دلم آتش فروزانست و در خارا خموش

نسبت دردم ز مجنونست با فرهاد بیش
نالد از فریاد ما کوه و بود صحرا خموش

مرد را زیباست **جویا** عشق نه اظهار عشق
دل در افغانست گو باشد زبان ما خموش

ز حیرت ماند در بند چکیدن گوهر گوشش
وگرنه قطرهٔ آبیست از شرم بناگوشش

کشود آخر بزور شوخی آن قفل معما را
سخن موج طپش زد بسکه در لبهای خاموشش

هم آغوش تو یکبار آنکه شد چون چشم قربانی
پس از مردن بماند تا قیامت باز آغوشش

تکلف بر طرف سرچشمهٔ حیوان بجوش آمد
چو گشتند از تکلم موج‌زن لبهای می‌نوشش

شبیه مجلس تصویر باشد بزم او امشب
بسوی هرکه اندازم نظر گردیده مدهوشش

ز بس بگداخت از شرم بیاض گردنش **جویا**
چنان کز گل چکد شبنم چکیده گوهر از گوشش

(۱۲۸ ب)

ندارد بیش ازین دل طاقت صهبای پرزورش
دهد از هر نگه رطل گرانی چشم مخمورش
مرا دیوانه دارد عشق او در دامن دشتی
که جوشد خون سودا لاله سان از خاک پرشورش
دل خونین نشان ناوک غم گردد از اشکم
بود ذوق کمانداری اگر در خانهٔ زورش
نمک دارد بامید ترحم گریه در بزمی
که شد چشم سفید دردمندان شمع کافورش
شدم آوارهٔ دامان صحرایی که میبینم
خیال دعوی ملک سلیمان در سر مورش
درآن وادی دلم از فیض مشرب کامرانی کرد
که دارد وسعت ملک سلیمان دیدهٔ مورش
چسان بیند خرابی ملک سلطان جنون جویا
بود ریگ روان لشکر، بیابان شهر معمورش

نشست و کان کیفیت ازو شد بزم رنگینش
بدخشان می لعلی بود کهسار تمکینش
دل بیمار عشقت را مپرس از صبر و تسکینش
که شد از بیکسی‌ها گرمی تب شمع بالینش
رخش شد محفل‌آرا شمع را بردار ازین مجلس
که باشد چون رگ یاقوت عیب بزم سنگینش

شب هجر تو دشمن خواب باشد چشم گریانم
دهد مژگان بهم سودن فشار چنگ شاهینش
اگر نه تلخی صهبای دوشین مصلحش گشتی
زدی جان را بجای دل تبسم‌های شیرینش
چنان پرورده آغوش نزاکت در کنار او را
که گردد خار پیراهن عبیر بوی نسرینش

در بند پاس خاطر غیر اینقدر مباش
غافل ز حالم ای ز خدابیخبر مباش
ترسم بجادهٔ رگ سنگ افتدت گذار
مانند نیشتر همه جا خیره سر مباش
بینی بروی هرکه نگاهش بسوی تست
مانند شمع بزم پریشان‌نظر مباش
یک ره ز رفتن پدرانت حساب گیر
مغرور پنج‌روزه حیات ای پسر مباش
رنگ پریده سنگ ره رفتن‌ازخود است
یعنی رفیق همره کاهل‌سفر مباش
جویا بنای قصر عمل را دهد بآب
مغرور اشک‌ریزی مژگان تر مباش

حسن معنی را شوی بینا ز نادیدن بخویش
گنجها در خویشتن یابی ز نسپردن بخویش

(۱۲۹ الف)

خودفروشی را رواج از تست در بازار دهر
کرده‌ای برپا دکانی از فروچیدن بخویش

فکر کنه ذات حق در گمرهی میافگند
چاره این راهست سالک را فرورفتن بخویش

معنیم را میتوان از صورت احوال یافت
گشته‌ام طومار شرح غم ز پیچیدن بخویش

خویشتن‌بینی گهر را ساخت از دریا جدا
جان‌من چندین چه وابسته‌است وابستن بخویش

دشمنت را نیستی راضی بدنیا داشتن
هرچه نپسندی باو نتوان پسندیدن بخویش

آتشم اما بغیر از ذوق عشق افسرده‌ام
از هوای سروقدی میزنم دامن بخویش

یاد گیر از صبحدم جویا سبک‌روحی که صبح
گشته گنجور عجب نقدی ز نسپردن بخویش

بگلزاری که در رفتار آید سرو موزونش
برافرازد پی نظاره قامت بید مجنونش

گه نظاره از بس نازکی مژگان بهم سودن
کم از دندان فشردن نیست بر لبهای میگونش

زده بر گوشهٔ دامان محشر تکیهٔ راحت
مباش ایمن شهید عشق را خوابیده گر خونش

اگر با جعد مشکین تو سنبل همسری جوید
کند مانند بوی گل نسیم از باغ بیرونش

ز درد دل اگر جویا نمایم نکته‌ای انشا
شود خون و چکد از هر شکنج نامه مضمونش

چنان کز قهر او مانند صهبا آب شد آتش
چو جام باده از لطفش گل سیراب شد آتش

سرت گردم چه باشد اینکه در پیمانه میریزی
ز خوی گرمت آتش آب شد یا آب شد آتش

زبان اضطراب شمع یعنی شعله میگوید
ز عکس آفتاب عارضی بیتاب شد آتش

فگند افسانهٔ سوز و گدازم شور در عالم
میان سنگ آندم کز شرر در خواب شد آتش

ز فیض عکس رخساری بود جویا درین دریا
برنگ شعلهٔ جواله گر گرداب شد آتش

دل بعشق از بستگی وامیشود غمگین مباش
عاقبت این قطره دریا میشود غمگین مباش

نقد جان بیعانهٔ یک بوسه زان لعل لب است
شاد زی ایدل که سودا میشود غمگین مباش

(۱۲۹ ب)

در حصول مدعا بیتابیی درکار نیست
گر نشد امروز فردا میشود غمگین مباش

عیش خود را تلخ از زهراب نومیدی مکن
کام دل آخر بهیا میشود غمگین مباش
گر نشد کام دلت حاصل مشو در اضطراب
صبر درکار است جویا میشود غمگین مباش

از یاد که گردید دلت مسکن آتش
کز سینه جهد آه تو چون جستن آتش
اندیشهٔ رخسار تو در سینهٔ عشاق
برقیست که خود را زده بر خرمن آتش
در محفل می تا رخ رخشان ترا دید
پروانه نگردید بپیرامن آتش
تا بی تو بگلزار شدم لاله ز هر برگ
ریزد بگریبان دلم دامن آتش
نوخط شدن عارض او ماتم زلفست
چون شب که سیه‌پوش شد از مردن آتش
بر عارض افروختهٔ او خط مشکین
موریست که ره یافته در خرمن آتش
سرکش شده آن حسن ز آمیزش اغیار
این خار چه آویخته در دامن آتش
بی سرو تو چون قمری نالان شده پنهان (۱۲۹ ب)
در هر کف خاکستر ما خرمن آتش

جویا حذر اولی که دل سخت نکویان
چون سنگ مدام آمده آبستن آتش

ز حسن خلق ملایم بطبع دشمن باش
خوری چو بر دلی آمادهٔ شکستن باش
چه گل کز آتش پنهان خود نخواهی‌چید
چو برگ لاله ز سر تا بپای دامن باش
روان روشنی ار باشدت بسان حباب
بهر نفس زدنی مستعد رفتن باش

بوادیی که کند تیغ عشق تسخیرش
دل دو نیم بود نقش پای نخچیرش
فتد چو حسن دراندیشهٔ عمارت عشق
چه خانه‌ها که نگردد خراب تعمیرش
ز فیض عجز ببالای چشم جا یابد
چو ابرو از خم بازوست آنکه شمشیرش
ز شوخیی که باو داده‌اند حیرانم
که چون بروی ورق آرمیده تصویرش
قد دوتا چو بآن زلف عنبرین بستم
فزود حلقهٔ دیگر بطول زنجیرش
چه عقده‌ها که نیفگند در دلم جویا
خیال پیچ و خم طرهٔ گره‌گیرش

ز مستی گر رسد دستم بلبهای نمکسودش
شود یاقوت دست‌افشار لعل خنده‌آلودش
مروت نیست باطبعم گهی از ناز میگوید
چه میکردم اگر انصاف هم یارب نمیبودش
نگاه گرمی امشب آتشی افروخت در دلها
که چشم مهر و مه‌روشن بود از سرمهٔ دودش
بامید مروت صبر بر بیداد او کردم
ندانستم جفا و جور جویا خواهد افزودش

شکاری که دلم گشته است نخچیرش
صدای شیر بگوش آید از نی تیرش
بصد زبان خموشی جواب ناله دهد
چو بوی غنچه نهان در لبست تقریرش
صفای غبغبش از ماه گوی خوبی برد
مگر ز آب گهر کرده‌اند تخمیرش
بسوخت گرمی خونم چو آه تیرش را
ز سخت‌جانی من اره گشت شمشیرش

هرگز صدا نبرده درین بزم ره بگوش
افتاده‌است رسم فغان همنشین خموش
نامم شنید غیر و سرافگنده شد روان
چون سگ که خم نهد سر خود را ز درد گوش

دل‌زندگی مجوی ز بیگانه از سخن
آری چراغ بزم بمیرد چو شد خموش

ای دل هم آرمیده و هم میرمیده باش
آه بباد رفته و اشک چکیده باش
جمعیت دل ار طلبی راه درد گیر
یعنی برنگ غنچه گریبان‌دریده باش

زله‌بند چاشنی باشد حلاوت از لبش
شیرهٔ جان میچکد چون صاف لذت از لبش
ناله از دل، آه گرم از سینه، اشک از دیده‌ام
رنگ از رخ، بو ز پیراهن، نزاکت از لبش

خوشا جوش بهار تبت و دامان کهسارش
بشاخ ارغوان ماند رگ سنگ شرربارش

بتی که برده دلم زلف عنبرین‌بویش (۱۳۰ الف)
نشسته نکهت سنبل چو گرد بر مویش
چرا دلم نکشد ناز چشم دلجویش
که ناوک مژهٔ او بود ترازویش
کسی بود بجهان دوربین که پیش نظر
نهاد عینک از آیینه‌های زانویش
بشیشه‌خانهٔ افلاک رخنه اندازد
چنین بخویش ببالد هوا گر از بویش

شدیم خاک‌نشین دری که صد خورشید
ز پا فتاده‌تر از نقش پاست بر کویش
خوی حجاب ز رخ انجم انجم افشاند
چو آفتاب شود چهره با گل رویش
تو خال گوشهٔ ابرو مگو که مبتذل است
بگوی جویا زاغ کمان ابرویش

ازان چون آب در گلها بود آهسته رفتارش
که میترسد بریزد آب و رنگ از حسن سرسارش
کشد مجنون ما پای طلب در دامن دشتی
که دارد شوخی مژگان لیلی هر سر خارش
ریاضت شاهد اعمال هرکس را بیاراید
گداز دل نهد آیینه پیش حسن کردارش
درستی جوی در کار دل از فیض شکست دل
شکستن در حقیقت خانهٔ دل راست معمارش
ز حق مگذر بریدن سخت دشوار است ای ناصح
ز کافر کیش شوخی کز رگ جانست زنارش
نه بیند از شکست خانهٔ تن هیچکس نقصان
که باشد گنجها جویا نهان در زیر دیوارش

در بزم می چو آمده‌ای بی‌حجاب باش
شوخ و حریف حرف و مصاحب شراب باش

خواهی که جا دهند بمعراج عزتت
با خلق گرم‌روی‌تر از آفتاب باش
هرگز مگوی جز صفت همنشین خویش
در خلق طاق چون نقط انتخاب باش
ایدل غم زمانه نمیگویمت مخور
پیوسته زیر سیلی موج شراب باش
خون نیازت از سرمژگان بناز ریز
ای دل هم اشک مرغ چمن هم گلاب باش
خواهی بود ز عرش برین رتبه‌ات بلند
جویا غبار رهگذر بوتراب باش

زنده‌ام کن ساقی از یک جرعهٔ می زود باش
انتظارم میکُشد بیدرد تا کی زود باش
گر خریداری متاع درد را وقتست وقت
نقد فرصت میرود از دست هی هی زود باش
برفها برخاست از روی زمین ساقی می آر
رخت خود را بست یعنی موسم دی زود باش
تا ترا نشکسته پیری راه مقصد پیش گیر
در جوانی این ره آسانتر شود طی زود باش
صبح شد مطرب زمان سحرکاریها رسید
شعله را پیراهنی در برکن از نی زود باش

ساقی از یک جرعه صفرای خمارم نشکند
وقت جویا خوش کن از جام پیاپی زود باش

سبزه پامال شد از نرمی خویش
لاله داغست ز خون گرمی خویش
عزلت آن کس که پی شهره گزید
رفته در پردهٔ بی شرمی خویش

بود لبریز صهبای لطافت ساغر رنگش
زند پهلو بموج نکهت گل جوهر رنگش
بچشم کم مبین سیمای دردآلود عاشق را
که باشد آتشی پنهان ته خاکستر رنگش
چه نسبت شمع و گل را با فروغ حسن رخسارش (۱۳۰ ب)
شود در بلبل و پروانه خونها بر سر رنگش
چنان کز آفتاب آیینهٔ مه را جلا باشد
بود پیمانهٔ سرشار می روشنگر رنگش
بزور پرتگالی‌زادهٔ بیباك یعنی می
فرنگ حسن را تسخیر کرده کافر رنگش
گوارا باد صاف غم کسی را کز ضعیفی‌ها
شکست‌آماده باشد در پریدن شهپر رنگش
زبان شکوهٔ جویا مرصع‌خوان شکر آمد
چو یاقوت سرشکش شد نمایان بر زر رنگش

یار مستست امشب و من کامرانم از لبش
میمکم چندانکه خون خود ستانم از لبش
بخت بیدار از شکرخوابش مساعد شد مرا
میستانم داد خود تا میتوانم از لبش
ناز قاصد برنتابد عالم یک‌رنگیم
منکه همچون نامه با او همزبانم از لبش
غنچه‌اش را میتوانم گفت الحق قوت روح
بی تکلف همچو تن بالیده جانم از لبش
بسکه خوناب نیاز و ناز میجوشد بهم
گل کند مانند نی شور فغانم از لبش

بهره از یاری یاری نیستش
هر که طبع بردباری نیستش
هر که دل در زلف یاری نیستش
یک سر مو اعتباری نیستش
هر که ترک بندگی کرده شعار
گوئیا پروردگاری نیستش
شاهد دنیا جمالش دلرباست
لیک رنگ اعتباری نیستش
بوی خامیش از کباب دل نرفت
آنک آه شعله‌باری نیستش

بی نصیب از کاو کاو آنمژه است

هر که در دل خار خاری نیستش

مشت خاك ما بباد آه رفت

بر دل از جویا غباری نیشتش

گیرم غم تو و دل خونین دهم عوض

تنها نه دل دهم که دل و دین دهم عوض

فرهاد اگر ببزم تو گوید ز دلبرش

دشنام تلخ چند بشیرین دهم عوض

گیرم شمیم زلف تو یک بار از چمن

صد جان هزار دل بریاحین دهم عوض

نگرفت جان اگر عوض بوسه لعل او

منت بجان نهاده دل و دین دهم عوض

بنوازدم ببوی اگر زلف پرخمش

جویا هزار نافه بهر چین دهم عوض

نوبهار آمد خرامان دوش بر دوش نشاط

داد گلبن را بکف جامی ز سرجوش نشاط

خندهٔ بی اختیار **گل** ز هوشش برده‌است

سینه میمالد چمن بر خاك از جوش نشاط

همچنان کز خاك روید غنچه‌ای پهلوی گل

در چمن دل را کشد شادی در آغوش نشاط

گشته در گلشن ز فیض ساقی ابر بهار

لاله مست خرمی و **گل** قدح‌نوش نشاط

نه همین رعناست مست خرمی از جام گل

زعفرانی‌پوش زیبا گشته بیهوش نشاط

دور ازو **جویا** کشد خمیازهٔ حسرت چمن

نیست گل را مانده باز از خنده آغوش نشاط

تنها نه تنگنای دلم شد خراب خط

عالم بهم برآمده از بیحساب خط

در چشم دید سرخی آن لعل نکته‌سنج (۱۳۱ الف)

شنجرف سر سخن بود اندر کتاب خط

زآن روی شعله‌ناك چو مویی بر آتش است

بر عارضش مشاهده کن پیچ و تاب خط

نگذشته اول آنکه بطومار زلف یار

روشن نکرده‌است سواد کتاب خط

در چشم عاشقان ز بناگوش و پشت لب

پیداست در کتاب رخش فصل و باب خط

افتد بدام دل چو ز زنجیر شد رها

گه داغ زلف یارم و گاهی کباب خط

جویا بروز ابر خوش‌آینده است می

سرمست باش شد چو رخش در نقاب خط

هرگز نیامده‌است و نیاید ز ما غلط
ما و گله ز خوی تو کذب، افترا، غلط

وصف لطافت تو همین بس که میکند
با بوی گل غبار رهت را صبا غلط

بایست جای دل بتو جان داد و آرمید
کردند بیدلان تو در ابتدا غلط

اجزای کین و جور تو پا تا بسر صحیح
اوراق مهر و لطف تو سر تا بپا غلط

فرسنگها بیکقدم از ره فتاده دور
بنهاده در طریق وفا هر که پا غلط

جویا هر آنچه در حق ما گفته‌است غیر
واهی، دروغ، بیهده، پادرهوا، غلط

چو بیند آن عذار لاله‌گون شمع
بریزد جای اشک از دیده خون شمع

برویت هرکه چشمی کرد روشن
رود از خود ز راه دیده چون شمع

روم با اشک و آه از خود که باشد
شب هجرم درین ره رهنمون شمع

مرا جویا ز دل سوز شب هجر
برد با خویشتن از خود برون شمع

نیست سوز سینه‌ام را نسبتی با سوز شمع
کی بود تاریکی شبهای ما با روز شمع

تا شود فرش شبستان تو زینت داده‌اند
مخمل مشکین شب را از گل زردوز شمع

بزم امشب از صفا آینهٔ دیدار گشت
زآتش طور است گویی نور شب‌افروز شمع

میگدازد استخوان پیکر ما همچو شمع
چون برافروزد ز می آن سرو بالا همچو شمع

از پی هم بسکه آب دیده بر رخسار ریخت
جاده‌ها در راه اشکم گشته پیدا همچو شمع

امشب از آتش‌فشانیهای صهبا دور نیست
پنبه درگیرد اگر بر فرق مینا همچو شمع

در ره تیرت که چون شمع آتشین‌پیکان بود
هست با هر استخوانم چشم بینا همچو شمع

از تب عشقش که شریانم رگ برقست ازو
شعله‌ور گردد سرانگشت مسیحا همچو شمع

در شب هجرش گل داغی اگر بر سر زنم
میدواند ریشه جویا تا کف پا همچو شمع

غیر از دلم که بی تو درو گشته داغ جمع
در کلبه‌ای که دیده هزاران چراغ جمع

آنرا که دل بباد هوا و هوس نداد
از دستبرد تفرقه باشد دماغ جمع

از یاد شمع روی تو در پردهٔ دلم
فانوس‌وار گشته فروغ چراغ جمع

زآن چشم و عارض و خط مشکین دلم شگفت (۱۳۱ ب)
یا گشته نرگس و گل و سنبل بباغ جمع

زاید هزار فتنه ازو تا بصبحدم
گردد شبی بدختر رز گر ایاغ جمع

در بند عشق طالب آسودگی مباش
دل‌بستگی عجب که شود با فراغ جمع

جویا بیا که فصل گل و لاله میرود
هستند دوستان همه در باغ و راغ جمع

بود از سوز دلم هر قطره خون در تن چراغ
پیش ازان دم کز شرر در سنگ شد روشن چراغ

آهم از سوزت چراغ دودمان شعله است
میتوانم کردن از باد نفس روشن چراغ

برقع افگندی ز رخسار و بسی شرمنده است
پیش رویت ماه چون در وادی ایمن چراغ

مردن آسان نگر کز چشم پوشیدن رود
گرچه دارد خون صد پروانه بر گردن چراغ

مینماید از نگاه عارفان حال درون
نور دل از دیده میتابد چو از روزن چراغ

میستاند باج از صرصر نگاه تند خلق
حسن را در پرده بر چون در ته دامن چراغ

در لحد جویا چراغم روشن از مهر علیست
گو نباشد بر سر خاکم پس از مردن چراغ

هر سبزه سراپای زبانست درین باغ
هر شبنمی از دیده‌ورانست درین باغ

تا چشم کشوده‌است بود بیخود حیرت
نرگس که ز صاحب نظرانست درین باغ

سرسبزی گلها نه ز باران بهاریست
شد بیتو دلم آب و روانست درین باغ

بی او نه همین غنچه خورد خون دل از غم
گل نیز ز خمیازه‌کشانست درین باغ

از نیم تبسم ز لب غنچه کند گل
رازی که بصد پرده نهانست درین باغ

از هستی کم‌فرصت خود گشته خبردار
شبنم که بحسرت نگرانست درین باغ

شد گرم طپش هر رگ گل چون دل بلبل
تا مرغ دلم بال‌فشانست درین باغ

خاصیت سیماب اگر نیست بشبنم
چون گوش گل امروز گرانست درین باغ

آبست که روح گل و جان تن خاکست
هر جوی که جاریست روانست درین باغ

مانده‌است بلب‌خندهٔ گل خشک ز دهشت
هر لاله ز خونین‌جگرانست درین باغ

از جلوهٔ او دیدهٔ بد دور که دیده‌است
جز قد تو سروی که روانست درین باغ

امروز بوصف گل و سنبل دل **جویا**
چون غنچه سراپای زبانست درین باغ

گر نیست آفتاب برین در کمین برف
ریزد عرق ز واهمه چون از جبین برف

فرش است نور صبح بروی بساط خاک
یا این مکان بفیض رسید از مکین برف

فردا ز تیغ مهر مسخر شود زمین
امروز اگرچه هست بزیر نگین برف

از شاخهای نخل که در برف مانده‌است
پنهان هزار گل شده در آستین برف

در برف میزنند ز بس دست و پا شدند
هندوستانیان مگس انگبین برف

گلهای عیش از بت سرخ و سفید چین
بنگر ز عکس باده رخ آتشین برف

از سیر برف بسکه دلم آب میخورد (١٣٢ الف)
جویا قسم خورم بسر نازنین برف

باشم چرا بگوشهٔ کشمیر اسیر برف
زین پس گرفته‌است دل از سردسیر برف

گر نیم قطره می بچکانند بر لبش
بر روی آفتاب کند حمله شیر برف

شد پخته نان روزی ابنای روزگار
چون یافت مایه روی زمین از خمیر برف

حاصل قبول کرد زمیندار کوه و دشت
دست فلک فگند برویش چو تیر برف

جز فصل نوبهار پس از فصل برف نیست
دارد بشارت گل و سنبل بشیر برف

جویا بهرکجا که نشینی وطن مکن
این وعظ مانده‌است بیادم ز پیر برف

ز فیض باده شود پیکر ضعیف شگرف
چنانکه ماه نو از آفتاب بندد طرف

چو بشگفد بمی جلوهٔ تو غنچهٔ گل
شراب رنگ بریزد برون ز تنگی ظرف

درین زمانه بجز شاهد و شراب آخوند
چه نحو عمر گرانمایه کس نماید صرف

سزد که جان بتن مرده چون مسیح دمد
کسی بخوبی لعل لبش ندارد حرف

سفیدی بدن مهوشان کشمیری
خنک تر است بچشمم ز روشنایی برف

ز رفتنت دل پر اضطراب من در خون
نهان شده‌است چو سیماب در دل شنجرف

رواج اهل سخن رفته از میان جویا
وگرنه کس بسخندانیت ندارد حرف

جمله عالم را هویدا کرد عشق
آنچه پنهان بود پیدا کرد عشق

عقل را در شهربند غم گذاشت
عیشها در کوه و صحرا کرد عشق

از سویدای دلم بودش مداد
دفتر غم را چو انشا کرد عشق

جلوهٔ خود را ببزم اتحاد
هم بچشم خود تماشا کرد عشق

آسمان را از شفق در خون نشاند
دست خون‌ریزی چو بالا کرد عشق

حسن معنی را ز دلها جلوه داد
خاک را آیینه‌سیما کرد عشق

درد زخم و سوز داغ سینه را
از برای ما مهیا کرد عشق

با خس و خار آتش سوزان نکرد
آنچه جویا با دل ما کرد عشق

هر که بکشاید زبان نطق بیجا پیش خلق
همچو راز می‌پرستانست رسوا پیش خلق

نخوت ارباب همت بدتر از دون‌همتیست
سر فرود آرم گه ریزش چو مینا پیش خلق

با وجود بیوفایی دوست میدارم ترا
سخت پیش من عزیزی همچو دنیا پیش خلق

اهل همت را بود مردن ز فرط احتیاج
بهتر از بردن پی روزی تقاضا پیش خلق

خامشی بگزین که جویا اهل دل را میکند
لب کشودن همچو بوی غنچه رسوا پیش خلق

رفتم اما بیتو بس بیطاقتم داد از فراق
آه از غم، وای از هجران و فریاد از فراق

ای مغنی نالهٔ نی مغز جانم را گداخت (١٣٢ ب)
میدهد مضمون این مصرع مرا یاد از فراق

تندباد آه از جا کند کوه صبر را
طاقت شبهای هجران رفت برباد از فراق

آنچه من میبینم از هجران او در کوه و دشت
کافرم دیدند اگر مجنون و فرهاد از فراق

هیچکس در خاک و خون غلطیدهٔ هجران مباد
برنخیزد تا قیامت آنکه افتاد از فراق

بر جگر افشرده دندان میخورد خوناب غم
در سفر آنرا که چون جویا بود زاد از فراق

در کسب هوا کوش که آزاد کند مشک
بو را چو دمی همنفس باد کند مشک

دل را بشمیمی ز غم آزاد کند مشک
هر عقدهٔ دل را گره باد کند مشک

پوشیده نماند بجهان جوهر معنی
هر چند خموش آمده فریاد کند مشک

از نسبت آن جعد سیه موج هوا را
آشفته‌تر از زلف پریزاد کند مشک

هر بوی که بیرون دهد از خود ز ختن دور
جویا ز جدایی گله بنیاد کند مشک

لعل لب او راست ز رنگین سخنی رنگ
چندانکه ازو یافت عقیق یمنی رنگ

گردید کبود از اثر بوسه لب یار
باشد گل شفتالوی او یاسمنی رنگ

شامی که بناگوش تو از پرده بر آید
تا صبح بود روی هوا نسترنی رنگ

هر قطرهٔ خون شیون بلبل بتنم داشت
رفتی چو در آغوش قبای چمنی رنگ

جویا جگرم خون ز غم شوخ غزالیست
کز رشک خطش باخته مشک ختنی رنگ

در راه شوق جانان عزم سفر مبارک
بر فوج غم دلم را فتح و ظفر مبارک

امروز صید مطلب بست آرزو بفتراک
تیر دعای مارا بال اثر مبارک

شکر خدا که امروز کام از لبش گرفتم
بر گلبن امیدم گلبرگ تر مبارک

کردیم نوبر بوس نام خدا ز لعلش
بر نخل نارس ما بادا ثمر مبارک

رویت بملک خوبی صاحب‌قران شد از خود
با برگ گل قران ریحان تر مبارک

بستم میان همت جویا بسیر لاهور
امید وصل یاری نازک کمر مبارک

از سوز دلم دیدهٔ مهجور شود خشک
هر قطرهٔ خون در تن رنجور شود خشک

ای مغبچه بکشا سر خم محتسب آمد
این چشمه مباد از نظر شور شود خشک

هر سر که درو زمزمهٔ عشق نباشد
امید که چون کاسهٔ طنبور شود خشک

هرگز نبرد نام می از مرده‌دلی‌ها
یارب لب زاهد چو لب گور شود خشک

آن زخم که لب‌تشنهٔ آب دم تیغست
مپسند که همچون لب مخمور شود خشک

جویا ز تف آتش دل سیل سرشکم
چون آینه در دیدهٔ مهجور شود خشک

نه همین چون نی گلو بی دور ساغر بود خشک
موج خونم در سراپا همچو جوهر بود خشک

گرچه سر تا پا تنم در بزم حیرت بود چشم (۱۳۳ الف)
چشم چشمش چون زره از پای تا سر بود خشک

گریه میکردم ولی از حیرت نظاره‌اش
اشک بر مژگان مرا چون آب خنجر بود خشک

مینوشتم نامه و خون از بنانم میچکید
حیرتی دارم که چون بال کبوتر بود خشک

دوش چون شد آتش رخسارش از می شعله‌ور
می چو آب آینه **جویا** بساغر بود خشک

در تنم از خون نمی نگذاشت فریاد از سرشک
لخت دل میآرد از چشمم برون داد از سرشک

نیست در ویرانهٔ دل آب و آبادانیی
دیده تا گردید در یاد تو آباد از سرشک

از وفور گریه گردیدم به بیصبری علم
آبروی دیده و دل رفت برباد از سرشک

شورم امشب در زمین و آسمان افتاده‌است
داد از آه فلک پیما و بیداد از سرشک

دیدهٔ **جویا** ز فیض یاد رخساری بخاک
ریخت رنگ جلوهٔ حسن پریزاد از سرشک

دل از کف رفت بد گو را ز کلفت در وفور زنگ
خورد فولاد را سازد چو ناخن بند مور زنگ

فلک را هست در بالادوی زینت ز مهر و مه
بلی شاطر بلند آوازه میگردد ز شور زنگ

کدورت مرد را آخر زبون خویش میسازد
بپیچد گر بود سرپنجه از فولاد زور زنگ

شود از کینه دل در گرد کلفت عاقبت پنهان
سیه گردد چو بر آیینه زور آرد وفور زنگ

بصد شوخی دلم را برد جویا مصرع گویا
سلیمانی کند در عالم آیینه مور زنگ

کشیده لاله شراب شبانه از رگ سنگ
چو شعله خونش ازان زد زبانه از رگ سنگ

رضا بخوردن خون داده‌ایم و آن هم نیست
رسانده روزی مارا زمانه از رگ سنگ

چو نبض در طپش آید ز شوق اگر سازند
خدنگ آن مژه ها را نشانه از رگ سنگ

نه لاله است که جوشد چو خون ز سینهٔ کوه
کشیده آتش شوقش زبانه از رگ سنگ

بگو ببینمش جویا چه طور قافیه‌ایست
فسانه از رگ سنگ و بهانه از رگ سنگ

حسن صدا ازان دهن غنچه‌فام تنگ
چون معنی لطیف بود در کلام تنگ

گل گل نموده عارضش از حلقه‌های زلف
چون جلوهٔ ستاره بهنگام شام تنگ

پیوسته باشدم بقفا چشم انتظار
سوزن صفت ازآن سپرم ره بگام تنگ

شد رخنه رخنه سینه‌ام از یاد ابروش
جویا به تیغ تیز شگافد نیام تنگ

باشد کسیکه سر خوشی او ز جام دل
دایم برنگ غنچه بخندد بکام دل

کی دل‌نشین شود اگر از دل سخن نخاست
گوش دل آمده شنوای کلام دل

از خصم خانگی بخدا میبرم پناه
بر صفحهٔ وجود نماناد نام دل

قفل درون خانه کشادن نمیتوان
یا رب کسی مباد گرفتار دام دل

حال دل ابتر است بجز سوز و درد عشق (۱۳۳ ب)
سرشته‌ایست آه برای نظام دل

هرگز بمن ز ناز دو چشمت نگشت چار
نشنیدی از زبان نگاهم پیام دل

از خود برآ و خلوت دل را سراغ گیر
کز خویش رم نکرده نگردید رام دل

جویا نرفت لذت عشقم ز کام جان
باشد مرا ز چاشنی غم قوام دل

گل کی نهد از ناز قدم بر سر بلبل
باشد بچمن سایهٔ گل افسر بلبل

دریاب درین باغ بهار دم عیسی
غافل مشو از نالهٔ جان‌پرور بلبل

جز بادهٔ بویت نشود دفع خمارم
شد نکهت گل صندل درد سر بلبل

از آه من امروز چه گلها که توان چید
آتش بدل افروخت صدای پر بلبل

چشمم ز خیال تو گلستان ارم شد
مدّ نگهم رشتهٔ بال و پر بلبل

امشب همه شب دیده دلم خواب پریشان
بوده‌است مگر بالش من از پر بلبل

جویا زده ناخن بدلم مصرع بینش
هر قطرهٔ شبنم شده چشم تر بلبل

خنجر مژگان او زد زخم پنهانی بدل
منصب در خاک و خون غلطیدن ارزانی بدل

تا کند با ناوک بیداد او نسبت درست
داده‌اند از روز اول شکل پیکانی بدل

غنچهٔ امید ما محنت‌پرستان بشگفد
رو کند از یاد زلفی چون پریشانی بدل

اهل عصیان را ندامت مایهٔ دل‌زندگیست
سودمند افتاد تریاق پشیمانی بدل

گر مسخر میتواند ساخت دیو نفس را
میرسد در ملک تن جویا سلیمانی بدل

چو گل ز فیض صبوحی پراست جام جمال
بیک پیاله می از صاف رنگ مالا مال

ز بد مجوی بجز فتنه چون بیابد دست
زبان شورش زنبور نیست غیر از بال

چنین که سوز غمش در سر تماشاییست
تو گویی از لب هر بام سرزده تبخال

چو غنچه کیسهٔ لب‌بستگان تهی نبود
بفکر زر مخروش و برای مال منال

ز جنبش مژه چشمش بگفتگو آمد
چه نکته‌ها که ادا کرده با زبان خیال

از فیض عشق دید بسی فتح باب دل
دریای رحمت است چو گردید آب دل

پیکان دل‌شکار کمان‌ابروی مرا
زنجیرساز آمده از پیچ و تاب دل

چشمم ز جوش اشک شود بحر موج‌خیز
در سینه دور ازو چو کند اضطراب دل

هر لاله‌اش شمیم کباب جگر دهد
جایی که خون‌فشان گذرد چون سحاب دل

از فیض اشک هر مژه‌ام چون رگ گلیست
تا خورده از طراوت حسن تو آب دل

در چار موجه کشتی تن از عناصر است
دارد عبث ملاحظه از انقلاب دل
پاشید در خمار شراب نگاه او
جویا ز بخت شور نمک بر کباب دل

کسی است در طلبت حکمران کشور دل
که از گداز نفس ریخت می بساغر دل
در آب گوهر بقصود میشوی غواص (۱۳۳ الف)
اگر ببازوی همت شدی شناور دل
سراغ خلوت دلدار یافتم در خویش
زدم ز داغ تمنا چو حلقه بر در دل
رسد بساحل مقصود زورق سعیش
تنی که یافت ز طوفان عشق لنگر دل
بغیر آتش عشقی بسینه‌ام جویا
بسان ماهی بی آب شد سمندر دل

از نور بندگیست فروغ جبین دل
جز عبدهٔ چه نقش سزد بر نگین دل
کام مراد یافته از حاصل دو کون
پاشید آنکه تخم وفا در زمین دل
دارد ز بس لطافت اندام چون خیال
آید ز راه دیده و گردد مکین دل

تا شد حریم خاص تو دارم ز بس عزیز
سوگند میخورم بسر نازنین دل
دارد عداوتی که زبانیست رنگ مهر
اندیشه‌مند باش ز بیداد کین دل

یار میآید و باستقبال
میروم دم بدم ز حال بحال
هر چه شد دل‌نشین عزیز بود
مردم چشم آینه است مثال
چون تصور کنم میانش را
هست باریکتر ز راه خیال
در گلستان ز شرم سرو قدش
میگدازد چو نخل موم نهال
تن بکاهش دهد چو بدر منیر
هر که باشد بفکر کسب کمال

میکشاید چشم بستن قفل درهای وصال
پلک‌ها برهم بود چسپاندهٔ مشق خیال
گرد کلفت بسکه بر رخسارم از جوش غمست
روی بر دیوار در آیینه‌ام دارد مثال
صدمه‌های دل طپیدن سخت زور آورده‌است
بر فلک رفت استخوان پهلوی ما چون هلال

شاهراه وصل جانان پیش پا افتاده‌است
پای مالیدن ستم باشد ستم چشمی بمال

غم مخور جویا که زود از خاک برگردد ترا
آنکه سازد پنجهٔ زربخش او گل را نهال

بیند چو خرامیدن رنگین ترا گل
روبد ره جولان تو با موج صفا گل

لخت جگر آویخته در دامن آهم
یا از چمن آورده برون باد صبا گل

بستان ز کفم ساغر می گر همه درد است
کز آب گل‌آلود نیفتد ز صفا گل

هر شب که نخواهیم هم‌آغوش خیالت
چون غنچه کند یاد تو در بالش ما گل

افروخته رخساره‌اش از جوش خجالت
تا چهره شده نقش کف پای تو با گل

در باغ ز رخسار چو برقع بکشایی
آیینه ز هر برگ دهد روی‌نما گل

جویا چو ببیند بچمن مصحف رویش
میخواست براند بزبان نام خدا گل

بمحشر تا سری از خاک بیرون آورم چون گل
سراپا پنجه گردم تا گریبانی درم چون گل

ز جوش ناتوانی میتوانم زین چمن خود را
بدامان نسیم آویزم و بیرون برم چون گل

دارد دلم مهر علی از بسکه پنهان در بغل (۱۳۴ ب)
هر ذرهٔ خاکم بود خورشید تابان در بغل

باشد دبستان ترا کیفیت صحن چمن
چون غنچه طفلی هر طرف جزو گلستان در بغل

سیلاب اشکم را بود در موج‌خیز هجر او
هر قطره طوفان در گره هر موج طوفان در بغل

دایم ز بیم خوی او در راه جست و جوی او
همچون جرس دارم دلی لرزان و نالان در بغل

یار آمد و از خویشتن بهر نثار مقدمش
دل در هوای او دود همچون شرر جان در بغل

جویا من و شاهنشهی کز غایت عز و شرف
با یاد او دارم ز دل پیوسته قرآن در بغل

آن سبک مغزی که بر تن پروری بنهاد دل
از خریت شد اسیر منجلاب آب و گل

میخورم هر لحظه زخم تازه‌ای زان چشم شوخ
بسکه از هر جنبش مژگان زند ناخن بدل

اختلاط زاهد افسرده با اهل نشاط
سخت ناچسپان بود چون خنده بر روی خجل

ننگ از افعال زشتت میکند دیو رجیم
وای اگر جویا ز کار خود نباشی منفعل

هرگز نبوده غیر توام آرزوی دل
یا رب تهی مباد ازین می سبوی دل

جز غنچه‌ای که میشگفد از نسیم صبح
از کس ندیده‌ایم درین باغ روی دل

تا خنجر ترا لب زخم دلم مکید
آمد مرا ز فیض تو آبی بجوی دل

تا با خودی ز حضرت دل دور مانده‌ای
از خود برون خرام پی جستجوی دل

کو زبانی که دهم شرح گرفتاری دل
مگر از طرز نگاهم شنوی زاری دل

نقد فرصت که بغم‌خواری دل خرج کنی
صرف کن خانه‌خراب از پی غمخواری دل

گر نه بیماری چشمان تو ساریست چرا
شد مرا الفت شان باعث بیماری دل

دل قوی دار و بنیروی سعادت برسان
بر زمین پشت فلک را بمددگاری دل

تا ازو سوز درون دود نیارد بیرون
آه سردم شده سرگرم هواداری دل

دل عشاق براهت ز بس افتاده بخاك
جاده‌ها عقد گهر گشته ز بسیاری دل

عشق بسته‌است کمر حضرت دل را هشدار
تا توانی مده از دست پرستاری دل

طرفه حالیست که جویا غمم از پهلوی اوست
گرچه عمرم همه شد در پی غمخواری دل

کی غمی از پا و کی پروای از سر داشتم
زان قیامت‌جلوه در دل شور محشر داشتم

با زبان حال تا حال دلم گوید بیار
نامهٔ صد پاره چون بال کبوتر داشتم

از نزاکت ماند بر رخسار او جای نگاه
چون ز بیم غیر از رویش نظر برداشتم

زورق تن بر کنار وصل او چون میرسید
کز گرانجانی ببحر عشق لنگر داشتم

تا سیه‌مستیم از صهبای سودای تو بود
من برنگ لاله جام از کاسهٔ سر داشتم

آفتاب عشق برق خرمن نخوت بود
پیش پای او نهادم آنچه در سر داشتم

آبرو گردآوری میکرد جویا همتم (۱۳۵ الف)
پا بدامان قناعت تا چو گوهر داشتم

ما خاك ره جلوه آن سرو روانيم
دل داده و جان باخته‌اش از دل و جانيم

از سيل سرايست خطر خانهٔ مارا
چون نقش قدم بر حذر از ريگ روانيم

در انجمن هرزه‌درايان سبک مغز
چون گل ز ادب گوش ولی گوش گرانيم

رفتند عزيزان و چو نقش پی سالک
ما خاك‌نشين از پی آن راه روانيم

رفتيم ببال نگه از خويش چو شبنم
تا بر رخ خورشيدمثالش نگرانيم

هرگز سر تسليم ز فتراك نه پيچيم
ما حلقه‌بگوشان خم زلف بتانيم

در بند گرفتاری دلهاست شب و روز
ما بندهٔ آزادی آن سرو روانيم

در روز مجوييد ز جويا سخن عشق
شبها همه شب شمع صفت چرب زبانيم

چشم تا بر آفتاب عارضت وا ميکنيم
همچو شبنم خويش را محو تماشا ميکنيم

ما قناعت‌پيشگان چون شمع شبهای فراق
يک گل داغ تو در کار سراپا ميکنيم

در هوايت گشته‌ايم از بس سراپا آرزو
جای خود را در حريم خاص دلها ميکنيم

قطره‌های خون بجای نقطه ريزد خامه‌ام
نامه را از بسکه دردآلود انشا ميکنيم

سودها برخورد مارا در ره رفتن ز خويش
صد فلاطون را بيک ديوانه سودا ميکنيم

بسکه ميدزديم امشب از حيا زانو نگاه
تا سحرگه داغ دل را چشم بينا ميکنيم

شد دل ما پای تا سر غنچه سان جويا دهان
بوسه‌ها زان لعل لب از بس تمنا ميکنيم

کرده جا تا آن لب ميگون بافسون در دلم
غنچه سان شد برگ گل هر قطرهٔ خون در دلم

ميتوانی ساقی ز جامی روان‌بخشم شوی
مهربان شو می بساغر کن مکن خون در دلم

سير و دور وحشتم بيرون ز خود يک گام نيست
ريخت عشق از گرد غم تا رنگ هامون در دلم

در سرم تنها نه همچون شمع بزم آشفتگی است
دور ازو هر قطرهٔ خون گشته مجنون در دلم

فرصت يک ابرواراشکست چشم از حدتم
جوش طوفان ميزند امروز جيحون در دلم

دود آهی پیش در چشمش نبودی آسمان
مینشستی گر بجای خم فلاطون در دلم

هر نفس در سینه ما را سرو آهی میشود
بسکه جویا کرده جا آن قد موزون در دلم

در راه تو گه جان و گهی سر بفشانیم
آنچیز که داریم میسر بفشانیم

چون نخل که آبی خورد و میوه دهد بار
از هرچه ستانیم نکوتر بفشانیم

ما ابر بهاریم که از همت سرشار
گیریم دمی آبی و گوهر بفشانیم

دیگر ز زمین جز گل خورشید نروید
بر خاك چو درد ته ساغر بفشانیم

از موج سرشکی که نهان در جگر ماست
بر زخم دل غمزده نشتر بفشانیم

آنیم که در گریه بهر چشم فشردن
لخت جگری از مژهٔ تر بفشانیم

زین آتش پنهان که بود در جگرما (۱۳۵ ب)
جویا چه سرشک از مژه اخگر بفشانیم

با شیخ خانقاه می ناب میزنم
ساغر بطاق ابروی محراب میزنم

در دیده‌ام خیال تو هردم بصورتیست
هر لحظه نقش تازه‌ای بر آب میزنم

رسوائیم ز یاد بناگوش او فزود
می در حجاب چادر مهتاب میزنم

دستم بکار سینه نیامد اگر ز ضعف
مشت از طپیدن دل مهتاب میزنم

زاهد تو و صلاح و عبور از پل صراط
من رند می پرستم و بر آب میزنم

جویا ز گریه‌ای که عطا شد بدیده‌ام
صد طعنه بر روانی سیلاب میزنم

چو وصف ابروی آن ماه عالمگیر میگفتم
سخن پیچیده تر از جوهر شمشیر میگفتم

چه رنگی بود جوش خلوت ناز و نیاز امشب
تو میکردی عتاب از ناز و من تقصیر میگفتم

تو خندان همچو گل من غنچه سان دل‌تنگ غم بودم
تو از بیداد و من از نالهٔ شبگیر میگفتم

فلک خاك ترا خشت سر خم ساخت ای واعظ
تو از تدبیر میگفتی من از تقدیر میگفتم

مزاج نازك او برنمیتابید غوغا را
سخن در محفلش گر از لب تصویر میگفتم

چو شمع از سوز دل میسوختم شب تا سحر جویا
گهی از اشک و گه از آه بی تاثیر میگفتم

شب غم بی جمالش ساغر اخگر بود در دستم
ز هر موجی قدح بال سمندر بود در دستم

سر و سامان دلجمعیست بی‌سامانی دنیا
پریشان بوده‌ام تا همچو گل زر بود در دستم

من و می بیتو خوردن وانگهی لاف مسلمانی
پیاله بی‌جمالت کافرم گر بود در دستم

خوش‌آنروزی که گلچین بهار وصل او بودم
هوا گریان و گل خندان و ساغر بود در دستم

عجب نبود اگر چون روز روشن شد شب وصلش
که جام باده جویا مهر انور بود در دستم

عقل افلاطون‌منش را ریشخندی میزنم
بر در دیوانگی دانسته چندی میزنم

میروم از خویشتن امشب بیاد زلف او
همتی یاران که دستی در کمندی میزنم

امشب ایمایی بسوی خویش ازو وا میکشم
تیغ را بر روی ترك تیغ‌بندی میزنم

تا بکی زنجیر خودداری بپای دل نهم
عاقبت بر کوچهٔ زلف بلندی میزنم

میخورم خون جگر بی قهقهٔ مینا مدام
بادهٔ لعلی بیاد نوشخندی میزنم

بعد ازین جویا سخن گویم بانداز رفیع
همچو قمری دست بر جای بلندی میزنم

مارا بود ز خون جگر لاله رنگ چشم
بادا ترا ز باده بهار فرنگ چشم

مانند زخم دوخته نکشود بر رخم
ترسیده بسکه زان بت مژگان خدنگ چشم

گر دیده در غم تو بتاراج گریه رفت
سویت ز چاك سینه کشایم چو زنگ چشم

در راه انتظار تو بدخو نشسته‌ام
سر تا بپا ز شوق شدم چون پلنگ چشم

جویا بیاد نوگل رنگین‌کرشمه‌ام (۱۳۶ الف)
ریزد ز اشک رنگ بهار فرنگ چشم

دیده بر روی خیال تو شبی وا کردیم
چشم پوشیده جمال تو تماشا کردیم

الفت عالمیان بسکه نفاق‌آمیز است
خویش را گرد رم وحشت عنقا کردیم

نارسا طالع مابین که بجایی نرسید
ناله هر چند که در هجر تو شبها کردیم

میتوان صبحدم از بستر ما گلها چید
یاد روی تو ز بس در دل شبها کردیم

تبسم خانه‌زاد آن لب کم‌گوست میدانم
ملاحت از نمک‌پرورده‌های اوست میدانم

قیامت دوش بر دوش خرام سرو آزادش
رعونت سایه‌پرورد نهال اوست میدانم

ز جوش بی دماغی نکهت گل بر نمیتابم
سرم سودایی آن زلف عنبربوست میدانم

ز سیر گلشن کشمیر گلهایی توان چیدن
نسیمش از هواداران آن گیسوست میدانم

وفا از دورگردان نگاه او بود جویا
تغافل پیشه‌ای آن نرگس جادوست میدانم

تا ز یاد او دل غم‌پیشه رنگین میکنم
از شراب ارغوانی شیشه رنگین میکنم

بسکه در سیر چمن خون گریم از یاد قدی
سرو را چون موج صهبا ریشه رنگین میکنم

خاطرم را یاد رخسارت چمن‌پیرا بس است
از خیالت گلشن اندیشه رنگین میکنم

کوهسار از حسن سعیم صورت پیرایه یافت
بیستون را از شرار تیشه رنگین میکنم

شعله‌ور گردید هر برگ نی از آهم چو شمع
ز آتش سوداش جویا بیشه رنگین میکنم

بود آسودگی در اضطراب از چشم بیتابم
چو نبض خسته دایم در طپش باشد رگ خوابم

مرا دل کندن از صهبا کم از جان کندنی نبود
در اعضا ریشه دارد از رگ تلخی می نابم

ز مستی رتبهٔ جمشید باشد بینوایان را
بود تختم بساط خاك تا در عالم آبم

ز جوش گریه در شبهای هجران چشم آن دارم
که چون خاشاك بردارد ز جای خویش سیلابم

کنم بی شکرین لعل تو گر پیمانه‌پیمایی
رگ تلخ زبان مار گردد در می نابم

مرا یاد بنا گوشی چنین در تاب و تب دارد
کمند صید دل گردیده جویا موج مهتابم

براه عشق در گام نخست از خود سفر کردم
بپای بیخودی این راه را مردانه سر کردم

نمیبینم عنان اختیاری در کفت ای دل
بکوی او مرو دیگر تو میدانی خبر کردم

کشودم نسخهٔ درد پریشان‌حالی خود را
بخون دل زبان مانند برگ غنچه تر کردم

سر و سر کردهٔ روشندلان گردیده‌ام **جویا**
ببزم عشق تا چون شمع ترك تاج و سر کردم

بسکه جا کرده‌است مهرت در سراپای تنم
ریشه نخل محبت گشته رگهای تنم

عمرها شد در لباس نیستی آسوده‌ام
کی بدام پیرهن افتاده عنقای تنم

ای فدایت جان من دور از بهار جلوه‌ات
خشک شد مانند گل خون در سراپای تنم

بوده‌ام در هر لباسی چند روزی، عاقبت (١٣٦ ب)
جامهٔ عریانی آمد راست بالای تنم

سوختم **جویا** ز هجرش تا سحر مانند شمع
عاقبت بگداخت در عشقش سراپای تنم

از غبار راه ریزد عشق رنگ خانه‌ام
همچو نقش پا ندارد بام و در ویرانه‌ام

بسکه در بزمش ز حیرت خشک بر جا مانده‌است
موج صهبا چون رگ سنگست در پیمانه‌ام

روزی هر کس بود درخورد استعداد او
مینویسد بر صدف گردون برات دانه‌ام

تا ز داغ آن گل رو سوختم فانوس‌وار
شد عبیر پیرهن خاکستر پروانه‌ام

کلبه‌ام را رتبهٔ دیگر بود از فیض عشق
شیشه بندد بر فلک چینی‌نمای خانه‌ام

برق هم از خرمنم **جویا** باستغنا گذشت
کی بچشم مور آید از ضعیفی دانه‌ام

تا بود سودای زلفش در سر شوریده‌ام
دانهٔ زنجیر میریزد سرشک از دیده‌ام

از تنم پیکان او زنجیر میآید برون
در شب هجران او از بس بخود پیچیده‌ام

چشم بیناییست هر داغی دل آشفته را
بسکه از جوش حیا زانرو نگه دزدیده‌ام

نیست جز یخ بلمز از حیرت حدیثی بر لبم
تا زبان ترك چشم یار را فهمیده‌ام

خاك من **جویا** پس از مردن غبار خاطر است
بسکه از اوضاع ابنای زمان رنجیده‌ام

نه از بیگانه چشم مردمی نه ز آشنا دارم
غم عالم ندارم تکیه بر ذات خدا دارم

چه شد گر از جفایش رفت برباد فنا خاکم
هنوز از بی وفایی‌های او چشم وفادارم

چو مویی گشت جسمم در هوای زلف مشکینش
برنگ بوی سنبل تکیه بر دوش صبا دارم

جهان تا گشت از من بادشاه حال خود گشتم
بسر از تیره‌بختی سایهٔ بال هما دارم

نه چشم همرهی از جسم دارم نه ز جان جویا
براه بیخودی پرواز رنگی رهنما دارم

دشت را از جلوه‌اش رشک گلستان دیده‌ام
گل بدامان هوا از گرد جولان دیده‌ام

داشت امشب یاد گرمیهاش دل را درمیان
تا سحر پروانه‌ای را در چراغان دیده‌ام

گشت در پیری بهار خاطرم یاد کسی
فیض شام وصل را در صبح هجران دیده‌ام

بر کنار جوی چاك دل برنگ نخل آه
سرو یاد قامت او را خرامان دیده‌ام

باز دل را در غم هجران گل‌پیراهنی
غنچه آسا تکمهٔ چاك گریبان دیده‌ام

نخست از پهلوی خود دید آفت‌ها دل تنگم
شکست از موج خارا خورد این آیینه در سنگم

بیاد چشم مستی دارد از بس عشق دل‌تنگم
بریزد خون صهبا از شکست شیشهٔ رنگم

مرا باید کشید آزار هرکس را رسد دردی
محیط عالمست از وسعت مشرب دل تنگم

بزور معجز آخر رو بسویم کرد آن بدخو
بتابد پنجهٔ خورشید عشق آتشین‌چنگم

چو آن زخمی که از خون گرمی مرهم بهم آید
نهان گردید جویا در نگین نام من از ننگم

بیمن همت عشقت ز قید دل رستم
بتی که قبلهٔ آمال بود بشکستم

دلم ز لذت جیب دریده غافل نیست (۱۳۷ الف)
ولی ز ضعف بجایی نمیرسد دستم

ز بسکه صحبت من با تو بدنشین شده‌است
دمی ببزم تو چون نقش خویش ننشستم

ز نارسایی بخت سیاه خود دانم
که کوتهست ز زلف دراز تو دستم

ز فیض بیخودیم محرم حریم وصال
ز خود جدا شده جویا بدوست پیوستم

ز بیدردان مرا وا مینماید زخم پنهانم
که لبهایش بهم چسپیده از شیرینی جانم

برنگ صبح شد پاشید از بس در دل شبها
خیال حسن پرشورش نمک در چشم حیرانم

ز بس دارد طراوت نوبهار حسن رنگینش
نماید خاک را گل سایهٔ سرو خرامانم

ز بیدردانم از من شکوه‌ای گر گل کند جویا
همیشه با دل پرخون برنگ غنچه خندانم

خون حسرت لاله آسا در ایاغت میکنم
ای جگر از آتش دل باز داغت میکنم

روشن از سوز درون امشب چراغت میکنم
از گل داغ ای دل افسرده باغت میکنم

آرمیدی ای دل بیمهر با آسودگی
میکنم باز آشنای درد و داغت میکنم

غیر سوز درد ای داغ جگر افسرده‌ای
روغن از خون دل امشب در چراغت میکنم

آخر ای بیمهر بر بیتابیم سوزد دلت
مپطپم در خون دل چندانکه داغت میکنم

بیتو چون پسته طرب ساخته غمناک‌ترم
یک دهن خنده نشانیده بخون تا کمرم

بزم رقص تو زبس حیرت نظاره فزود
گرم گردش شده گرداب‌صفت چشم ترم

غنچه سانم همه‌تن دل بتمنای غمت
چون گل از لذت دردت همه لخت جگرم

پی بمقصد نبرم تا نکشاید دل تنگ
مانده در عقدهٔ دل غنچه‌صفت بال و پرم

هر نفس بینمت از بسکه برنگی در خواب
میشود بالش پر بوقلمون زیر سرم

چو قمری از فغان خود را دمی بیکار نگذارم
بتن از پیرهن جز یک گریبان‌وار نگذارم

بریزم خاک حسرت بسکه بر سر بی گل رویی
ز صحرای جنون یک گل‌زمین هموار نگذارم

خیال یوسف خود را زلیخاوار از غیرت
دمی با روشنی در دیدهٔ خونبار نگذارم

ز موج خون کنم صیقل دل غم‌دیدهٔ خود را
من این آیینه را در کلفت زنگار نگذارم

بر آن عزمم که از طوفان اشک لاله‌گون جویا
بگرد شهربند جسم یک دیوار نگذارم

دهد دل را بسیلاب فنا سیرابی اشکم
خورد مژگان بهم چون موج از بیتابی اشکم

ببال موج از سرچشمهٔ چشمم کند پرواز
چو طبل از دل طپیدنها خورد مرغابی اشکم

ببازار محبت کس بهیچم بر نمیدارد
رخ همچون زرم لعلی شد از قلابی اشکم

مکن از گریه منعم درشب بیداد هجرانش
که دل را زورق طاقت شده گردابی اشکم

(۱۳۷ ب)

چو شمع یاد او افروختم در تنگنای دل
جگر شد محشر پروانه از بیتابی اشکم

بزور برشگال گریه در هند شب هجران
شده بنگالهٔ داغ سیه سیلابی اشکم

گرفته دیده جویا ارتفاع طالع دل را
ببین در پنجهٔ مژگانم اسطرلابی اشکم

د، آمد تا در آغوش تمنا آن برو دوشم
لبالب همچو ماه نو شد از خورشید آغوشم

شب هجران چنان بگداخت فکر آن بر و دوشم
که از خود همچو ماه نو تهی گردیده آغوشم

زبان نالهٔ حیرت‌نصیبان را نمیفهمی
وگرنه صد قیامت شور دارد وضع خاموشم

فزونست از جوانی غفلتم در موسم پیری
بناگوش سفیدم گشت آخر پنبهٔ گوشم

شدم خلوت‌نشین بیخودی از فیض بیتابی
ز خود صحرا بصحرا دل طپیدن برده بر دوشم

چنان افروخت عشقش آتشی در سینه ام جویا
که دور انداخت سرپوش فلک را بارها جوشم

بسکه با سامان شد از حسن ملیحی دیدنم
بر کباب دل نمک پاشد نگه‌دزدیدنم

آه کز غم در شب هجران او فریاد را
نالهٔ زنجیر میسازد بخود پیچیدنم

هر دو عالم کفهٔ میزان سزد قدر مرا
عقل کل از روی دقت خواهد ار سنجیدنم

گر بقدر شوق جانان جسم را سامان دهند
میشگافد نه فلک را چون قفس بالیدنم

خاطر افسرده‌ام جویا محیط عالمست
دهر را ماتم‌سرایی میکند رنجیدنم

کبود از بوسه امشب لعل آن رشک پری دیدم
گل شفتالوی این باغ را نیلوفری دیدم

بود در دیده‌ام افتادگی را رتبهٔ دیگر
زمین را بر فراز عرش و کرسی برتری دیدم

نهان در زنگ کلفت تابکی باشد دلم زاهد
من این آیینه را از موج می روشنگری دیدم

بروی آتش دل همچو مو جسم نزارم را
بسی شبها فگندم تا نشان از آن پری دیدم

فرنگی را رسد گر دعوی ایمان کند جویا
زبس کز هندوی زلف سیاهش کافری دیدم

فصل بهار اسیر گل و سرو و سوسنم
در دام خود کشیده چو طاؤس گلشنم

داغ جنون گلیست که چون بر سرش زدم
مانند شمع ریشه دوانید در تنم

بیخود فتاده‌ام چو در آیینه شخص عکس
اما همیشه پشت بدیوار آهنم

گاه نظارهٔ تو ز مژگان بهم زدن
هردم بر آتش جگر تشنه‌دامنم

کی تندباد حادثه بیجا کند مرا
از فیض صبر نام خدا کوه آهنم

هر ناله‌ام شگافت جگرگاه شیر را
جویا ز جوش عشق می مردافگنم

دور از تو ز بسکه بیدماغم
داغ دل شب بود چراغم

از درد چسان رهم که در تن
چون شمع دوانده ریشه داغم

عشقم چو نهاد داغ بر داغ
از جوش نشاط باغ باغم

از فیض خیال او چو طاؤس (۱۳۸ الف)
هرجا باشم میان باغم

از وحشت من مپرس عنقا
خود را گم کرده در سراغم

از آتش سینه شعله‌ور گشت
جویا بر سر چو شمع داغم

فارغ از اندیشهٔ خار کف پا بوده‌ام
تا بپشت پارهٔ این دشت سپیموده‌ام

بسکه بی آرامم از هجرت بهر مژگان زدن
از کتاب دیده فال دیدنت بکشوده‌ام

برنتابد خودنمایی وضع ما آزادگان
خویش را زآن چون شمیم گل بکس ننموده‌ام

دور باش ای مدعی از من سراپا حدتم
بر دم خنجر ز جوش پردلی آسوده‌ام

پیر گشتم در جوانیها ز درد عاشقی
چون قبای پارهٔ گل در نوی فرسوده‌ام

با ولای شاه جویا در غم محشر مباش
پردهٔ چشم ملک شد دامن آلوده‌ام

دلی از فیض یاد عارضش رشک چمن دارم
قفس را میکند گلدام طاؤسی که من دارم

برنگ شمع فانوسی که افروزند در محفل
ز فیض نور معنی خلوتی در انجمن دارم

کسی چون من نباشد سیرچشم نعمت دولت
جواهر سرمه‌ای در دیده از خاک وطن‌دارم

چو از شاخ زبان برخاست عالمگیر میگردد
من از هر جنبش لب شهپر مرغ سخن دارم

ز نور فیض همچون کسوت فانوس لبریز است
بحمدالله بجای خود ترا در پیرهن دارم

بلغزید از صفای چهره‌اش پای دلم جویا
نشان یوسف خود را درآن چاه ذقن دارم

———

خوش آندم کز جفایش خوشدلی بنیاد میکردم
باین افسون دلش را مایل بیداد میکردم

چسان بینم بدام طره‌ات آن مرغ دلها را
که بر گرد تو میگرداندم و آزاد میکردم

ز چشمش میگرفتم گاه دل گه باز میدادم
نگاهش را بعلم دلبری استاد میکردم

چو میدیدم دلش را مایل بیتابی عاشق
باندک جور او دانسته صد فریاد میکردم

ببزم حیرتم طعن خموشی میزند سوسن
اگر من هم زبان میداشتم فریاد میکردم

نه امروزیست این بیتابیم جویا که چون جوهر
پرافشانی میان بیضهٔ فولاد میکردم

———

تا بحدی دست‌اندازی بپستانش کنم
کز فشردنها برنگ نار خندانش کنم

گر نه از جوش نزاکت بر تنش سنگین بود
تار و پود پیرهن از رشتهٔ جانش کنم

منصب مشعل‌فروزی داده عشقش سینه را
شمعها از آه روشن در شبستانش کنم

خود بخود گل میکند اسرار دلها تابکی
همچو بوی غنچه ضبط راز پنهانش کنم

کو عروج طالعی جویا که تا مانند ماه
جای در یک پیرهن با مهر تابانش کنم

———

آن ملاحت راست در مستی ثناگستر لبم
شور صد دریاست باهر قطرهٔ می بر لبم

فیض سر مستیم از خمخانهٔ دل میرسد
همچو موج از پهلوی دریاست دایم بر لبم

آشنا گردید در مستی بکنج لعل یار
کام خود برداشت در این نشئه از کوثر لبم

میکنم قالب تهی چون شیشهٔ خالی مدام (۱۳۸ ب)
لحظه‌ای گر دور افتد از لب ساغر لبم

خشکی لب باعث قطع سخن شد در خمار
کار دندان میکند مقراض آسا هرلبم

آرزوی پای‌بوست گشته دامنگیر دل
همچو ماه نو براه شوق پاتا سر لبم

در ثنای تشنه‌لب شاه شهیدان دور نیست
چون سرشک از دیده جویا ریخت گرگوهر لبم

بی او ز خون ناب دماغی چو تر کنیم
دل را کباب اخگر لخت جگر کنیم

چین الم بابروی موج هوا فتد
طومار شکوه‌ات گر از آه سحر کنیم

ساقی مروتی که من و دل ز خویشتن
دست بدست هم بدهیم و سفر کنیم

هر نشتری که آن مژه در دیده بشکند
از دیده بر گرفته بکار جگر کنیم

آن بلبلیم ما که بشوق تو غنچه‌وار
رنگین میان بیضه ز خون بال و پر کنیم

دل را بیاد شوخی مژگان شب فراق
تا صبحگاه تکیه‌گه نیشتر کنیم

جویا مآل کردهٔ ما را ز ما مپرس
تخمی نکشته ایم که فکر ثمر کنیم

کبوتر را ره آگاهی از احوال خود بستم
که حسرت‌نامه‌ام را برشکست بال خود بستم

سخن از عرش گوید مرغ دل تا آستانش را
بسرو قامت آه بلنداقبال خود بستم

برنگ صبح کی افسرده‌ام از تهمت پیری
کمر از نور فیض جام مالامال خود بستم

ز خجلت خویشتن را از دل خودهم نهان دارم
درین آیینه ره بر صورت احوال خود بستم

زبس رخساره‌ام در گرد کلفت شد نهان جویا
بروی آینه دیواری از تمثال خود بستم

صد شکر کز غم چو تویی زار و خسته‌ام
از پهلوی رخ تو چو زلفت شکسته‌ام

بر دیده‌ام خرام که در رهگذار تو
فرش است شیشه‌پارهٔ رنگ شکسته‌ام

چون غنچه‌های لالهٔ نشگفته در چمن
گلهای داغ در غم او دسته بسته‌ام

شوخی من ملایم طبع خلایقست
بر صفحهٔ زمانه چو اشعار جسته‌ام

چون غنچه‌ای که سرزند از شاخ نازکی
دل را بتار زلف سیاه تو بسته‌ام

سیلاب حادثات کی از جا برد مرا
در چارسوج تفرقه جویا نشسته‌ام

بشهربند تعلق دمی قرار ندارم
سر مصاحبت اهل این دیار ندارم

دماغ دیدن اغیار و جور یار ندارم
منم که با بد و نیک زمانه کار ندارم

مربیم بود آب و هوای مملکت عشق
چو نخل شمع بجز شعله برگ و بار ندارم

زنی گرم سراپایی بدامن تو زنم دست
اگرچه خاک رهم طبع برد بار ندارم

مراست کنج قناعت هزار شکر خدا را
که چشم لطفی از ابنای روزگار ندارم

بشگفت شد نشانهٔ آن تیر اگر دلم
خندید گشت زخمی شمشیر اگر دلم

دارد سر شکار و چه سازم برون جهد
از صیدگاه ناشده نخچیر اگر دلم

ز آب و هوای گلشن حیرت عجب مدار (۱۳۹ الف)
نالد بشور بلبل تصویر اگر دلم

از یک خدنگ نیم‌کش او بخون طپد
بوده‌است دور ازو دو سر تیر اگر دلم

در دهر شور صبح قیامت فتد، کند
شرح غم فراق تو تقریر اگر دلم

بی‌تو بیگانه چو عکس رخت از هوش خودم
با تو چون جوهر آیینه فراموش خودم

مست کیفیت خود گشته‌ام از دولت عشق
بیخود از نشئهٔ توحید و قدح‌نوش خودم

حاصل محو خیالیست پریشان‌مغزی
جام حیرت نگهم بیخود سرجوش خودم

کنج عزلت بودم غنچه‌صفت سینهٔ تنگ
هست دلبستگیی بالب خاموش خودم

بسکه دارد بتنم رنگ تو هر قطرهٔ خون
غنچه آسا بخیال تو در آغوش خودم

صد زبانست مرا در دل خونین پنهان
غنچهٔ رازم و مهر لب خاموش خودم

عشق قمری‌صفت افگند بگردن جویا
حلقهٔ بندگی سرو قباپوش خودم

بستهٔ خود بودم از فیض ریاضت وا شدم
برگداز خویش تا بستم کمر دریا شدم

بستن لب بال پرواز است مرغ ناله را
تا خموشی پیشه کردم بیشتر رسوا شدم

گشته‌ام دیوانه‌تر تا سوختم داغ جنون
لاله‌سان گنجینه دار مایهٔ سودا شدم

زان میم جویا که در کام دل امشب ریختند
فارغ از اندیشهٔ دنیا و مافیها شدم

بحز سرجوش می عقل‌آفرینی چون نمیدانم
خم میخانه را کمتر ز افلاطون نمیدانم

چه لاف همسری باقامت او میزنی ای سرو
بپیش مصرع قدش ترا موزون نمیدانم

ز پهلوی دلم هر قطره‌اش شور دگر دارد
سرشک دیدهٔ تر را کم از جیحون نمیدانم

زبس سرگشته‌ام در وادی آوارگی خود را
کم از مجنون ندانم گر به از مجنون نمیدانم

حرامم باد سیر این چمن بی روی او جویا
اگر هر غنچهٔ گل را دل پرخون نمیدانم

تا ز جام عشق دل مستان شد و دیوانه هم
چون گهر مستغنی است از فکر آب و دانه هم

شیشه‌های طاق این غمخانه دلهای پر است
شکوه‌ها زین دور دارد تا لب پیمانه هم

صدمه‌های دل طپیدن نه همین رنگم شکست
رخنه‌ها افگند در دیوارهای خانه هم

کرم شب‌تابیست چون گردد بگرد عارضش
شمع بزم یار گاهی میشود پروانه هم

گریهٔ مستی نه تنها غم‌زدای سینه است
صیقل دلهاست جویا قهقه مستانه هم

اسیر پیچش آن طرهٔ شکن‌گیرم
ز موج نکهت سنبل کنید زنجیرم

ز حیرتم چه عجب گربماند از رفتار
بروی آب روان گرکشند تصویرم

مرا ز ضعف بدن طاقت گسستن نیست
گر از سرشک بود دانه‌های زنجیرم

لب سخن نکشایم عبث که همچو کتاب
عیان ز پردهٔ خاموشیست تقریرم

بسینه غنچهٔ پیکان شود مرا گل داغ
جدا ز گلشن کوی تو بسکه دلگیرم

چو ریخت دست قضا رنگ صورت هستی
ز پیچ و تاب رگ برق کرد تحریرم

شوم ز دشت نوردی اسیر تر جویا
که همچو خامه بود نقش پای زنجیرم

مکن آرایش آن زلف پی تسخیرم
پیچ و تاب غم عشق تو بود زنجیرم

سوی خود میکشد از دائرهٔ تدبیرم
زور وابستگی سلسلهٔ تقدیرم

شوق زخم دگرم باعث بیتابی شد
زیر شمشیر تو میغلطم و بی تقصیرم

در هوای تو ز بس رفته‌ام از خود چه عجب
کاغذ باد شود گر ورق تصویرم

از رگ برق مگر عشق تو تابیده کمند
که چنین گرم‌عنان گشته پی تسخیرم

چارهٔ حال خرابم دم درویشان نیست
گشته جویا چو حباب از نفسی تعمیرم

مرشد دل گه و گه گوش بارشاد دلم
گاه شاگرد دلم لحظه‌ای استاد دلم

ناله تار نگهم راست چو ابریشم چنگ
بسکه لبریز بود سینه ز فریاد دلم

نسبت من بتو چون نسبت بلبل بگلست
چه عجب گر نه بگوش تو رسد داد دلم

بیستون را بفلاخن نهد از بیتابی
زور بازوی توانایی فرهاد دلم

مژه برهم زدنش پنجهٔ شاهین بلاست
آن سیه چشم که جویا شده صیاد دلم

دست هوس ز نعمت دنیا کشیده‌ام
چون طفل غنچه خون دل خود مکیده‌ام

چندان نهان بزیر غبار غمم که گرد
بر بام و در نشسته ز رنگ پریده‌ام

مستغنی از لباس بود دوش همتم
آن جامه‌ام بس است که از خود بریده‌ام

یک گوش کر شدم چو صدف پای تا بسر
از خلق ناشنیدنی از بس شنیده‌ام

دست مرا جدا ز گریبان مکن خیال
چون گل یکیست پنجه و جیب دریده‌ام

غافل مشو ز من که جگر گوشهٔ دلم
جویا سرشک از سر مژگان چکیده‌ام

آشنا خواهد شدن ما و ترا دلها بهم
نسبتی دارند آخر شیشه و خارا بهم

نوبهاران هرکجا می میکشی در پرده است
بسته ابر از هر طرف امروز دامنها بهم

کفر و ایمان پیش وسعت‌مشربان باشد یکی
میرسند این هردو راه آخر درین صحرا بهم

او بحال من بگرید خون و من بر حال دل
چون فتد در مجلسی چشم من و مینا بهم

تا کجا کس بوسه بر خاک سر کویت زند
بعد ازین خواهیم زد ما و تو استغنا بهم

معنی نوّر علی نور از دو سو گردد عیان
عکس اندازند اگر آینهٔ دلها بهم

دل بطوفان محبت‌داده جویا آگهست
نسبت نزدیک چشم ما و دریا را بهم

ز بس بالد نگه از دیدنت در چشم حیرانم
نیاید چون پر ناوک بهم صفهای مژگانم

چه شد درهم شکست ار بار عصیان استخوانم را (۱۴۰ الف)
گزم تا از ندامت لب سراپا عقد دندانم

مرا کی باز دارد تنگی میدان ز بیتابی
میان بیضهٔ فولاد چون جوهر پرافشانم

چنان برداشت عشق از پیش چشمم عیب رسوایی
که باشد شیشهٔ ناموس زیب طاق نسیانم

نظر بازی چه دور از چشم در خون خفتهٔ داغم
گرفتار کمند اختلاط شوخ چشمانم

ز گریه چون حباب از هرزه‌گردی گردباد آسا
گهی در کسوت آب و گهی درخاک پنهانم

ز بس شیرینی افتد چشم چون بر شکرین لعلش
بهم چسپد بسان شمع محفل موی مژگانم

ز بار جوهر معنی گران‌خیز است اندامم
ز بس دارم گهر دربار گویی ابر نیسانم

دلم بسته‌است گاه گفتگو بر جنبش لعلش
نباشد غیر موج باده جویا جوهر جانم

ما منت مرهم بجراحت نپسندیم
بر زخم جگر سوختهٔ داغ تو بندیم

چون غنچه بود خرمی ما ز غم عشق
تا دل بره دوست نبازیم نخندیم

سوزیم که دیدن اغیار برویت
در دفع گزند نظر بد چو سپندیم

ماییم که با دیدهٔ دامیم نظر باز
از حلقه‌بگوشان خم زلف کمندیم

از پستی ما رتبهٔ اقبال فزونست
ما خاک‌نشین غم آن سرو بلندیم

افسوس که لخت جگر چند ز مژگان
امشب بمراد دل جویا نفگندیم

از غرور توبه غرق معصیت تا گردنم
تر شد از اشک پشیمانی همانا دامنم

سر ز بار منت احسان نیارم راست کرد
لطف یاران طوق سنگینی شده بر گردنم

بسکه کاهیدم ز درد عشق چون گرد عبیر
کرده پنهان ضعف تن در پردهٔ پیراهنم

در خیال آن سر مژگان ز بس بگداختم
همچو ماهی استخوان خاریست پنهان در تنم

دامنی بر آتشم جویا زند هر برگ گل
سوز عشق او یکی صد شد ز سیر گلشنم

منکه از جوش تجلی رشک نخل ایمنم
پرتو شمعست چون فانوس گرد دامنم

نیست دمسازی ترا مانند من ای عندلیب
یا تویی هنگامه‌رنگین‌ساز گلشن یا منم

دردمندی خوی بد را میکند زایل ز طبع
میشود از فیض عشق آخر پری اهریمنم

منکه میسوزد دلم در یاد شمع عارضی
نیست غیر از نور چون فانوس در پیراهنم

گر خدا نا کرده بگریزم ز دست‌انداز عشق
جز دهان اژدها **جویا** مبادا مامنم

افروخت تا ز باده عذار سمن برم
حسنش می دو آتشه ریزد بساغرم

چشمم ز فیض آتش دل گشت گریه‌خیز
دریا بجوش آمده از تاب گوهرم

از دست‌برد جرأت من خصم غافل است
دندان فشرده بر دم خنجر چو جوهرم

بس عقدهٔ محال کشودم ز جستجو
در موج‌خیز آب گهر تا شناورم

جویا قدم برون ننهم از ره رضا
در موج‌خیز بحر حوادث چو لنگرم

(۱۴۰ ب)

مستیش افزود تا بشکست مینای دلم
جام عیشش پر بود از ریختن‌های دلم

غنچه سان گر واشگافی جز زبان شکوه نیست
زان تغافلهای دل‌خون‌کن سراپای دلم

رشک هم چشمی تماشا کن جگر در خون نشست
شد ز داغت تا مرقع‌پوش بالای دلم

بزم عیشت از صراحی و قدح خالی مباد
پر بود تا ساغر چشمم ز مینای دلم

همچو خون مرده ماند در رگ خارا شرار
گر فتد بر کوه **جویا** بار غمهای دلم

اگر حرفی ز سوز آتش عشقش بیان کردم
برنگ شمع محفل خویش را صرف زبان کردم

فغانم از گداز آتش غم اشک حسرت شد
بحمد الله که درس ناله را امشب روان کردم

کشیدم بر سر آخر پردهٔ رسوایی عشقش
بجیب پارهٔ خود غنچه سان خود را نهان کردم

خیال مهر رویی بر دلم تابیده‌است امشب
زمین را از فروغ کوکب اشک آسمان کردم

چو صبح از ساغر خورشید **جویا** در دم پیری
چراغ خویش روشن از شراب ارغوان کردم

افروختهٔ عشقم و پروانهٔ خویشم
مجنون تو لیلی وش و دیوانهٔ خویشم

از روز سیه اهل هنر شکوه ندارد
یاقوت صفت شمع طربخانهٔ خویشم

از آتش سودای تو چون کرم شب‌افروز
هر شام چراغ خود و پروانهٔ خویشم

بگذشت چو گل موج طربناکیم از سر
طوفانی ترخندهٔ مستانهٔ خویشم

حال دلم از من ز چه پرسی که چو جویا
عمریست که یار تو و بیگانهٔ خویشم

ز شوق آنکه بگوشت رسیده آوازم
ببال ناله بود چون سپند پروازم

مرا کباب دل از روی گرم میسوزد
اسیر خوی توام سایه‌پرور نازم

گر آفتاب جمال تو در نظر باشد
بروی دل در فیض است دیدهٔ بازم

ز پای خم سر اخلاص برنمیگیرم
مرا که هست فلاطون عقل دمسازم

رموز عشق ز من گل نمیکند جویا
که سر بمهر خموشیست غنچهٔ رازم

در حریم وصل از دلدار دور افتاده‌ام
مستم از کیفیت سرشار دور افتاده‌ام

معنی بیگانه با دل آشناتر میشود
در بر یارم اگر از یار دور افتاده‌ام

همچو پرواز نگه از دیدهٔ اهل نظر
با تو پر نزدیکم و بسیار دور افتاده‌ام

بسکه دل‌آزرده‌ام یکره ندیدم خویش را
تا ازان آیینهٔ رخسار دور افتاده‌ام

در حریم وصل هم بلبل ز افغان لب نه بست
چون ننالم من کزان غمخوار دور افتاده‌ام

بسته شد جویا زبان ناله دور از بزم یار
بلبلم کز ساحت گلزار دور افتاده‌ام

نیست تنها بی رخت دشمن گریبان ناله‌ام
رخنه اندازد جرس آسا بدامان ناله‌ام

همره من گر شوی در گلستان جوش گلست
غنچه را از بس کند خاطر پریشان ناله‌ام

لخت دل با خون حسرت بسکه ریزد هر طرف
بی تکلف کرده عالم را گلستان ناله‌ام

(۱۴۱ الف)
رخنه میاندازدش چون غنچه در جیب و بغل
گر رساند چرخ را دستی بدامان ناله‌ام

نالهٔ نی میکند دل را همین سرگرم شوق
میشود آتش‌فروز صد نیستان ناله‌ام

دل طپیدن طبل و لشکر فوج غم آهش علم
سوی گردون میرود جویا بسامان ناله‌ام

در کدورت چون شدم از خویش شادان آمدم
جسم رفتم در غم او از خود و جان آمدم

همچو آب جو که در گل مینماید خویش را
گرچه گشتم پای تا سر گریه خندان آمدم

با تن زار از پی آن یوسف مصر جمال
همچو گرد کاروان افتان و خیزان آمدم

کی اسیر عشق را بی بهره دارد فیض حسن
گل‌ستان گشتم ز بس زانرو گلستان آمدم

بر نمیتابد دل روشن‌دلان بار لباس
از عدم جویا برنگ شعله عریان آمدم

ما دل خویش بابروی خم آویخته‌ایم
همچو قندیل ز طاق حرم آویخته‌ایم

بر نداریم ز مژگان کجت دست امید
همچو خون بر دم تیغ ستم آویخته‌ایم

آشنای تو بود هرکه ز خود بیگانه است
رام عشقیم و بدامان رم آویخته‌ایم

لرزد از دهشت ما شعلهٔ دوزخ بر خویش
تا که در دامن لطف و کرم آویخته‌ایم

حسن را زیب دهد قد دوتای عاشق
ما بزلف سیه او چو خم آویخته‌ایم

شاهد هستی ما پرده‌نشین ساز است
تا که جویا چو اثر با نغم آویخته‌ایم

حباب آسا فتد از دیدهٔ تر قطرهٔ اشکم
ز بس آهی نهان گردید در هر قطرهٔ اشکم

گرفت از بس دلم از سردمهریهای او امشب
بدامن بسته میریزد چو گوهر قطرهٔ اشکم

بچشم خویش دیدم امتزاج آب و آتش را
برون آورد تا از چاك دل سر قطرهٔ اشکم

ازان طبلی که خورد از دل طپیدن در شب هجران
پرد از شاخ مژگان چون کبوتر قطرهٔ اشکم

ز بس اندوخت فیض نور از طور دلم جویا
در گوش مه و خورشید شد هر قطرهٔ اشکم

اصلا بمی شکایتی از غم نکرده‌ایم
هرگز ز زخم شکوه بمرهم نکرده‌ایم

ما در مصاف همدم شمشیر جرأتیم
بازوی عجز پیش کسی خم نکرده‌ایم

پیوسته تلخ‌کام نشاط است امید ما
ما لب‌چشی ز چاشنی غم نکرده‌ایم

تنها ز دل بخون تمنا طپیده‌ایم
بیگانه را براز تو محرم نکرده‌ایم

باو نزدیکم و از شرم خود را دور پندارم
وصالش داده دست و خویش را مهجور پندارم

درونم شد نمکسود ملاحت بسکه از حسنش
فشارم چون بدل دندان کباب شور پندارم

ترا در دل ز بس امیدها در یکدگر جوشد
فضای سینه‌ات را محشر زنبور پندارم

چنان دانسته چشمش سرگرانی میکند با من
که او مست می ناز است و من مخمور پندارم

ز بس ضعف تنم قوت گرفت از درد هجر من
ملایم طبعی معشوق را هم زور پندارم

اثر کرده‌است درد بی دوایم بسکه گلشن را (۱۴۱ ب)
دهان خندهٔ هر غنچه را ناسور پندارم

جدا زان نشتر مژگان چنان در ناله میآید
که شریان را بتن **جویا** رگ طنبور پندارم

زخم تن از تیغ صیقل‌کردهٔ جانانه‌ام
همچو فانوس گلین شد شمع خلوتخانه‌ام

لاف یکرنگی زنم با دشمن از روشن‌دلی
چون شرار از دودهٔ برقست گویی دانه‌ام

همچو خشت خم که زور باده‌اش دور افگند
شب ز جوش بزم از جا رفت سقف خانه‌ام

جام امید است در خمیازهٔ صاف مراد
بر لبم نه لب لبالب از می پیمانه‌ام

پای تا سر بسکه داغش کرد رشک عزلتم
جلوهٔ طاؤس دارد چغد در ویرانه‌ام

از زمین **جویا** نشد هرگز شررواری بلند
در نهاد سنگ بودی کاش پنهان دانه‌ام

رفتی و بی تو باده کشیدن نسازدم
چون غنچه حباب شگفتن نسازدم

از اضطراب عقدهٔ دل سخت‌تر شود
ای وای. چون کنم که طپیدن نسازدم

بوی بهار بیش کند سوز عشق را
در کوچه‌باغ زلف دویدن نسازدم

سر پنجهٔ مرا بگریبان خصومتست
چون دشت غیر شقهٔ دامن نسازدم

پرورده‌است عشق دلم را باشک و آه
آب و هوای وادی ایمن نسازدم

جویا بس است آب حیات آبرو مرا
منت ز یار و دوست چو دشمن نسازدم

خاکساری را چو نقش‌پای تا دل بسته‌ایم
خویش را چون جاده بر دامان منزل بسته‌ایم

حسنش از طفلی نمک‌پرورد شور عشق ماست
ما بجای مهره بر گهواره‌اش دل بسته‌ایم

تا توان روز جزا با این نشانش یافتن
ما ز خون خود حنا بر دست قاتل بسته‌ایم

زور وحشت الفت مارا ز کویش نگسلد
دل بتار زلف آن مشکین سلاسل بسته ایم

در حقیقت غنچهٔ گلزار نومیدی بود
اینکه بر نخل حیات خویشتن دل بسته‌ایم

در پناه دردمندی از حوادث ایمنیم
ما که بر بازوی خود طومار از دل بسته‌ایم

خامشی مفتاح قفل بستهٔ دلها بود
ما لب خود را برای حل مشکل بسته‌ایم

حرز ما جویا دل پرمهر شاه اولیاست
رشتهٔ جانرا ازان با این حمایل بسته‌ایم

ما که دل در فکر دنیای خراب افگنده‌ایم
گوهر یکدانه‌ای را در سراب (خلاب؟) افگنده‌ایم

مغز خورشید از شمیم عشق باشد عطسه ریز
تا برین اخگر ز لخت دل کباب افگنده‌ایم

در طریق جستجو از گرمی رفتار خویش
آتش شوق در آغوش شتاب افگنده‌ایم

سادگی بین کز پی تحصیل آرام و قرار
خویش را در موج‌خیز اضطراب افگنده‌ایم

شاهد دیدار از آیینهٔ ما رو نتافت
تا برخ از پردهٔ حیرت نقاب افگنده‌ایم

در هوای گرم‌سیر عشق امشب ما و یار
جامه‌خواب از پرنیان ماهتاب افگنده‌ایم

خویش را جویا برنگ نقش پای زایران (۱۳۲ الف)
بر در دولت‌سرای بوتراب افگنده‌ایم

بی تو از بس گرد غم بر چهرهٔ دل داشتیم
در کنار اشک حسرت مهرهٔ گل داشتیم

چون ز خود رفتیم در راه طلب همچون حباب
گام اول پای در دامان منزل داشتیم

یاد ایامی که چون از کوی جانان میشدیم
چشم بر در پای در گل دست بر دل داشتیم

یک نفس دل در بر ما غافل از دنیا نبود
این فلاطون را عبث در فکر باطل داشتیم

از خیال ابرو و رخسار او شب تا سحر
سیر ماه نو بروی بدر کامل داشتیم

سالها در کویش از زاینده‌رود چشم تر
همچو سرو جویباری پای در گل داشتیم

بالب هر زخم جویا ما شهادت‌کشتگان
خندهٔ قهقه بضرب دست قاتل داشتیم

ز حال من چسان آگاه گردد شوخ خود کامم
که قاصد را بلب مانند نی شد ناله پیغامم

چنان سیل سرشکم کرده طوفان در شب هجران
که موج اشک شد انگشت حیرت بر لب بامم

بحسرت بگذرانم بسکه دور از شکرین لعلی
نگین دان چشم پر خونی شود از پهلوی نامم

بجسم نازکش ترسم که سنگینی کند جویا
قبا از نکهت گل گر کند در بر گل‌اندامم

ای من خراب طورک رندانه‌تان شوم
من خاک راه جلوهٔ مستانه‌تان شوم

ای ماه‌طلعتان مگر آیینه دیده‌اید
من واله نگاه اسیرانه‌تان شوم

آبی بر آتش جگر بیدلان زنید
ای من اسیر گردش پیمانه‌تان شوم

سوخت تا از پرتو آن آتشین‌خو پیکرم
صیقل آیینهٔ خورشید شد خاکسترم

در خیالم بسکه شب هردم برنگی آمدی
میتوان صد رنگ گل رفتن ز روی بسترم

از پی هم میرود دور از وصال او سرشک
همچو فوج آهوی رم‌کرده از چشم ترم

چون شوم محوت نیاید کاری از من میشود
پردهٔ حیرت چو آیینه نقاب جوهرم

یک رنگ بیخودی شده از خود بریده‌ام
با وحشت آرمیده‌ام از بس رمیده‌ام

عرش برین مقام من از فیض بیخودیست
از خویش رفته رفته بجایی رسیده‌ام

چون سایه در ره تو بخاك اوفتاده‌ام
گرد ره فنا شده رنگ پریده‌ام

سر مگوی پرده‌دریهای غنچه را
جویا هزار بار ز بلبل شنیده‌ام

ضعف نگذاشت که یک ره جهد از جا آهم
شد گره در دل خونین چو سویدا آهم

چون نسیمی که نهد سر به بیابان ز چمن
بوی از حیرت دیدار بود با آهم

در سراغ تو ز بس گرم تگاپو شده‌ام
نفس سوخته‌ای کرد هوا را آهم

داد کز هجر چو طاؤس همه‌تن داغم
آه کز درد چو زلف تو سراپا آهم

غمی در خاطر هر کس وطن گیرد غمین باشم (۱۳۲ ب)
دلی در هر کجا آید بدرد اندوهگین باشم

بیاد عارضی سیاره ریزد در کنارم چشم
ز دامان پرانجم آسمانی بر زمین باشم

هنرور را فلک دایم ز اشک اندوهگین دارد
چو تیغ از جوهر خود تا بکی چین بر جبین باشم

چو دامی کو نهان در خاك باشد تا دم محشر
پس از مردن همیشه وصل او را در کمین باشم

گلگشت چار باغ برودوش کرده‌ایم
سیر بهار گلشن آغوش کرده‌ایم

تا بر رخت چو آینه بکشوده‌ایم چشم
در خاطر آنچه بود فراموش کرده‌ایم

جز گوش دل بداد اسیران که میرسد
اظهار شکوه با لب خاموش کرده‌ایم

در سر همیشه جوش زند بادهٔ هوس
خود را خراب ساغر سرجوش کرده‌ایم

لخت لخت از یاد رویت شد دل بی کینه‌ام
عاقبت از شوخی عکست شکست آیینه‌ام

پنجهٔ عشقت درونم را ز بس کاویده‌است
پردهٔ فانوس شمع دل شد آخر سینه‌ام

خصم سرکش را شکست از سینه‌صافی میدهم
سنگ خارا را نماید توتیا آیینه‌ام

کی بود در خصمی ما اختیاری چرخ را
در دلش همچون شرر در سنگ باشد کینه‌ام

تا ز عکست برگ گل سیما بود آیینه‌ام
جام لبریز می احمر بود آیینه‌ام

نقش بسته صورتت در خاطرم پیش از وجود
خلوت عکس تو در خارا بود آیینه‌ام

معنی نورٌ علی نور از دل ما روشن است
در کف آن آینه‌سیما بود آیینه‌ام

باشد از بس عکس رویش دل نشین افتاده است
صفحهٔ تصویر او هر جا بود آیینه‌ام

نماید چون جرس در راه شوق شوخ بیباکم
طپیدنهای دل از رخنه‌های سینهٔ چاکم

باهل درد حاجت نیست زاد ره پس از مردن
که از پهلوی نقد داغ گنجی در ته خاکم

رگ ابری شود خونبار بر روی هوا پیدا
بهر سو رو نهد مد نگه از چشم نمناکم

ز فیض کیف افیون موشگافم در سخن **جویا**
خدیو ملک معنی‌ام چو باشد تخت تریاکم

ننگ منت بر نتابد همت مردانه‌ام
میرسد از آب خود مانند گوهر دانه‌ام

همتم هرگز نشد خجلت‌کش احسان کس
هیچگاه از ریزش باران نشد تر دانه‌ام

میرساند رزق ما هر جا بود خود را بما
همچو مور از خویش بیرون آورد پر دانه‌ام

منکه از طور تجلی شعله‌افروز دلم
کی گذارد برق بی زنهار پا بر دانه‌ام

کرد دلها را بمژگان نرگس جانانه موم
میکند فولاد را سرپنجهٔ مردانه موم

اضطرابم یار سرکش را ملایم میکند
شمع محفل گشته از بیتابی پروانه موم

کیسهٔ نقد وجودم سربمهر حیرتست
تا بشد از آتش عشقش دل دیوانه موم

در حریم چرب نرمی جوش عشرت میزند (۱۴۳ الف)
همچو زنبور عسل آن را که باشد خانه موم

قفل آتش را توان **جویا** بآسانی کشود
گر کلید همت دل را بود دندانه موم

در سراغ تو غبار رم عنقا گشتیم
عاقبت در طلب افسوس که رسوا گشتیم

خاطری نیست که محنت‌کدهٔ دردت نیست
در سراغ تو بسی بر در دلها گشتیم

منصب محرمی یاد تو داریم امروز
ساکن غمکدهٔ دل چو سویدا گشتیم

خیال ساغر چشم تو کرده مدهوشم
نگاه ناز بدوش تو برده از هوشم

اسیر عشق توام لب بناله نکشایم
چو غنچه در بغلم آتشست و خاموشم

بروی کار خود از گریه میدهم آبی
بهار عنبرم از اشک خویش در جوشم

هرگز نشد بساغر می آشنا لبم
چون جام گل ز خون دل خود لبالبم

بی اختیار همچو لب زخم میشود
در وصف تیغ ابروی از هم جدا لبم

در کام خواهش لب لعل تو جا گرفت
از ساعتی که شد بلبن آشنا لبم

بی خطا از بس رساند زخم بر بالای زخم
تیر او انگشت زنهاریست در لبهای زخم

شکوه‌ای از دست‌برد خنجر او کرده‌است
مینهد مهر خموشی بخیه بر لبهای زخم

بیدلان را نیست تاب مرهم تیغ نگاه
جامهٔ گلگون خون زیباست بر بالای زخم

تا نهاد آن مست رنگین‌جلوه پا در کلبه‌ام
بال طاؤسیست هر موج هوا در کلبه‌ام

از بناگوشی ز بس سامان فیض اندوختم
موج مهتابست فرش بوریا در کلبه‌ام

یاد رخسار تو زنگ کلفت از دل میبرد
خاکروبی میکند موج صفا در کلبه‌ام

بتماشای تو بشگفت بهار نگهم
ریخت گل روی‌تو در جیب و کنار نگهم

بی تو از دیدهٔ تر تا سر مژگان نرسد
بسکه افتد گره از اشک بتار نگهم

چشم بد دور بسامان ز جمالش بر گشت
صد چمن بوی گل افشاند غبار نگهم

کشادی در چمن تا کاکل از هم
پریشان گشت سنبل چون گل از هم

ز بس دادم رواج آزادگی را
ز بار رنگ میپاشد گل ازهم

چنان ز زشتی کردار خود خجل شده‌ام
که غرق آب و عرق گشته مشت گل شده‌ام

چنان بخویش فرو رفته ام که پنداری
چو غنچه گوی گریبان چاک دل شده‌ام

ز بیتابی شود هر دم فزونتر آتش شوقم
طپیدنهای دل دامن زند بر آتش شوقم

کف خاکستر گردون غبار نیستی گردد
فلک از پا در آید چون کشد سر آتش شوقم

(۱۴۳ ب) گرفت عشقش ازین دست اگر گریبانم
رسید چاک گریبان چو گل بدامانم

نقاب روی هنر گشته جوش دل‌تنگی
همیشه در گرهٔ دل چو غنچه پنهانم

دهد بوی جگر پرکاله آهم
بود از دودمان ناله آهم

ز جوش غم گره شد در دل تنگ
چو داغ غنچه‌های لاله آهم

از وصال مایوس است این دلی که من دارم
او بهشت و طاؤسست این دلی که من دارم

قرمزی گل رویی برده صبر و آرامم
در فرنگ محبوس است این دلی که من دارم

بسکه تلخی چشانده هجرانم
مزه گردیده شیرهٔ جانم
ریخت دردت چو غنچهٔ لاله
یک بغل داغ در گریبانم

فزونتر گردد از زهد ریایی نخوت مردم
کدوی باده بر خود بند تا خود را نسازی گم

گره از رشتهٔ تقدیر نکشاید اگر جویا
سراسر پنجهٔ سعی تو یک ناخن شود چون سم

نه تنها همچو نرگس چشم تر میروید از خاکم
برنگ برگ گل لخت جگر میروید از خاکم

شکوهٔ سنگین‌دلی دارد نوای ناله‌ام
سنگ از کهسار برگردد نوای ناله‌ام

چو جیب غنچهٔ دل بی رخ تو پاره کنم
ز روی مصحف گل اول استخاره کنم

شبی کز یاد آن مه بر حگر دندان بیفشارم
چکد از دیده‌ام سیاره چون مژگان بیفشارم

سرم چون جاده باشد در کنار دامن منزل
اگر پا در طریق طاعت یزدان بیفشارم

کم از معنی ندانند اهل معنی لفظ رنگین را
ببر جسم لطیفش را بشوق جان بیفشارم

مرا با پنجهٔ سنگین‌دلی افشرده‌ای چندان
ترا در خلوت آغوش صد چندان بیفشارم

ببزم امتحان چون دست عجزم پنجه‌ور گردد
توانم بیضهٔ فولاد را آسان بیفشارم

من تردامن از فیض ولای ساقی کوثر
نشانم آتش صد دوزخ ار دامان بیفشارم

مذاقم کامیاب لقمهٔ بی‌شبهه میگردد
دمی کز جور گردون بر جگر دندان بیفشارم

زمین چون آسمان جویا برقص شوق می‌آید
دل خود را اگر در ساغر دوران بیفشارم

عشق در زنهار باشد از دل غم بیشه‌ام
نی بناخن میکند شیر ژیان را پیشه‌ام

منکه از طفلی نمک‌پروردهٔ درد توام
همچو سرو آه در دلهاست محکم ریشه‌ام

فکرم از یاد میان یار نازك گشته‌است
بر نتابد نشتر دخلی رگ اندیشه‌ام

عار دارد سعی فرهادیم از صورت کشی
خوردهٔ جانست پنداری شرار تیشه‌ام

هیچ کم نبود می لعلی ز لعل آبدار
میزند پهلو بسنگ خاره **جویا** شیشه‌ام

دل را اسیر پیچش آن مو گذاشتیم (۱۴۳ الف)
پابند حلقه‌حلقهٔ گیسو گذاشتیم

چون غنچه گوئیا سرو زانوی ما یکیست
سر در غم تو بسکه بزانو گذاشتیم

قندیل وار شیشهٔ دل را بیادگار
بر پیش طاق آن خم ابرو گذاشتیم

آنیم ما که گوهر دل را ز شش جهت
گردآوری نموده بیک سو گذاشتیم

کاری نکرده‌ایم کزو بهره‌ای بریم
ما کار خویش با کرم او گذاشتیم

یارای کیست غیر اطاعت بدرگهت
در پیشگاه حسن تو زانو گذاشتیم

ما راست شش جهت گل شش برگ در نظر
از هر طرف بکوی تو تا رو گذاشتیم

اظهار حال دل که زبان عاجزست ازآن
جویا بآن دو چشم سخن‌گو گذاشتیم

نمک‌پروردهٔ لعلت تکلم
گریبان‌چاک دندانت تبسم

ترا با چشم مخموری که داری
نگهدارد خدا از چشم مردم

تو خود را غیر میدانی وگرنه
جدا نبود ز قلزم موج قلزم

برخسارش تماشا کن خوی شرم
صفا دارد قران ماه و انجم

بناگوشی دلم را مضطرب ساخت
کزو آب گهر شد در طلاطم

فرا گیرند **جویا** نکته‌سنجان
ز چشم مست او حسن تکلم

بزم رقصی زان نگار سیمبر میخواستیم
پیچ و تاب زلف با موی کمر میخواستیم

تا زبان شکوهٔ بیداد را سامان دهیم
غنچه آسا یک بغل لخت جگر میخواستیم

میکند فیض ریاضت نفس کافر را علاج
از شکست خویش بر دشمن ظفر میخواستیم

تا نیفشانندش از دامان دلها چون غبار
نالهٔ جوشیده از جیب اثر میخواستیم

تا بمعراج فنا یعنی شهادت‌گاه عشق
بال و پر از شعله مانند شرر میخواستیم

شوخ چشمی را ز حد برداشت شمع بزم یار
ما چراغ خلوت از خود چون گهر میخواستیم

حسن پاک آفتابم درخور هر دیدنیست
دیده‌ای از چشم شبنم شسته‌تر میخواستیم

تا بکام دل توان خندید **جویا** غنچه‌وار
در بهاران از خدا یک مشت زر میخواستیم

گل دیدار ترا چون پی چیدن رفتم
شبنم آسا همه تن دیده بدیدن رفتم

همچو آن شمع که در رهگذر باد بود
بسکه بگریستم از غم بچکیدن رفتم

استخوان را طپش نبض بود در بدنم
موجم از خود به پر و بال طپیدن رفتم

گل الفت خورد از چشمهٔ یک‌رنگی آب
تا شوم رام تو وحشی برمیدن رفتم

لطف کن جام روان‌بخش وگرنه چو حباب
اینک از خویش بخمیازه کشیدن رفتم

حیرتم بر سر شور است حریفان عشقی
خامشی نغمه‌سرا شد بشنیدن رفتم

قامتم نیست دوتا گشته ز پیری **جویا**
بسکه پر بار گناهم بخمیدن رفتم

چون آینه بر روی تو مدهوش نگاهم (۱۴۴ ب)
بیخود شدهٔ ساغر سرجوش نگاهم

باز آی که چون شمع بود تا بسحر باز
در راه تو بر ششجهت آغوش نگاهم

شبنم صفت از فیض سبکباری تجرید
در راه تماشای تو همدوش نگاهم

دور از گل رخسار تو بر عرش برین شد
صد رنگ فغان از لب خاموش نگاهم

مالید نگاه تو به نیروی تغافل
با پنجهٔ مژگان حیاکوش نگاهم

امروز نظریافتهٔ پیر مغانم
کز نرگس مست تو قدح‌نوش نگاهم

جویا دم نظارهٔ دیدار ز بس شوق
دل را برد از سینه برون جوش نگاهم

دل پر اضطرابی دست و پا گم کرده‌ای دارم
سری با کافری راه خدا گم کرده‌ای دارم

بخوب و زشت چون آیینه نبود راحت و رنجم
بحیرانی ضمیری مدعا گم کرده‌ای دارم

بخود از کوی بیهوشی چنان آهسته میآیم
که پنداری درین ره جابجا گم کرده‌ای دارم

بغیر از ساده لوحی نیست گر جمعیت خاطر
طمع از چرخ یعنی دست و پا گم کرده‌ای دارم

بجای اشک **جویا** ریخت مشک تر بدامانم
دل در کوچهٔ زلف دوتا گم کرده‌ای دارم

در چمن با درد عشقت گر دمی منزل کنم
برگ برگ غنچه‌ها را لخت لخت دل کنم

نیست آسان در غمش سامان درد اندوختن
نقد داغ دل بصد خون جگر حاصل کنم

یاد معشوق‌زخاطررفته ذوق دیگر است
در تلاشم کز تو خود را لحظه‌ای غافل کنم

خاک راه آن سیه مستم بهنگام خرام
تا مگر سرو روانش را بخود مایل کنم

یاد آن زلف گره‌گیرم چو در دل بگذرد
ناخن اندیشه صرف عقدهٔ مشکل کنم

خویشتن‌پرور شدن خوشتر ز تن پروردنست
تا بکی اوقات خود را صرف آب و گل کنم

جامهٔ هستی بر اندامم نمازی میشود
داغ خواهش را گر از دامان دل زائل کنم

سبز در خون جگر شد ریشهٔ اندیشه‌ام
ناخن شیر است برگ بیشهٔ اندیشه‌ام

میکند تا دامن گردون ترشح خون دل
بشکند از سنگ غم چون شیشهٔ اندیشه‌ام

در تصور در نیاید مردم‌آزاری مرا
خاطرآزردن نباشد پیشهٔ اندیشه‌ام

جز خیال او ندارد در خیالم هیچ راه
غیر او نگذشته در اندیشهٔ اندیشه‌ام

با بتی هر روز شاهد بازم از فیض خیال
میکند شیرین‌تراشی تیشهٔ اندیشه‌ام

مقطعم را میرسد **جویا** بمطلع همسری
نشئهٔ صاف است با ته شیشهٔ اندیشه‌ام

خموشم ارچه بظاهر دلی پر از سخنم
ترنج جلد کتابست داغها به تنم

همین نه ز آتش دل استخوان چو موج گداخت
حباب وار بتن آب گشت پیرهنم

خزان زنده‌دلان نیست خالی از جوشی
گرم سفید بود مو بهار یاسمنم

غریب عالم بی‌اعتبار آب و گلم
بهر کجا روم از خویشتن بود وطنم

(۱۳۵ الف) بهار باغ تمنا چه کم ز جوش گلست
ز فیض عشق سراپا شگفته چون چمنم

بشور آمده دریا بناله آمده کوه
کسیکه ساخته **جویا** بدرد عشق منم

مرا بس بود روز دیوان عام
نبی و وصی نبی والسلام

دو ابروی او کرده جا در دلم
که دیده دو شمشیر در یک نیام

دل از صحبت همگنانم رمید
ز عرض کمال و ز طول کلام

بدوری که من گشته ام باده نوش
دهن باز مانده ز خمیازه جام

شدم پیر و همان مغلوب نفس غفلت‌آیینم
همان همچون شرر در خاره مست خواب سنگینم

عجب دارم که لعلش آشنایی با لبم جوید
مگر برلب رسد در آرزویش جان شیرینم

چو آن خلوت که از گلجام باشد تابدان او را
بدلها روشنی‌بخش است معنیهای رنگینم

جواب مدعی نشنیده گوشی از لب صبرم
که هرگز بر نمیگیرد صدا از کوه تمکینم

زبان سرمهٔ دنباله‌دار چشم او گوید
که این بیمار را من در حقیقت شمع بالینم

ندارم دوستی و دشمنی با هیچ کس **جویا**
همین از دوستان دوستی و دشمن کینم

طاقتم طاقست یاران یار میخواهد دلم
یار میخواهد دلم بسیار میخواهد دلم

ساقیا گرد سرت پیمانه را سرشار کن
بیدماغم مستی سرشار میخواهد دلم

جام عیش اهل ظاهر سخت بی کیفیت است
جرعه‌ای از بادهٔ اسرار میخواهد دلم

بی نصیب از کاو کاو خار حسرت باد اگر
بی تو گل بر گوشهٔ دستار میخواهد دلم

ساق امشب بر سر خود زن گل پیمانه را
ساغر لبریز استغفار میخواهد دلم

درخور عقلست **جویا** رنج اهل روزگار
راحتی چون صورت دیوار میخواهد دلم

بهیچ کس نرسیده‌است سود ازین مردم
بغیر درد که بر دل فزود ازین مردم

مدار چشم نکویی و جود ازین مردم
زبان مکن بتمنای سود ازین مردم

دلم چو آبله در راه آشنایی‌ها
کدام روز که پرخون نبود ازین مردم

مدام زورق جان از عناصر افتاده‌است
بچارموجهٔ بحر وجود ازین مردم

چه مایع نفع که از نقد عمر برگیرد
کسیکه نیستش امید سود ازین مردم

چو عقربت زده با نیش عیبت از دنبال
ترا حضور تو هرکس ستود ازین مردم

ز خلق گوش و زبانم براحت افتاده‌است
که بسته شد ره گفت و شنود ازین مردم

ز سرعت اثر زهر مار باخبر است
کناره‌جوی شد آن کس که زود ازین مردم

بغیر چاک گریبان و زخم سینه نبود
دری بروی دلم گر کشود ازین مردم

بغیر آنکه گناه نکرده را بخشند
مدار **جویا** امید جود ازین مردم

ز خنده ساغر بر لب رسیده‌ای دارم (۱۴۵ ب)
ز گریه بادهٔ ناب چکیده‌ای دارم

گل بهشت قناعت بود سرافرازی
چو کوه پای بدامن کشیده‌ای دارم

هوای باغ و سر گلشنم چو بلبل نیست
دل بکنج قفس آرمیده‌ای دارم

بکام من بود امروز لعل نوخط یار
هزار شکر شراب رسیده‌ای دارم

هزار شکر کز افعال زشت خود **جویا**
دل بخون ندامت طپیده‌ای دارم

خود را بتو بی راحله رفتم برسانم
چون گرد پی قافله رفتم برسانم

چون دیدهٔ گریان بزبانی که ندارم
از دل بتو حرف گله رفتم برسانم

خود را ز ره شوق بسر منزل تحقیق
از خویش دو صد مرحله رفتم برسانم

در تاب و تب امشب جگر از تشنگیم سوخت
جامی بلب از آبله رفتم برسانم

گنجائش درد تو ازین بیش ندارد
از صبر بدل حوصله رفتم برسانم

روشن دل **جویا** ز فروغست که فرمود
زاد رهی از آبله رفتم برسانم

تنها همین ز چشم نه گوهر فگنده‌ایم
یا قوت را ز دست چو اخگر فگنده‌ایم

زین دل که بسته ایم باین جسم عنصری
در چار موج حادثه لنگر فگنده‌ایم

دل را ز یمن عشق که فیضش زیاد باد
از عالمی بعالمی دیگر فگنده‌ایم

در عشق چون دو قطرهٔ اشک این دو نشئه را
از چشم اعتبار مکرر فگنده‌ایم

شکر خدا که از می توحید سرخوشیم
یعنی هوای غیر تو از سر فگنده‌ایم

زاهد حریف این می مردآزما نه‌ای
دل را فشرده‌ایم و بساغر فگنده‌ایم

جویا سیاه مست ولاییم و خویش را
بر خاک راه ساقی کوثر فگنده‌ایم

رسته از قید مذاهب دست در مولا زدیم
راه‌ها مسدود چون دیدیم بر دریا زدیم

قابل یک چشم دیدن هم نبود این خاکدان
چشمکی از دور همچون برق بر دنیا زدیم

دست سعی ما نشد هرگز بساحل آشنا
هر قدر در بحر غم چون موج دست و پا زدیم

گشته دورانی که از لخت دلم خواهد کباب
با کسی کز گرم خونی روز و شب صهبا زدیم

فوج غم بر خاطر مسرور ما دستی نیافت
تا بدامان توکل دست استغنا زدیم

یک صدای آشنا هرگز بگوش ما نخورد
حلقه چندانی که **جویا** بر در دلها زدیم

ز لعل او دلی شوریده دارم
کبابی در نمک خوابیده دارم

ز شوق سجدهٔ کویت چو غنچه
بروی هم جبین‌ها چیده دارم

قبول داغ را انگشت تسلیم
چو شمع انجمن بر دیده دارم

بود بر پای تا قصر وجودم
حباب آسا نفس دزدیده دارم

بوصف آن در دندان گهرها
همه بر روی دل غلطیده دارم

(۱۳۶ الف)
برنگ جوهر آیینه دل را
به پیچ و تاب آرامیده دارم

ز درد ناله امشب آسمان را
چو ابر از یکدگر پاشیده دارم

بعالم سینه صافم زانکه جویا
دلی از خویشتن رنجیده دارم

از سکوت افشای اسرار نهانی کرده‌ایم
عرض حالی با زبان بی زبانی کرده‌ایم

مغز جان ما نمک پروردهٔ عشقست عشق
عمرها در دولت او کامرانی کرده‌ایم

اینکه بینی گرد پیری نیست بر رخسار ما
خاک بر سر در عزای نوجوانی کرده‌ایم

پا بآرامگه عزلت اگر جمع کنم
خاطر خویش ز هر راهگذر جمع کنم

یکدهن خنده سرانجام نیابد از من
هر قدر غنچه صفت چاک جگر جمع کنم

آه ازین مقصد دوری که مرا در پیش است
چون درین فرصت کم زاد سفر جمع کنم

منکه پا در گلم از بار علایق چون سرو
دامن سعی چه بیجا بکمر جمع کنم

منکه تخمی نفشاندم چه درو خواهم کرد
من که نخلی ننشاندم چه ثمر جمع کنم

قطرهٔ بحر وجودم گهر ناب شود
خویشتن را ز پراگندگی ار جمع کنم

خرم آن روز که از جوش ندامت جویا
قطرهٔ اشک پریشان و گهر جمع کنم

عذار لعل گون خوبست از خوبان بهم سودن
بانداز گزیدنها لب و دندان بهم سودن

حریصم بسکه بر نظارهٔ شبهای وصل او
دلم در چنگل باز است از مژگان بهم سودن

هلاک تندیی در عین صلحم از تو میآید
چو تار بخیه در پیوندها دندان بهم سودن

ز رشک رنگ لعلت غنچه شد گل عالمی دارد
بانداز مکیدنها لب خندان بهم سودن

چو سنگ آسیا میماند آخر اهل دولت را
کف افسوس از نومیدی دوران بهم سودن

زین بیش جور با دل خونین ما مکن
با ما جفا مکن مکن ای بیوفا مکن

سهلست جور ترک محبت ز ما مکن
خون میچکد ز قطع تعلق بیا مکن

از ترک مدعاست که گردد دعا قبول
دست دعا بلند پی مدعا مکن

رنگ حیا ز شوخی می بر رخت شکست
لبریز باده شیشهٔ ناموس را مکن

ناصح خدا بدل‌شکنی کی بود رضا
منعم ز می برای رضای خدا مکن

ساقی بقدر ظرف به پیمانه ریز می
دل را ازین زیاده بخود مبتلا مکن

دامان ناز را بمیان بیش ازین مزن
پیراهن تحمل **جویا** قبا مکن

بی‌جان بود قدح شب آدینه بر زمین
مالد ز تشنگی بط می سینه بر زمین

پاشید گل ز شرم صفای تو در چمن (۱۳۶ ب)
از برگ برگ خویش زد آیینه بر زمین

عشق از نخست داده مرا صاف بیخودی
افتاده‌ام ز مستی دیرینه بر زمین

رطل هوا گران ز نم فیض گشته‌است
امروز ابر چون نکشد سینه بر زمین

جویا بجرم صاف‌دلی چرخ فتنه‌جو
هر شام مهر را زند از کینه بر زمین

شب پا نهد چو مست می ناب بر زمین
ریزد ز نقش پا گل مهتاب بر زمین

پر گود کلفت است ز بس سینه میرود
اشک از دلم بدیده چو سیلاب بر زمین

بحریست موج‌زن سر کویش ز بس فتاد
بر روی یکدگر دل بیتاب بر زمین

جویا ز سیل کوه بدخشان فزون بود
ریزد دلم ز دیده چو خوناب بر زمین

جهان را محتسب چندی بکام می پرستان کن
ز می خمخانه‌ها را رشک کهسار بدخشان کن

ز قید بوریا هم درد اگر داری مجرد شو
سموم آه را آتش‌فروز این نیستان کن

خرامت را بود کیفیت گردیدن ساغر
زمین و آسمان را از شراب جلوه مستان کن

اگر از بهر ما نبود برای خود خودآرا شو
ز عکست عالم آیینه را رشک گلستان کن

ز خوان نعمت دیدار اگر محروم شد **جویا**
دلش را از خیال حسن پر شورت نمکدان کن

چو یافت لذت بیداد خنجر مژگان
دلم چو دیده بیاسود در بر مژگان

بشوق دیدنت از جای شد چنان نگهم
که همچو شمع نشسته‌است بر سر مژگان

رگم برون جهد از پوست همچو تار رباب
گه نظاره‌ات از شوق نشتر مژگان

بسیل اشک تن لاغرم ز جا میرفت
اگر نگاه نمیداشت لنگر مژگان

ز بس بتار نگاهم گره فتاد ز اشک
نمیرسد شب وصل تو تا سر مژگان

نمی ز سوز فراقش نمانده در جگرم
همیشه باشم **جویا** ازان تر مژگان

چه میشود نفسی در کنار ما بنشین
باین شتاب کجا میروی بیا بنشین

خدات خیر دهد آخر این چه انصاف است
برغم غیر دمی هم ببزم ما بنشین

تمام روز دو چشمم در انتظار تو بود
بیا خوش آمدی ای دوست مرحبا بنشین

بخانه میروی این وقت شب چه واقع شد
چرا سمج شده‌ای بندهٔ خدا بنشین

چه در رکوع چنین خشک مانده‌ای زاهد
بطور مردم عالم بایست یا بنشین

آنچه در حق گلستان میکند باد خزان
بیش ازین با عندلیبان میکند باد خزان

دولت عهد شباب از موسم پیری مجوی
نخل را از برگ عریان میکند فصل خزان

برگ برگ نخل گل برگیست از بس جوش رنگ
جلوهٔ شوخ بهاران میکند فصل خزان

(١۴٧ الف)

کی برد بر تخت نوروزی نشیند نوبهار
ظلم در حق گلستان میکند فصل خزان

با وجود پیری از کودک مزاجی نگذرد
نسخهٔ گل را پریشان میکند فصل خزان

دیدهٔ بد دور کز جوش بهار زعفران
عندلیبان را خوش الحان میکند فصل خزان

آنچه مرهم کرد با گلهای داغ سینه‌ام
کافورم گر باگلستان میکند فصل خزان

میدهد **جویا** زر گل را بباد نیستی
آنچه دارد باغ تالان میکند فصل خزان

تو و نامهربانی و بقصد ما میان بستن
من و از جان و دل دل بر خدنگ جانستان بستن

در آتش ریشه اش مانند نخل شعله جان دارد
سمندر را سزد بر سرو آهم آشیان بستن

پی قتلم که عمری شد هلاک آن بر و دوشم
برنگ غنچه رنگین است دامن بر میان بستن

تو ترک جور کمتر کن که پیمان محبت را
نمکدارد گسستن از تو و از بیدلان بستن

کجا جویا و کو آسودگی ای مدعی رحمی
چنین رسوا نشاید تهمتی بر عاشقان بستن

نخواهد کرد گردون بعد ازین آهنگ جنگ من
که باشد کوکبش بر پیکر آثار خدنگ من
بصد بی تابی پروانه گرد شمع رخساری
ببال دل طپیدن میپرد طاؤس رنگ من
زداید زنگ کلفت از دلم، یاد بناگوشی
هوای صبح میخواهد دماغ نیم رنگ من
ز هر موج هوا طاؤس سر مستی برقص آرد
چو در پرواز آید گرد راه شوخ و شنگ من

گر چنین در ضعف دایم بگذرد احوال من
مو برآرد دیدهٔ آیینه از تمثال من
با کدورت بسکه بگذشت از غمت احوال من
در گذشتن سایه در پی داشت ماه و سال من
گردهٔ تصویر بر خیزد غبار از تربتم
شد نهان در پرده‌های دل ز بس آمال من
نور شمع جان مرا در پرده هستی ازوست
میشود فانوس بزم آیینه را تمثال من
بسکه احوالم نهان در گرد کلفت گشته است
چون ورق گردان زمین را گر کشایی فال من

موج سان جویا خورد جوهر بهم آیینه را
دیده بکشاید اگر بر صورت احوال من

کام دل از لب شکرشکنی شیرین کن
وصف آن تنگ شکر گو سخنی شیرین کن
دادهٔ حق بتو گر تلخی کاسست منال
هر دم از شکر شکرش دهنی شیرین کن
غوطه در شیرهٔ جان زن ز خیال لب یار
نیشکروار سراپای تنی شیرین کن
تلخی از می بزداید لب شکرشکنت
دهن جام بساغر زدنی شیرین کن
سوخت کامت ز حدیث نمک رخسارش
از لب او سخنی گو دهنی شیرین کن

در دیار همتم فرش است گوهر بر زمین
افگند یاقوت را دستم چو اخگر بر زمین
در هوای لعل میگونش شراب رنگ گل
ترسم از موج طپش ریزد ز ساغر بر زمین
میرسد افتادگان را فیض عالی‌همتان
پرتو افگن گشته دایم مهر انور بر زمین
تا قیامت برنخیزد همچو نقش پا ز جای (۱۴۷ ب)
چون بروز عجز ما افتد ستمگر بر زمین

میرسد در یک نفس جویا بمعراج قبول
هر که بگذارد براه بندگی سر بر زمین

بر لب منه پیالهٔ سرشار بیش ازین
دامن مزن بر آتش رخسار بیش ازین

من آن نیم که اینقدر جان بخواهمت
میخواهمت بجان تو بسیار بیش ازین

جز نونهال من که بتمکین بر آمده
کس روح را ندیده گرانبار بیش ازین

در راه سیل تندرو جان ستاده جسم
راحت مجو ز سایهٔ دیوار بیش ازین

یک بار بیش گل نرود جانب دکان
یعنی مرو سراسر بازار بیش ازین

چون نور دیده گرچه نهانست از نظر
جویا ندیده‌ایم پدیدار بیش ازین

تو و مستی و ناز و عشوه و مغرور خود بودن
من و بی طاقتی و راه صحرا و نیاسودن

من و گریان چو ابر از غم من و نالان چو نی هر دم
تو و خندان برنگ گل تو و پیمانه پیمودن

بضبط خویش تا کی غنچه میمانی که در آخر
بخون دل چو برگ لاله باید دامن آلودن

اسیر شعلهٔ حسنی که در بزم تماشایش
صدای دل شکستن آید از مژگان بهم سودن

زوالی ره نیابد در کمال باطنی جویا
بآب زر چو مه تا چند خواهی چهره اندودن

چو رو از برقع آن رشک قمر میآورد بیرون
بچشم مردمک چون مور پر میآورد بیرون

عجب نبود نگاهم آب و رنگ آه اگر دارد
سرشک آسا سر از چاک جگر میآورد بیرون

بصد رنگینی طاؤس جنت یاد رخساری
دل پر داغ را از چشم تر میآورد بیرون

زند دل بر شگاف سینه خود را هردم از شوقت
چو از چاک قفس مرغی که سر میآورد بیرون

نویسم نکته‌ای در آرزوی وصل اگر جویا
چو ناوک خامه‌ام از شوق پر میآورد بیرون

آشفته زلف را ز صبا میکنی مکن
ما را اسیر دام بلا میکنی مکن

بر شیشه‌پاره پای هوس مینهی منه
قصد دل شکستهٔ ما میکنی مکن

نسبت مرا به اهل هوس میدهی مده
تهمت بدودمان وفا میکنی مکن

چون غنچه آرمیده دلم در کنار زخم
آزرده‌اش بدرد دوا میکنی مکن

میکن ستم باهل هوس گر نمیکنی
این شیوه گر باهل وفا میکنی مکن

دل خو گرفته‌است بدرد تو عمرها
منت کش دواش چرا میکنی مکن

بی سخن نیست ترا یک سر مو پیش دهن
موشگافست زبان تو چوآئی بسخن

همچو فانوس ز بس صافی جوهر بدنت
یک بغل نور نماید بته پیراهن

نه همین لاله زداغت ره صحرا بگرفت
تا تو از باغ شدی خاک‌نشین گشت چمن

زخم ناسور نماید بنظر خندهٔ گل
بی تو بر روی چمن خال سفیدست سمن

نتوان دید چمن را ز لطافت چو هوا (١٤٨ الف)
همچو شبنم ز هوا میچکدش خون ز بدن

نیست از لطف نیاید بنظر چون فانوس
بنماید مگر اندام ترا پیراهن

کی کمال مرد بدخو بر کسی گردد عیان
گشته در دیوارست چین پیشانی نهان

بسکه از بیم تو دزدیدم نفس در جیب دل
میچکد از مد آهم خون چو شاخ ارغوان

عنکبوت آسا دوم سوی تو بر تار نگاه
از طلب هرگز نمانم گرچه گشتم ناتوان

قد ز بار حرص در ایام پیری گشته خم
درخور بازوی طاقت نیست زور این کمان

هرگز از جوش حیا جویا نشد دمساز دل
باوجود آنکه دارد چشمش از مژگان زبان

چون شمیم غنچه آئی گر ز قید دل برون
سیر عالم میکنی نارفته از منزل برون

نام رسوایم نگین را چون بخاطر بگذرد
سینه را چندان کند تا افگند از دل برون

سرو امیدت در اندک فرصتی بالا کشد
گر توانی آمدن از بند آب و گل برون

در دل هر کس که ذوق سیر راه هستی است
بال شوق افشان رود از خویش چون بسمل برون

زور دست ناتوانی قوت بازوی عجز
آورد شمشیر را از پنجهٔ قاتل برون

نیست بیم محتسب در شهربند بیخودی
میرود از خویش جویا مست لایعقل برون

خضر نتوانست نرد عشق آسان باختن
باید اول در قمار عاشقی جان باختن

دل بیادش ده که در نرد مروت خوشنماست
دیده و دانسته بازی را بمهمان باختن

کوس شهرت میزنی زین طبل در زیر گلیم
تابکی پوشیده ماند عشق پنهان باختن

میتوان کردن چو تحصیل زر از زر عیب نیست
زندگی در جستجوی آب‌حیوان باختن

هست جویا پیش ما روشن‌ضمیران همچو شمع
رونمای صبح رخسار بتان جان باختن

ز پهلوی ریاضت کسب انوار سعادت کن
دلت را از گداز تن حباب بحر رحمت کن

دل از افسردگیها مرده‌ام را جانی از نو بخش
بشکرخند لطفی کار صد شور قیامت کن

صفای دل بنان خشک کی حاصل شود زاهد
بآب خشک هم چندی چو آیینه قناعت کن

مبادا از ترحم مرهم داغ دلم باشی
بداغ دیگرش مرهون منت کن مروت کن

بود موی سفیدت جادهٔ راه صفا جویا
تو هم این قامت خم گشته را محراب طاعت کن

پنهان تراست ساعد سیمین در آستین
یا جا گرفته دستهٔ نسرین در آستین

از یاد لطف و قهر تو مینا صفت مراست
با جوش خنده گریهٔ خونین در آستین

موج شکست نام خدا خوشنما بود
در زلف عنبرین تو چون چین در آستین

چون شاخ نا شگفتهٔ گل در گریستن
دارم هزار دیدهٔ خونین در آستین

(۱۴۸ ب)

جویا مخور فریب کهن‌زال آسمان
دارد دو صد کرشمهٔ شیرین در آستین

ز خویشتن نفسی گر نهی قدم بیرون
همان بود که بتی آری از حرم بیرون

ز جسم خاکی من خون دل تراوش کرد
بلی سفال دهد تا پر است نم بیرون

بکار خود چو نپرداختی دمی ظالم
عبث قدم زدی از عالم عدم بیرون

بسرنوشت رضا ده که کی بدل گردد
هر آنچه روز نخست آمد از قلم بیرون

کرده تا از گرمی خویت حکایت سر زبان
شعله میرقصد برنگ شمع بزمم بر زبان

جلوهٔ توحید را هر ملتی آیینه است
شاهد معنی نماید در لباس هر زبان

خامشی باشد هنر در کیش ارباب کمال
در دهن دزدیده دارد حلقهٔ جوهر زبان

گر بنرمی آشنا شد خوبتر از مرهم است
ور بتندی ساخت باشد بدتر از نشتر زبان

عیب باشد پیش ارباب هنر توصیف خویش
بس بود در خودستائی تیغ را جوهر زبان

غازه از عکس رخت بر چهرهٔ گلشن مزن
بیش ازین بر آتش مرغ چمن دامن مزن

خصم را از بردباری کن زبون خویشتن
تا توانی جز تغافل حربه بر دشمن مزن

از روان بر آب گویی خانهٔ تن را بناست
تکیه جان من ز غفلت بر ثبات تن مزن

شعلهٔ شوق ای دل از بیتابیت بالا گرفت
از طپیدن اینقدر بر آتشم دامن مزن

خویش را بازد رود هر کس که از دنبال حرص
با قناعت ساز و همچون برق بر خرمن مزن

آفتابی در بغل دارم چو صبح از مهر دوست
خنده‌ام ای مدعی بر چاك پیراهن مزن

پیشه‌ای نبود بغیر از خاکساری مار را
تا توانی تکیه بر همواری دشمن مزن

این بطور آن غزل جویا که واعظ گفته‌است
خاك غیر از گرد خود بر دیدهٔ دشمن مزن

از نسیم صبحگاهی کرده در بر پیرهن
بر نتابد یوسف بوی ترا هر پیرهن

بیکسی اهل جهان را پرده پوش عیبهاست
در بر از گرد یتیمی کرده گوهر پیرهن

از لباس فقر کی نفعی شرارت‌پیشه راست
گر ز خاکستر بپوشد همچو اخگر پیرهن

از طراوت بسکه شادابی چو مینا باده را
میدهد جسم ترا اندام خود هر پیرهن

از لطافت در نیاید در نظر اندام یار
مینماید همچو بو در گل تنش در پیرهن

نیست جایی پا نهادن بر زمین
پر گلست امروز سر تا سر زمین

بسکه بار منت زلفت کشد
میگذارد ناف آهو بر زمین

در غمش از تندباد آه ما
باخت همچو آسمان لنگر زمین

لاله و گل میدهد بوی کباب
تا شد از یک قطره اشکم تر زمین

در نظر از جوش رنگا رنگ گل
کرده هردم جلوهٔ دیگر زمین

بسکه پرکین دید از هر سبزه‌ای (١٤٩ الف)
میکشد بر آسمان خنجر زمین

وادون از بسکه جویا پر گلست
پا خورد هر کس رود زین سر زمین

در خرام آمد چو آن مشکین سلاسل بر زمین
نقش پا در اضطراب افتاد چون دل بر زمین

بسکه از آهم غبار آلود شد روی هوا
قطرهٔ باران فتد چون مهرهٔ گل بر زمین

درد بر خیزد بجای گرد از جولانگهش
بسکه گردیده‌است فرش راه او دل بر زمین

در خطر باشد مدام از رهزن ریگ روان
کاروان نقش پا تا کرده منزل بر زمین

رونق زهد است می‌نوشی که بی حاصل بماند
خاك خشک از فیض باران تا نشد گل بر زمین

ساعد او میزند بر شمع کافور آستین
دست حسنش میفشاند بر رخ حور آستین

بسکه روشن گشته بر دستم چراغ داغ عشق
شد بدان پردهٔ فانوس پر نور آستین

میشود چون صبح روشن از فروغ روی او
بر چراغ مرده افشاند گر از دور آستین

از لباس ظاهری یک ذرهٔ باطن بگیر
دست تا موجود باشد نیست منظور آستین

خوب‌رو بسیار از کشمیر میآیدبرون
گل بسی زین خاك دامنگیر میآیدبرون

عضو عضوم بسکه میپیچد بهم در خاك و خون
از تنم پیکان او زنجیر میآیدبرون

برق عشقت آتش افروز نیستان تنم
ناله‌ام از دل صدای شیر میآیدبرون

سینه‌ام نورانی از فیض بناگوش کسیست
اشک از چشمم برنگ شیر میآیدبرون

برون آی از نقاب و مشهدم را رشک ایمن کن
چراغی بر مزار کشتگان خویش روشن کن

گل شب‌زنده‌داری از ریاض زندگانی چین
متاع فیض بر بالای همچون ماه خرمن کن

ز کتمان غمش تنگ آمدم بی طاقتی رحمی
گل چاك دلم را لاله سان در جیب و دامن کن

چراغان ساز جویا تربت فرهاد و مجنون را
گل از اشک جگرگون کوه و صحرا را بدامن کن

لرزد از جورت دل خلق خدا بر خویشتن
ظلم میداری روا ظالم چرا بر خویشتن

رخنه‌ها ترسم فتد بر سقف خلوتخانه‌ات
بسکه از بوی تو میبالد هوا بر خویشتن

آنچه بر گرد رخش بینی نه عقد گوهر است
بسته از بالای رخسارش صفا بر خویشتن

دولت دنیا نمیداری روا بر دشمنت
حیرتی دارم که چون داری روا بر خویشتن

مطلبم جویا بیک گفتن مکرر میشود
بسکه میلرزد ز بیمش مدعا بر خویشتن

ازان دو لب چه گل کام میتوان‌چیدن
که بوسه‌ای بصد ابرام میتوان‌چیدن

بدامنی که بگسترده پرتو خورشید
عرق ازان رخ گلفام میتوان‌چیدن

ازآنکه رتبهٔ پابوسی ترا دریافت (۱۳۹ ب)
چه بوسه‌ها ز لب بام میتوان‌چیدن

پیاله گیر که از نخل سرکش مینا
گل نشاط بهر جام میتوان‌چیدن

ز نخل‌بندی آه سحر مشو غافل
ازین نهال گل کام میتوان‌چیدن

تو مست ناز بگرمابه‌ای که تن شویی
گل مراد ز گلجام میتوان‌چیدن

ز حسن خلق بدست آر دامن مقصود
کزین بهشت گل کام میتوان‌چیدن

اگرچه مشرب ما دشمن سخن‌چینی است
ولی ز لعل تو خود کام میتوان‌چیدن

ز خلد وسعت مشرب میا برون جویا
کزین چمن گل آرام میتوان‌چیدن

چون شمع برافروختی از باده کشیدن
گلها بتوان زآتش رخسار تو چیدن

بر شهد لب یار زدم دستی و چون شمع
گردید غذایم سر انگشت مکیدن

در دیدهٔ حیرت‌زدگان گریه نباشد
از خانهٔ بی سقف که دیده‌است چکیدن

غم نیست ز بیبال و پری طائر دل را
بی بهره نماند اگر از فیض طپیدن

بر عاشق دل‌خسته ندانسته نگاهش
صد بار فدای سر دانسته ندیدن

بر رقت دل فیض تواضع بفزاید
در گریه شود شمع ز بالای خمیدن

بر گرد خود از جوش حیا تار نگه را
چون پیله بود چشم تو در کار تنیدن

چیزی که شنیدیم چو دیدیم ندیدیم
زان صلح نمودیم ز دیدن بشنیدن

خود را اگر امشب بلب او نرساند
محروم بماناد می از فیض رسیدن

جویا ز نزاکت شده چون برگ گل از بس
بگداخته لعل شکرینش بمکیدن

چون نهد عارف بسر از خلوت دل پا برون
کی بجریان میرود از خویشتن دریا برون

جاده را از نرمی رفتار سازد جوی آب
ماه من آید چو از خلوت باستغنا برون

بسکه از آمیزش مجنون ما بالد بخویش
هر طرف فرسنگها از خود رود صحرا برون

طاقت دل پنجهٔ رستم‌نبردی برده‌است
با هجوم درد میآید تن تنها برون

لطف حق جویا ز قید عالم آبم رهاند
آخر از دریا درست آمد سبوی ما برون

تا خزان آمد گل کامی نچیدیم از چمن
غنچه تا نشگفت روی دل ندیدیم از چمن

رنگ گل در چشم ما از بو سبک‌جولانتر است
تا حدیث بی ثباتیها شنیدیم از چمن

نسخهٔ اوراق گل را بارها گردیده‌ایم
معنی بی اعتباری را رسیدیم از چمن

ناز بی اندازه را طاقت ندارد وحشتم
ما ز شور نالهٔ بلبل رمیدیم از چمن

در گلستان گرچه هر گل را جدا کیفیت است
ما پریشان‌خاطران سنبل گزیدیم از چمن

چهره شد با نونهال ما گلش از سرکشی
ما مگر امروز جویا کم کشیدیم از چمن

دل آگه آزاد است از اندیشهٔ مردن
چراغ طور عرفان را نباشد بیم افسردن

رمیدن باعث الفت شود روشن روانان را (۱۵۰ الف)
که موج آغوش بکشاید ز هر پهلو تهی کردن

بود دایم دلش ز اندیشهٔ روز حساب ایمن
شعار هر که باشد در جهان بر خویش نسپردن

ز بس هر ذره‌ام را شوق استقبال او باشد
چو شمعم داغ دل از جای خیزد یک سر و گردن

توان دریافتن راز دل از چشم سخن گویش
بمعنی همچنان کز لفظ جویا پی توان بردن

بسعی در طلبش راه جستجو سر کن
می دگر ز گداز نفس بساغر کن

حدیث ریختن خونم از تو کس نشنید
ازین شراب برای شگون لبی تر کن

بسینه داغ تو زان بیشتر که نیک شود
بکاو کاو سر ناخنش نکوتر کن

از عاشقان چه گویم و صبر و توان شان
خندان بود چو لاله دل خونفشان شان

رفتم پی سراغ دل و دیده یافتم
در انتهای وادی وحشت نشان شان

عشاق را شکست غم از بس رسیده‌است
عقد گهر شده قلم استخوان شان

رسیده است بجایی عروج مستی من
که گشته درد می ناب گرد هستی من

هزار شکر که از فیض خاکساریها
رسانده است بمعراج پایه پستی من

میشود سبز نهال سخن از جوی دهن
معنی تازه بود قوت بازوی دهن

شکوهٔ روی تو زینت ده لب گشت مرا
شد چو گل خون دلم غازه کش روی دهن

تا نهاد آن آفتاب شعله‌خو پا در چمن
همچو بوی گل ز هم پاشید دلها در چمن

تا کدامین لعل میگونش برقص آورده است
جلوهٔ طاؤس دارد سرو مینا در چمن

ساز شد در پردهٔ خاموشی آخر جنگ من
با صدای دل طپیدن شد بلند آهنگ من

بی لب لعل تو عکس چهره‌ام در جام می
سودهٔ الماس ریزد از شکست رنگ من

کی بود خورشید را ناز اینقدرها بر زمین
میگذاری منتی هر جا نهی پا بر زمین

نیکوست از شکر لب ما سرکهٔ جبین
صفرای خواهشم شکند زین سکنجبین

بوسی ز کنج لعل لبش انتخاب کن
خود را بآن نگار مصاحب شراب کن

بسیار بسته است ز حسن صفا بخویش
آیینه را بآتش رخسار آب کن

بشکن بچیره‌دستی می گوشهٔ نقاب
خون جگر بجام مه و آفتاب کن

بی طاقتی بس است ترا بال و پر چو موج
آسودگی مجوی دلا اضطراب کن

می بر زبان ز صحبت دونان فتاده‌است
زنهار از مصاحب بد اجتناب کن

این عقده‌ها که در دلم افگنده‌ای بناز
ظالم بکار طرهٔ پر پیچ و تاب کن

شیرازه تا نباخته مجموعهٔ وجود (۱۵۰ ب)
بشکن ز غم دلت ورق انتخاب کن

جویا مرا ز من بنمکچش گرفته است
حسن برشتهٔ دل مردم کباب کن

———

انکسار مرا تماشا کن
اعتبار مرا تماشا کن

بار دل میکشم ز بیکاری
کارو بار مرا تماشا کن

داغ داغ است لخت لخت دلم
لاله‌زار مرا تماشا کن

گشته آبستن هزار سحر
شب تار مرا تماشا کن

بی تو روز شبم بناله گذشت
روزگار مرا تماشا کن

در نیایم ز لاغری بنظر
جسم زار مرا تماشا کن

گل گل از یاد او شگفته دلم
خار خار مرا تماشا کن

برنمیخیزد از زمین گردم
انکسار مرا تماشا کن

———

غیر را امشب کباب از اختلاط یار کن
باده بستان از کفش در کاسهٔ اغیار کن

آمد و رفت نفس پیوسته در سوهان گریست
چند بی اندامی ای دل خویش را هموار کن

جام طاقت را که در هجر تو پر خون دلست
از شراب رنگ و بو چون گل بیا سرشار کن

سوختی چون در غم او شکوه کافرنعمتی است
داغهای سینه را مهر لب اظهار کن

العطش‌زن گشته سرتا پا وجودم ساقیا
این سفال تشنه لب را رشحه‌ای درکار کن

از تبسم ریز در پیمانه‌ام صاف مراد
باده در جام من و خون در دل اغیار کن

———

ساقی بیار باده و عیشم بکام کن
زین بیش خون‌مکن بدلم می بجام کن

در خون آرزوی تو عمریست میطپد
کار دلم به نیم‌نگاهی تمام کن

تا چند از خمار توان درد سر کشید
دست هوس ز می کش و عیش مدام کن

با یار باده نوش و مخور آب دور ازو
تفریق درمیان حلال و حرام کن

از چشم غیر در رگ جانم نهفته دار
یعنی که تیغ آن مژه را در نیام کن

جویا ز رهزنان هوا پاس دل بدار
این کعبه را نمونهٔ دارالسلام کن

امروز چون توان بمدارا گریستن
باید چو ابر دجله و دریا گریستن

در ماتم حسین علی گر نریزی اشک
بر حال خویش گریه کن از نا گریستن

کارم درین غمست چو شمع سر مزار
دوری ز خلق جستن و تنها گریستن

چون دام ماهی ار همه تن چشم تر شوی
خواهی بمدعای دل ما گریستن

مرغ کباب وار ازین غم بر آتشم
کار منست باهمه اعضا گریستن

امروز اگر ز دیده فشانی سرشک غم
فردا رسد بداد تو جویا گریستن

از حضرت تو چشم شفاعت بود مرا
دستم بگیر روز جزا یا گریستن

(۱۵۱ الف) چراغ دودهٔ مجد و علا امام حسین
فروغ دیدهٔ شیر خدا امام حسین

غریق لجهٔ کرب و بلا شه مظلوم
شهید تشنه‌لب کربلا امام حسین

بسی چشیدی از اشرار زهر محنت و غم
بسی کشیدی از اغیار یا امام حسین

چها رسید ز بیداد و جور زادهٔ هند
به پارهٔ جگر مصطفیٰ امام حسین

فروغ عالم امکان ز نور گوهر اوست
چراغ انجمن کبریا امام حسین

غبار مرقد او نور چشم عافیت است
بس است درد دلم را دوا امام حسین

مدار چشم نکویی ز آسمان جویا
به بین که چرخ چها کرد با امام حسین

شعلهٔ حسن ز تو سینهٔ سوزان از من
لب خندان ز تو و دیدهٔ گریان از من

سرکشی از تو و ناز از تو تغافل از تو
عجز و زاری و دل و دین و سر و جان از من

چه ضرر میرسد از گریهٔ من ناصح را
دل خونین ز من، اشک از من و دامان از من

نسبت ما و تو ای عشق چو مهر و سحر است
از تو سر پنجهٔ زرّین و گریبان از من

سایه سان در پی خود خاک نشینم کردی
چه خطا آمده ای سرو خرامان از من

غیر را گو چه شود باهم اگر صلح کنیم
دل جمع از تو و آن زلف پریشان از من

با زبان نگه از جوش حیا نرگس یار
با من اسرارسرا آمده پنهان از من

شد بهار و گشت عالم گلستان ما همچنان
کرد گل از خاك اسرار نهان ما همچنان

شبنم از شب زنده‌داری تکیه بر خورشید زد
چون شرر در سنگ در خواب گران ما همچنان

ذره با بال سبک روحی هوا پیما شده‌است
زیر کهسار گرانجانی نهان ما همچنان

قطره گوهر گشت و سنگ خاره شد یاقوت ناب
برد آب و خاك فیض بحر و کان ما همچنان

آه از بیداد محرومی که آخر سور خط
کام خود بگرفت ازین شکر لبان ما همچنان

فضل حق با آنکه جویا رزق ما را ضامنست
مانده از غفلت بفکر آب و نان ما همچنان

چو گل شگفت دگر توبه اختیار مکن
بگیر ساغر و خون در دل بهار مکن

اگر بدست تو میگویی اختیاری نیست
تو هم برای خدا جبر اختیار مکن

چنان یکباره ترك تیغ‌باز من برید از من
کزان قطع نظر خونابهٔ حسرت چکید از من

بنیروی محبت کرد صید خویشتن دل را
بسان دام ماهی هر قدر دامن کشید از من

چنان هر قطره خون دیده‌ام بر خاك میغلطد
که شد صحرای امکان محشر چندین شهید از من

چرا در عالم دیوانگی نازم ز تنهائی
که وحشت رام من گردید اگر الفت برید از من

همین دل را نه تنها منصب بی طاقتی باشد
که هر عضوی جدا در خون حسرت میطپید از من

شبیه صفحهٔ تصویر گردد پردهٔ گوشش
بیاد عارض او ناله‌ای هر کس شنید از من

غرور حسن و بیباکی و استغنا و ناز از تو
نیاز و احتیاج و عجز و زاری و امید از من

(۱۵۱ ب) دلم در دست ناز اوست لوح مشق معشوق
بهر کس سرگران شد انتقام او کشید از من

ز روی غیر چشم لطف جویا برنمیدارد
نمیدانم نگاه نازپروردش چه دید از من

———

شد خیال رویش از بس آشنای چشم من
صفحهٔ تصویر گشته پرده‌های چشم من

حسن معنی بنگرم با دیدهٔ دل زانکه هست
چشم بینایی چو عینک در قفای چشم من

بر سر راه تو چون نقش قدم افتاده‌ام
ای غبار رهگذارت توتیای چشم من

من که و نظارهٔ روی سیه‌چشمان کجا
آنچه اکنون بیند از هجران سزای چشم من

بر امید نعمت دیدار از هر گردشی
کاسهٔ دریوزه گرداند گدای چشم من

آنچه آن را خلق نقش پا تصور میکنند
مانده در خاك سر کوی تو جای چشم من

پنجهٔ مژگان دهد از مصقل موج سرشک
در شب هجران او جویا جلای چشم من

———

عجب ز غنچه بآن لعل هم سری کردن
باین دهن بلب او برابری کردن

نموده سر مکافات شیشهٔ ساعت
بدست با چو خودی قصد برتری کردن

کسیکه آتش سودای عشق در سر داشت
بشمع بزم توانست همسری کردن

مگر دلم که زند دست و پا ز بیتابی
ببحر عشق که آرد شناوری کردن

براه سوز و گداز از نهال شمع آموز
ز سر گذشتن و دعوای سروری کردن

کسیکه دولت فقرش دهند میداند
که در قلندری آمد توانگری کردن

بغیر نعت و بجز منقبت نمیآید
بنام غیر ز جویا ثناگری کردن

———

شمعی که مرا روشنی جان تنست آن
زینت‌ده هر محفل و هر انجمن است آن

دردی که رسد از تو چو جانست عزیزم
داغی که ز دست تو بود چشم منست آن

در موج لطافت شده پنهان تن سیمیش
گل پیرهنان نکهت گل پیرهنست آن

گردد ز نسیم دم سردم متبسم
ای هم‌نفسان غنچهٔ گل یا دهنست آن

امروز درین باغ نباشد به از اوبی
چون نرگس و گل چشم و چراغ چمنست آن

خون دل یاقوت چکد از لب لعلش
جویا که گفتار چه رنگین‌سخن است آن

ساقیا رحمی بر احوال من افتاده کن
اینکه خونم میکنی در دل بجامم باده کن

جز زمین را بهره‌ای نبود ز ابر نوبهار
خاك ره شو خویش را پیوسته فیض‌آماده کن

همچو بوی گل که دارد در حریم گل وطن
باوجود پای‌بندی خویش را آزاده کن

دستگیری پیشهٔ خود کن نیفتی تا ز پا
هر کرا بینی بخاك افتاده‌است استاده کن

آرزوها را مده ره در حریم خاطرت
یعنی از نقش تمنا لوح دل را ساده کن

تا دگر بیرونت از میخانه نتوانند کرد
خویش را جویا بجای خرقه رهن باده کن

حیف باشد واله دنیای دون‌پرور شدن
قطره در حبس ابد مانده‌است از گوهر شدن

(۱۵۲ الف)

شکر کن بر ناتوانیها که مییابد هلال
منصب حسن کمال از پهلوی لاغر شدن

فقر در آئین ارباب توکل کیمیاست
خاك گردیدن بود در مشرب ما زر شدن

تا توانی خویشتن را کمتر از هر کم شمار
گر بود در خاطرت اندیشهٔ بهتر شدن

ای ستمگر فکر خود میکن که باید عاقبت
اخگر سوزنده را ناچار خاکستر شدن

شیخنا آدم شدن گیرم که مقدور تو نیست
پر ضروری هم نکرده‌است اینقدرها خر شدن

سینه کندن خون دل خوردن شعار خویش ساز
ای که باشد چون عقیقت ذوق نام آور شدن

پای در دامان عزلت کش چو شد مویت سفید
حیف باشد با قد خم حلقهٔ هر در شدن

زینهار از خون خود خوردن منال ای دل که هست
پیش ما کفران نعمت بد تر از کافر شدن

چشم‌دارم‌سرمهٔ چشم ملک سازد مرا
همچو جویا خاك راه آل پیغمبر شدن

خداوندا دل وا رسته از دنیا کرامت کن
بسویت افتقار از غیرت استغنا کرامت کن

بمقصد میرساند هر کسی را لطف از راهی
مرا هم فتحیابی از در دلها کرامت کن

زبان گفتگو کردی عطا توفیق غوری ده
چو موجم تر زبانی، با ته دریا کرامت کن

جنون آب و هوای دشت وسعت‌مشربی خواهد
مرا از پردهٔ دل دامن صحرا کرامت کن

دلم را میفشارد تنگنای عالم امکان
مرا دامان دشتی در خور سودا کرامت کن

به بینم نیک و بد را تا بیک چشم اندرین محفل
بسان شمع بزمم دیدهٔ بینا کرامت کن

زبان نکته‌سنجی همچو صائب بخش جویا را
خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن

بخود بست آنکه ز آب و تاب خود چون گوهر غلطان
بود سرگشتهٔ گرداب خود چون گوهر غلطان

ز بس از ترك خواهش آبرو گردآوری کردم
رسانده دانه‌ام را آب خود چون گوهر غلطان

مگر مثل تویی باشد که پهلوی تو بنشیند
تو خواهی هم نشینی باب خود چون گوهر غلطان

شکوه آب و تاب حسن با خلوت نمیسازد
ترا برده ز جا سیلاب خود چون گوهر غلطان

ببیداری نشاید چشم تمکین داشت از وضعش
که سازد صرف شوخی‌خواب خود چون گوهر غلطان

گرفتارم به پیش حسن معنی‌های خود جویا
بود دایم دلم بیتاب خود چون گوهر غلطان

چشم بد دور آفتابی مینماید بر زمین
هر کجا نقش کف پای‌تو افتد بر زمین

تابکی تن پروری سازی شعار خود که گرد
هر قدر گردد بلند آخر نشیند بر زمین

از عروج طالعت ای مدعی بر خود مبال
هر که از بالا تر افتد میخورد بد بر زمین

رنگ رخسارش هوا گیرد شبی گر در خمار
صبح از شبنم گلاب ناب پاشد بر زمین

عشق‌بازت را برد صحرا بصحرا جذب عشق
هر قدر پا گردباد آسا بمالد بر زمین

گشته جویا ابر تا آبستن احسان بحر
آبرو پیوسته از باران بریزد بر زمین

پرند بوی گل پیراهن او
هوای صبح گرد دامن او

گلی دارم که از جوش نزاکت
کم از چیدن نباشد دیدن او

(۱۵۲ ب)

ببوی گل قسم بیرون میارید
ز جسم نازکش پیراهن او
که ترسم سایهٔ مژگان شوخش
کند جا چون رگ گل در تن او
مرا بی او وجودی نیست جویا
توانم خویش را گفتن من او

ریخت مژگانت که ویرانی بود آباد ازو
یک بغل چاکم برنگ غنچه در دل داد ازو
بسکه با درد فراق دوستان رفتم بخاک
تربتم را گر بیفشاری چکد فریاد ازو
دل خرابی را غمی امشب عمارت میکند
کاشیان جغد را محکم بود بنیاد ازو
درد عشق خوبرویان هر قدر باشد کمست
آنقدر غم کو که گردد خاطر کس شاد ازو
حال دل جویا فراموشست از حیرت مرا
میدهد گاهی طپیدنهای بسمل یاد ازو

گلستان بی بر رویی بزندان میزند پهلو
گل از هر خنده بر چاك گریبان میزند پهلو
چه غم گردامنم شد رزق خارستان این وادی
که جیب پاره‌ام چون گل بدامان میزند پهلو

گرفتار ترا اندیشهٔ عریان‌تنی نبود
بگردن طوق عشقش بر گریبان میزند پهلو
براه عاشقی پا بی خبر دل در خطر باشد
که هر خاری درین وادی بمژگان میزند پهلو
کند هموار ناز یار بی اندامی دل را
که پرچین چون شود ابرو بسوهان میزند پهلو
دهد کم را شکوه عشق جویا رتبهٔ بیشی
که اینجا قطره بر دریای عمان میزند پهلو

بسکه نرم و صاف باشد سر بسر اعضای او
همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او
شوخ بیباکی که دنبال دلم افتاده‌است
فتنه چشم، آشوب زلفست و بلا بالای او
اخگری دارد ز هر داغ دل آهم زیر پا
نیست بیجا اینقدر از جای جستن های او
از سیه‌کاری شهی کاتش فروز ظلم شد
حلقهٔ داغست گویی وسعت دنیای او
هست جویا فارغ از اندیشهٔ روز حساب
هر کرا باشد امیرالمؤمنین مولای او

جواب ناله ام را کی دهد چشم سیاه او
که سنگ سرمه باشد کوه تمکین نگاه او

علوی همت آن کس را که دارد گرم زر پاشی
جهان چون پنجهٔ خورشید زیبد دستگاه او

بود زیبنده لاف شوق دیدار تو آنکس را
که چون شبنم برد از جای چشمش را نگاه او

مه نو را که نسبت داده است آیا بابرویت
که بر اوج فلک میرقصد از شادی کلاه او

بجای گرد خیزد درد از جولان گهش جویا
دل عشاق گردیده‌است از بس فرش راه او

نیست آسان چارهٔ دیوانهٔ گیسوی او
در دهان مار باشد مهرهٔ بازوی او

چون گره از طرهٔ مشکین کشاید در چمن
کز شمیم گل غبار آلود گردد موی او

آنکه بال سرعت رنگش ز ضعف تن شکست
میبرد همچون حنا از دست رنگ روی او

حبذا زلفی که بیزد هر سحر موج نسیم
در حریم نکهت سنبل عبیر بوی او

نه همین آشفته زلف از پهلوی رخسار اوست (۱۵۳ الف)
نعل در آتش بود بر روی او ابروی او

چون نیابد دل ز فیض یاد رخسارش کمال
میکند آیینه را آدم مثال روی او

وقت آن کس خوش که شب ها کارجوهر میکند
پیچ و تاب فکر در آیینهٔ زانوی او

زنده گر دارد دلم را نکهت زلفش چه دور
میدمد جان در نهاد روح جویا بوی او

صحبت بی نفاق یاران کو
گل بی خار این گلستان کو

مرض بیغمی شفا طلبست
آب نیسان چشم گریان کو

سر و سامان عاشقیم کجاست
سر گرفتم بجاست سامان کو

از شراب و کباب محرومیم
دل بریان و چشم گریان کو

ضامن خندهٔ هزار گلست
گریهٔ ابر نوبهاران کو

باز جویا ز لطف گفت امروز
عاشق بیدل غزلخوان کو

نه همین پیچد بخود از شوق رویت موی تو
نعل در آتش بود بر روی تو ابروی تو

با رخش ای گل مزن زین بیش لاف همسری
رشک نگذارد که بینم رنگ هم بر روی تو

حال عالم را توان دریافتن از فیض فکر
جان من جام جم است آیینهٔ زانوی تو

با تامل گفتگو کن به که آموزد سخن
طوطی نطق ترا آیینهٔ زانوی تو

حسن از تاب و تب است از شعلهٔ دیدار او
رنگ را آتش بجان افتاده از رخسار او

خانهٔ تن راستر از باد نفس بیم زوال
خواب راحت کی سزد در سایهٔ دیوار او

از صفا آیینه شور موج جوهر را نشاند
کرده‌ام هموار بر خود وضع ناهموار او

بسکه سنگینم ز بار غم براه جستجو
همچو سوزن میروم در نقش پای خود فرو

در نیاید غیر خود در دیدهٔ یک‌رنگیم
میشوم با آن بت آیینه‌رو چون روبرو

صفا دارد ز بس اندام سیمین سمین او
بریزد سیل آب گوهر از کوه سرین او

چرا در عالم یکرنگی از رنجیدنش رنجم
که خط سر نوشت من بود چین جبین او

دمیده همچو مهر از مشرق خوبی جمال او
کشیده سر ز آب جوی چاك دل نهال او

شود هر گاه در چشم تصور جلوه گر ترسم
که تیغ موج خون دیده آید بر خیال او

آنکه شور صد قیامت بود با خلخال او
همچو نقش پا دلم افتاده از دنبال او

از سر خود هر که در راه طلب برداشت دست
چون دو نقش پا دو عالم ماند در دنبال او

ای شوخ قوشچی که ز بیداد خوی تو
اغری دویده باز نگاهم بسوی تو

چشمی سیاه کرده همانا بروی تو
هر حلقه‌ای که گشته نمایان ز موی تو

دور میش ز حلقهٔ ماتم دهد نشان (۱۵۳ ب)
بزمی که نقل او نبود گفتگوی تو

افتد بشیشه خانهٔ افلاك رخنه‌ها
بالد هوا بخویشتن از بس ز بوی تو

زایل نگشت رنگ خجالت ز چهره‌اش
شرمنده گشته‌است گل از بس ز روی تو

بی‌تو نه‌ایم نیم نفس گرچه عمرهاست
از خویش رفته‌ایم پی جستجوی تو

بیشک برنگ آینه صافست باطنش
هرکس که او نگفته خوش‌آمد بروی تو

دل جویا نخورد زین غزل‌آرایی آب
منقبت‌سنج بود خامهٔ مدحت‌گر او

(ق) شاه مردان جهان آنکه زبان قلمم
زین دو مطلع شده پیوسته ثنا گستر او

بدو عالم ندهم ذرهٔ خاك در او
عالم و هرچه درو جمله بگرد سر او

هرکه شد تاج سرش خاك در قنبر او
بر فلك ناز کند بلکه ببالا تر او

در سحرخیزی بارباب سعادت یار شو
آسمان گردآور فیض است هان بیدار شو

همچو شبنم در هوای دوست شب را زنده دار
صبح شد بر خیز و مست جام استغفار شو

هر کس از فیض صبوحی کامیاب نشئه‌ایست
صبح دم با چشم گریان محو روی یار شو

مانده‌ای در بند رفعت از سبک مغزی چو ابر
خاکساری پیشه کن هم‌سنگ دریابار شو

پیش کس گردن منه مالک رقاب وقت باش
چشم از مردم بپوش و از اولی‌الابصار شو

برنمیتابد حجابت شوخ‌چشمیهای شمع
خود چراغ بزم خود چون گوهر شهوار شو

زین بحر قانع ار شده‌باشی بقطره‌ای
جویا بجا بود چو گهر آبروی تو

چه کنم با صف مژگان بلاپرور او
رگ جان میزند از خیره‌سری نشتر او

هر که سوزد ز حسد سینهٔ کین‌آور او
گل کند آتش نمرود ز خاکستر او

بر زمین چون گل مهتاب فتد نقش پیش
بسکه غلطیده صفا در قدم گوهر او

رو بخلوت‌تگه آیینه که از بیتابی
بی تو زنجیر ز هم میگسلد جوهر او

ای خوش آن دیدهٔ حق‌بین که ز نظارهٔ حسن
نبود در نظرش غیر پدیدآور او

ریزد از لاله بتحریک نسیمی بر خاک
بسکه سرشار می رنگ بود ساغر او

مرغ یاقوت‌پری دوش بخوابم آمد
که مرا پلک و مژه گشته چو بال و پر او

عین دریای وصالست بهر چشم زدن
چون حباب آنکه هوای تو بود در سر او

میتوان یافتن از نالهٔ قمری که مدام
آتشی هست نهان در ته خاکستر او

گر نه‌ای جویا نکو با نیکوان منسوب باش
باغ را گر گل نه‌ای خار سر دیوار شو

مستغنی از میم ز جام نگاه او
ما را بس است کاسهٔ چشم سیاه او

ارباب جستجوی براهش سپرده‌اند
آن را که نیست دیدهٔ بینش براه او

بدمستیی که چشم تو دیشب بکار برد
باشد زبان هر مژه‌ات عذر خواه او

از نسبتی که هست بروی تو ماه را
بر آسمان فخر برقصد کلاه او

دایم بنازبالش راحت بداده پشت
هر دل که نوك آن مژه شد تکیه‌گاه او (۱۵۴ الف)

محروم مانده آنکه ز فیض انابت است
جویا بس است جرم نکردن گناه او

چون سر راه تو گیرم داد خواه از دست تو
گویی این نالش ز دست کیست آه از دست تو

از فشار پنجهٔ جورت چه مالشها نیافت
بر دلم رحمی که خون شد بی گناه از دست تو

نور رخسار تو شب را کرده روشن‌تر ز روز
اوفتاد از بام گردون طشت ماه از دست تو

بسکه رنگین است چون گل از حنا سر پنجه‌ات
رشتهٔ یاقوت بر گردد نگاه از دست تو

شد قران پنجهٔ خورشید با ماه تمام
از حیا تا کرده رخسارت پناه از دست تو

تا جهان باقیست باشد دست بر بالای دست
در نظرها پر خنک گردیده ماه از دست تو

نیست در اندیشه ات **جویا** جز امید کرم
گرچه کاری بر نیاید جز گناه از دست تو

ترا دو ابروی پیوسته بر جبین شگفته
بود چو مطلع برجسته در زمین شگفته

مجو کدورت باطن ز همنشین شگفته
که هست آینهٔ روی دل جبین شگفته

مرا بپهلوی پرداغ تبر سینه‌شگافش
بود چو مصرع بر جسته در زمین شگفته

مدام ساده ز چین جبهه‌اش چو آینه باشد
اسیر مشرب آن شوخ نازنین شگفته

عتاب و لطف نکویان بهم چو شکر و شیر است
هلاك عالم ترکان خشمگین شگفته

درون سینهٔ من جوش میزند گل داغش
خدا نصیب کند یار دلنشین شگفته

بباغ سینهٔ **جویا** که رشک خلد برین است
ز داغ سرزده گلهای آتشین شگفته

کی کنم سودا بنقد جان و دل کالای آه
نیست غیر از صورت او نقش بر دیبای آه
دردها را نیست با درد فراقت نسبتی
کی نفس در تنگنای سینه گیرد جای آه
دیده است این بر رخم یابی تو مانند حباب
قطرهٔ اشکی بخود بالیده از بالای آه
بی توام در تنگنای سینه شور محشر است
از فغان درد داد و اشک و واویلای آه
میزند پهلو ببالای تو شبهای فراق
سرو باغ سینه‌ام یعنی قد رعنای آه
در حریم سینه آتش زیر پا دارد ز داغ
نیست بیجا اینقدر از جای جستنهای آه
همچنان کز دود جویا پی بآتش میبرند
مینماید سوز پنهان مرا سیمای آه

در گلویم بی تو هردم آب میگردد گره
آرزوها در دل بیتاب میگردد گره
گر خیال چین ابرویش کنم در سینه‌ام
چون انار از درد دل خوناب میگردد گره
باده را نازم که از فیض طلوع نشئه‌اش
بر جبین او در نایاب میگردد گره
رتبهٔ بالا نشینی‌های ابرویش نداشت
قطره سان زان روی از شرم آب میگردد گره

گر بکام غم‌پرستان افتد از طوفان درد
چون دل عاشق ز غم بیتاب میگردد گره
بی تکلف سینه اش جویا چو درج گوهر است
در گلوی هر که بی او آب میگردد گره

کو بهاران تا بر آید از کمین ابر سیاه
این قلمرو را کشد زیر نگین ابر سیاه
تخم حسرت ریزد از هر اشک مژگان ترم
گویی از دریای دل برخاست این ابر سیاه
مایه بر میدارد از خاك سرشک آلوده‌ام
سینه میمالد ازآنرو بر زمین ابر سیاه
هر نفس ریزد ز مژگان ترم سیل سرشک
دارد آری گریه را در آستین ابر سیاه
لشکر دی را بزور تیرباران شکست
در بهاران چون بر آید از کمین ابر سیاه
کشتیش جویا قدر گردید با چشم ترم
سایه وش افتاد آخر بر زمین ابر سیاه

گشته بی لعل تو خم در دل میخانه گره
شده هر قطرهٔ می بر لب پیمانه گره
نبود چین جبین آینهٔ حسن ترا
چون هلالست ز ابروی تو بیگانه گره
تا قیامت بتمنای بناگوش کسی
در دل بحر بود گوهر یکدانه گره

غنچهٔ خاطر من بشگفد از شبنم اشک
میکشاید ز دلم گریهٔ مستانه گره

بر لبم بی می دیدار تو خمخانه نگاه
شده تبخاله صفت غنچهٔ پیمانه گره

زده ناخن بدلم مصرع بینش جویا
ناخن شمع کشود از پر پروانه گره

از حیا تا رنگ رخسارت بپرواز آمده
بر هوا خیل پری در جلوهٔ ناز آمده

برگهای نسترن از شوخی موج نسیم
فوج ارواح است پنداری بپرواز آمده

حوش حیرت عرض مطلب را چه رنگین کرده است
مو بموی پیکرم آیینهٔ راز آمده

گرد راهش ریخت در جیب هوا بوی بهار
تکیه بر دوش رعونت با صد انداز آمده

یاد رنگین‌جلوه‌ای در سینه مستی میکند
فوج طاؤسیست هر آهم بپرواز آمده

همچو نی جویا بغیر از ناله دیگر دم نزد
یک نفس لعل لبش با هر که دمساز آمده

بسکه درشادی و غم با خلق یک رنگ است کوه
با نوای مطرب و شیون هم آهنگ است کوه

پای جرات بر زمین افشرده با تیغ و کمر
با پلنگ چرخ گویی بر سر جنگ است کوه

آسمانی خورد گویا غوطه در خون شفق
از وفور لاله و گل بسکه خوش رنگ است کوه

از ضعیفی گرچه وزن یک پر کاهم نماند (۱۵۵ الف)
معنیم را نیک اگر سنجید پاسنگ است کوه

گشته در کشمیر از تخت سلیمان روشنم
مملکت باشد جهان آنرا که اورنگ است کوه

نقشها سازد عیان از سبزه و گل هر طرف
دیدهٔ بد دور جویا رشک ارژنگ است کوه

ز فیض فکر شب‌ها چون بدور شمع پروانه
بگرد خاطرم گردند معنیهای بیگانه

بتابد نور حسن از دیده بر دلهای دیوانه
چو بر ویرانه‌ها عکس چراغ از روزن خانه

چه خونها میخورم تا برخورم بر شعر رنگینی
دلم را غنچه دارد فکر معنی‌های بیگانه

خبردار دل خود باش گر خال رخش دیدی
که دام دلفریبی در جهان گسترده این دانه

کلیدی را که با قفل دلم افتد سر و کارش
فرو ریزد هلال آساش میترسم که دندانه

بدستی تیغ و دستی طشت غلطم بر سر راهش
باین افسون نگاهی وا کشم زان چشم رندانه

شب غم در خیال شمع رویش مردم چشمم
ز مژگان میزند بال طپش جویا چو پروانه

سال سال از من نمیپرسی چه جای ماه ماه
داد داد از درد حرمان وز تغافل آه آه

جسم زارم همچو نبض خسته آید در طپش
گر باین شوخی خرامی بر مزارم گاه گاه

مد آهم بسکه بر گردون رود شبهای هجر
اطلس گردون نماید در نظرها گاه گاه

تا قد طوبیٔ نژادش گلشن‌آرا گشته‌است
گل بر اندام صنوبر چون بخندد قاه قاه

مطلبم تعریف ابرو باشد از وصف رخش
چون هلال عید بیند طفل گوید ماه ماه

ما نظر بر بخت خود دست از وصالش شسته‌ایم
گر بیمن عشق شد جویا میسر واه واه

بجام لاله می رنگ تا بود در کوه
بنوش می بدف و چنگ تا بود در کوه

بده بسختی ایام دل که مینا را
نمیرسد خطر از سنگ تا بود در کوه

چنان ز شعلهٔ آهم فضای دهر پر است
که نیست جا بشرر تنگ تا بود در کوه

کمال مرد عیان گردد از جلای وطن
که نیست آینه جز سنگ تا بود در کوه

شود ز فیض سفر جوهرت عیان جویا
که لعل راست نهان رنگ تا بود در کوه

برنتابد دیدهٔ خونین ما بار نگاه
زان سبب با چشم دل باشیم در کار نگاه

روز وصلت مردم چشمم بسان عنکبوت
میدود از شوق دیدار تو بر تار نگاه

چشم بستن مینماید جلوهٔ دیدار دوست
هست حایل در من و معشوق دیوار نگاه

ترک چشمش باز امشب از سیه مستی بریخت
در گریبان دل ما جام سرشار نگاه

کیست آگه غیر دریا از ته کار حباب
کس چو دل جویا نفهمیده است اسرار نگاه

رفتیم ز بس با دل پر شور درین راه
شد نقش قدم خانهٔ زنبور درین راه

در گام نخستین ز سلیمان گذرد پیش
گر عشق به بندد کمر مور درین راه

در عشق تو با لشکر غم هر که ز خود رفت
از فیض شکست آمده منصور درین راه

تا جان ندهی راه بمقصد نتوان برد
فرهاد ازین ره شده دستور درین راه

بر راحله‌ای ضعف کسی را که سوار است
چاهی شده هر نقش پی مور درین راه

جویا غزل فکرت رنگین سخنست این
داریم قدم بر قدم مور درین راه

میکشد عکس ترا پر تنگ در بر آینه
بی حیا بی آبرو بی شرم کافر آینه

همچو برگ گل هوا گیرد ز پشت دست عکس
چهره گردد با صفای عارضش گر آینه

گوییا خورشید سر بر کرده است از جیب صبح
عکس رخسارش چو گردد جلوه گر در آینه

از صفای ظاهر اهل جهان ایمن مباش
جوشنی زیر قبا دارد ز جوهر آینه

زان چشم مست کار صبوحی کند نگاه
در هر رگم چو شمع ازان میدود نگاه

همچون شکست شیشه صدا میشود بلند
در بزم می چو بر نگهی بر خورد نگاه

خواهم که بینمش ولی از دور باش حسن
مانند شمع بزم بچشمم طپد نگاه

حقت بجانب است که نظاره دشمنی
دشنام دادنی بود افزون ز حد نگاه

نظاره خار پیرهن اختلاط اوست
چندان نگه مکن که بطبعش خلد نگاه

از شوق دیدن تو و از ضعف تن چه دور
با خویشتن مرا اگر از جا برد نگاه

کو طاقتی که باز تواند ز جای خاست
بر صفحهٔ جمال تو هر جا فتد نگاه

چون بینمت که مدعیان در کمینگه اند
اینجا بگوشها چو فغان میرسد نگاه

جویا ز بس گداخته از شرم روی او
چون قطرهٔ سرشک ز چشمم چکد نگاه

بزر نگین صفت از بس دل تو بند شده
چو سکه نام تو از روی زر بلند شده

درین محیط که موجش کمند صید بلاست
حباب وار دل ما بهیچ بند شده

در دلم از گریه دایم سخت تر گردد گره
میشود محکم تر از اول چو تر گردد گره

کارها از خوردن غم بیشتر افتد ببند
هر قدر بر خویش پیچد بسته تر گردد گره

ز اشک آخر بدل فیضی رسد آهسته آهسته
چو آب جو که در گلها دود آهسته آهسته

ز بس افشرده پا سنگینی غم بر دل تنگم
برنگ سرو آهم قد کشد آهسته آهسته

غنچه بی جلوهٔ دیدار تو دل تنگ شده
دید تا روی تو آیینه بصد رنگ شده

برق آهم بدل کوه چنان کرده اثر
که شرر سرمهٔ مژگان دل سنگ شده

بر افروزد رخ او از شراب آهسته آهسته
که رنگین میشود گل ز آفتاب آهسته آهسته

الهی در ره فقرم شکوه پادشاهی ده
سرم را از خم تسلیم فر کج کلاهی ده

بود لبریز صهبای گنه پیمانهٔ عمرم
مرا از لخت لخت دل زبان عذر خواهی ده

زلال وصل ترسم آفت سوز درون گردد
دلم را تشنگی در عین دریا همچو ماهی ده

چو مژگان میکشد هر خار صحرا دامن دل را
مرا مانند مجنون منصب وحشت پناهی ده

مبین نقصان مردم تا ز ارباب نظر باشی
بپوش از عیب بینی چشم و داد خوش نگاهی ده

چو گل کز ترکتاز صرصر از گلشن هوا گیرد
دل صد پارهٔ خود را بآه صبحگاهی ده

به پیش یار بر از بخت جویا شکوه گر داری
چو برق آن شعله‌خو را آشنایی با سیاهی ده

(۱۵۷ الف)

نور عرفان در دل صافی ضمیران برده راه
مطلع خورشید زیبد در بیاض صبحگاه

بس بود روزی که روها از گنه گردد سیاه
برگ عیش اهل ندامت را زبان عذر خواه

مینماید فیض جمیعت ضعیفان را قوی
کاروان مور زنجیر است چون افتد براه

عیب نخوت برنتابد طینت اهل کمال
ماه نو از ناتمامی کج نهد بر سر کلاه

آفتاب من چو بر گیرد نقاب از فرط شوق
همچو شبنم میروم از خویش با بال نگاه

بحر رحمت میشود در سودن مژگان بهم
قطرهٔ اشکی که بارد چشمت از بیم گناه

تا ز خود بیرون نیایی کی بمقصد میرسی
آنکه جویا رفته است از خود بخود برداشت راه

پرتو افگن گشت رخسار تو تا در آینه
مضطرب چون مهر تابان شد صفا در آینه

هیچ کس از صاف‌باطن عیب بی رویی ندید
مینماید صورت این مدعا در آینه

چهرهٔ ما بسکه پر گرد غبار کلفت است
روی بر دیوار دارد عکس ما در آینه

داشتن چشم نگاه از نرگس او سادگیست
او که نتواند به بیند از حیا در آینه

کردم از لخت جگر طرح زبان تازه‌ای
ریختم از خون دل رنگ بیان تازه‌ای

تن شد از گرد کدورت جان غم فرسوده‌ام
این تن نو خواهد از لطف تو جان تازه‌ای

قصهٔ فرهاد و مجنون پر مکرر گشته‌است
سرگزشت ماست زین پس داستان تازه‌ای

ماند از بس داغ او در سینه صاحب‌خانه شد
هست چشم دل براه میهمان تازه‌ای

دیده ام گردید اگر بی مایهٔ نقد سرشک
از جگرپرکاله بکشاید دکان تازه‌ای

غنچه آسا حیرتم مهر لب اظهار شد
ورنه از هر لخت دل دارم زبان تازه‌ای

گردش چرخ کهن جویا مکرر گشته است
کاش میکردند طرح آسمان تازه‌ای

گشتم اسیر نو گل بلبل ندیده‌ای
از گرد راه بی خبریها رسیده‌ای

بر برق‌تک سمند تغافل نشسته‌ای
با وحشت آرمیده‌ای از خود رمیده‌ای

جورآشنا ستمگر دشمن‌مروتی
دامن بزور از کف عاشق کشیده‌ای

هرگز ز ناز گوش بحرفم نکرده‌ای
در حق من ز غیر سخنها شنیده‌ای

جویا مپرس حال دل بی قرار من
از دست اوست بسمل در خون‌طپیده‌ای

دل چیست واله نگه ترک‌زاده‌ای
از حلقه‌های چشم بدام اوفتاده‌ای

خواهم دل بدام محبت فتاده‌ای
صبر کمی و خواهش از حد زیاده‌ای

گشتیم اسیر و شیفتهٔ ترک زاده‌ای
شست جفا بسینهٔ عاشق کشاده‌ای

(۱۵۵ ب)

با نیم غمزه صد دل طاقت شکسته‌ای
عرض هزار حوصله برباد داده‌ای

با چشم سهو هم سوی عاشق ندیده‌ای
دلها بطاق ابروی نسیان نهاده‌ای

تا کی دلم ز پهلوی مژگان او بود
آماجگه تیر بزهر آب داده‌ای

جویا قد خمیده‌ام از جور روزگار
در کشمکش فتاده بسان کباده‌ای

صورت حالش دگر گون شد ز گل رخساره‌ای
کار دارد با دل مومینم آتشپاره‌ای

العطش گویان ز هر مژگان زبان بیرون فگند
بسکه گردیده‌است چشمم تشنهٔ نظاره‌ای

یک نگه کافیست چون شمع از برای ششجهت
چشم مستش را که دارد هر طرف آواره‌ای

رفتی و از خار خارت در چمن گردیده است
چشم تر هر نرگس و هر گل دل صد پاره‌ای

میبرد از خویشتن ما را حنای پنجه‌اش
میرود **جویا** ز دست امشب حریفان چاره‌ای

دوش بر قلب دل غم‌زده غافل زده‌ای
بس شبیخون ز رخ و زلف که بر دل زده‌ای

حیف ازان دل که تو در بند تمنا داری
در خلوت‌گه جان را بهوس گل زده‌ای

دست توفیق شد و دامن مقصد بگرفت
پشت پایی که تو بر هستی باطل زده‌ای

آرزو بند گرانیست بپای طلبت
بهر از داغ تمنا بدر دل زده‌ای

کی بجز پنجهٔ عشقش بکشاید **جویا**
عقده‌ای را که تو در کار خود از دل زده‌ای

آه که امشب چها با دل ما کرده‌ای
بر در مستی زده باز چها کرده‌ای

دوخته بودم بصبر چاك دل خویش را
پیرهن طاقتم باز قبا کرده‌ای

هرچه دلت رو باوست قبلهٔ آمال اوست
شیشهٔ دل را چنین قبله‌نما کرده‌ای

پنبه ز آتش ندید سنگ بمینا نکرد
آنچه تو بی رحم با اهل وفا کرده‌ای

بر جگرم از نگه سونش الماس ریز
زخمی خود را اگر فکر دوا کرده‌ای

غم مخور از روز حشر پرتو **جویا** علیست
بندگی سرور هر دو سرا کرده‌ای

ای دل از فیض محبت چه بسامان شده‌ای
عشقت آن مایه نیفشرد که عمان شده‌ای

خواب آسایشی از خویش دگر چشم مدار
کز خیال لبش ای دیده نمکدان شده‌ای

نگذری تا ز رعونت نچشی لذت درد
همچو گل گر همه تن چاك گریبان شده‌ای

جان ز نزدیکیت ای جسم بتنگ آمده است (١٥٦ الف)
یوسفی را ز چه رو بیهده زندان شده‌ای

عید من باشد گرفتاری بیار تازه‌ای
بشگفد گل گل دلم از خار خار تازه‌ای

در دم پیری بعشق نوجوانان شاد باش
با شراب کهنه میباید نگار تازه‌ای

دل بتنگ آمد چه خوش بودی اگر میریختند
طرح دنیای نوی و روزگار تازه‌ای

گر رهم این بار از دست غمت بار دگر
پیش گیرم پیشهٔ دیگر شعار تازه‌ای

حسن صورت دیگر و حسن جوانی دیگر است
خوشتر است از صد گل پژمرده خار تازه‌ای

بی تکلف میرود زنگ کدورت از دلم
با خط نو خیز یاری با بهار تازه‌ای

بار خاطر گشته کار شاعری **جویا** مرا
بعد ازین در پیش گیرم کار و بار تازه‌ای

منظور دیدها نه‌ای و نور دیده‌ای
در عالمی و پای ز عالم کشیده‌ای

در هر طرف که مینگرم جلوه گر توبی (١٥٦ ب)
بر روی گل بکسوت رنگ آرمیده‌ای

ای نفس قطع راه فنا یک نفس شود
هنگامه‌ای بهستی موهوم چیده‌ای

از شوخی تو برق شرر وار میرمد
ای شعله‌خوی من تو هنوز آرمیده‌ای

باز از تغافلی صف پیمان شکسته‌ای
طرف کلاه ناز بسامان شکسته‌ای

صد دشنهٔ بزهر بلا آب داده را
در سینه‌ام ز شوخی مژگان شکسته‌ای

از آشنائیم لب افسوس میگزی
با ما نمک نخورده نمکدان شکسته‌ای

از برم دل میبرد هردم برنگ تازه‌ای
دلبر نازك نهالی شوخ و شنگ تازه‌ای

تا ز جوش بوالهوس رنگش بباد شرم رفت
ریخت بر روی هوا طرح فرنگ تازه‌ای

ترك چشم مست او در هر مژه برهم زدن
با دل عشاق ریزد رنگ جنگ تازه‌ای

ترک چشم او ز هر مژگان بهم سودن بریخت
بر دل غمدیده یک ترکش خدنگ تازه‌ای

میدهد جویا ز هر جامی که بر لب مینهد
گلشن امید مارا آب و رنگ تازه‌ای

تو جنگجو چقدر جور آشنا که‌نه‌ای
تو بیوفا چقدر مایل جفا که‌نه‌ای

چو ماهیی که طلبگار آب در دریاست
کجا رود بسراغت کسی کجا که‌نه‌ای

ترا ز حال دل خود چسان کنم آگاه
تو آشنا بنگه‌های آشنا که‌نه‌ای

کنایه فهم و سخن ساز و عاشق آزاری
کجا رود کسی از دست تو کجا که‌نه‌ای

کرا شفیع خود آرم ز آشنایانت
بهیچ کس تو جفا جوی آشنا که‌نه‌ای

مناز اینقدر ای آسمان برفعت خویش
غبار رهگذر شاه اولیا که‌نه‌ای

امید مهر و وفا نیست از تو جویا را
تو شوخ محرم رسم و ره وفا که‌نه‌ای

خیال تند خویی با دلم سر میکند بازی
که از شوخی بجای گل باخگر میکند بازی

ز غیرت فوج فوج رنگ در پرواز اندازم
اگر دانم که گاهی با کبوتر میکند بازی

ز بیم غیر اشکم در دل صد پاره میغلطد
چو آن طفلی که با اوراق ابتر میکند بازی

چه دلها خون کند چشمش ز هر مژگان بهم سودن
حریفان ترك بد مستی بخنجر میکند بازی

ز بس با خویش بردم آرزوی سرمه سا چشمی
ز خاکم همچو نرگس سر زند هر سبزه با چشمی

ز ضعف تن شدم چون سوزنی تا رفتم از کویش
هنوزم هست از سر زندگیها بر قفا چشمی

براه انتظار ناوك او در لحد باشد
بسان شمع با هر استخوان من جدا چشمی

سیه ماریست گویی خنجرش از بس کمین خواهی
سیه کرده‌است از هر حلقهٔ جوهر بما چشمی

بود چون مجلس تصویر از دل مردگی جویا
بهر بزمی که نبود با نگاهی آشنا چشمی

چون بی تو چارهٔ دل محزون کند کسی (۱۵۷ ب)
خون میچکد ز قطع نظر چون کند کسی

تا کی بیاد لعل لبی شام تا سحر
دل در فشار پنجهٔ غم خون کند کسی

تا چند بی تو پنجهٔ مژگان خویش را
مرجان صفت ز اشک جگر گون کند کسی

سرخوش شود ز بوی می لی مع اللهی
خود را دمی ز خویش چو بیرون کند کسی

باید نخست ساخت وضو زآب دیده‌اش
خواهد چو طوف تربت مجنون کند کسی

جویا اسیر طور تو آخر مروتی
ظلم اینقدر بعاشق مفتون کند کسی

نهانی در حجاب زندگانی
برون آی از نقاب زندگانی

بقید جسم تا هستی گرفتار
گل آلوده‌است آب زندگانی

سواد نامه جز زیر و زبر نیست
گذشتم بر کتاب زندگانی

نفس را آمد و رفت پیاپی
بود موج سراب زندگانی

نترسد از خمار صبح محشر
سیه مست شراب زندگانی

بغفلت رفت ایام حیاتت
بشد عمرت بخواب زندگانی

نظر کن آمد و رفت نفس را
ندانی گر شتاب زندگانی

می افروزد چراغ زندگانی
بود آبی بباغ زندگانی

گل داغ پشیمانی نچینند
سیه‌کاران ز باغ زندگانی

بنوش آب حیات باده چون خضر
اگر داری دماغ زندگانی

بیفگن جام از کف پیش از آندم
که پر گردد ایاغ زندگانی

مرو دنبال عمر رفته **جویا**
نگیرد کس سراغ زندگانی

تا مرا شد با تو ای گل پیرهن دل بستگی
هست همچون غنچه‌ام با خویشتن دل بستگی

سر نزد یک غنچه هم از نونهال من هنوز
بر نتابد سرو آن نازك بدن دل بستگی

هر زمینی کاید از وی بوی جانان خلد ماست
نیست همچون غنچه ما را با چمن دل بستگی

من چرا واله نباشم پیش تنگ شکرش
او که خود چون غنچه دارد با دهن دل بستگی

سراپا مد آهی میشود هر سرو این گلشن
بطرز من دمی گر سر کنی نالیدن ای قمری

ترا لاف تجرد کی رسد با ما که بر گردن
گریبانی هنوزت مانده از پیراهن ای قمری

ز یاد سرو خود جویا گلستان در بغل دارد
بود کنج قفس او را فضای گلشن ای قمری

گشاید بر رخت درهای فیض از یمن هشیاری
کلید قفل چشم بسته نبود غیر بیداری

دماغ ناتمامم نیم جان میسازد ای ساقی
حباب آسا مرا بر پای دارد فیض سرشاری

اگر یک بار گلهای تماشا چیند از رویت
کشد بلبل بگلشن از خیابان خط بیزاری

بمردم روشن است از موی مژگان تو این معنی
که از بیمارداری نیست افزون ضعف بیماری

فلک را با توکاری نیست تا خاک رهی جویا
نه پیچیده‌است دست زور هرگز پنجهٔ زاری

ای که سر تا پا لبریز معنی چون خمی
بر مدار از خویشتن دست طلب در خودگمی

گوهر معنیست پنهان در تو خود را کم مگیر
خویشتن را قطره میپنداری اما قلزمی

غنچهٔ گل نافه را ماند بیاد زلف او
کرده است از بسکه با مشک ختن دل بستگی

چشم او مستغنی از زلفست در دل بردنم
عاشقان را نیست محتاج رسن دل بستگی

نکته‌ای جویا ز لعل او در گوشم نشد
غنچهٔ او راست گویا با سخن دل بستگی

دست ریزش ساقیا هرگز مباد از ما کشی
ما ز شاگردان گردابیم در دریا کشی

قمری دل آشیان بر سرو نوخیز تو بست
رتبه افزاید غمم را هر قدر بالا کشی

بیدلان را دست لطفی هم توان بر سر کشید
چند پای ناز در دامان استغنا کشی

ذوق غلطیدن بخاک از یاد قدی میبری
گر دمی در سایهٔ سرو بلندی وا کشی

از سر کویش برای مصلحت پایی بکش (۱۵۸الف)
تا بکی جویا رعونت را بت رعنا کشی

ز زنجیری که عشق انداخت بر پای من ای قمری
فتاد آخر ترا هم حلقه‌ای بر گردن ای قمری

مگر سرو مرا دیدی که از جوش طپیدنها
ز بال و پر ترا صد پاره شد پیراهن ای قمری

یک نفس در دیده کی آرام میگیرد نگاه
هر قدر بگریزی از مردم عزیز مردمی

پای تا سر درپی روزی دهانی و شکم
تا تو چون دست آس سرگردان مشت گندمی

کی بود کامل جنون را فکر پاییز و بهار
نارسی زان در رسیدنها ببند موسمی

دور چشم بد ز تمکین تو کاندر بزم می
از شراب لعل گون کوه بدخشان چون خمی

کو صفاهان تا نهی جویا بسر تاج مراد
تا بهندی همچو طاؤس از پی زیب دمی

ای من فدای نام تو یا مرتضی علی
من بندهٔ غلام تو یا مرتضی علی

برگشت آفتاب بحکم تو بارها
گردد فلک بکام تو یا مرتضی علی

سر تا بپای گوش شود همچو گل کلیم
تا بشنود کلام تو یا مرتضی علی

ریزم چو غنچه می بگریبان اهل حشر
گردم چو مست جام تو یا مرتضی علی

جویا مرا چه حد که زنم لاف بندگی
شاهان همه غلام تو یا مرتضی علی

سرکوبی بود عشرتگه ما یا گلستانی
بهشت ماست در هر جا که باشد روی خندانی

تو چون مست خرام آیی بگلشن عندلیبان را
ز هر پر چون دم طاوس روید چشم حیرانی

مرا سروی ربود از خود که در عشقش اسیران را
ز پیراهن چو قمری نیست بر جا جز گریبانی

شب مهتاب با هر گل زمین لطف چمن باشد
ازین یک برگ نسرین میشود عالم گلستانی

چه باك از کشتن من دست و تیغی گر کنی رنگین
ز بس آزاده‌ام گردم نگیرد طرف دامانی

گرفتاریست جویا باعث جمعیت خاطر
دلم جمعست در بند سر زلف پریشانی

ز هجرت پیکرم خواب فراموشست پنداری
وجودم نالهٔ لبهای خاموشست پنداری

قدم با آنکه از پیری دو تا گردیده است اما
ز شوقش چون کمان سر تا سر آغوشست پنداری

نشد پژمرده از دم‌سردی دی غنچهٔ طبعم
بهار تو جوانیهاش در جوشست پنداری

ز فیض باده هر مو بر تنم رنگین زبانی شد
به بیهوشی قسم سرمایهٔ هوشست پنداری

بشوق نکته‌ای کز غنچهٔ او سر زند **جویا**
سراپای دلم مانند گل گوشست پنداری

کیم من عاشق غم‌دیدهٔ بسیار محزونی
نگه‌دیوانه‌ای کاکل‌اسیری زلف‌مفتونی

شکست قلب عاشق راست در طالع مگر امشب
لبت از پشتی خط میزند بر دل شبیخونی

شراب آن نگه در جام طاقت هر کرا ریزی
چو خم بی دست و پا گردد اگر باشد فلاطونی

نه تنها جاده میغلطد بخاك از طرز رفتارش
بود هر نقش پا دنبال سروش چشم پر خونی

کشد کهسار را **جویا** سر زنجیر افغانت
مگر در قرنها خیزد ز صحرا چون تو مجنونی

چه‌خواهد شد دمی با غنچه هم آواز اگر باشی
ز خاموشی بافلاطون دل دمساز اگر باشی

توان در عالم دل داد داد خودنماییها
نهان همچون اثر در پردهٔ آواز اگر باشی

دلت پا تا بسر گوش نصیحت آرزو گردد
چو گل در فکر انجام خود از آغاز اگر باشی

قماش گفتگویت میشود رنگی برون آرد
بخوناب جگر **جویا** سخن پرداز اگر باشی

خود را چو ز خود جدا بیابی
شاید که نشان ما بیابی

می ریختی و سبو شکستی
ای محتسب از خدا بیابی

بینی چون قد جامه زیبش
پیراهن خود قبا بیابی

در کشور فقر باش جمشید
تا جام جهان‌نما بیابی

هرگز ز وفا نیابی ایدل
آن ذوق که از جفا بیابی

چون سرمه کنی بدیده‌ها جا
گر خود را خاك پا بیابی

کی کام تو بی طلب بر آید
یعنی که بجوی تا بیابی

جویا یک بار یاعلی گو
بر خیز که مدعا بیابی

زاهد از خشکیست کز مینا کند پهلو تهی
ساحل لب‌تشنه از دریا کند پهلو تهی

از نسیم حرف سرد این نصیحت‌پیشگان
شمع بزم ما مباد از ما کند پهلو تهی

شهرتش چون قاف بر اطراف عالم میدود
همچو عنقا آنکه از دنیا کند پهلو تهی

در هراسند اهل دل از صحبت دیوانگان
بحر از سیلاب ازان جویا کند پهلو تهی

تا قیامت در شکنج دام زلف دلبری (۱۵۹ الف)
میطپیدم کاشکی میداشتم بال و پری

ناله از جور فلک در کیش ما دون همتی است
شکوه مذموم است از بیداد بی پا و سری

پادشاه وقت خود باشد بروی پوست تخت
در جهان درویش یعنی خسرو بی افسری

در محیط غم ز بی صبری چنین آواره‌ام
کی تباهی میشدم میداشتم گر لنگری

از سبک رفتاریش بی مغزی او ظاهر است
چون اراجیف آنکه جویا میدود بر هر دری

دل دیوانهٔ عشق تو از هر قطرهٔ خونی
کند در دشت وسعت‌مشربی ایجاد مجنونی

بود جان خرد در جسم خاکی از می گلگون
که هر خم را درین میخانه میبینم فلاطونی

بیاد آید ز برگ لاله‌ام در ساحت گلشن
سیاهی ریزد از داغی چو بر دامان پرخونی

دلم بشگفت گل گل در چمن چون غنچه‌ای وا شد
ز هر لب‌خند ریزد می بجامم لعل میگونی

بعلم ساحری شد تا دلم شاگرد چشم او
به پیچ و تاب دارد مار زلفش را ز افسونی

نماید جوهرم افسردهٔ ادراک یعنی می
اگر جویا بپای خم رسم باشم فلاطونی

چند دل را بجهان گذران شاد کنی
خانه بر رهگذر سیل چه بنیاد کنی

خانهٔ دل که درو غیر هوا را ره نیست
بهوس همچو حبابش ز چه آباد کنی

پیچ و تاب الم عشق بود جوهر او
گر دلت را همه چون بیضهٔ فولاد کنی

حلقهٔ دام تفکر شود از قامت او
قاف تا قاف جهان صید پریزاد کنی

حال دل بسکه خرابست ز تعمیر گذشت
بدو پیمانه اش از نو مگر آباد کنی

دل بی عشق گرفتار هوس شد جویا
کاش در بند غمش آری و آزاد کنی

خوش آن رندی که مینا را بساغر میکند خالی
دلی از غصهٔ چرخ ستم‌گر میکند خالی

نکویان بیشتر دارند پاس عزت هم را
که زر در تاج شاهان جای گوهر میکند خالی

تهی از خویش راه جستجو سر کن که ماه نو
ز خود خود را برای مهر انور میکند خالی

هنر کی قابل خود را ز خود محروم میسازد
که جای خویش در فولاد جوهر میکند خالی

تهی گردد ز جوش گریه امشب دیده از اشکم
غمش این بحر را آخر ز گوهر میکند خالی

شرارت‌پیشه در افتادگی هم کار خود سازد
که در هر جا فتد جای خود اخگر میکند خالی

بدل نبود بغیر از جان شیرین نغمه را جویا
نی از بهر نوا خود را ز شکر میکند خالی

شوی ز خویش چو بیگانه یار خود باشی
گر از میانه روی در کنار خود باشی

بروی شاهد مقصود دیده بکشایی
گر از صفای دل آیینه‌دار خود باشی

چو ریگ شیشهٔ ساعت خوش آن کز آزادی
سفر کنی و مقیم دیار خود باشی

بنوش باده که گل‌ها ز خویشتن چینی
پیاله گیر که جوش بهار خود باشی

ز عالم گذران اعتبار گیر دمی
عجب که در طلب اعتبار خود باشی

(۱۵۹ ب)

ز چشمت سرمه گرد وحشت آهوست پنداری
بلعلت سبزه حسن مطلع ابروست پنداری

مرا در پاس عزت لذت عمر ابد باشد
اگر آب حیاتی هست آب روست پنداری

ز شمشیر تغافل تا دو نیم افتاد در راهش
دل آواره‌ام نقش پی آهوست پنداری

ترا از دیدن خود تا بفکر خویش افتادی
بزانو آینه آیینهٔ زانوست پنداری

ز فیض نکته‌سنجی بزم را رشک ارم کردی
لب خاموش جویا غنچهٔ بی بوست پنداری

رخسار تو از خوش آب و رنگی
زد طعنه بقرمز فرنگی

دل در خم زلف مشک‌فام است
چون آینه‌ای بدست زنگی

افسوس که همچو برگ رعنا
پیداست ز نوگلم دو رنگی

خط بر رخ آن فرنگ حسنت
پیچیده‌تر از خط فرنگی

جویا بخیال آن دهن رفت
افتاد دلش بدام تنگی

جز تو روشن نبود دیدهٔ بیخواب کسی
بی تو آرام ندارد دل بیتاب کسی

رگ خوابش ز رگ گل نتوان فرق نمود
آبی از نیم شبی سرزده در خواب کسی

آبرو شد سبب تربیت ما چو گهر
نیست سرسبزی ما همچو گل از آب کسی

از ازل خاك در عشق شدن منصب ماست
درگه عشق بجز ما نبود باب کسی

ناز آن ابروی خونریز بدل کار کند
ترسم از لنگر شمشیر سیه‌تاب کسی

کرده طرح این غزل تازهٔ رنگین جویا
نکته‌دان یار ادافهم سخن‌یاب کسی

اگر تن را نه در اول ز بالیدن نگهداری
چو ماه آخر چسان از رنج کاهیدن نگهداری

خزان پیریت گردد بهار نوجوانیها
چو پای سرو خود را گر ز لغزیدن نگهداری

تلاش منصب بیداری دل در دل شب کن
چه حاصل دیده‌ات را گر ز خوابیدن نگهداری

چه گل‌ها خود بخود ریزد بدامان تمنایت
دمی دست هوس را گر ز گل چیدن نگهداری

برنگ غنچه دایم مایه‌دار نقد خود باشی
چو گل گر خویش را از هرزه خندیدن نگهداری

شود جویا بعیب خویشتن چشم دلت بینا
اگر خود را ز عیب مردمان دیدن نگهداری

کشید شور جنونم سوی بیابانی
که نه فلک بودش گرد طرف دامانی

ز من غزال هوس کرده صد بیابان رم
دلم بسینه چو شیریست در نیستانی

شب وصال چه حاجت به باده پیمایی
بس است باده و نقلم لبی و دندانی

دلم ز یاد نگاهش بخویش میلرزد
هزار خنجر مژگان و او من و جانی

دولت اگر ز پهلوی خست هوس کنی
اندیشهٔ شکار هما با مگس کنی

دل بسته هوایی از آنرو ز بال و پر
خود را برنگ غنچهٔ گل در قفس کنی

آن لحظه رازداری عشقت مسلم است
کز گرد خویش سرمه بکام جرس کنی

(۱۶۰ الف)

پر باد نخوت است دماغت چو گردباد
دل خوش عبث ز پیروی خار و خس کنی

جویا دگر کسی نبود جز تو در جهان
خود را توانی ار نفسی هیچ کس کنی

در تعب باشد روانت تا گرفتار تنی
آمد و رفت نفس تا هست در جان کندنی

رفته‌ام از بس فرو در قلزم اندیشه‌ات
میکند مانند گردابم گریبان دامنی

میشود نخل برومندی که غم بار آورد
هر که کارد در فضای سینه تخم دشمنی

چشم مستش با دماغ شیر گیر از هر نگه
میکند در جام طاقت بادهٔ مردافگنی

چند میلافیده‌باشی در فنون عاشقی
گر زنی آن چشم پر فن را فنی اهل فنی

کس نیارد دید اندام ترا از فرط نور
میکند خورشید را عریان‌تنی پیراهنی

با تجلی‌زار حسنش لاف همچشمی زند
کیست جویا همچو شمع بزم دیگر کشتنی

از رعونت تا بکی چون سرو پا در گل شوی
غنچه شو یک چند تا خلوت نشین دل شوی

با هواها برنمآیی بنیروی جنون
وای بر روزی که دور از حاضران عاقل شوی

میکشاید شش جهت بر سروت آغوش امید
این چنین کز جوش مستی هر طرف مایل شوی

اینقدرها هم گرفتار تن خاکی مباش
جان من ترسم خدا نا کرده خر در گل شوی

عین آگاهیست جویا چشم پوشیدن ز خویش
نیستی غافل اگر از خویشتن غافل شوی

عقدهٔ دل وا کند زلف گرهگیر کسی
بسته‌ام خود را به پیچ و تاب زنجیر کسی

میکشاید بر تنم هر زخم آغوش نشاط
بسکه جا کرده‌است در دل شوق شمشیر کسی

در محبت بسکه یک رنگم ز عکس چهره‌ام
صفحهٔ آیینه گردد لوح تصویر کسی

گفتگوی اهل غفلت لایق وا گویه نیست
خواب مخمل کی بود شایان تعبیر کسی

میطپد جویا دلم در سینه از جوش حسد
تا کجا در خاک و خون غلطیده نخچیر کسی

دل میبردم غنچهٔ خندان تو جتی
جان میدهدم خندهٔ پنهان تو جتی

در دم چو اثر کرد درو منصب دل یافت
در پهلوی من غنچهٔ پیکان تو جتی

بیهوشیم از نشئهٔ سرجوش طهور است
باشد می و نقلم لب و دندان تو جتی

صد مرتبه افسرده تر از شمع مزار است
گر نیست دل سوخته سوزان تو جتی

دل راست چو شربت برد از رنگ برنگی
حق نمک نعمت الوان تو جتی

گر مهر منیر است وگر مشتری و ماه
قربان تو قربان تو قربان تو جتی

ننواختی آخر بتبسم دل مارا
بر زخم نگون گشت نمکدان تو جتی

چون غنچهٔ لاله کجه‌ام گل کند آخر
داغست دل از آتش پنهان تو جتی

فریاد که بر سفرهٔ اخلاص نباشد
جز خون جگر قسمت مهمان تو جتی

(۱۶۰ ب) غافل مشو از حال دلم کآتش عشقش
باشد سبب گرمی دکان تو جتی

خون دل کان ریزد و آب رخ دریا
یاقوت لب و گوهر دندان تو جتی

فرداست که خواهد سوی کشمیر روان شد
جویا دو سه روزی شده مهمان تو جتی

ازچه رو بی وجه باما اینقدر بیگانگی
چون کند تنها دلم با اینقدر بیگانگی

آشنایی‌دشمنان تاکی بکار ما کنند
اینقدرها اینقدرها اینقدر بیگانگی

میکشد هجرانم آخر خون ناحق میکنی
خوش نمیآید خدا را اینقدر بیگانگی

با وجود آنکه بالعلت نمک‌ها خورده است
میکنی درکار جویا اینقدر بیگانگی

تا دور ز رخ نقاب کردی
خون در دل آفتاب کردی

آخر ز کتاب دلربائی
عاشق‌کشی انتخاب کردی

تا زلف بروی ما کشودی
خون در دل مشکناب کردی

شد تیره جهان بچشم جویا
تا از گیسو نقاب کردی

بچشمم موج می دور از تو شمشیر است پنداری
تبسم بر لب گل خندهٔ شیر است پنداری

این چه بیداد است ای شمشادقامت میکنی
در شکرخندی نهان شور قیامت میکنی

جام بی مهریت بادا سرنگون زاهد چو چرخ
باده‌نوشان محبت را ملامت میکنی

در چنین فصلی که بوی گل بدامان هواست
گر رسانی ساقیا جامی کرامت میکنی

بقصد کشتنم افراخت قد خورشید سیمایی
قیامت راست شد برخاست از جا سرو بالایی

وفا بیگانه‌ای بی‌رحم بی‌بیباکی دل‌آزاری (۱۶۱ الب)
مروت دشمنی بدمست ترکی باده پیمایی

گل غرق خون دل شد از تاب مهر رویی
سنبل نشسته بر خاک از پیچ و تاب مویی

اگر آبی خورم با او می ناب است پنداری
وگر صهبا بنوشم دور ازو آبست پنداری

بیاض گردنی را در نظر دارم که از یادش
چو گوهر خلوتم لبریز مهتابست پنداری

نسیمی کز سرکویش سحر در اهتزاز آید
بنای طاقتم را موج سیلابست پنداری

شبی کز داغ حرمانش دلم چون لاله در گیرد
بدستم ساغر می جام خونابست پنداری

ز درد جوهر فریاد بلبل دل دونیم افتد
چمن را خرمی از آب شمشیر است پنداری

زبس سنگین ز گرد کلفت خاطر بود آهم
چنان بر دست و پا پیچد که زنجیر است پنداری

خزان به شدن را دست یغمایی برو نبود
گل داغ دل از گلهای تصویر است پنداری

ز شوقش لاله سان کردم سر از جیب زمین بیرون
بخاکم سایهٔ آن نونهال افتاده پنداری

ز وصل و هجر هرگز نیک و بد برلب نمیآرم
زبان نطقم از شوق تو لال افتاده پنداری

گرفتار کمند خواهش صیدافگنی گشتم
که نقش پای او چشم غزال افتاده پنداری

چنان محو سر زلفش شدم دور از رخش جویا
که چشمم حلقهٔ دام خیال افتاده پنداری

از هرکه گشت محو تو مستور نیستی
وز هرکه بست دل برخت دور نیستی

باشد نقاب روی تو شرم نگاه ما
چون گشت دیده محو تو مستور نیستی

ضبط نگه ز روی نکو عین ابلهیست
بکشای دیده زاهد اگر کور نیستی

چنان در جستجویش صورت سرگشتگی گشتم
که از عکس رخم آیینه گردابست پنداری

بصحرایی که وحشت گشته خضر راه ما **جویا**
کمند برق بیتابی رگ خوابست پنداری

فسونسازی که دل را میبرد نیرنگش از شوخی
گریبان چاک سازد برگ گل را رنگش از شوخی

تو چون برقع کشایی در چمن گل غنچه میگردد
فرنگ رنگت از بس میکند دل تنگش از شوخی

نوای بلبل این گلستان شور دگر دارد
بود با لخت دل گلبازی آهنگش از شوخی

درین پیرانه سر گر سایه بر کهسار اندازم
پرد همچون کبوتر بر هوا هر سنگش از شوخی

هر قطرهٔ اشکم ز پی دیدن چشمی
چون غنچهٔ نرگس بود آبستن چشمی

یک شب ز جمالش چقدر بهره توان برد
بگذشت شب وصل بمالیدن چشمی

درد نگه عجز چه دانی که نبرده‌است
گوش نگهت بهره ز نالیدن چشمی

چون آینه گشتم همه‌تن واله دیدار
چیند چقدر گل کسی از روزن چشمی

زان می که نه پیموده بمن رفته‌ام از خویش
غارتگر هوشست بدزدیدن چشمی

جویا نتوانست زباندان نگه شد
آن کس که نخورده است دل او فن چشمی

چو شبنم به که فارغ از امید بال و پر باشی
بدامان نگاه آویزی و صاحب نظر باشی

ره از خویش رفتن راست تا درگاه دل باشد
ز حال دل خبر یابی گر از خود بی خبر باشی

گدازد تیغ قاتل همچو موج از گرمی خونم
تو تا کی خیره سر ای مدعی چون نیشتر باشی

شب هجران کز افغانت دل خارا بدرد آید
ز برق ناله **جویا** آفت کوه و کمر باشی

از پای فگنده‌است مرا محنت و غم های
برگیر ز خاک رهم ای دست کرم های

سرگرمیم از آتش سوزان ته پاست
های آبلهٔ پای طلب ساغر جم های

غیر از تو ندانم بکه گویم ز جفایت
از دست تو پیش که روم های ستم های

از منت احسان تو داغست دل ما
دلسوزتری از تو ندیدیم الم های

فریاد که از هر خم آن طرهٔ مشکین
در بند فرنگست دلم های دلم های

سر از گره ابروی بیداد نه پیچم (۱۶۱ ب)
جویا بهمان قبضهٔ شمشیر قسم های

جبین را صندل اندود از چه ای ابرو کمان کردی
چرا در صبح کاذب صبح صادق را نهان کردی

نرفت از جا باشک و آه مشت استخوان من
چو شمعم بارها در آب و آتش امتحان کردی

خدا کیفیت جام نگاهت را بیفزاید
که آزادم ز بار منت رطل گران کردی

سرت گردم چه رنگست اینکه در چشم تماشایی
چو شاخ ارغوان مد نگه را خونچکان کردی

در آب و آتش آزرم و غیرت بال و پر میزد
چها با مرغ دل درمستی ای نامهربان کردی

لبم گویا لب تصویر بود از جوش خاموشی
چو موجم در مسلسل گویی ای می تر زبان کردی

بذکر نی چه آلایی زبان آرزو جویا
غم پیریم را فریاد کز یادش جوان کردی

نصرت‌ده حبیب خدا مرتضی علی
یک رنگ خواجهٔ دو سرا مرتضی علی

در بحر نعت و منقبتم آشنا کنید
یا مصطفی محمد و یا مرتضی علی

ذات نبی گلست و علی بوی گل بود
چشمست مصطفی و ضیا مرتضی علی

قندیل طاق عرش دل روشنم سزد
مولای ماست شمع هدی مرتضی علی

بیرون دلی ز دائرهٔ بندگیش نیست
فرمان‌روای شاه و گدا مرتضی علی

دل را ز جور غیر بفرمودهٔ خدا
بر خوان صبر داده صلا مرتضی علی

اغیار را بزمرهٔ اشرار وا گذار
مارا بس است راهنما مرتضی علی

زان دست و تیغ گلشن دین راست آب و رنگ
سیف است ذوالفقار و فتا مرتضی علی

گردیده کعبه قبله‌گه اهل روزگار
از فیض خانه‌زاد خدا مرتضی علی

کام مراد یافته هر کس ز درگهش
درد کرا که نیست دوا مرتضی علی

نامت مرا گل سر شاخ زبان بس است
جویا فدای نام تو یا مرتضی علی

بدنیا پشت پا زن تا شه روی زمین باشی
و زآن دل کز جهانش کنده‌ای صاحب نگین باشی

قضا را نیست پروایی ز شادی و غم دلها
چرا تا میتوان خرسند بود اندوهگین باشی

در اندام تو صورت بسته از بس معنی خوبی
بهر کس برخوری چون شعر رنگین دل نشین باشی

نمی‌آیی برون از عهدهٔ یک سجدهٔ شکرش
برنگ ماه نو از پای تا سر گر جبین باشی

دوایی از شراب کهنه نیکوتر نمیباشد
اگر زاهد تو در فکر علاج درد دین باشی

بآسانی شکار انداز صید مدعا گردی
اگر جویا توانی خویشتن را در کمین باشی

مستور گشت رویش زیر نقاب نیمی
گویی که منکسف شد از آفتاب نیمی

چون برگ لاله مارا هر لخت دل ز داغت
خون گشته است نیمی گشته کباب نیمی

در حیرتم که چون رفت از خط تمام حسنش
بایست گردد آن رو بی آب و تاب نیمی

در دور رخ خط او نام خدا چو ماهست
بیرون ابر نیمی زیر سحاب نیمی

(۱۶۲ الف)

از لطف و قهرش امشب پیمانهٔ دل من
نیمی پر از شرابست پر خون ناب نیمی

جویا شب وصالش نصف دلت شده خوش
بنمود چهره اما از بس حجاب نیمی

اگر از دیدن عیب خلایق چشم میپوشی
همانا در پی کتمان عیب خویش میکوشی

عبادت در حضور خلق ار چشم قبول افتد
تو ظالم فسق را از دیدهٔ مردم نمیپوشی

چو آب جو که گل در خود کشد آهسته آهسته
روان‌بخش تو گردد می بهمواری اگر نوشی

ز می چون اینقدر اظهار نفرت میکنی زاهد
نظر بر هوشهای ناقص ما باز خاموشی

ببند از خودستایی لب که گردد قیمتت کمتر
درین بازار چندانیکه خود را بیش بفروشی

بود ز آیینه جویا روشن این معنی که در عالم
صفای سینه نتوان یافتن غیر از نمدپوشی

موسم مستی است ایام بهاران هایهای
فصل گل را مغتنم دانید یاران هایهای

دست افشان پای کوبان میروم از خویشتن
رقص مستی سیر دارد می‌گساران هایهای

میروم افتان و خیزان تا بکوی می فروش
گرد راه می کشانم باده‌خواران هایهای

مینماید شبنم خوی برگل رخساره‌اش
نم‌نم باران و صبح نوبهاران هایهای

مرغ روح از دل طپیدن طبل وحشت خورده است
خجلتی دارم ز روی جان‌شکاران هایهای

نه رود یار از برم نه غیر آید بر سرم
خوش بود معشوق و می در روز باران هایهای

میبرد رنگ از رخم جویا ببال بوی گل
میروم از خود بیاد گل‌عذاران هایهای

اگر چشمی بزیر افگنده باشی
چو خورشید برین تابنده باشی

کم از مهر سلیمانی نباشد
اگر دل را ز دنیا کنده باشی

بکیش ما به از صد ساله شاهیست
اگر یکدم توانی بنده باشی

شکست قیمتت در خود فروشیست
مگو از خویش تا ارزنده باشی

ز گلگشت بهشت افتاده‌ای دور
ز سوء خلق اگر آگنده باشی

ترا بس سرخ‌رویی رنگ خجلت
گر از کردار خود شرمنده باشی

اگر خود را نه بینی مردمک وار
بچشم مردمان زیبنده باشی

نجوید تا کسی جویا نیابد
اگر جوینده‌ای یا بنده باشی

مقصد ظاهر پرستانست و اهل دل یکی
راه گو بسیار باشد هست چون منزل یکی

چشم انصاف چو وحدت‌بین شود داند که هست
مسلک ارباب ظاهر راه اهل دل یکی

تا که تو برخویشتن سوار نباشی
غازی میدان کارزار نباشی

از تو توان داشت چشم مهر و مروت
گر تو ز ابنای روزگار نباشی

کی رسدت ز آفتاب عشق نصیبی
تا چو مه یکشبه نزار نباشی

بر تو غم روزگار دست نیابد
تا که تو پابند اعتبار نباشی

(۱۶۲ ب) چربی و نرمی گزین مباش گرانجان
تا بدل روزگار بار نباشی

تا تو بدریا نمیدهی دل خود را
هرگز ازین ورطه برکنار نباشی

خاک سر کوی یار شو که چو جویا
سرمهٔ بینش شوی غبار نباشی

اگر محاسبه روز حشر در نظر آری
درین دو روزه حیات اینقدر بخودنسپاری

چو شمع بزم جسن روستایی
رود آخر بچشم از خود نمایی

یک امشب شمع خلوتخانه‌ام باش
که باشد آشنای روشنایی

بگرد معنی بیگانه میگرد
بخواهی باسخن گر آشنایی

برنگ غنچه در کسب هوا کوش
دگر دریاب فیض دل‌کشایی

فتاده بر زبان خویش جویا
شعار هر که باشد خود ستایی

رقعه در جواب رقعهٔ سید عبدالله

(ورق ۹۷ ب حاشیه)

این کاغذ همچو برگ گلنار
پیراهن یوسفست بردار
از خون دل سخن سرشته
آهسته که میچکد نوشته

رقعهٔ گرامی بخط شریف روشنی‌افزای دیدهٔ دل گردید - پیچ و خم سطورش زلف عنبرین‌مویان را و رنگینی معانی روشنش خورشید خاوران را در تاب و تب انداخته - از اشعار بلندش سرو جویبار بهشت بناموزونی علم و شرمندهٔ انشاء دلپسندش ابوالفضل و نصیرا یکقلم - هر نقطهٔ مشکینش چون خال روی مهوشان مرکز سرگردانی دلها و هر دائرهٔ مد نمکینش چون چشم و ابروی خورشیدطلعتان زیبا - بی‌تکلف معشوقه‌ای بود دل‌آویز و دوشیزهٔ سر بمهری بود محبت انگیز-ترقب که تا دریافت صحبت فیض موهبت این از پا افتادهٔ مهاجرت را بشفقتهای چنین سردستی میگرفته باشند و دعاگو دانند و السلام علیکم -

برای فضیلت پناه ملا محمد عظیم طهرانی

صاحب من

امروز که عیدالمؤمنین است و غسل درین روز از سنن حضرت سید المرسلین[ص] اگر از فیض خاک مقدم شریف آبی بروی کار گرمابه آرند از گرمیها آن آفتاب ....

چه از تکلیف حمام بغیر از دریافت صحبت سراسر بهجت منظور نیست ظاهراً که ثواب ادخال سرور در قلب تشنگان آبحیات موانست کم

از غسل جمعه نباشد مطلب که مطلب صحبت است تاکی کسی بهانه تراشد

نه تنها چشم در راهست از گلجام جامم
زگلخن در ره شوق تو آتش زیر پا دارد

زیاده دوستکامی باد

رقعه‌ای که برای شیخ شریف نجفی نوشته است

آچار مرسوله که هزار طعن بر حلوای شکرپاره میزند و تلخکامان صفرای مهاجرت را شیرین‌تر از شیرهٔ جان و گواراتر از شربت روانست رسید۔ ترشیش بر سرکهٔ پیشانی نصیحت‌پیشگان مهربان ترجیح دارد و رایحهٔ سیرش باعتبار تجنیس شیر تربیت بکام جان طفل طبیعت میچکاند خانه آباد خدا برکت دهاد۔

رقعه در طلب قهوه بفاضلخان نون

امید که تا فنجان چینی چشم آهونگهان از قهوهٔ سرمهٔ سواد لبریز است، گرمی هنگامهٔ بزم هستی بشمع وجود باجود نواب فلک جناب مد ظله مستدام باد ۔ بعرض میرساند که گاهی سرپنجهٔ احتیاط خامهٔ عرض حال از بنان اندیشه‌ام بیرون میبرد که زبان ادب نگاهدارد و زمانی زبان جرأت نظر بر عنایت ولی نعمت محرک است که عرض کن و (ورق ۹۸ب حاشیه) اندیشه مدار* چون لفظ عنایت ولی نعمت گوش زد خاطر شد دلیر شده با دل جمع معروض میدارد که از جهت انسداد طرق یکدانه قهوه درین شهر همسنگ گوهر یکدانه است و این حقیر گریبان طبیعت بدست عادت داده عمریست که خود را محتاج بآن ساخته اگر بکارخانه‌داران حکم شود که قدری را بانعام بندهٔ فدوی بنویسند درین ماه مبارک شیرین کام عنایت خواهد بود زیاده بی ادبی است۔

رقعه جهت قرص نزله برای نواب فاضل خان رحمه الله نوشته

نواب والا جناب خدا یگانی سلامت

بعد از کورنش معروض میدارد که مدتها است کوفت نزله بنیاد بغی مستحکم نموده دست تعدی بمملکت بدن این حقیر دراز کرده است، لیکن تا بحال از قوت تهانه‌دار طبیعت که باستمداد کومکیان جوانی مستظهر بود و درقلل جبال دماغ متواری بود، گاه گاهی دامن کوه شقیقه و دندان و گلو را دست اندازی مینمود و بالفعل که تهانه‌دار مذکور را از کومکیان مسطور چندان معاونتی نمیرسد و از عهدهٔ منع آن نمیتواند برآید، خیره‌سری نموده سینه را که تختگاه سلطان دلست میخواهد بتصرف درآرد۔ چون حفظ مملکت بدن واجب است، بی ادبی مینماید۔ اگر از دارالشفای عنایت (ورق ۹۹ا حاشیه) نوابصاحب بمرحمت چند قرص نزله اعانتی بتهانه‌دار طبیعت برسد، امید است که بآسانی ریشهٔ تصرف آن باغی را از زمین وجود تواند کند۔

نواب فلک جناب آن بحر عطا   و آن معدن علم و منبع جود و سخا
خواهم ز دواخانهٔ لطف عامش   بخشد تن بیمار مرا فیض شفا

زیاده چه درازنفسی نماید۔ آفتاب عمر و دولت تابان باد۔

دیباچهٔ مرقع

لآلی سپاس بی قیاس نثار کریاس بلند اساس قدر و منزلت بی‌مانندی که پلنگ چرخ بوقلمون از مرقع پوشان آستانهٔ کبریای اوست و جواهر محامد بلا نهایت فرش درگاه عرش بارگاه جلال و جاه بی مثلی که چشم دل ارباب بصیرت مانند شراره محو هوای او ۔ آفتاب عالمتاب ورقی از منشورنامهٔ صنع اوست جل شانه که دست قدرت

از طاق بلند چرخ برین آویخته و بدرمنیر برگ یاسمنی از بهارستان قدرت اوست عظم سلطانه که جهان جهان گل فیض بر دامن گستردهٔ عالم‌خاک ریخته - صور امکانی چون فانوس خیال سرگردان چگونگی شمع ذات او
(ورق ۹۹ب حاشیه) و باکمال پیدایی در نهایت خفا بودن از صفات او - بیچونی که همای اندیشه در هوای کنگرهٔ معرفتش هرچند بال اهتزاز کشود بجز سر منزل واماندگی نهایت سیرگاهش نبود و بی‌انبازی که سمند خیال در بیدای شناسائیش هر قدر تکاپو نموده بجز طریق سرگشتگی نه پیموده - خامهٔ بوقلمون در کف اندیشه گداخت رنگ آخر شد و نیرنگ تو تصویر نشد و شادروان نعمت و درود برازندهٔ پیشطاق ایوان فلک بنیان قدر و مرتبهٔ سروری که نقشی از خامهٔ بدایع نگار صنع به پرکاری آن بر لوح امکان و صفحهٔ حدوث جلوه‌گر نگردیده و دست اندیشهٔ هیچ آفریده گلی برنگینی آن از چمن آفرینش نچیده

نظم

شهنشهی که بدرگاه قدر او فغفور
ز سر بخاک مذلت نهاده تاج غرور
شهنشهی که پی سجدهٔ درش هر شام
نهاده مهر سر بندگی بخاک از دور
شهنشهی که گره‌های بیضهٔ فولاد
کشاده میشود از حکم او بناخن مور

صلواة الله و سلامه علیه و علی عترته الطاهرین و اصحابه المنتجبین و من توسل بهم و توصل الیهم - اما بعد این نگارستانیست که تصاویر صفحاتش از سطور خط پیچان پشت صفحه گیسوهای عنبرین بر پشت فرو گذاشته و کارنامه‌ایست که خورشید برین از بالای نور شمسهٔ

(ورق ۱۰۰ أ حاشیه) سر لوحش علم نما نما بر ساحت چرخ چارمین بر افراشته * هر ورقش از نهایت صفای حسن خط و حسن صفای تصویر مرآتیست صورت و معنی پیرا یا چون گلبرگ رعنا از تصویر دلکش گلرخان و اشعار عاشقانهٔ دردمندان آئینه دو روئیست بهار و خزان نما - گلهای تصویرش چون عارض صبوحی کشان از صاف لعلی آب و رنگ در کار برافروختن و صورتهای لب فروبسته‌اش چون دیباچه نویسان مرقع خیال در فکر معنی اندوختن - مداد خطوطش از نفس سوختهٔ سالکان طریقت سامان یافته و قماش اوراقش را انامل قدرت تار و پود صورت و معنی درهم بافته - نقاش قدرت جهت سبزی شاخ و برگ تصویرش زنگ از دلها برده و غنچهٔ لب گلرخان از رشک رنگ لعلی که درین نگار خانه بکار رفته چه خونها که نخورده - صورت و معنی به پشت گرمی هم زینت بخش اوراق نگارینش و چمن خلد برنگ لوح سادهٔ نقاشان ختا از محاذات کارنامهٔ مصوران چین فیض اندوز صفحات رنگینش - نشئهٔ تماشائیان از سیر صورت و معنی قطعاتش دوبالا و دماغ خمارزدگان از کیفیت تماشای پیالهٔ تصویرش رسا - خیال تصویراتش در خاطر روشن ضمیران چون عکس در آئینه دلنشین و مرغان
(ورق ۱۰۰ ب حاشیه) اولی‌اجنحهٔ گلزار بهشت از سیر اوراق نگارینش سرایندهٔ * فتبارک الله احسن الخالقین - هزارداستان با آن طلاقت لسان پیش زبان نگاه تصاویرش لال و لب فروبستن با تیز گوشی تصویراتش از مقوله مقال - شبنم بهاری در هوای جست و جوی گلبرگ تصویرش از نفس گداختگان و بدر منیر از شرم نور شمسهٔ زرینش در زمره رنگ باختگان -

نظم

همانا محفل ارباب حال است
که دایم صحبتش بی قیل و قال است

بروی صفحه زیبا نقطهٔ او
چو خال عنبرین بر صفحهٔ رو
بسویش دیده از بس شوق دیدن
ز مژگان میزند بال پریدن
ز عشقش گشته دلها جمله در بر
مرقع‌پوش چون بار صنوبر

امید که تا گلدستهٔ نیمرنگ امکان از فیض بهارستان رنگ بست و چوب بر کلاه گوشهٔ شهود سر گرم‌نما ناست این یگانه مرقع منظور نظر ارباب دید باد -

نظم

الهی دست گل تا در نگار است
چمن آیینهٔ حسن بهار است
ز سرد و گرم دهر آفت مبیناد
ز بیم آب و آتش در امان باد

در توصیف قلمدان مرزا ابوالخیر نویسد

دلا بشنو که از توفیق یزدان
شده توصیف‌پیرای قلمدان
سویدا چون چکید از پردهٔ دل
مداد این قلمدان گشت حاصل
سیه باشد زبان خامه یکسر (ورق ۱۰۱ أ حاشیه)
بجز کلکش که آن آمد ثناگر

دل اندیشه از دقت خراشم
بوصف کزلکش معنی تراشم
دواتش راست از فیض الهی
سواد مردم دیده سیاهی

حبذا قلمدانی که از مطبوعی چون سویدا دلچسپ ارباب بصیرت است و آفتاب عالمتاب در تماشای زرق و برق حلکاریش سراپا چشم حیرت - نوعروسیست در پرند رنگ سبز پنهان یا پریزادیست از دودهٔ سبز پوشان - در غلاف زربفت نام خدا چون بیرهٔ پانیست در پاندان طلا - چشم بد دور سبزیست نمکین و خانه‌های مختصرش چون خانهٔ زنبور عسل شیرین‌-زبان خامهٔ مشکین شمامه‌اش با مژگان سیه چشمان گرم سخن سازی و صریر کلک عنبرین سلکش با صفیر مرغان چمن خلد در هم‌آوازی - قلمهای واسطی‌نژادش از ترزبانی همچشم رگ ابر بهاری و مقراض جوهردارش برخلاف شیوهٔ دو زبانان هموار در هموارکاری - اگر پیچ و خم جوهر قلمتراشش با سبزهٔ خط آئینه‌رویان همسری نماید رواست و زهره از ابریشم چنگ اگر لیقهٔ دواتش سرانجام دهد بجاست - کاغذ گیر طلا (ورق ۱۰۱ ب حاشیه) در خطوط سبز رنگ اوراقش چون کرم شب تاب تابان و اندیشهٔ باریک بینان درکار پرکارش سرگردان - دوات مشکینش خود را باچشم غزالان ختن همچشم دیده و از رشک قطزنش شاخ آهوی چین پیچیده - غلط کردم دوات زرین با مداد مشکینش آفتابیست آبستن لیلای شب و اگر سفارش مخلص برای اعزهٔ اردو از سیاهی آن قلمی گردد چشمهٔ آب حیاتیست در ظلمات مرکب -

نظم

درو یک خوبی دیگر نهانست
که بیش از جمله خوبیها همانست

ز صاحبزادهٔ والا تبار است
ازان در دیده صاحب‌اعتبار است
بهین نوباوهٔ گلزار اقبال
چراغ دودمان عز و اجلال
جبینش مطلع نور نجابت
ز خلقش باغ جنت را طراوت
دلش شادان و بختش یار باشد
ز نخل عمر برخوردار باشد
بدولت خاطرش مسرور بادا
اجاغ دشمنانش کور بادا

خطبه‌ای که در صفت نوروز و بهار نوشته

نیاز پاشی شگوفهٔ حمد که گل اهتزاز نسیم نفس روشندلان صبح سعادتمندیست ، شایستهٔ ساحت چمن جاه و جلال صانعیست * که شش (ورق ۱۰۲ أ حاشیه) جهت عالم امکان یک گل شش برگ بهارستان صنع اوست و نونهالان چمن نامیه را از بحر بی‌منتهای عنایتش بسقایهٔ ابر بهاران آب رفته بجوست - پیمانهٔ جهان که لبریز درد و صاف ارض و سماست یک لاله از چمن قدرت آن گلستان آفرینش‌پیراست و آفتاب عالمتاب را که گل سر سبد این نه چمنست در هوای اطاعتش هر صبح و شام آتش شفق در زیرپا -

نظم

دلا پیمانهٔ حیرت بسرکش
خمش بشنین و دم درخویش درکش

که آمد کبریای ذات سرمد
فزون از هرچه در وهم تو گنجد

وگل افشانی نعت و درود که سرمایهٔ گلبن حیات و نخل زندگانی‌ست نثار تارک مبارک قدر و منزلت سروریست که قامت این نه چمن خضرا بمقتضای حدیث لولاک لما خلقت الافلاک بعطای خلعت وجود نهال کردهٔ اوست ودیدهٔ ارباب بصیرت را چون قبله‌نما از شش جهت عالم بآستان عرش توامانش رو - پنجهٔ خورشید برین سایهٔ دست تربیت اوست و سرسبزی کشت امید لب‌تشنگان تیه معاصی بآبیاری ابر شفاعت او - هزارداستان اگر نه ترانه‌سنج دوازده مقام منقبت عترة اطهار آن سید ابرار بودی هوای سیه بهار سرمه خاموشی در گلوی نواپردازش پیمودی (ورق ۱۰۲ ب حاشیه) و خطیب خوش الحان عندلیب را اگر نه خطبهٔ اثناعشری گل سر شاخ زبان بودی از منابر اغصان مانند اوراق خزان به پشت دست نسیمی جبین مذلت بر خاک سیاه ادبار سودی -

نظم

محمدؐ درة التاج نبوت
کزو باشد قوام دین و ملت
محمدؐ باعث ایجاد افلاک
برازنده بفرقش تاج لولاک
محمدؐ نور چشم آفرینش
زمهرش دیدهٔ دل راست بینش

صلوات الله و سلامه علیه و علی الایمة الاطهار الاخیار

مبارکباد صبح روز نوروز
مبارک باد روز عشرت اندوز

چنین روزی بهل پرهیزگاری

طلب کن جامی از ساقی بزاری

بیا ساقی که نوروز است امروز

ز ابر نوبهاران ریزش آموز

قدح پر کن ز صاف پرتگالی

مگر گردم دمی از خویش خالی

دلا از جام می شو عینک آرا

تماشا کن دگر آب و هوا را

از آن عینک دو چشمم ساز روشن

دگر وصف بهاران بشنو از من

حبذا هوایی که از نهایت فیض اگر نفس ارباب دلش دانم رواست
و از جوش کیفیت اگر صهبای مینای خیالش خوانم بجاست ـ * (ورق ۱۰۳ ا حاشیه)
بوقلمونی هوا گلها را برنگی متلون بالوان مختلفه ساخته که اگر گلبن
لاف همسری با طاؤس بهشت زند زیبنده است و بلبان‌نوازی را عندلیب
بآیینی ساز کرد که اگر سرو جویباری رقص روانی آغاز کند برازنده است ـ
لاله بسوخته داغ چنان از شرارهٔ خوردهٔ گل سرخ آتش‌رباست که برگ
برگ لاله‌ستان این سرزمین نشاط افزا چون زبانهٔ آتش بی کلفت داغ
در کارنما نماست و برگ بنفشه‌اش چون بتردستی نسیم بر روی گل بغلطد
بسیار فریبنده تر از خال بجاست ـ بوی گل بآمیزش هوای تر بر روی از خود
رفتگان سیر چمن گرم گلاب پاشیست و سوهان موج نسیم گل از انگارهٔ
دلها در کار بلبل تراشی ـ

نظم

گل اندر موج سیرابی نمودار

چو در آب روان عکس رخ یار

زده زانو بنفشه پیش سوسن

چو هندوبچگان پیش برهمن

شده هر لاله شمع گلشن‌افروز

بنفشه شد ز بار رنگ و بو قوز

حسن مستور بهار برنگی پرده از روی کار برداشته که گلاب پاش
غنچه سراپا دل خونین شده بجای گلاب درکار نیاز پاشیدنست و نرگس
از نهایت رعونت سرو جویباری درجام حیرت بسر کشیدن* غنچهٔ لاله پی (ورق ۱۰۳ ب حاشیه)
هر هفت نوعروس بهار سرمه‌دان یاقوت سامان داده و گل شگفته جهت
رنگینی هنگامهٔ نوروزی در رسته‌بازار چمن دکان خرده‌فروشی کشاده ـ
رطوبت هوا بمثابه‌ایست که خورشید برین قطرهٔ شبنم را چون چشم
بلبل از روی گل برنمیدارد ـ بلکه تابحدیست که در عین آفتاب پنداری
میبارد ـ گل خوش آب و رنگ کوکنار که از حب افیون خال عارض
گلگون دختر رز میتواند بود ریشهٔ تصرف در دل پیر و جوان فرو برده
و از رشک این بهارستان هوای خلد برین از شبنمی که بر روی گل
فشانده دندان بر جگر افشرده ـ شاخهای نازک اشجار از غنچه های شگوفه
مروارید برشته میکشد ـ و ریشه های درخت از کیفیت هوا بگرم خونی
صهبای صبوحی در عروق زمین میدود ـ لب هر غنچه از جوش و خروش
گل و بلبل با زبان خاموشی تکبر سرا و زبان هر سبزه سرایندهٔ کریمهٔ
فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها ـ فواره از ترزبانی
در جواب مصرعهای برجستهٔ سرو در کار بدیهه رساندنست * و عندلیبان (ورق ۱۰۴ ا حاشیه)
را گل این غزل از شاخسار منقار در شگفتن ـ

نظم

فصل نوبهاران است ابر در خروش آمد
نغمه سنج شد بلبل خون گل بجوش آمد

صبح روز بارانست مفت میگسارانست
باده بیمحابا زن ابر پرده پوش آمد

هیچ کس نمیماند بی نصیب از قسمت
صاف روزی گل شد لاله درد نوش آمد

موسم بهارانست دور دور مستانست
محتسب غزلخوانست شیخ بادهنوش آمد

نقد جان بکف **جویا** میروم سوی گلشن
مژده نوجوانان را باغ گلفروش آمد

امید که تا دست قدرت از گل چار برگهٔ عناصر گلدسته بند وجود نونهالان چمن ایجاد است هر سال سرسبزی و خرمی این بهارستان فزونتر از پار و بیشتر از پیش باد بحق محمدؐ و آله‌الامجاد ـ

دیباچه‌ای که بر دیوان میرزا صائب نوشته‌اند

نام خدا آب و رنگ گلبرگ زبان بلبل ناطقه‌ام از فیض حمد و ثنای ـ سخن آفرینیست که از دیوان صنع بیت‌القصیدهٔ نوع بشر را خلعت امتیاز بخشیده و از مصقل تموج هوا که بال پرواز مرغ سخنست زنگ زدای آیینهٔ دلهای نواسنجان مقام معنی پروری گردیده ـ کریمی که تشریف (ورق ۱۰۳ ب حاشیه)

وجود بر بالای ممکنات کمترین عطایی از خلعت خانهٔ عنایت بی غایت اوست ـ رحیمی که عفو تقصیر سیه کاران و خلود خلد برین گل بهشت بندگی و اطاعت اوست آنکه در معرفت ذاتش لاف دانایی دلیل نادانیست و آنکه در توصیف صفاتش گزاف سخنوری برهان بی زبانیست ـ کدام شب که ماه جهانتاب را نه داغ بندگی او بر روست و کدام روز که ابدال بی سر و پا گرد خورشید نه ترانه سنج نوای هودیلم هوست ـ بارگاه فلک استادهٔ اوست و مرکز خاك افتادهٔ او ـ دیدهٔ انجم حیران اوست و گوی فلک سرگردان او ـ

نظم

ازو گشته درکار خود اوستاد
اگر آب و آتش اگر خاك و باد

بلطفش همه راست چشم امید
اگر سرخ و زرد ار سیاه و سفید

همه راست بر فیض عامش نظر
اگر کوه و دشت است اگر بحر و بر

ازو هر کرا بهره ای شد نصیب
اگر پادشاه ار فقیر ار غریب

سری نیست خالی از اسرار او
دلی کو که نبود طلبگار او

باو ملتجی گر شقی ور سعید
نگشته کسی از درش ناامید

(ورق ۱۰۵ حاشیه)

ز ابر عطایش ببارندگی
زمین را رسد مایهٔ زندگی

بفرمانش از ماه و مهر برین
بود ابلق روز و شب زیر زین

مر او راست از مطبخ فضل و جود
شرار انجم و دود چرخ کبود

فلک را ز انجم که هر سو بریخت
ز بس ذکر او تار سبحه گسیخت

ازو گشته در عود سوز سپهر
فروزان همی اخگر ماه و مهر

ز شاخ زبانها تذرو سروش
ببال نفس زو پرد تا بگوش

ز قهرش بود مهر در تاب و تب
ز رنگی برنگی رود روز و شب

فلک باوجود اینهمه شوکتش
حبابیست از لجهٔ قدرتش

همه را بود چشم یاری ازو
همه راست امیدواری ازو

و رنگ و بوی زبان گلبرگ بهارستان فصاحتم از یمن نعت و درود سروریست که علو مدارج قرب و منزلتش به پیشطاق ایوان کبریای جناب احدیت دو کمان وار بلکه نزدیکتر از آن رسیده و از هیبت دور

(ورق ۱۰۵ ب حاشیه)

باش عظمت و جلالش سایهٔ همایون هم از دور گردان بالای آن بهشت شفاعتگری گردیده - کریم‌نژادی که نخل بلند سخاوت در گلشن هستی نهال کردهٔ دست احسان اوست و امی لقبی که طوطی بلاغت سبزکردهٔ بیان وحی‌ترجمان او - سروری که پیشوایی چون جناب ولایت مآب مرتضوی غاشیهٔ اطاعت بر دوش جان کشیده و چون کمال جمال و جمال کمال آن حبیب ذوالجلال و سر حلقهٔ آل چشم بصارت و دیدهٔ بصیرت آفریده‌ای ندیده - بر جمال محمدص و کمال علیرض صلوات - اللهم صل علی محمد و آله الطاهرین -

نظم

محمدص گل باغ صنع آله
سر سروران زیبدش خاک راه

بعرش برین یافت چون برتری
بکرسی نشانید پیغمبری

ازان پیش کاید ببزم شهود
زمین و زمان یافت فیض وجود

که عزمش چو آرد باین نشأ رو
مهیا بود پای انداز او

اگر بر و بحر است اگر کوه و دشت
طفیلی او جمله مخلوق گشت

پی مهر منشور عفو خطا
نبی خاتمست و نگین مرتضی

سزد پیش ارباب فضل و یقین
چنان خاتمی را نگینی چنین

شفاعتگری کن مرا یا رسول ص
بحق علی رض و بحق بتول رض

بنام تو جویای کام آمدم
ترا از دل و جان غلام آمدم

اما بعد بر خون دل‌آشامان خمکدهٔ سخن و برهنه‌پایان مسالک این
(ورق ۱۰۶ ا حاشیه) فن مستور نماند که هر چند این غریب شهرستان نکته‌سنجی و سخن‌رانی
و این گمنام ظلمت‌کدهٔ جهل و نادانی را آن رتبه نیست که
دیباچه‌نگار سفینهٔ اشعار واجب‌الحفظ که ریختهٔ قلم بیان مربع
نشین چاربالش صاحب کمالی، غالب حریف انجمن خوش‌خیالی، مطلع
خورشید فهم و ذکا، روشنی‌بخش صبح صدق و صفا، مشرق انوار خفی
و جلی، شمع انجمن روشندلی، هزاردستان بهارستان فصاحت، شمع
انجمن‌افروز شبستان بلاغت، آنکه اگر دیوان فیض بنیانش را بحرین گوهر
معانی خوانند بجاست و اگر ابیات عاشقانهٔ برجسته‌اش را امواج دریای
دل پردرد دانند رواست ـ آنکه بیگانگی معانیش چون ناز معشوق دلنشین
ارباب نظر است و آشنارویی الفاظش بیگانهٔ اطوار غریب‌خیالان صاحب
هنر ـ آنکه ریخت کلام اعجازنظامش صاف معانی در ساغر اندیشه‌ها
ریخته همین ـ آنکه تنگدرزی کلمات جامه‌ایست که بر بالای موزون مصرعهای
بلندش راست آمده و رنگینی خیال گلبنی است که بتردستی باغبان
فکر از زمین غزل‌هاش سر بر زده ـ آنکه نزاکت مآبان معانیش از نهایت
آیانی الفاظ چون سبزان هندی‌نژاد در لباس بدن‌نما سرگرم خودنمائی

اند و الفاظ رنگینش از بالای حسن معانی چون کسوت عروس حجلهٔ (ورق ۱۰۶ ب حاشیه)
ناز در غایت زیبائی ـ آنکه شستگی عبارات جامه‌ایست که معانی‌های
موحدانه‌اش احرام زیارت کعبهٔ دلهای ارباب ذوق بآن بسته و
شیرینی مقالاتش طوطییست که بتبرزد چاشنی بازار شکرفروشان
فصاحت را درهم شکسته ـ آنکه خیالهای باریکش در جوش رنگینی
معانی پهلو بر رگ گل میزند و پیچ و خم زلف مصرعهای رساش
ترخنده‌ها بر شاخ سنبل میزند ـ آنکه نزاکت ادا نسیم بیخته‌ایست
که از گلشن اندیشه‌اش رایحهٔ بوی گل خیالی بمشام شهرت میرساند
و رسایی انداز زلف عنبرین است که شاهدان معنی را بسلسله‌جنبانی
نسیم نفس عبیر بلندآوازه که بر جیب و کنار میافشاند ـ آنکه معانی
اصیل در الفاظ متینش چون جواهر در دل خاراست و از نشتر دخل
بجایش سخنوران عالم را بزور رگ گردن سر باز زدن بیجا ـ آنکه اگر نه
گوهر یکدانهٔ سخنش جگرگوشهٔ بحرین دل آگاهیست، چندین چرا بر
آیینهٔ خاطرها میغلطد و اگر نه نسیم نفسش از بهشت زنده‌دلی
بال اهتزاز کشوده، چرا غنچه‌های خاطر افسرده را فیض شگفتگی میبخشد ـ
آنکه اگر نه چاشنی سخنش را از شیرهٔ جان گرفته‌اند، چون دلهای
مرده را حلاوت حیات میچشاند و اگر نه صاف معانیش عصارهٔ دل (ورق ۱۰۷ ا حاشیه)
پر آبلهٔ سوخته‌جانیست، چون بیدماغان بزم افسردگی را سرگرم کیفیت
دردمندی میگرداند ـ آنکه هر کس برخلاف مسلک طور و طرز او
که صراط مستقیم اهل معنی است قدم نهاده بجایی نرسیده و پایهٔ معانی
بلندش بجایی رسیده که تا از بحرین اندیشه بکنار آمده، گوهر گوش
سخن‌شناسان عالم قدس گردیده ، یعنی صدر نشین مسند استعداد، کامروای

فیض طبع خدا داد، جان جهان معنی پیرایی، سلطان مملکت لفظ آرایی،
بدخشان رنگین‌سخنی و معنی پروری، بحرین صاف کلامی و سخنوری،
روشنگر مرآت حقایق، گنجینه‌دار رموز دقایق، طور تجلی دل‌آگاهی،
کامیاب دولت معنی‌دستگاهی ، استادی ملک‌الشعرای میرزای میرزا
صائب است، تواند بود - لیکن بمقتضای حق نمک سخن و مؤدای دعوی
شاگردی درین فن باین چند فقرهٔ شکسته بسته جسارت نمود -

نظم

صائب ز سخن بهرهٔ تامی که تراست
باشد شایستهٔ تو نامی که تراست
نتواند ادا کرد زبان تحسین
حق نمک حسن کلامی که تراست

امید از موشگافان زلف معنی و باریک بینان صاحب دعوی آنکه **(ورق ۱۰۷ ب حاشیه)**
اگر سر تحسینی نجنبانند باری زبان ریزه‌خوانی که عبارت از اجرای
خورده گیریست بسته دارند -

دیباچهٔ سفینه

سبحان‌الله شهباز اندیشهٔ خرد کوتاه‌بین در هوای محمدت
بیچونی بال پرواز کشوده که زبان الهام‌بیان بهترین موجودات و
سرور کائنات علیه افضل التحیة و الصّلوات که فرق قدر و منزلش
بتاج وهاج لولاك لما خلقت الافلاك مزین است لااحصی‌سرا گردیده
بعجز اعتراف نموده و جناب ولایت‌مآب مرتضوی سلام الله علیه که
حسن مطلع خورشید نبوت و بدر منیر آسمان امامت است با وجودی که
کلام معجز نظامش رتبهٔ جانشینی خبر انا افصح العرب و العجم دارد
درینمقام بجز راه انکسار نه پیموده -

نظم

مرا چه حد ثنا لا اله الا الله
کجا من و تو کجا لا اله الا الله

و بعد پیمانهٔ هوش بوی گل‌اندیشه گان نازک خیال خالی از صاف
این معنی نخواهد بود که گوهری در بحر بی‌پایان وجود گرانمایه‌تر
و متاعی در چار سوق عناصر گرامی تر از سخن نمیباشد چه حمد
سرایی و نعت پیرایی که علت غایی وجود است بیدستیاری او صورت **(ورق ۱۰۸ ا حاشیه)**
پذیر نیست لهذا چشم دل اهل بصیرت بغیر مشاهدهٔ شاهد سخن رنگین
از هیچ نعمت الوانی سیر نیست -

نظم

در حقیقت زنده اند ارباب معنی از سخن
چون قلم این قوم را دارد زبان خود بپا

آری سفینهٔ اشعار بلند دلی را که از اندیشه‌های سرور کم در
گرداب سرگردانی افتاده میتواند نجات داد و نسیم صبح بیاض مسیح
نفسان که احیای سخن کرده‌اند گره از کار غنچهٔ دلها میتواند کشاد-
مصدق دعوی این سفینهٔ پر معنیست که چون با زبان بیزبانی غزل
سرایی آغاز کند، شور تحسین خاموشان عالم معنی از عرش برین بگذرد تا
بچرخ بلندپایه چه رسد و آفتاب عالمتاب اگر از شمسهٔ سر لوحش
اقتباس نور نماید، کرهٔ خاک حایل پرتوش نگردد تا بابر تنک‌مایه
چه رسد- در تماشای حسن خطش هر صفحه چون صفحهٔ آیینه سراپا چشم
حیران و بیاض بین‌السطورش چون تیغ صیقلی موج از پرتو آفتاب مطالع
بلندش در لمعان - هر مدش چون ابروی هلال انگشت نمای ارباب

(ورق ۱۰۸ ب حاشیه) بصیرت و ارقام سطورش از شوخی معانی چون کاروان مور در حرکت۔
نقاط مشکین از پهلوی مضامین روشنش گوی درخشندگی از ثابت
و سیار رباید و الفهاش از جزم چون قلم نرگس دیده‌ور گردیده تر
چشم بر حسن مطالع سیاه نماید ۔

نظم

هر صفحه‌اش از حسن معانی و نکات
دل راست بنقد خرمی تازه برات
دارد نظمش ز بسکه روح افزایی
گویی که بود سفینهٔ آب حیات

امید که تا ارادهٔ لم یزلی از گلهای بیرنگ عناصر گلدسته بند وجود
ممکنات است این مجموعهٔ رنگین غنچهٔ جیب و گل دست سخن‌سنجان باد ۔

خطبهٔ مربع برای میر هدایت‌الله خان نوشته و تاریخ اختتام مرقع

حمد بیحد بیچونی را سزاست که هدایت هر کار بعون عنایت بی
نهایتش بنهایت رسیده و خلعت ختم نبوت باندازهٔ قامت قابلیت سرور
کائنات و بهترین موجودات صلوات الله و سلامه علیه بریده ۔

نظم

پس از حمد تسلیم از حد زیاد
به پیغمبر و آل و اصحاب باد

بر هوشمندان دقیقه‌یاب مخفی نماند که خوبی هر آغاز موقوف بحسن
انجام است چه هرچه نه عاقبت محمود در خوبی ناتمام ۔ لله الحمد
که این مرقع بیانند که خطوط نسخ تعلیقش خط نسخ بر نسخ یاقوت کشیده
(ورق ۱۰۹ ا حاشیه) و از رشک* حسن تصویرش رنگ از چهرهٔ گلهای آتشین شرر پرواز

گردیده با صفحات تصاویرش بویی از محافل ارباب ذوق و حال و از
تصویر خوبان و خط خوش‌نویسان معشوق نوخطیست در کمال جمال ۔

نظم

بصاحب حسن نوخط این مرقع راست مانایی
که خطش در کمال خوبی و تصویر هم دارد

هر صفحه از تمامی شبیه گویی آئینه‌ایست که عکس مشبه به
درو رو نموده و خط مشکین قطعات رنگینش از مشارکت اسمی بر
حسن خط لاله‌رخان افزوده ۔ بحسن اهتمام این خاک راه حضرت ختمی
پناه خیر خواه عبادالله خانه‌زاد اخلاص عالمگیر پادشاه هدایت‌الله
ولد عنایت‌الله خان صورت اختتام پذیرفت ۔

نظم

صد شکر کاین مرقع تا شد مرتب از من
گلدسته‌ای باین رنگ چشم جهان ندیده
تا دیدهٔ مه و مهر گردیده‌است روشن
یک گل بآب و تابش در گلستان ندیده
در چار فصل باشد جوش بهار در وی
چون این چمن که دیده باغ خزان ندیده
تاریخ اختتامش پیر خرد بمن گفت
"حقا چنین مرقع چشم جهان ندیده"
۷ ۰ ۱ ۱ ۵

امید که برین گنجینهٔ مملو از جواهر زواهر صورت و معنی دستبرد
حوادث روزگار نرسد ۔

SHAHANSHAH OF IRAN'S GRANT COMMITTEE

1. *Dr. MUHAMMAD BAQIR (Chairman).*
2. *K. B. Dr. MAULAVI MOHAMMAD SHAFI.*
3. *PROFESSOR SUFI G. M. TABASSUM.*
4. *Dr. Kh. A. H. IRFANI.*
5. *MIRZA MAQBOOL BEG BADAKHSHANI.*
6. *PROFESSOR H. A. S. PESSYAN.*
7. *PROFESSOR FARZAND ALI SYED.*

This Volume is one
of a Series
published by the

"SHAHANSHAH OF IRAN'S GRANT COMMITTEE"

The Funds of this publication are derived from the annual grant given most graciously to the University of the Panjab, Lahore (Pakistan) by

HIS IMPERIAL MAJESTY
MOHAMMAD REZA SHAH PAHLAVI
THE SHAHANSHAH OF IRAN

to promote researches into Iranian Language and Literature and to publish unpublished important works of Persian.

KULLĪYĀT JŪYĀ-E-TABRĪZĪ

Edited by

MUHAMMAD BAQIR,
M.A., Ph.D. (London),
Professor and Head of the Persian Department,
University of the Panjab.

LAHORE
Panjab University Press
1959

Kullīyāt e Jūyā-e-Tabrīzī



PANJAB UNIVERSITY

"Shahanshah of Iran's Grant Publications"

SERIES

VOL. II

